« نجوایِ ناجی »

خلاصه :

داستان عشق دیوانه وار زنی شکننده و رنج دیده به مردی دست نیافتنی ، در حصار تعصبات خشک و خشونت های بی حد و مرز !

جانان من !

می آیی ، آهسته بیا !

اینجا هزاران کفتار ، آماده ی دریدن ، خفته اند !

جان شیرینم !

تو راه بهشت را بلدی ؟

آمدی هوشیار باش تا راه برگشتنت گم نشود .

اینجا قعر جهنم است !

تندیس سرتاپا عسلم !

مراقب باش جهنم بان ، شاهپرت را نچیند !

مثل من زمین گیر می شوی !

حواست جمع باشد ، فرشته های بی بال و پر ، سقوط می کنند !

بیا ! آهسته و هشیار بیا !

بیا تا این جهنم مرا در آتش یخ بسته اش نبلعیده ... به دادم برس .

بیا دوستم داشته باش تندیس من !

مقدمه : « گوشه ای از آینده »

با پشت آستینم عرق سرد پیشانی را که می رفت با اشک هایم در آمیزد پاک کردم .

نفسم در نمی آمد .

دستانم به رعشه افتاده بود ، دست که هیچ ، تمام چهار ستون تنم می لرزید .

کجایِ این شهر غریب در پی اش می گشتم ؟

من لعنتی حتی نمی دانستم کجا هستم !؟

خدا ! ... خدایا !

اگر ...

او که گفته بود ... من که می دانستم ...

می دانستم تنهایی دوام نخواهد آورد .

می دانستم و ...

نه ... نه !

باید پیدایش می کردم .

اما چطور ؟ کجا ؟

وای بر من ... وای !

هر لحظه که می گذشت دیرتر می شد .

هر ثانیه به قیمت نفسهای او بود .

با خودم دست به یقه بودم ... اگر کمی زودتر می آمدم ...

کمی ... فقط کمی ...

حتی یک روز ... شاید حتی یک ساعت زود تر ...

باید می رسیدم ، اما نه دیر ... اینبار دیگر نه !

سرعتم آنقدر بالا بود که اگر روی آن جاده ی یخ زده بر ترمز می زدم ، ماشین تا کیلومتری جلو تر پیش می رفت .

اما دیگر اهمیتی نداشت ، حتی اگر می مردم هم مهم نبود .

ماشینی که از جان بیشتر دوستش داشتم ... لباس های خوش عطر اتو کشیده ... آرامشم ... تنهایی ام ... زندگی ام ... خودم ! ... همه شان بروند به درک !

اگر ... او ... اوی عزیزم را از دست می دادم .

او اگر نبود ، دیگر هیچ چیز ارزش نداشت .

درد درست آنجا بود که من آدمِ بد داستان بودم .

نقش سیاه این فیلم را من بازی می کردم .

هر اتفاقی که افتاد به خاطر من بود و بس !

من دیر به خودم آمدم ، آنقدر دیر که قلبی افتاد و شکست ...

آنقدر دیر که جانم را گرفتند و با خود بردند ...

بردند تا گوشه ایی در دل زمین چالش کنند .

ای لعنت به من !

به ترسم !

به نبودن هایم !

چشمم در دل تاریکی شب ، به رفیق شفیقم افتاد .

کنار جاده ایستاده بود و بال بال می زد تا مرا متوجه خود کند .

یعنی پیدایش کرده بود ؟

در این سرمای استخوان شکن ، میان ناکجا آباد ؟

ماشین خیلی بالا تر از جایی که می خواستم با لغزشی شدید متوقف شد .

در را باز کردم و خودم را بیرون انداختم .

به جهنم که پالتو ام را داخل ماشین گرم و نرم جا گذاشتم ...

به درک که کفش های تازه واکس زده ام تا مچ در گل فرو می رفت ...

سرما می خوردم ؟

می مردم ؟

چه اشکالی داشت !؟

او ...

اویِ عزیزم .

پای زندگی او در میان بود .

فصل اول : « بی رنگ ! »

با خستگی دست بر لبه ی حوض ستون کردم و تمام وزنم را روی مچم انداختم و از جا برخاستم .

مهره به مهر ه ی ستون فقراتم از درد نالیدند .

صافی بزرگی که ظرف های شسته شده را درونش به زور جا داده بودم ، با هر زحمتی شده از زمین کندم و به طرف خانه رفتم .

پشت در ایستادم و هن هن کنان صدا زدم .

_پونه ؟ ... مهسا ؟ یکیتون بیاد درو باز کنه دستم بنده .

صدایی از داخل خانه نیامد ، معلوم نبود باز سرشان به چه چیز گرم است که من را پشت در کاشتند .

_مهسا ؟ پونه ؟!

کلافه سرکی از شیشه ی مشبک در ، به داخل کشیدم و صافی را کمی در دستانم جا به جا کردم .

سنگینی ظرف ها داشت کمر و شانه و دستهایم را با هم می شکست.

_خاله برو اونور می خوام برم تو !

متعجب چرخیدم و به طاها که درست پشت سرم ایستاده بود نگاه کردم .

_اه جوجه تو کی اومدی توی حیاط من ندیدمت ؟

خندید و پس کله اش را خاراند .

_رفتم دستشویی .

لبخندی زدم ، دیگر واقعا نای تحمل وزن ظرفها را نداشتم .

_درو باز می کنی طاها جان ؟ این خیلی سنگینه .

نگاهی به صافی انداخت و سمت در رفت و از زیر دستم دستگیره را چرخاند .

نفس راحتی کشیدم و پشت سرش وارد خانه شدم .

یک راست به سمت آشپزخانه رفتم و صافی را داخل سینک گذاشتم و نگاه نا امیدی به شیر آب بی استفاده و خرابش انداختم .

اگر این لاکردار کار می کرد لازم نبود هر روز این بار را از آشپزخانه به حیاز و برعکس ، طی کنم .

دستمال را از کشو بیرون آوردم و ظرف هار ا دانه دانه خشک کرده و داخل کابینت ها چیدم .

سبد بزرگ لباس ها را برداشتم و از آشپزخانه بیرون زدم .

از همان در آشپزخانه لباس کثیف ریخته بود .

جورابهای محمدرضا را با پوف کلافه ای برداشتم و داخل سبد انداختم .

فقط کافی بود چرخی در اتاقها بزنم تا سبد تا حلقوم پر شود .

آخرش هم لباس های مدرسه ی طاها که دیگر جایی برایش پیدا نکردم روی شانه ام انداختم .

_دخترم تخت ماهگل رو مرتب کردی ؟

نگاهی به اتاق خانم بزرگ انداختم داشت پیپ بزرگش را پر می کرد تا به عادت دیرینه در حال خواندن کتاب شعرش ، دودی راه بیاندازد و به قول محمدرضا " حالی بکند ! "

در چهارچوب در ایستادم .

_نه هنوز لباسارو بریزم توی ماشین لباسشویی ، میرم به ماهگل می رسم .

از زیر عینکش نگاهی جدی اما مهربان به من انداخت .

_پس دست بجنبون ، مهمونا الان می رسن .

" چشم " ی تحویلش دادم و راه افتادم .

لباسها را به زور داخل مخزن ماشین تپاندم و کف آشپزخانه را جارو زدم و دستمال کشیدم و و آبی به صورتم زدم تا خستگی از سرم بپرد .

گره روسری محکم کردم ، هنوز یک خروار کار نیمه تمام داشتم.

پله ها را سلانه سلانه بالا می رفتم که صدای هق هق خفیفی در سرم زنگ خطر زد .

راه باقی مانده را سراسیمه با سر تا ماهگل دویدم .

آه !

آنچه نمی خواستم دوباره اتفاق افتاده بود .

ماهگل با دیدنم چشمهای سرخ از اشکش را بست و با غم نالید .

_پس کجا بودی تا حالا ؟ یه ساعت صدات زدم .

شرمنده جلو رفتم و پیشانی اش را بوسیدم .

_شرمنده عزیز دلم به خدا توی حیاط بودم نشنیدم .

چانه اش لرزید .

_گند زدم !

لب گزیدم .

_نه قربونت برم ، هیچی نیست ، فدای سرت ، همه شو می شورم از اولم تمیز تر می شه .

به سرعت از اتاقش تا حمام را دوان دوان رفتم و لگنی برداشتم و برگشتم .

دو دستش را گرفتم و به زور او را روی تخت نشاندم و در حالی که تمام وزنش را بر بدنم می انداختم که نیوفتد لباسهایش را در آوردم .

همان گور سر در سینه ام فرو برده بود و اشک می ریخت .

با هر قطره اشکش خودم را و حواس پرتی ام را نفرین می کردم .

او را روی زمین کشاندم و تا تخت را سامان بدهم .

کمرم داشت می شکست ولی جایی برای اعتراض نبود .

اگر خانم بزرگ می فهمید کله ام را می کند .

ملحفه و تشک و لحاف و لباش ها را جمع کردم و داخل چند لگن بزرگ ریختم .

چند بار از بوی تند ادرار روی لباس ها عق زدم اما به روی خودم نیاوردم تا ماهگل بیش از این اذیت نشود .

او را با ویلچرش تا حمام بردم و تنش را شستم .

هزار بار بغضش ترکید و هزار بار التماسش کردم تا آرام باشد .

همینم مانده بود خانم بزرگ بداند حواس پرتی ام باعث شده دختر سوگولی اش خودش و تختش را به گند بکشد .

او را حوله پیچ از حمام بیرون آوردم و کنار شومینه ی اتاقش کشیدم تا سرما نخورد .

رخت و لباس های کثیفش را شستم و بر خشک کن انداختم .

خدا را شکر به خاطر وضعیتش همیشه از تشک و ملحفه ی یک بار مصرف استفاده می کردند وگرنه تا آخر شب فقط باید می شستم و می سابیدم.

از حمام بیرون آمدم تا لباس تن ماهگل کنم .

تمام مفاصلم از شدت خشتگی به صدا در آمده بود .

یک ساعتی طول کشید تا کارهای او را انجام دهم .

موهایش را که بستم و روسری تر و تمیزش را بر سرش انداختم ، خودم دیگر رو به موت بودم .

از اتاق ماهگل بیرون آمدم و پله ها را به سرعت پایین رفتم و سری به قابلمه های غذا زدم .

بار دیگر مرتب بودن خانه را چک کردم و بعد با نفس راحتی به اتاق خانم بزرگ بازگشتم .

غرق در کتابش بود و لبخندی بر لب داشت .

حتم داشتم باز هم دارد آن غزل عاشقانه ی " وحشی بافقی " را می خواند .

با سرفه ایی مصلحتی توجهش را جلب کردم .

_خانم جون ؟

سر بلند کرد و به من چشم دوخت .

چشمهایش ریز و بی حالت بود اما نگاه نافذی داشت .

از آن نگاه هایی که تا اعماق وجودت را به ثانیه ایی در می نوردد .

عینکش را برداشت .

_تویی ؟ تموم شد کارهات ؟

سر پایین انداختم ، دوست نداشتم مستقیم نگاهش کنم .

_آره غذاها رو هم چک کردم . همه چی آمادس .

نگاهی به ساعت انداخت .

امان از این آدم دقیق !

ده دقیقه به هفت بود .

می دانستم حدود یک ساعت دیگر مهمانهایش می رسند .

سری تکان داد .

_خوبه . ماهگلم آمادس ؟

با آهی پاسخ دادم .

_بله .

او چه می دانست شت آن " بله " ی خسته ، چقدر دوندگی وجود داشته ؟

لبخندی زد .

_خوبه .

و در ادامه کیفش را از کنار صندلی بزرگش برداشت و مقداری پول از لابه لای دسته ی اسکناس های همیشه نو اش بیرون کشید و به سمتم گرفت .

_خسته نباشی دخترم .

به او گفته بودم پول این هفته را یک روز زودتر به من بدهد .

" خدا را شکر که یادش مانده " !

شرمنده سر پایین انداختم و پول را گرفتم .

_ممنونم .

سری تکان داد .

خداحافظ زیر لبی گفتم و آمدم بروم که صدایم زد .

_ نجوا ؟

به سمتش چرخیدم .

_بله خانوم جون ؟

لبخندی زد .

_گفتی فردا کلاسای دانشگاهت بیشتر طول می کشه ؟

آخ امان از دست دکتر حیدری که تصمیم گرفته بود کلاس فوق برنامه بگذارد و هرچه التماسش کردیم بی فایده بود .

_بله ... ولی اگه کار دارید ...

دستش را که به نشان سکوت بالا برد حرف در دهانم ماسید .

_فردا نمی خواد بیای ، به درست برس .

نه ... نه ...

او نمی فهمید !

ریال به ریال پولی که می گرفتم برایم با ارزش بود .

_نه میام فقط دیر تر ... !

انگار دردم را فهمید .

_نترس حق زحمه ی فردا رو از پولت کم نمی کنم .

صورتم گر گرفت .

از خجالت لب به دندان گزیدم .

کاش زمین دهان باز می کرد و مرا می بلعید .

ای لعنت به نداری !

_آخه ...

لحن محکمش ساکتم کرد .

_رو حرفم حرف نزن بچه !

" چشم " خفه ای گفتم و بعد با او خداحافظی کردم .

کیفم را برداشتم ، چادر به سر انداختم .

از خانه بیرون زدم و در حالی که پولم را می شمردم قدم تند کردم سمت انتهای کوچه .

باید قبل از آنکه داروخانه ی سر خیابان می بست می رفتم و همین چندرغاز پول را می ریختم توی شکم دکتر و داروهای مامان را می گرفتم .

به داروخانه که رسیدم تا همان دم درش آدم ایستاده بود ، انگار همه ی محله مین آخر وقت یادشان افتاده بود که مریض هستند .

بی حوصله در صف ایستادم .

خمیازه ایی کشیدم و چشمهایم را مالیدم .

خستگی مگر شاخ و دم داشت ؟

از پنج صبح بیدار بودم و یک کله می دویدم .

زمانی که نوبت به من رسید و آن دختر جوان سفید پوش کیسه ی چاق و بزرگ داروهای مامامان را در ازای نود درصد پولهایم به من داد ، تقریبا ساعت هشت و نیم بود .

هوا کاملاً تاریک شده بود و سوز سرد پاپیزی تن آدم را می لرزاند .

چادرم را بیشتر دور خودم پیچیدم تا تن کم جانم را کمی گرم نگه دارد .

بر روی صندلی ایستگاه اتوبوس نشستم و در خود جمع شدم و نگاهی به پولهای باقی مانده در کیفم انداختم .

این هفته نمی توانستم برای خودم و قلب ناسورم دارو تهیه کنم ، این پول فقط به خورد و خوراک مختصر و جیره بندی شده ی هفته و خرج رفت آمدم با اتوبوس به دانشگاه و خانه هایی که برایشان کار می کردم را می داد .

اتوبوس که آمد خودم را تقریبا به بالا پرت کردم ، چون فقط من در ایستگاه بودم ، می دانستم آنچنان کوتاه توقف می کند که اگر نجنبم پایم جا می ماند !

فقط سه چهار نفر دیکر داخل اتوبوس نشسته بودند .

کنار پنجره نشستم و خسته سر بر شیشه تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم .

این تنها جایی بود که می توانستم واقعا استراحت کنم .

***

کسی روی شانه ام زد .

_دختر جان ؟

هراسان چشم باز کردم .

چشمم از دست چروکیده ی روی شانه ام بالا رفت و به صورت فرتوت پیرزنی رسید که کنارم ایستاده بود .

گنگ و گیج پرسیدم .

_بله خانوم ؟ چی شده ؟

لبخند تلخی زد .

_ایستگاهه آخره ، پیاده نمی شی ؟

هول زده به اطراف نگاه کردم ، اصلا نفهمیدم چه زمانی خوابم برد و کی اینقدر عمیق شد !

_چرا الان پیاده می شم . ممنون که بیدارم کردید .

سری با لبخند تکان داد و پیاده شد .

پشت سرش پایین آمدم و کرایه را حساب کردم و راه سوی خانه کج کردم .

داخل کوچه پیچیدم و به آقا حسن – سوپرمارکتی سر کوچه – که داشت مغازه اش را می بست سلامی دادم و از او جوابی سر سنگین گرفتم .

برای ملیحه خانم هم که دم در خانه با همسایه ی تازه واردش حرف می زد سری تکان دادم و او هم متقابلا کارم را تکرار کر و بعد زمزمه وار به هم صحبتش گفت .

_معلوم نیست این دخترهِ پری خانوم چه غلطی می کنه خروس خوون می زنه بیرون و بوق سگ بر می گرده .

زن مسن همسایه سر جلو برد که مثلا من نشنوم .

_دختر که پدر بالا سرش نباشه که بهتر از این نمی شه قربونت برم ، یه چادر می پیچه دورش تا کسی هم شک نکنه .

پلک بر هم فشردم و سر پایین انداختم و سمت خانه رفتم .

بابا همیشه می گفت اگه از مردم این " قضاوت کردن در باره ی دیگران " را بگیری خفه خواهند شد .

از نان شب برایشان واجب تر بود .

هر کسی به خودش اجازه می داد خود را جای خدا بگذارد و در باره ی بقیه حکم صادر کند .

شانه بالا انداختم .

مهم نبود آنها چه فکری می کنند .

آن بالا خدایی بود که می دانست که در زندگی ام چه می گذرد .

در را هول دادم و باز کردم .

حیاط کوچک خانه تاریک و سوت و کور بود .

هزار بار به نغمه گفته بودم چراغ کوچک کنج حیاط را وقتی هوا تاریک می شود روشن کند و او مثل تمام موارد دیگر گوشش بدهکار نبود .

آهی کشیدم و چادر را از سرم برداشتم و وارد خانه شدم .

نغمه پای تلفن نشسته بود و پچ پچ می کرد ، چشمش به من که افتاد سریع چیزی به مخاطبش ، آنسوی خط گفت و قطع کرد .

_سلام آبجی ، خسته نباشی .

در حالی که مقنعه ام را در می آوردم بر سرش غریدم .

_با کی داشتی حرف می زدی ؟

هول کرد ، به وضوح دستپاچه شد .

_هـ .. هیچکس ... یعنی ... سمانه ! ... می خواست ببینه فردا خانوم جعفری امتحان می گیره یا نه .

خسته بودم و کلافه ، دروغش بیش از حد معمول عصبانی ام کرد .

_منو خر فرض کردی یا خودتو زدی به نفهمی ؟ خیا می کنی نمی دونم با اون جغله ی بچه ی فکلی پشت تلفن زر زر می کنی ؟

بغ کرده برخاست .

_گفتم سمانه بود .

به سمتش رفتم و بازویش را گرفتم .

_که سمانه بود ! باشه پاشو تا تکرار تماسو بزنم منم حالشو بپرسم .

رنگ از رخش پرید .

_آبجی ... ول کن ... به خدا ... یعنی ...

کلافه هولش دادم .

_برو بشین تو اتاق درستو بخوون ... به خدا یه بار دیگه پای این تلفن کوفتی ببینمت می رم مخابرات می گم خطمونو قطع کنن .

نگاه چپ چپی به من انداخت و کتابش را از روی زمین برداشت و به اتاق رفت .

نگاهی به خانه انداختم ، ظرفهای ناهار و شام هنوز داخل سینک مانده ، لباس ها و وسایل نغمه تمام خانه را برداشته بود .

مانتو ام را در آوردم و مشغول شستن ظرف ها و جمع آوری خانه شدم .

بعد لیوان آبی برداشتم و با مشمای داروها سراغ مامان رفتم .

خواب بود ، مثل همیشه .

آنقدر مسکن به حلق خودش می ریخت که هیچ وقت کاملا هوشیار ، پیدایش نمی کردی .

دستی به سرش کشیدم .

_مامان ؟ مامان جون ؟

پلکهای پف کرده اش را نیمه باز کرد .

آنقدر هوشیار نبود که من را بشناسد .

_پاشو قربونت برم ، داروتو آوردم بخوری ، بعدش بخواب دوباره .

امکان نداشت به این راحتی بیدار شود .

دستش را گرفتم و دست دیگرم را زیر کتفش انداختم و تن سنگینش را از روی تخت کندم .

قرص را در دهانش گذاشتم و آب به او دادم و خواباندمش .

برخاستم و رخت خوابم را از کنج اتاق برداشتم و به هال بردم ، جا انداختم و چراغ ها را جز چراغ کوچک دم در خاموش کردم و خودم را در رخت خواب انداختم و نفس راحتی کشیدم .

قبل از آنکه خواب چشمهایم را ببندد کاغذی که سر صبح از کافی نت کپی کرده بودم را کیفم بیرون کشیدم و در تاریک و روشن اتاق به آن زل زدم .

صفحه ی اول وبلاگش بود .

هر هفته سه شنبه ها یک پست جدید از نوشته هایش را می گذاشت .

با اشتیاق متن زیبایش را از نظر گذراندم .

قلمش جادو می کرد !

کلمه به کلمه طلسم به جان خواننده می انداخت .

به عکسش گوشه ی سمت راست و بالای کاغذ نگاه کردم و باز ... دلم رفت !

تپش قلبم باز ، مثل همیشه ، موقع نگاه کردن به چشمان نافذش بالا رفت .

چهره اش جدی و در عین حال مهربان بود .

انگار که طوفان و بهار با هم باشد !

مثل کوهی پر غرور و صعب العبور که بستر دلرحم جنگلی سبز شود .

با صورتی که نظیرش را هیچ جا ندیده بودم .

از آن چهره هایی که در همان نگاه اول چنان در ذهنت حک می شوند که تا عمر داری فراموششان نمی کنی .

درون چشمانش انگار لنزی از چوب بلوط گذاشته باشد ، یک قهوه ای ناب !

از جنس همان قهوه های اصل فرانسوی که لا به لای نوشته هایش می توانستی بفهمی عاشقشان است .

و آن لبخند کج گه گونه اش را چال انداخته بود ، همان لبخندی که بیش از یک سال می شد که مرا هر روز محو تماشای خودش می کرد .

و موهای پر و مواج و مشکی رنگش که در همان عکس کوچک هم معلوم بود همیشه برای مرتب نگاه داشتنش با خودش دست به یقه ست .

فکرش دلم را می لرزاند .

چشم بستم و لبخندی عمیق از اعماق وجودم برخاست و بر لبم جا خوش کرد .

بار دیگر به پست جدیدش چشم دوختم ، جانِ چشمم به واژه واژه ای که از ذهن زیبایش بیرون ریخته بود ، پیوند خورد .

آن بالا ، در قسمت موضوع کلمه ی گنگی نوشته بود .

" بی رنگ "

عاشق این گره اندازی و شبهه افکنی در نوشته هایش بودم .

نگاهم بر متن این موضوعِ بی رنگ قفل شد .

" هر فصل از زندگی آدمها رو می شه به یک رنگ خاص طبقه بندی کرد !

افرادی که دلشونو به خدا نزدیک می کنن و زندگیشون شاد و خوش بخته ... سفید !

آدمهای که هدف زندگیشونو تازه پیدا کردن و با اشتیاق می خوان وارد راه رسیدن به آرزوهای قشنگشون بشن ... آبی !

عاشقا ... سرخ !

کسانی که شکست خوردن و از زمونه دلگیرن شاید ... خاکستری

اونهایی که به آخر خط رسیدن و زمین و زمان با اونا سرِ جنگ داره ... سیاه

و آدمایی مثل من ... بی رنگ !

سخت ترینش ... بی رنگیه !

نه می دونی کجای این دنیا قرار داری و نه می دونی کجا می خوای بری !

نمی دونی خوشحالی یا ناراحت !

تنها هستی اما نمی دونی این تنهایی آرومت می کنه یا عذابت می ده .

توی بالکن می ایستی به برفا زل می زنی ... نه می خندی نه اشک می ریزی ... صرفا فقط " زل می زنی " !

تلخی قهوه ... آزارت نمی ده !

از اینکه طلوع آفتابو تنهایی تماشا کنی حس خاصی نداری !

خلاصه ... خنثای خنثی !

من به این حال می گم بی رنگی ...

آخرین طبقه ی این مجموعه ی رنگ بندی ...

و بی رحم ترینش !

ر. کامیاب "

استدلال جالبی بود .

اینکه احوالت رو رنگ بندی کنی !

فکری کردم .

حال من چه رنگی بود ؟

من فقط داشتم زندگی می کردم ... نه داشتم می دویدم تا زندگی کنم !

دختر هیجده ساله ایی که جان می کند تا کمی تعادل زندگیِ یک خانواده ی تقریبا از هم پلشیده را حفظ کند ... کار کند ... درس بخواند ... خواهرش را از شیطنت های نوجوانی بیرون بکشد و مادرش را زنده نگه دارد ... زندگی اش چه رنگی بود؟

انگار حال من هم شبیهِ این " ر . کامیاب "ِعزیزم بود .

" بی رنگ " !

لبخند تلخی مهمان لبانم شد .

دستی روی اسمش کشیدم .

" ر. کامیاب " !

حاضر بودم نیمی از عمرم را بدهم تا بدانم این " ر " مخفف چه اسمی است ؟

بارها در ذهن اسامی مختلف را مرور کردم و عکسش را صدا زدم ببینم به آن چهره می آید یا نه اما ... نه !

هیچکدام ازآن اسم ها شبیه صورت او نبود .

***

مقنعه بر سر مرتب کردم و کیفم را برداشتم ، هنوز هوا کاملا روشن نشده بود .

هنوز خسته بودم اما دیگر خستگی برایم عادی شده بود .

من تقریبا همیشه خسته بودم .

سری داخل یخچال کشیدم و چون از همه چیز به مقدار خیلی کم درونش دیدم ، بی خیال صبحانه شدم .

به اتاق خواب رفتم و نغمه را به زور بیدار کردم تا مدرسه اش دیر نشود .

به او سپردم زمان بازگشت از مدرسه و غذا گرم کردن شعله را پایین بکشد که غذا نسوزد .

با اینکه می دانستم آنقدر خوابالود است که نیمی از حرفهایم را نفهمیده ، بی خیالش شدم و چادرم را سر کردم و از خانه بیرون زدم .

اگر بیش از این معطل می کردم اتوبوس اول را و در نتیجه کلاس سر صبح را از دست می دادم .

خانه ی ما این سو و دانشگاه آنسوی شهر بود .

باید چند بار اتوبوس عوض می کردم و مدت زیادی را در راه می گذراندم تا برسم ، به همین خاطر هم قبل از طلوع خورشید باید خانه را ترک می کردم .

دوان دوان خودم را به اتوبوسِ در حال حرکت رساندم و با نفسی حبس شده و دردی که در قفسه ی سینه ام ناشی از کار کشیدنِ بیش از حد از قلب ناتوانم ، می پیچید ، سوار شدم .

تمام صندلی های قسم زنانه خالی بود و فقط دو پیر مرد و یک سرباز آن جلو نشسته بودند .

خود را روی یکی از صندلی های نزدیک به در انداختم تا زمانی که اتوبوس شلوغ می شود برای پیاده شدن لای تنه ی دیگران له نشوم .

اتوبوس که مسیرش را داخل خیابان اصلی انداخت ، با خیال راحت روی صندلی لم دادم و از داخل کیف دفتر سورمه ایی رنگ دوست داشتنی ام را بیرون کشیدم و جلدش را نوازش کردم .

این دفتر صمیمی ترین دوستم بود .

همه ی حال مرا می دانست .

چهار سال پیش قبل از آنکه قلب بیمار پدر جانش را بگیرد ، برای تولد چهارده سالگی ام یک دفتر و قلم خرید و بر سرلوحه ی دفتر نوشت :

" هر آدمی باید برای خودش بنویسد !

هر بار دلت تپید ...

قلبت لرزید ...

اشکی چکید ...

بنویس !

معجزه رخ خواهد داد ."

پدر نصحیت به نوشتن کرد و من قلم به دست گرفتم تا شاید معجزه واقعا اتفاق بیوفتد .

گرچه زمان مهلتش نداد تا اولین دست نویس دختر محبوبش را بخواند ... اما نصیحتش به یادگار ماند .

از او دو چیز به من ارث رسید و باقی ماند .

قلمی که گاه به شعری ، متنی ، قصه ایی ، چیزی می چرخاند ... و قلب نا آرام و رنجورش !

اگر همین خواسته ی پدر نبود ، اگر ذهن نویسنده ام هر کجا در پی یافتن نوشته های از ته دل بر آمده سرک نمی کشید ، آن " ر.کامیاب " عزیز را هرگز نمی شناختم .

خوب به یاد داشتم ، یک سال پیش روزی نزدیک به سالگرد مرگ پدرم ، در یک کافی نت نشسته بودم و در پی متنی زیبا برای یادبود پدر می گشتم که وبلاگش را دیدم .

او هم غم پدر چشیده بود ... او هم مثل من در یک روز بارانی و سرد ، پدرش را در دل خاک گذاشته بود .

اویی که نه می دانستم کیست و نه می دانستم کجاست ... اما عزیز ترین انسانِ زندگی ام شده بود چون ... بوی پدر را می داد !

دفتر باز کردن و ورقی سفید یافتم و خودکار چرخواندم .

" پدر ... "

و هر چه به مغزم فشار آوردم دیگر هیچ چیز نتوانستم در ادامه ی این کلمه ی بزرگ بنویسم .

لحظه ای به سه نقطه ی بعد از واژه ی " پدر " چشم دوختم و بعد چند خط پایین تر نوشتم .

"خدا خیر بدهد آنکه در دستور زبان " سه نقطه " را جا داد !

لامذهب این سه سیاه گرد را که کنار هم می گذاری ، قدحی می شود !

و اقیانوسی حرف ناگفته را در خود جا می دهد ...

و امان از این نا گفته ها ...

حرفهایی از جنس بلور ...

که اگر از قلم بیرون بریزد ... می شکند !

گاه باید زبان نقطه ها را بیاموزی ...

تا بفهمی تمام آنچه را که به آغوش " سه نقطه " می سپارم

باید شنا در میان ناگفته ها را بیاموزی ...

احساس من پر است از این نقطه های بی زبان وراج ! "

نفسی عمیق از سینه بیرون دادم و دفتر ار بستم .

وقت پیاده شدن بود .

اتو بوس بعدی را بلافاصله سوار شدم اما دیگر جای نشستن نبود .

مردم عبوس و خسته و خوابالود در هم می لولیدند و گه گاه فحشی به هم می دادند .

تا رسیدن به دانشگاه میان دست و تن آنها له شدم .

وقتی در اتوبوس رو به در دانشگاه باز شد ، خود را بیرون انداختم تا شاید بتوانم کمی نفس بکشم .

کرایه را حساب کردم و کیفم را بستم و سر و ضعم را مرتب کردم و سمت دانشگاه به راه افتادم .

_خانوم ستوده !

سر چرخاندم و در پی منبع صدایی که مرا می خواند گشتم و چشمم به او افتاد .

آخ باز هم او بود !

وقتی دید ایستاده ام و نگاهش می کنم قدم تند کرد و دوان دوان خود را به من رساند .

نفس زنان سر به احترام خم کرد .

_سلام خانوم ستوده .

سلام بی جانی تحویلش دادم .

_بفرمایید ؟

نفس عمیقی کشید تا ... نمی دانم ، شاید اضطرابش کم شود !

_با خونواده صحبت کردین ؟

فکری کردم .

" مگر یک هفته شده ؟ "

و نا امیدانه به یاد آوردم که چهارشنبه است و دقیق یک هفته از مطرح کردن چند باره ی خواسته اش گذشته .

باید بالاخره جوابی می دادم ، جوان مردم گناه داشت !

_بله آقای فلاحی ، گفتم ، اما متاسفانه خونواده م راضی نیستن .

رنگ از رخش ، به آنی پرید .

_آخه ... چرا ؟ .. یعنی ...

سر تکان دادم ، نگاهم روی برگ خشکی بود که روی زمین درست جلوی پای او با ساز باد پاییزی می رقصید .

دروغی برایش سر هم کردم .

_خب ... موافق نیستن دیگه ... مادرم می گه سنم برای ازدواج کمه و فعلا نمی تونه کسی رو به عنوان خواستگارم بپذیره .

چه دروغ قشنگی !

مادرم ... آخ مادر بیچاره ام که در حال خودش نبود که بخواهد برای من تکلیف بچیند .

هنگام دروغ گفتن دستم می لرزید ، اما خدا را شکر او این را نمی دانست .

دست در هم گره کرد و انگشتر عقیقش را به بازی گرفت .

_فرمایش مادرتون کاملا متینه ... اما ... اگه فقط مشکل سن شماست ... من قول می دم تا زمانی که مادرتون اجازه ندن حرف زندگی نزنم ... فقط اجازه بدن بیایم خدمتتون برای نشون کردن ... من از شما خواهش می کنم ... لطفا !

نمی دانم این همه سماجت را از کجا آورده بود ؟

یک هفته بعد از ورودم به دانشگاه یک پا ایستاده بود به خواستگاریم بیاید و حال هم که دو ماه از آغاز ترم می گذشت و چهار بار جوا رد شنیده بود هنوز حرف خودش را می زد .

چه باید به او می گفتم ؟

که اگر من ازدواج کنم ، خواهر شانزده ساله ام را چه کسی می خواهد بزرگ کند و سامان بدهد ؟ مادر بیمارم را کی تر و خشک میکند ؟ خرج خانه چه می شود ؟

_آقای فلاحی ، لطفا اصرار نکنید ... روزتون بخیر !

رو که از او گرفتم ، قدمی نرفته بودم که گفت .

_کس دیگه ایی رو دوست دارید ؟

برای لحظه ایی کوتاه ، دستم روی قلبم دوید و قفسه ی سینه ام را چنگ زد .

لب به دندان گرفتم و سر پایین انداختم .

اسم دوست داشتن که می آمد ، تنها یک اسم در سرم به ضربان می افتاد .

" ر . کامیاب " !

اما ...

احمق نبودم !

می دانستم یک وبلاگ نویس ناشناس که حتی از وجود من در این جهان خبر ندارد ، هیچ سرنوشت مشترکی با من نخواهد داشت .

به سویش چرخیدم و برای اولین بار مستقیم به چشمان به رنگ شبش خیره شدم و مصمم پاسخ دادم .

_نه آقای فلاحی ، من کسی رو دوست ندارم ، فقط شرایط ازدواجو ندارم .

ابرو بالا داد و ناامیدانه نالید .

_آخه ... شما که ...

دست بالا بردم و او را به سکوت دعوت کردم .

_من خواهش می کنم دیگه ادامه ندید .

به احترام حرفم سر پایین انداخت و زیر لب چشم کوتاهی گفت .

آهی کشیدم و راهم را سوی دانشکده کج کردم .

انسان شریف و محترمی به نظر می رسید .

از دانشجویان ارشد ریاضی بود و از سر و ضعش اینگونه بر می آمد که از خانواده ایی مذهبی باشد .

دلم برایش می سوخت که میان این همه آدم ، از من خوش آمده .

من یک مجموعه ی درد متحرک بودم !

ازدواج !؟

حتی نمی توانستم به آن فکر کنم .

با ازدواج من ، همین یک پایه ی لنگِ خانواده هم ، فرو می ریخت .

***

دهان کج کرد و ایش کشداری تحویلم داد .

به پهلویش سیخونکی زدم .

_زهر مار !

چپ چپ نگاهم کرد .

_خوب آخه چرا گفتی نه ، خره ؟

اخم در هم کشیدم .

_چی می گفتم به نظرت ؟ تو یکی که وضعیتِ زندگی من رو می دونی !

دست بر سینه گره کرد و از شیشه ی اتوبوس به بیرون خیره شد .

_دیوونه ایی به خدا ! می ذاشتی بیاد شاید اصلا همه ی شرایطت رو قبول کرد .

پوفی کشیدم .

_کدوم شرایطو قبول کنه آخه ؟ که بعد ازدواج باید خرج مادر خواهرمم بده ؟ یا اینکه باید تا آخر عمر با یه آدم مریض زندگی کنه ؟

مشت کوچکی به بازویم زد .

_توام هی عیب بذار رو خودت !

بغ کرده و در حای که داخل کیفم در پی پول کرایه می گشتم گفتم .

_مگه دروغه ؟ خودمو که دیگه نمی تونم گول بزنم .

دماغش را چین داد .

_آره اصلا چشمت هم چپه ، تازه کچلم هستی ، دماغتم شبیه گرازه !

با خنده به اعتراض غریدم .

_ماهگل !

چشم برایم گرد کرد .

_درد و ماهگل ! اخرش می ترشی می مونی رو دستم ، بعد باید بگم علی بیاد تو رو هم بگیره !

به زور خنده ام را کنترل کردم و به او چشم غره ای رفتم .

علی ! پسر عمه اش را می گفت ، اویی که از همان دوران دبیرستان خاطر خواه ماهگل شده بود ، مرد ریز نقش و مهربان که مثل برادر نداشته ام ، دوستش داشتم .

هر بار که می گفتم پیشنهاد آقای فلاحی را رد کرده ام ماهگل همین را می گفت و من را به ریش علیِ بیچاره می بست.

اتوبوس بالاخره توقف کرد .

برخاستم و با ماهگل خداحافظی کردم .

بار دیگر گفت که بیشتر فکر کنم و آینده ی خود را خراب نکنم ، برای راحت شدن خیالش چشمی گفتم و پیاده شدم .

نگاهی به آسمان انداختم ، هوا داشت تاریک می شد .

خدا را شکر که لازم نبود به خانه ی خانم بزرگ بروم وگرنه معلوم نبود چه ساعتی بر خواهم گشت .

این اولین باری بود که در این چند وقت ، قبل از غروب کامل آفتاب به خانه بر می گشتم .

از آغاز کوچه تا رسیدن به خانه ، همیشه سخت ترین مسیری بود که هر روز می پیمودم ، چون تمام اهالی نگاه قضاوت گر خود را ، نه تنها به من ، بلکه به تمام رهگذرانی که از بخت بد راهشان به آنجا می افتاد ، می دوختند و نظری می دادند .

زود می آمدی طعنه بود و دیر هم طعنه !

برای آنها چه فرقی داشت که حرفهایشان چه به روزگارِ دل آدمیزاد می آورد ؟

پچ پچ زنانی که درِ سوپر مارکت ایستاده بودند ، باز هم بلند تر آنی بود که خودشان انتظار داشتند .

"خدا می دونه چرا زود برگشته ، حتمی طرفش ولش کرده ! "

امان از قضاوت ها !

عجب دردی داشت حرفهای بی رحمشان .

کلید به در انداختم و وارد خانه شدم .

خانه ایی که تنها یادگار و تنها سرمایه ی پدری بود .

حیاط کوچک را طی کردم ، آمدم دستگیره ی در هال را بچرخانم که صدای هق هق خفیفی ، لرز به خانم انداخت .

سراسیمه در باز کردم و خود را داخل خانه انداختم .

نگاه هراسیده ام به نغمه افتاد که مانتو مقنعه ی مدرسه گوشه ایی زانو بغل کرده و هق می زند و فکرم ... فکر بیچاره ام در پی مادرِ بیمارم رفت .

بی آنکه از نغمه بپرسم چه شده ؟ سوی اتاق دویدم و مادر را دری تخت دیدم .

سمتش رفتم و لرز لرزان گوش به نفس هایش شمردم .

فقط خواب بود !

پس چه ؟

نغمه چرا گریه می کرد ؟

ترسم بیشتر شد .

مادر را رها کردم و سمت نغمه رفتم . رو به روش زانو زدم و صورتش را اسیر دستانم کردم .

_نغمه ؟ قربونت برم چی شده ؟

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد با صدای بلند تری به هق هق افتاد .

دلم ریخت .

بغلش کردم .

_نبینم اشکاتو خواهری ... مگه من مردم اینطوری گریه می کنی ؟

یقه ام چنگ زد .

_نجوا ...

و خدا می داند آن نجوای لرزان و شکسته ای چه به روز قلب نا آرامم آورد .

_جانم ؟ نجوا بمیره نبینه اینطوری غصه داری ... چیه ؟ بگو چیه جونم به فدات ؟

سر از سینه ام بیرون کشید .

_آبجی جونم ... پونصد تومن پول داری ؟

نگاهم در نگاهش مات ماند .

_پونصد تومن ؟

لرزان و دردناک نالید .

_پونصد هزار تومن !

برق از سرم پرید .

متعجب و رنگ پریده بازویش را گرفتم .

_ای همه پول رو واسه چی می خوای ؟

فین فینی کرد و خود را عقب کشید و به دیوار تکیه داد .

مِنِ من کنان پاسخ داد .

_بـ ... برای مدرسه !

ابرویم به رستنگاه مو چسبید و چشمم از حدقه بیرون زد .

_ برای مدرسه ... مدرسه غلط کرده ... رفتی مدرسه ی دولتی که اینطوری پولمونو نشخوار نکنن ... به چه دردشون می خوره پونصد تومن ؟ مگه چه گلی به سرتون می زنن که این همه پول می خوان ؟ هنوز پولِ جلسه ی بعدی شیمی درمانیه مامانو جور نکردم اونوقت این همه پول از کدوم گوری بیارم بریزم تو شکم مدرسه تون ؟

لب گزید و مردمک چشمانش به لرزش افتاد .

_خب ... گفتن دیگه !

نه ... من دختر را مثل کف دستم می شناختم .

دروغ گفتنش را از بر بودم .

کدام مدرسه ایی ، آنهم در محله ی ما یکباره درخواست چنین پول کلانی می کرد ؟

_لازم نکرده ، فردا میام خودم حرف می زنم ، اگرم خیلی واجب بود می گم برامون قسط بندیش کنه ، ناظمتون می دونه وضعمونو .

رنگش پرید ، پس دروغ می گفت !

_نه ... نه ... خودم حرف می زنم ... تو کار داری ... خـ ... خودم می گم .

نگاه دقیقی به سرتا پایش انداختم و بعد بی مقدمه هر دوبازویش را گرفتم .

آنقدر محکم که هینی کشید .

صدا بالا بردم .

_نغمه ... به من دروغ نگو ... خر فرضم کردی ؟ این همه پولو می خوای چیکار ؟

باز اشک در چشمانش جمع شد .

_آبجی ... !

به او پریدم .

_آبجی مرد ... راست بگو ببینم ...

هق زد .

_هیچی ... به خـ...

هنوز " خدا " از دهنش بیرون نیامده بود که داد زدم .

_قسم دروغ از دهنت بیرون بیاد خفه ت می کنم ... حرف بزن ببینم !

با رنگ پریده و تن لرزان دهان باز کرد .

_می ... می خواستم ... با دوستام ... برم مهمونی ... لباس خوب ... می خواستم !

چند لحظه با بهت و حیرت نگاهش کردم و با اقدامی بی اختیار سیلیِ محکمی نثار صورت زیبایش کردم .

دست بر صورتش گذاشت و سر پایین انداخت .

داد زدم .

_مامان داره میمیره نغمه ! ... منِ خاک بر سر دارم میمیرم ! چشاتو وا کن ... من برا یه لقمه نون دارم جون می کنم ... اونوقت تو ... تو ...

محکم بغلم کرد و نالید .

_غلط کردم آبجی ... غلط کردم ...

و منِ احمق نفهمیدم خواهرم ، باز هم دارد دروغ می گوید !

***

خسته و بی حوصله رخت خوابم را جمع کردم ، پنجشنبه بود و کمی بیشتر از همیشه خوابیده بودم ، اما باید به خانه ی خانم بزرگ می رفتم تا غیبت دیروزم را جبران کنم .

احتمالا کوهی ظرف نشسته ، آنجا انتظارم را می کشید .

سری به یخچال کشیدم تا مطمئن شوم نغمه و مامان برای ناهار پیزی برای خوردن دارند .

لخ لخ کنان سمت اتاق نغمه رفتم و در را هول دادم .

رو به دیوار خوابیده و سر در بالشت فرو برده بود .

در حالی که مانتو و شلوار مچاله شده اش را از روی زمین بر می داشتم صدایش زدم .

_نغمه ... نغمه پاشو ... پاشو من دارم می رم .

خوابش سنگین تر از این حرفها بود .

دستی به شانه اش زدم .

_نغمه با توام !

هیچ عکس العملی نشان نداد .

برایم عجیب بود که از آن زیر نمی غرد که راحتش بگذارم .

با اخم کنارش ایستادم و شانه اش را گرفتم و او را چرخاندم .

_مگه نمی گم پا...

ناله ی تلخ و خفه ایی کرد .

حرف در دهانم ماسید .

چشمم لحظه ایی بر او ثابت و مبهوت ماند .

تمام تخت خواب و دهان و لباسش غرق خون و کف بود .

قلبم ... قلبم ایستاد .

نفسم رفت و در اعماق ریه ام شکست .

لرز به جانم افتاد .

شوکه و هراسان از جا پریدم و با هیین بلندی به ضرب شدیدی به دیوار پشت سرم خوردم .

_یا ... یا ... یا خدا ... نغـ ... نغمه !

کنترل بدنم را از دست دادم ، حس از پاهایم رفت و سقوط کردم .

گریه که نه ... اما داشتم جان می کندم که نفس بکشم .

با رعشه ای که تمام تنم را بیدوار می لرزاند کیفم را بیرون ریختم و گوشی درب و داغانم را برداشتم و شماره ی اورژانس را گرفتم .

" خدایا کجایی ؟! "

***

قلبم داشت رو به مرگ می رفت ، نفسم برای بیرون آمدن ، به حلقم چنگ می انداخت .

آنقدر هوار کشیدم و به سر و صورتم کوبیدم که رمقی در تنم نماند .

گوشه ایی بر زمین افتادم .

حتی نمی توانستم گریه کنم .

اصلا نفسم کفافِ گریه کردن را نمی داد .

ماهگل کنارم نشسته بود و با گریه التماسم می کرد آرام باشم ... لابه می کرد که زنده بمانم .

اما فایده ایی نداشت .

دیگر هیچ چیز امکان نداشت جبران شود .

نغمه ی نازنینم به کما رفته بود ... مثل زیبای خفته ایی که دوستش داشت .

خواهر از جان عزیز تر از جانم ، قرص ا یک قرص آفت کش بسیار قوی خودکشی کرده بود و من حتی نمی دانستم چرا ؟!

***

ماهگل و پدرش مثل پروانه دورم می چرخیدند تا حداقل سکته نکنم .

" خدایا نمیرد ! خدایا بماند ... خدایا رحم کن ! "

بی فایده بود تا دکتر نمی آمد و نمی گفت که نغمه ام سالم است من زنده نمی شدم .

" خدایا از تو می خواهمش ... فقط از تو ! "

جانم تا حلق بالا آمده بود ، روحم عذاب می کشید .

"خدا جانم ... نگذار بمیرد ... نگذار "

شب قبل به صورت نازنینش سیلی زدم ! این مسئله قلبم را می خراشید .

"ای خدا ! اگر خوب شود هر چه بخواهد ، شده از جان خودم بکنم ، برایش فراهم خواهم کرد "

یاد بحث دیشبم با او افتادم .

" قول می دهم بیشتر کار کنم خدا جانم "

واقعا آن پانصد هزار تومان را برای چه چیزی می خواست ؟

"خدایا نگذار بمیرد ! "

به خاطر پول نداشتن این گِل را به سرمان گرفته بود ؟

خدایا نکند به خاطر سیلی من باشد ؟

از اوضاع زندگی خسته شده ؟

چرا ؟

چرا ؟!

" خدیا ... کمک ! "

صدای در اجازه ی فکر بیشتری به من نداد .

دکتر را دیدم که با صورت سرد و بی حال بیرون آمد ، ماهگل را که داشت شانه ام را میمالید پس زدم و سمت دکتر هجوم بردم .

_آ ... آقای ... دکتر ... چی شد ؟ خوبه ؟ خواهرم چی شد ؟

سر پایین انداخت و آهی کشید .

نه !

چرا داشت این عکس العمل ها را نشان می داد ؟

باید لبخند می زد و می گفت " خطر رفع شده ! "

پس چرا نمی گفت ؟

آقای الوندی – پدر ماهگل – آمد و کنارم ایستاد .

_آقای دکتر ، حال دخترمون خوبه ؟

دکتر سر بلند کرد به آقای الوندی خیره شد .

_شما پدرشون هستید ؟

خود را وسط حرفش انداختم به جایِ پدر ماهگل پاسخ دادم .

_پدرش فوت شده ... من خواهرشم ... تو رو خدا بگین حالش چطوره ؟

آهی دیگر کشید ، سرد و کشدار .

_من متاسفم ، نمی دونم چرا این قرص آفت کش رو به این راحتی به بچه های مردم می فروشن ، توی این هفته ، خواهرتون پنجمین نوجوانیه که به خاطر مصرف این قرص از دنیا میره و ...

بقیه ی حرفهایش را نشنیدم ، یعنی مهم نبود که بشنوم .

دروغ می گفت ، مگر می شد ؟

یعنی خدا به همین سادگی از کنار دعاهای من می گذشت؟

ساعتها بود که فقط " خدا ! خدا ! " می کردم .

مگر می شد دلش به رحم نیاید ؟

مگر نه اینکه ارحم الراحمین بود ؟

اصلا مگر می شد نغمه را از من بگیرد ؟

نه !

دکتر دروغ می گفت .

دروغ می گفت مرکِ دیوانه !

نغمه فقط مسموم شده بود .

معده اش را شستشو می دادند ... خوب می شد .

حتما خوب می شد .

بر سرش هوار زدم .

_دورغ می گی ... دروغ می گی ! نغمه زنده بود من آوردمش ... زندس ... دروغ می گی !

بازویم را از دست ماهگل که داست التماسم می کرد آرام باشم ، کشیدم و سمت اتاق دویدم و در را هول دادم .

_نغمه !

در اولین نگاه ، با چهره ی مبهوت چند دکتر و پرستار مواجه شدم و بعد چشمم بر صورت از فرم افتاده و دهان خونین نغمه افتاد . زجر و دردی محسوس در صورت یخ زده اش به نظر می آمد .

انگار تا آخرین نفس جان کنده و به خود پیچیده بود .

مردمک های خشک و بی روحش مثل پتکی بر سر امیدم فرود آمد .

هرچه در ذهن درباره ی زنده ماندش بافته بودم پنبه شد .

مرگ او به من سرایت کرد و جان از پاهایم رفت .

افتادم و سر بر سنگ سرد زمین گذاشتم .

زمین اتاقی که نغمه را زنده تحویل گرفته بود و می خواست ... مرده پس دهد .

پدر خدا را شکر که نماندی ببینی ...

مادر خوش بحالت که بیماری زمین گیرت کرده ..

من مگر چند نفر بودم که بار این همه غصه را با خود بکشم ؟

خدا رحم نکرد ..

نخواست ...

نشد ...

نه !

خدا تقصیری نداشت .

این دختر رنگ پریده که آن روبه رو کف و خون بالا آورده و دهانش کج شده بود و بی رحمانه با چشمان مرده اش به من نگاه می کرد ، نخواست .

او تحمل نکرد .

او بلا به زندگی خودش و منِ بیچاره انداخت .

او به من ... به مادرش به بلایی که مرگ لامروت او به سر ما می آورد ، فکر نکرد .

" خودخواه زیبای دوست داشتنی ام ... "

دست ماهگل بازویم را گرفت .

به زور تنم را از زمین کند و با قربان صدقه چیزی در گوشم گفت .

کر شده بودم .

نگاه خشک نغمه داشت فریاد می کشید .

گوشهایم فقط چشمهای او را می شنید .

ماهگل کشان کشان مرا با خود برد .

هنوز هم نغمه ، مات نگاهم می کرد .

هنوز نگاهش داد می کشید .

***

در خود جمع شده بودم .

سلول به سلول بدنم در انجمادی دردناک می گریست .

پا بر برفهای گل آلود کوچه می کوبیدم و میان تاریک و روشنِ غروبِ زودرس زمستانی سمت خانه می رفتم .

از همه چیز و همه کس دلگیر بودم .

از پدری که رفت و با رفتنش سقف زندگی را ویران کرد .

از مادر به شدت بیمارم ... و آن سرطان لعنتی !

از خودم ... از منی که کار و جان کندن تمام توجهم را به خود مشغول کرده بود .

از نغمه ای که آن ته مانده ی خوشبختی هایمان را هم برباد داد .

حتی از آن فلاحیِ بدبخت که آخرین بار همین یک هفته پیش بر سرش هوار زدم " برود گم شود " .

چانه ام لرزید .

صورت در شال گردنم فرو بردم .

چهل روز می شد که نغمه را نداشتم .

چهل روزِ سیاه و بی رحم از مرگ سخت و زجرآورش می گذشت .

و هر چه جلوتر می رفتم ، داغش تازه تر می شد .

سخت بود که هم دلتگ خواهرم باشم ... هم عصبانی از او ...

هنوز هم در کوچه که راه می رفتم ، قضاوت های تند و تیز آدمهار ا پچ پچ وار می شنیدم .

اینبار فقط من نبودم که قضاوت می شدم .

از روزی که نغمه را در حال جان کندن از خانه به بیمارستان بردم ، تا همین حالا و شکی نداشتم که تا یکی دو سال بعد ، نقل صحبت و غیبت در همسایه ، دلیل خودکشی خواهرم بود .

دردناک ترین قسمت ماجرا این بود که بر خلاف همیشه، اینبار ... اکثر قضاوت هایشان کاملا درست بود و من فقط باید سر پایین می انداختم و رد می شدم و خودم را نفرین می کردم که چرا بیشتر حواسم به نغمه نبوده که این فاجعه به بار نیاید .

چهل روز پیش ، مهتاب من را از اتاقی که خواهرم در آن جان داده بود بیرون کشید چون دکتر می خواست با من صحبت کند ، چون می خواست بگوید نغمه چه گلی به سرمان گرفته .

حالا می دانستم پانصد هزار تومان را برای چه چیز می خواسته .

هرچه همسایه ها می گفتند حقیقت بود و بس !

خواهرم ...

دخترک شانزده ساله ی زیبایم ...

آبروی خودش را ریخته بود !

پانصد هزار تومان می خواست تا حاصل بی آبروییش را از بین ببرد .

می خواست با پانصد هزار تومان ... دوباره پاک شود !

می شد ؟

می شد با پول آبرو خرید ؟

آری می شد ... میان این مردم می شد با پول هر کاری کرد .

می شد بچه ایی نا حلال را کشت !

می شد بارها و بارها ... بکر شد !

می شد ... معجزه کرد !

پول که بود ، همه چیز بود .

کلید به در انداختم .

_خانم ستوده ؟

متعجب بر پاشنه چرخیدم و نگاهم در نگاه زن و مردی میان سال قفل شد .

_بله بفرمایید ؟

زن با لحنی مهربان پاسخ داد .

_ دخترم از ظرف بنگاه سر خیابون اومدیم ، شما خونه تونو برای فروش گذاشتین دیگه درسته ؟

آهی کشیدم ، پس بالاخره احمد آقای بنگاه دار یک مشتری برای اینجا پیدا کرد!

سری تکان دادم .

_بله ...بله ... بفرمایید !

در را باز کردم و دست به نشان بفرمایید پیش بردم و آنها را به داخل دعوت کردم .

دو هفته پیش ، دکتر مادرم می گفت اگر مامان را برای دو عمل سر نوشت سازش به بیمارستان خصوصی و تحت نظر یک پرفسور با سابقه ببرم ، امکان بهبودی اش چند برابر خواهد شد .

می گفت بیمارستان های دولتی و آموزشی امکانش را ندارند .

آدم سالم هم می رود آنجا ، افقی برمی گردد چه برسد به مادرم .

من هم امیدوار شدم ...

اگر قرار بود آن پرفسور را در سیاره ی دیگری هم پیدا کنم به دنبالش می رفتم .

مادرم ، همه ی دار و ندارم بود ، تحمل از دست دادن او را دیگر نداشتم .

اما همه چیز به این راحتی نبود .

به دیدن پروفسور ، در آن بیمارستان خصوصی که رفتم ، تمام امیدم بر سرم آوار شد .

بیست و پنج میلیون !

این بیست و پنج میلون مثل کوهی بر شانه ام کوبیده شد و کمرم را شکست .

هر چقدر هم غرورم را شکستم و لابه به نداری کردم تنها یک میلیون تخفیف گرفتم !

آخرش هم گفتند اگر اینقدر بدبخت هستید بیمارتان را ببرید بهداری !

مهم نبود شخصیت و شرایطم به سخره گرفته شد .

چولش جور می شد حاضر بودم زیر پاهایشان له شوم اما مادر برایم بماند .

اما اگر از حالا تا آخر عمر هر روز در صد خانه هم کار می کردم ، این همه پول نمی شد .

اما حال خراب مادر و ترس از تنها شدن ، فکرم را به جانِ تنها یادگار پدر انداخت .

خانه !

تنها دارایی با اررزش زندگیِ ما که قرار بود خرج با ارزش ترین انسان زندگی شود .

مرد و زن میانسال چرخی در خانه زدند .

خوششان آمده بود ... گویا .

خانه ی زیبایی بود .

با صفا و کوچک و دوست داشتنی .

باید هم خوششان می آمد .

گفتند برای نوشتن قرار داد تماس خواهند گرفت .

نور امیدی دوباره در دلم روشن شد .

***

_شما خودت تنهایی؟

نگاهش به چشمانم نبود .

همه جا را نگاه می کرد جز صورتم .

از این شرایط به شدت عذاب می کشیدم .

بعد از این همه گشتن و بالا و پایین رفتن در شهر به دنبال خانه ، همین یکی را فقط پیدا کرده بودم که آن هم ، وضعیت صاحب خانه اش این گونه بود .

مردی درشت هیکل و سرخ و سفید با چشمهایی که به شدت هرز می دوید .

اخم در هم بردم .

_نه با مادرم هستم .

لبخند عذاب آوری زد .

_خوبه ... پس بنویسیم قراردادو ؟

چشم از او گرفتم و نگاهی به صورت منتظر بنگاه دار انداختم .

_نه ... پشیمون شدم ... باید بیشتر بگردم .

و قبل از آنکه بتوانند حرفی بزنند از بنگاه خارج شدم .

اما بی فایده بود .

پشت سرم راه افتاد .

_خانوم ... خانوم !

ایستادم و با اخم تند پاسخ دادم .

_بفرمایید ؟

لبش کش آمد .

_خانوم تو با این شرایط پولی هیچ خونه ایی مثل خونه ی من واسه اجاره پیدا نمی کنی ؛ بیا قرارداد بنویس ، برای اجاره ام باهات کنار میام .

و دستی به سیبیلش کشید .

_نمی ذارم بد بگذره !

حیرت زده ثانیه ایی مات نگاهش کردم .

و سمت خیابان برای یک تاکسی دست تکان دادم و قبل از سوار شدن ، رو به او پر از نفرت غریدم .

_کنار خیابون بخوابم بهتره !

دهان باز کرد حرفی بزند که در ماشین را بستم .

_آقا لطفا حرکت کنید .

راننده چشمی گفت و در ادامه پرسید .

_مسیرتون کجاست ؟

آخرین آدرس خانه ایی را که از بنگاه پایین گرفته بودم از کیف در آوردم و به او داد .

امید دیگری نداشتم .

از مهلت تخیله ی یک ماهه ی خانه ی پدری تنها چهار روز مانده بود .

با پولی که از فروش خانه به صورت پیش پرداخت گرفته بودم ، مامان را به بیمارستان بردم و بستری کردم .

حداقل می توانستم امیدوار باشم کسی مراقبش هست و خود با خیال راحت تری می توانستم در پی خانه ی جدید برای اجاره ، بگردم .

پول بستری و دوا درمانش ، بیش از نیمی از پول را خرج می کرد ، مقداری هم برای مبادا گذاشتم که نکند بیش از آنچه تخمین زده ام خرج بیمارستان شود .

آخرش چیز زیادی از پول نماند ، کمتر کسی حاضر می شد برای خانه اش هم اجاره کم بگیرد هم پول پیش .

بالاخره تاکسی توقف کرد .

پول کرایه را حساب کردم و پیاده شدم .

کوچه ی باریک و کوچکی پیش رویم بود .

یک بافت قدیمی و دلگیر با خانه های کوچک و آجری .

چادرم را کمی بالا گرفتم تا گلی نشود ، کوچه تا حلق در برف فرو رفته بود .

اواسط کوچه به پلاک ۱۷ رسیدم .

پیدایش کردم .

مقابل در خاکستریِ رنگ و رو رفته ایستادم و زنگ را فشردم و منتظر ماندم .

کمی گذشت و بی جواب ماندم .

" خدایا چه کنم؟ "

بار دیگر زنگ زدم اینبار صدای خفیف پیرزنی را شنیدم که غر غر کنان می گفت " اومدم ... اومدم "

باز جای شکرش باقی بود که کسی بود پاسخ بدهد .

زمان زیادی طول کشید در را بازکند .

به صورت مهربانِ پیرزن خم زده ی پشت در خیره شدم .

_سلام مادر جان ، برای اجاره ی زیر زمین مزاخمتون شدم .

لبخندی زد .

_بیا تو دخترم ... بفرما .

***

اسمش زیرزمین بود اما ، راحت ترین و دلنشین ترین زیر زمین دنیا بود .

گرچه داشتنش به این قیمت تمام شد که علاوه بر رهن و اجاره ، کارهای خانه ی پری خانم – پیرزن صاحبخانه – را هم انجام دهم ، اما هر چه بود می ارزید .

لا اقل بی سر پناه نمی ماندیم .

قاب عکس نغمه را که کنار عکش پدر بر طاقچه گذاشتم ، تقریبا این اسباب کشی جانکاه ، تمام شد .

مامان هنوز بیمارستان بود و من تنهای تنها ...

گوشه ی اتاق به دیوار تکیه دادم و از پنجره ایی که نزدیک سقف قرار داشت به آسمان برفیِ نیمه شب خیره شدم .

دفترم را از میز کوچک کنار دستم برداشتم خودکار به دست گرفتم و نوشتم .

" تنهام ... به اندازه ی تنهایی تمام آدمهای دنیا تنهام ... ! "

با اخم نگاهی به نوشته ی کوتاهم انداختم .

دلم چیزی جز نوشته های خودم را می خواست .

دلم او را می خواست .

اویِ غریبه را !

پایین صفحه را با دلی پر خط خطی کردم و بر صفحه ی بعد قلم زدم .

" عالی جناب خواب هایم !

هرچه قلم برقصانم ...

کاغذ سیاه کنم ...

چشم بگریانم ...

بی فایدست ...

هیچکس ...

هیچوقت ...

عمق فاجعه ی تنهایی مرا نمی فهمد ! "

دفترم را بستم و در آغوشش کشیدم .

همان گوشه ی دیوار سر بر زمین گذاشتم و خوابیدم .

نمی گذاشتند شبها پیش مامان بمانم .

دلم با او بود و خودم در خانه ، میان چهاردیواریِ تنهایی .

نه خوابم می آمد ، نه دلم می خواست بیدار باشم .

واقعا وضعیتم " بی رنگ " بود .

بی رنگ می خوابیدم ، بی رنگ بر می خاستم و بی رنگ زندگی می کردم .

دفتر به بغل به آغوش خواب رفتم .

خوابی که به نظر تنها علاج درد تنهایی بود .

خوابی که تنها ٤ ساعت طول کشید .

چهار ساعتع آشفته و پریشان و نا آرام .

همان بهتر بود که تا صبح نمی خوابیدم .

اگر خواب به چشمم نمی آمد نغمه را ، خون آلود با کودکی چروکیده در آغوشش ، در حال شیون بر جنازه ی پدر نمی دیدم !

کلافه از جا برخاستم .

هوا گرگ و میش صبح بود .

برای یک کلاس باید تا آنسوی شهر می رفتم ، خوبی اش این بود که دانشگاه در نزدیکی بیمارستان قرار داشت و می توانستم بعد از کلاس خود را به مادرم برسانم .

در آینه ی کوچکِ کنار در نگاهی به صورت پف کرده و خوابالود و خسته ی خود خیره شدم .

انگار از جنگ برگشته بودم .

دلم خواب نه ... کما می خواست .

کمای بی رویا و بی کابوس .

بی حوصله تر و خموده تر از همیشه کاپشن پوشیدم و چادر سر انداختم و از زیر زمین بیرون آمدم .

این خانه در مقایشه با خانه ی پدری از دانشگاه دورتر بود .

باید زمان خسته کننده ی بیشتری را در راه میگذراندم .

باید برای تحمل چهره های عبوس و بدنهای دم کرده ی مسافران ، صبری چند برابر قبل ، خرج می کردم .

***

هنوز کامل از اتوبوس پیاده نشده بودم که با ماشین شیک و تر تمیزش پیش پایم ترمز کرد .

انگار این آدم معنای " بی خیال " شدن را نمی فهمید .

بی توجه به او سمت دانشگاه راه افتادم .

ماشینش را قفل کرد و پشت سرم دوید .

_خانوم ستوده ... خانوم ستوده ...! ... خانوم ستوده لطفا !

از خودم خجالت کشیدم .

بنده ی خدا حتی توهین هم شنیده بود از من اما هنوز محترمانه خواهش می کرد .

ایستادم و صبر کردم به من برسد .

چند قدمی ام ایستاد .

قبل از آنکه دهان باز کند نالیدم .

_آقای فلاحی من به چه زبونی به شما بگم دست از سرم بردارید ؟

نفسی تازه کرد .

_خانوم ستوده ... من تازه فهمیدم که خواهرتون ...

حرفش را خورد و به جایش زمزمه کرد .

_تسلیت عرض می کنم خدمتتون ، خدا صبر بده به شما .

بغضی که کلمه ی " خواهر " به گلویم انداخت را به زور قورت دادم .

بیچاره فلاحی که همیشه با توپ پرِ من مواجه می شد .

_ممنونم ... لطف دارید شما .

سر پایین انداختم .

کمی به خود پیچید و بعد من من کنان گفت .

_خانوم ستوده ... می دونم الان توی شرایط روحی خوبی نیستین اما ... می خوام بازم خواهش کنم اجازه بدید با خونواده برسیم خدمتتون ... به فرآن قسم اگه والده ی محترمتون قبول کنن و شما بپذیرید قول می دم تا هر زمانی که دستور بفرمایید صبر کنم .

آهی کشیدم .

دست بردار نبود .

درخواستش تمامی نداشت .

آخر من و زندگی ویرانم چه به او که می دیدم در ناز و نعمت روزهایش را می گذراند ؟

در یک ثانیه تصمیم گرفتم جوابی به جز جواب همیشگی بدهم .

خواستم یک بار برای همیشه از اینکه مرا پسندیده منصرف شود .

شاید اگر با چشم خودش وضع اسفبار زندگی ام را میدید ، می رفت و پشت سرش را هم نگاه نمی کرد .

_باشه آقای ستوده ، همین آخر هفته تشریف بیارید ، آدرس رو هم می نویسم می دم خدمتتون .

بیچاره لحظه ایی شوکه شد ، دهانش نیمه باز ماند .

_و ... واقعا ؟

سری تکان دادم و بر لبم لبخندی تلخ نشست .

_واقعا !

چند بار پلک زد ، شاید فکر می کرد توهم زده .

_یعنی اجازه میدین بیایم برای خواستگاری؟

دستهایم را در هم قفل کردم .

_بله تشریف بیارید .

دستپاچه کمی به خودش پیچید و پالتواش را گشت و یک خودکار و کاغذ بیرون کشید .

_می شه لطفا آدرستون رو بنویسید .

تنها چاره ام همین بود ، اصلا شاید آدرس را به پدر مادرش نشان می داد در دم پشیمان می شدند و دیگر کار به خواستگاری نمی کشید .

کاغذ قلم را گرفتم و آدرس را برایش نوشتم و به او دادم .

نگاهی به نوشته ام انداخت و سر کج کرد .

_امکانش هست شماره تلفن منزل رو هم بنویسید ؟

خیلی زود تر از آنچه انتظار داشتم باید این نداریِ لعنتی را به رخش می کشیدم .

_خونه خط تلفن نداره متاسفانه .

سر پایین انداخت و صورتش سرخ شد .

_موبایل مادر محترمتون چی ؟

مادر محترمم داشت با مرگ دست و پنجه نرم می کرد.

_ایشونم موبایل ندارن .

همانطور که به کفشهایش نگاه می کرد مِن مِن کنان گفت .

_پس ... شماره ی ... خودتون رو ... می شه داشته باشم ؟

وقبل از آنکه دهان باز کنم ادامه داد .

_شما موبایل دارید ، دیدم دستتون !

چپ چپ نگاهش کردم .

با این سر به زیری اش عجب دوربین جاسوسیه قوی ای داشت !

_بله دارم ...

و بار دیگر کاغذ را از او گرفتم و شماره ام را زیر آدرس یادداشت کردم .

با خوشحالی کاغذ را گرفت و در جیب گذاشت .

_واقعا ممنونم ، خیلی لطف کردید خانم ستوده .

سری تکان دادم .

_خواهش می کنم ، حالا با اجازتون من برم ، کلاسم دیر شد .

هول زده تایید کرد .

_بله ... بله ، حتما ... بفرمایید .

با او خداحافظی کردم و سمت دانشکده رفتم .

هنوز پیچ مسیر را نپیچیده بودم که مهتاب صدایم زد .

_نجوا ... نجوا وایسا .

ایستادم و او دوان دوان خودش را به من رساند .

_نجوا باز که فلاحی گیر داد به تو ... از آخرین باری که پریدی بهش همش سعی می کرد پرش به پرت نگیره ... باز چی می گفت ؟

نا امید نگاهش کردم .

_سلام صبح توام بخیر ، ممنون خوبم !

دستی در هوا تکان داد .

_خب بابا توام مبادی آداب ! سلام ؛صبح عالی متعالی، حال و احوال ؟ خب حالا بگو چی گفت !

پوفی کشیدم .

_بحث همیشگی ... برای خواستگاری ؟

صورتش جمه شد .

_بازم زدی تو ذوقِ بچه ی مردم ؟

بی حوصله پاسخ دادم .

_نه اتفاقا آدرس دادم که آخر هفته بیاد خواستگاری .

قدمش خشک شد و با چشمانی از حدقه بیرون زده بلند پرسید .

_چی ؟!

چند نفری که از کنار ما می گذشتند متعجب برگشتند و نگاهی انداختند .

پچ پچ کنان نالیدم .

_خفه نشی مهتاب ، آبرومونو بردی !

دستی به نشان " بیخیال بابا ! " تکان داد و ادامه حرفش را گرفت .

_یعنی قبول کردی بیاد خواستگاری ؟

بی خیال تایید کردم .

_آره !

با زویم را گرفت و مجبورم کرد بایستم .

جدی و نگران به من چشم دوخت .

_آخه نجوا ... توی این شرایط ؟ ... لااقل می ذاشتی مامانت از بیمارستان مرخص شه .

سری تکان دادم .

_اتفاقا الان بهترین شرایطه .

چشمش گرد شد .

_چی داری می گی نجوا .

و بلافاصله ابرویش به رستنگاه مو پسبید و خودش جواب خود را داد .

_می خوای یه کار ی کنه که توی ذوقش بخوره ؟

لب به دندان گرفتم و با سر تایید کردم .

به تاسف آهی کشید .

_خیلی خری نجوا.

لبم به لبخندی تلخ کش آمد .

_خودمم می دونم !

پوفی کشید .

_بازم خوبه خودت می دونی ... به خدا حیفه این پسره رو از دست بدی ، طرف دانشجو ارشد ، وضعش بد نیست ، ریخت و قیافشم خوبه ، سر به زیرم هست .

سری تکان دادم ، صد بار به او گفته بودم مشکل از فلاحیِ بیچاره نیست ، اما به خورد مغزش نمی رفت .

ساکت شدم و به راهم ادامه دادم .

امکان نداشت مهتاب بفهمد حال و روز من دقیقا چگونه است .

او سالهای سال بود که مرا می شناخت ، اما برای فهمیدن شرایطم ، باید به جای من زندگی می کرد ، به جای منی که هر روز کوله باری از تنهایی را جمع می کردم و به دوش می انداختم و به جنگ زندگی می رفتم !

***

کلاس که تمام شد وسایلم را جمع کردم و بی آنکه منتظر مهتاب بمانم از دانشکده بیرون زدم .

می خواستم اول به بیمارستان بروم و بعد از آن هم باید به خانه ی خانم بزرگ می فتم .

محوطه ی دانشگاه را ترک کردم اما قبل از این که پاهایم مرا به ایستگاه اتوبوس بکشد ، نگاهم بر کافی نتِ مقابل دانشگاه ثابت ماند و باز هم دلم هوای اورا کرد .

لب گزیدم و راه سمت کافی نت کج کردم .

در را باز کردم و وارد محیط اتوبوسی شکل کافی نت شدم .

_سلام .

مرد میانسال مسئول آنجا دیگر تقریبا من را می شناخت .با دیدن من سر از مانیتور مقابلش بیرون آورد .

_سلام دخترم ، خوش اومدین ، بفرمایید .

برگه ی کوچک آدرس وبلاگ را که همیشه لای دفتر محبوبم می گذاشتم در آوردم و روی میزش گذاشتم .

_یه پرینت رنگی از صفحه ی اول این وبلاگ لطفا !

نگاهی به آدرس انداخت و لبخندی زد .

انگار او از قبل می دانست دقیقا برای همین کار آمده ام .

به دقیقه نکشیده برگه ی پرینت شده را به دستم داد .

پولش را حساب کردم و سمت ایستگاه اتوبوس رفتم .

خبری از ماشین نبود برای همین هم کیفم را در آغوش گرفتم ، چادرم را جمع کردم ، نشستم ، کاغذ را باز کردم و به آن خیره شدم .

در اولین نگاه باهمان لبخند کج جانانه ی همیشگی رو به رو شدم .

و نگاهی که پشت یک عکس کوچک کم کیفیت هم می خندید .

نگاه تشنه ام بر نوشته ی جدیدش دوید ، نوشته ایی با این مضمون :

" قدم می زنم "

لبخندی بر لبم نشست و به ادامه ی نوشته خیره شدم .

" قدم می زنم بر سنگفرش پیاده رویی که آخرش را ، تنها ، خدا می بیند !

قدم می زنم و فکر می کنم ... فکر های محال !

قدم می زنم و خواب میبینم ... خوابی به شدت شیرین ... مثل یک پیاله عسل !

قدم می زنم و در رویا غرق می شوم ... رویایی از یک حس ناب ... ناب مثل رنگین کمان !

قدم می زنم و گوش می سپارم به سمفونی مشترک کفش هایم و برفهای یخ زده ی روی زمین !

رویا میبینم که بر فرش سپیدِ گسترده بر زمین ، یک جفت کفش ظریف مقابلم می ایستد...

این رویای لا کردار، سخت شیرین است !

نگاه از نقاشی زمین می دزدم و به یک جفت چشم ... پر از آسمان شب ، می سپارم ...

خیره می شوم ... مات ... مبهوت ...

غرور لعنتی اما ، هولم می دهد ...

قدم می زنم ، از او می گذرم ... شانه از شانه ...

رد بویی شیرین بر مشامم خط می کشد ...

مثل شکوفه ی یاسِ اولین روز بهار !

معجزه رخ می دهد !

پا دیگر پای رفتن نیست ... طلسم آن نگاه سیاه ، می گیرد !

می ایستم ... ناباور !

جادوی سیاه کار خود را کرده ... سرم می چرخد .

رویا می بینم ... تیغ تیز چشمهایش را به من دوخته .

او هم برگشته ... چند قدم دورتر ... مات نگاهم می کند !

رویا ذهنم را در خود می شکند ...

رویا میبینم ، رویای دو تیله ی سنگ سیاه ، که در حدقه می لرزد !

میبینم ، معجزه ی تلاقی دو نگاه را !

قدم می زنم ... میبینم ... میبینم او هنوز ایستاده .

قدم می زنم ! پر از عشق داغ !

قدم می زنم ... اما ...

ناگاه سپیر زمستانی ... سیاه می شود ...

مشت سنگین حقیقت بر صورتم می نشیند !

قدم می زنم ...آه می کشم ... بیدار شده ام !

قدم می زنم ... اینجا ... منم ... غرق در کدر زندگی ...

آنجا تویی... بر فراز ... بر عرش ...

معنی فاصله ها را سنگ به سنگ ، قدم می زنم !

ناجوانمردانه ... معنی فرسنگ را می فهمم !

فاصله ... فرسنگی ست که به " ها " ی بی رحم کثرت پیوند خورده باشد !

از مرداب سیاه وجودم ... تا بهشت برین تو !

قدم می زنم ... بغض می کنم ... حجم بغض را با حنجره ی خاموش فریاد می کشم ... با لبهای قفل !

قدم می زنم ... بی او ...!

قدم می زنم ... بر سنگفرش پیاده رویی که ... حتی خدا هم ، آخرش را نمی بیند !

_____

پی نوشت : بی تو ، مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم ... تو نبودی ... مهتاب نبود ... کوچه هم آوار شد !

ر. کامیاب"

قطره اشکی درشت بر کاغذ پرینت شده ی در دستم چکید وانگشتانم به رعشه افتاد .

تک تک واژه های این نوشته داشتند از درد به خود می پیچیدند .

ذهنی که این کلمات را نوشته بود به شدت آشفته و به شدت ... عاشق به نظر می رسید .

نمی خواستم ... نمی توانستم به قلب زبان نفهمم بفهمانم که :

" دیوانه جان ! نباید از عاشق شدن مردی که جز یک عکس و دریایی قلم پردازی ، هیچ چیز دیگری در باره اش نمی دانی ، دلگیر شوی ! "

این مسئله به گوش قلبم نمی رفت .

عقلم خوب می دانست که این علاقه احمقانه است اما چه فایده ... در تن من حکمرانی با " مغز" نبود !

اتوبوس پیش پایم ترمز کرد .

اشکهایم را پاک کردم و در حالی که عشق نوشته های " ر. کامیابِ " عزیزم را درزون کیف می گذاشتم ، سوار شدم .

سر به شیشه ای یخ زه تکیه دادم و به آسمان خیره شدم.

آسمان عبوس و دلگیر زمستان که حال و روزش شبیه دل من بود .

ابری ، اما بدون قطره ایی باران ... یخ زده و خاموش .

اتوبوس حرکت کرد و باز اشک هایم سرازیر شد .

هر چه کردم نتوانستم صدای هق هقم را خفه کنم .

نگاه همان چند نفرمسافر که از سرما در خود فرو رفته بودند ، متعجب و پرسشگر بر من نشست .

مهم نبود چه فکر می کنند .

بگذار آنها هم قضاوت کنند .

قضاوت هایشان را از بر بودم .

هر کسی با ذهن خودش و تفکرات خودش گریه ی یک دختر جوان را معنا می کند .

اکثر مردم با خود می اندیشند که آری حتما شکست عشقی خورده ...

حتما پسری گولش زده .

و چند فحش هم نثار خانواده ام می کنند که دخترشان را ول کرده اند که هر غلطی دلش می خواهد بکند .

بعضی هم گمان می کنند با پدر مادرم دعوایم شده و در مرحله ی بدتر این که از خانه به قهر بیرون زده ام و خودم و افکار نوجوانی ام و گاه اوضاع مملکت را به ناسزا می بندند .

بعضی هم فکر می کنند برای جلب توجه است و بینی چین می دهند و رو بر می گردانند .

حتی ممکن است با خود فکر کنند که بالاخره دست از گره می کشم و بر می خیزم و دست گدایی سمتشان دراز می کنم .

بگذار هر چه می خواهند بگویند .

اهمیت نداشت .

مهم قلب نا آرامم بود که داشت زیر بار این همه غصه ، تک و تنها له می شد .

دو ایستگاه پایین تر از شرم خلاص شدند .

مقابل نگاه های دلسوزانه و حتی پر از نفرتشان از اتوبوس پیاده شدم و سمت بیمارستان رفتم .

از در که داخل می رفتی می فهمیدی این بیمارستان برای آدمهای " خدا لایق دیده " است و افرادی مثل ما باید برای بستری کردن بیمارشان در اینجا لااقل ، خانه شان را می فروختند .

در بیمارستان های دولتی ، آدم بود که توی سر آدم می زد .

روی در و دیوار حتی یادگاری ده سال قبل یک همراه بیکار مریض را هم می توانستی ببینی .

گه گاه دعوا می شد .

پرسنل به زور جواب بقیه را می دادند .

غذای بیمار را هم به زور می دادند ، دیگر گور پدر همراهش .

برای تزریق یک سرم باید هفت جد و آبائت در می آمد و منت صد نفر را می کشیدی آخرش هم یک دانشجوی تازه کار می آمد و آنژیوکت را جای رگ ، زیر پوست مریضت ول می کرد و می رفت .

اما اینجا فرق داشت .

اینجا پول خون پدرت را می گرفتند اما در عوض ، پذیرش که می شدی از مستخدم تا رئیس بیمارستان مقابلت تعظیم می کردند .

غذایش از رستوران های با کلاس بیرون هم آبرومندانه تر بود .

بر سرامیک ها ی کف ، می توانستی تصویر خودت را ببینی .

برای رضایتت از جان مایه می گذاشتند .

شب و روز بیمارت را تر و خشک می کردند .

خلاصه مثال بارز " زندگی برای پولدار هاست " بود و بس !

پذیرش را پشت سر گذاشتم و از پله ها بالا رفتم و راه اتاق مامان را پیش گرفتم .

در را که باز کردم ، پرستاری داشت سرمش را عوض می کرد .

با دیدن من لبخندی زد و

_خوش اومدید خانوم .

سری تکان دادم .

_ممنون .

کارش را انجام داد و " با اجازه " ایی گفت و رفت .

به او لبخندی تحویل دادم و کنار مامان نشستم و دستش را گرفتم .

صورتش را به کندی به طرفم چرخاند .

رنگش با گچ دیوار برابری می کرد .

_مامان جون ؟

چیزی شبیه لبخند بر لبش نشست .

_نجوا ... اومدی ؟

لب بر هم فشردم تا بغضم نشکند .

_بهتری مامان ؟

نفسی بریده بریده و دردناک کشید .

_آ ... ره .

و آرام ادامه داد .

_نغمه رو ... با خودت نیاوردی ؟

خدایا کمک کن اشکم ، افسار پاره نکند .

دست مامان را بوسیدم و بر دستش لب زدم .

_نه ... مدرسه داشت .

آهی کشید .

_نذار بیاد اصلا ... غصه می خوره .

خدایا ... خدایا

_چشم مامان .

ارام زمزمه کرد .

_مراقبش باش نجوا .

کاش بمیرم ... کاش.

_هستم !

لبخندش عمق گرفت و پلک بر هم گذاشت .

پیشانی اش را بوسیدم .

همان بهتر که با مسکنهای قوی اش بخوابد ... درد نغمه دردی نبود که او بتواند هضمش کند .

***

خیار و سیپ و پرتقال ها را که شسته بودم خشک کردم و داخل دیس کوچکی چیدم ، پولم نرسید شیرینی بخرم برای همین هم کمی از کلوچه های یزدی پری خانم – صاحبخانه ام – را قرض گرفتم و کنار میوه ها گذاشتم .

نگاهی به زیر زمین کوچک و مرتبم انداختم .

محقر بود اما ... از آن خجالت نمی کشیدم .

تمام دار و ندارمان همین بود و به آن افتخار می کردم .

بر خلاف انتظارم آن فلاحیِ سمج قرار و مدار خواستگاری را بی خیال نشده و قرار بود امروز با خانواده اش بیاید من را از خودم خواستگاری کند .

به احترامشان روی لباس سر تا پا سیاهم ، یک چادر صورتی رنگ انداختم .

پر واضح بود که می خواستم ردشان کنم اما به هر حال مهمانم بودند و احترامشان واجب .

داشتم مقابل آینه چادر مرتب می کردم که زنگ زدند .

آهی کشیدم .

ضربان قلبم بالا رفت .

چاره ایی جز رو به رو شدن با این شرایط نداشتم .

با دست و پایی لرزان از پله ها بالا رفتم و برای حفظ خودم از سرما چادرم را محکم دور خودم پیچیدم .

حیاط را طی کردم و به در رسیدم .

قبل از اینکه باز کنم صدای پچ پچ زنی را شنیدم که داشت می گفت .

_مطمئنی اینجاست صالح جان ؟

جواب فلاحی سمج که انگار اسمش صالح بود را شنیدم .

_بله مادر جان همینه ..

صدای زن کمی بالا تر رفت .

_آخه این چه خونه ایبه !

صالح نالید .

_مادر ... خواهش می کنم ... ممکنه بشنون !

دلم خراشید اما منتظر بدتر از اینها بودم ، حق داشتند .

دستم به قفل نشست و در را باز کردم .

تعداد نفرات پشت در باعث شد به سختی جا بخورم ؛ به جز خواستگار سمجم ، چهار مرد و سه زن داخل کوچه ایستاده بودند .

پیرمرد فرتوت و خم زده ایی که از همه جلو تر بود ، پشت سرش مردی میانسال با ریش بلند جو گندمی و موهایی نیم ریخته و قد بلند در کنار زنی چاق و در چادر پنهان شده ، در کنار آنها دو زن جوان چادری دیگر و در آخر هم سه مرد جوان که آخرینش همان فلاحی بود .

_سـ ... سلام .

"خدایا این همه آدم را کجای زیر زمین جا بدهم ؟! "

پیر مرد ابرو بالا داد .

_سلام دختر جان ، منزل ستودست ؟

بزاق جمع شده در دهانم را به سختی قورت دادم .

_بـــ ... بله ... بفرمایید ... خواهش می کنم .

صدای خفیف فلاحی را شنیدم که پشت سر خانواده اش زمزمه کرد .

_سلام خانوم ستوده .

زنان خانواده به سمتش چرخیدند و زن چاق پچ پچ وار از فلاحی پرسید .

_خودشه ؟

فلاحی که زیر چشمی من را نگاه می کرد متوجه شد من صدای زن را شنیده ام و فقط رو به او پلکی به نشان تایید بر هم نهاد .

زن جوانی که کنار زن چاق ایستاده بود متعجب زمزمه کرد .

_خودش اومده درو باز کنه ؟

و زن چاق چیزی شبیه " بی حیا " را زیر لب نثارم کرد و فلاحی تا بنا گوش قرمز شد .

تنم یخ زد .

بی حیا نبودم فقط ... بی کس و کار بودم .

باز تعارف زدم .

_بفرمایید لطفا .

پیرمرد اول همه وارد شد و پشت سرش تمام خانواده .

قیمت لباس های تنشان با خانه ام برابری می کرد .

نمی دانم فلاحی با چه عقلی مرا پسندیده بود ؟

یک آن به خودم آمدم و دیدم که مسیر خانه ی پری خانم را پیش گرفتند .

دست و پایم به هم پیچید .

_لطفا...

با آن لطفا بلند سر همه شان به سمتم چرخید .

شرم زده سر پایین انداختم و به پله های زیر زمین اشاره کردم .

_لطفا از این طرف .

نگاه حیرت زده ی مرد و زن میان سال و دو زن جوان به ورودی زیر زمین خیره شد .

" خدا به دور "ی پچ پچ وار شنیدم .

پیرمرد راه افتاد سمت زیر زمین و یالله گویان وارد شد .

در کنارشان ایستادم .

_بفرمایید بنشینید لطفا .

زن چاق پرسید .

_پس خونوادت کجان دختر جون ؟

ای خدا !

_بفرماید بشینید ، توضیح می دم خدمتتون .

نگاهی به یک دیگر انداختند .

فلاحیِ بیچاره چشم به گل قالی دوخته بود .

پیرمرد غرید .

_بشینید .

انگار مغز همه در دستان او بود .

اطاعت امر کردند و به زور خودشان را در خانه ی کوچکم ، جا دادند .

مقابلشان دو زانو نشستم .

پیرمرد دستی به صورتش کشید .

_خب ؟

سعی کردم نفس بکشم ، زیر هشت جفت چشم خیره بهم ، فضا زیادی سنگین شده بود .

نگاهم را به نگاه پیرمرد که از همه ی حضار منعطف تر به نظر می رسید ، دوختم و آرام و شکسته گفتم .

_راستش آقای فلاحی چند ماهه که اصرار داشرن تشریف بیارن خواستگاری و من به ایشون هزار بار گفتم شرایطشو ندارم ، اینبار گفتم برای اینکه متوجه بشن که واقعا شرایطشو ندارم ، خودشون وضع بنده رو ببینند.

آهی کشیدم ، سکوت وحشتناک و نگاه های سرد آنها داشت سکته ام می داد .

به زور ادامه دادم .

_پدر بنده آقای فرزام ستوده بودن ، یکی از نویسنده ها و داستان پردازهایی که زمان زندگیشون از بزرگان اهل قلم به حساب میومدن ، اما خب به خاطر ناراحتی قلبی حدود پنج سال پیش فوت شدن .

چیزی شبیه " خدا بیامرزد " از زبان پیر مرد شنیدم و باز سکوت حاکم شد ، ادامه دادم .

_متاسفانه بعد از فوت ایشون ، هرچی دنبال حق و حقوق ایشون دویدیم بی فایده بود و من و خواهرم و مادرمون بدون هیچ درآمدی باقی موندیم .

پیرمرد میان حرفم آمد .

_از نوه ام شنیدم خواهرت تازه فوت کرده ؛ اما مادرت کجاست ؟

سر پایین انداختم .

_مادرم دو ساله که متاسفانه به شدت بیماره ، مجبور شدم برای بستری کردن ایشون خونه ی پدریمو بفروشم و اینجا رو اجاره کنم ، در حال حاضر مادرم بیمارستانه و معلوم نیست چه زمانی مرخص می شه .

یک لحظه فلاحیِ بیچاره را دیدم که چشمهایش در حدقه می لرزید و به نظر بغض کرده بود .

پس این مرد مسن ، پدربزرگش بود .

پیرمرد پرسید .

_بعد از فوت پدرت چطوری خرج زندگیتونو درآوردین ؟

چیزی به اندازه ی یک کوه بزرگ ، راه گلویم را بسته بود .

داشتم جان می کندم که اشک هایم را درون حصار چشم نگاه دارم .

_یک سال اول که مادرم هنوز مریض نشده بود کار خیاطی و بافتنی انجام می داد اما بعدش دیگه نتونست کار کنه ... من مجبور شدم در کنار درس خوندن ، کار کنم .

نگاه همه رنگ تردید گرفت .

پیر مرد پرسید .

_چه کاری ؟

خدایا کمک کن خفه نشوم .

سرم بیشتر در گریبان فرو رفت و زمزمه وار نالیدم .

_ نظافتِ خونه هایِ چند نفر از خونوادهاییِ که مسجد محل بهم معرفی کرد .

دو زن جوان هین خفه و کوتاهی کشیدند ، زن چاق با پوف کلافه ایی استغفرالله ی گفت و دست بر زانو زد تا برخیزد .

پیرمرد چشم غره ی سنگینی به همه ی آنها رفت .

_بشینید !

مرد میان سالی که کنار زن چاق نشسته بود آرام به اعتراض نالید.

_آقا جون !

اخم پیرمرد درهم رفت .

اخمش برای ساکت شدن همه کافی بود .

نگاه خشمگینش را از حضار گرفت و با نرمش بیشتر ی به من دوخت .

_بقیه ی خونوادت کجان ؟ عمو ، دایی ، هر کسی !!

آهی کشیدم .

هیچ کس دوست نداشت دردسرهای دیگران را بر دوش زندگی خود بیاندازد ... حتی اگر دایی ات باشد و در مقابلت مسئول !

_یه عمه دارم که به خاطر آلزایمر توی آسایشگاهه و جنوب کشور زندگی می کنه و خرجشو دخترش می ده که سوئد کار می کنه و یه دایی دارم که از وقتی فهمید مادرم مریضه و ممکنه خرج ما گردنش بیوفته بی خبر رفت و دیگه خبری ازمون نگرفت .

نگاه پیرمرد نرم تر شد .

با آهی غلیظ " لا اله الا الله " ی گفت .

باید آخرین حقیقت را هم می شنیدند تا بروند و دیگر پشت سرشان را هم نگاه نکنند .

نفسی تازه کردم .

_یه چیز دیگه هم هست .

زن چاق بینی چین داد و رو از من گرفت ، نگاه همه جز پیرمرد و خود فلاحیِ سمج ، خصمانه بود .

پیرمرد پرسید .

_چی ؟

بی اختیار دستم به سمت قفسه ی سینه ام دوید و قلب نا آرامم را به چنگ کشید .

_ناراحتی قلبیِ پدرم به صورت خفیف تری ف به منم ارث رسیده .

مرد میانسال بی آنکه دیگر به پیرمرد و نگاهش که مهربان تر شده بود ، توجه کند ، با " یاالله " کلافه ایی از جا برخاست و با لحنی دستوری به بقیه توپید .

_بریم !

همه قصد رفتن کردند .

دلم زیر و رو شد .

خدایا ... میبینی ؟

فلاحی به التماس رو به مرد میان سال نالید .

_بابا خواهش می کنم !

مرد میان سال که فهمیدم پدر فلاحیست با اخم پاسخ داد .

_پاشو صالح ! با من بحث نکن .

پیرمرد رو به پدرِ صالح غرید .

_بشین اسماعیل !

زن چاق به جای اسماعیل پاسخ داد .

_بمونیم چیکار آقا جون ؟ وقتی به حرف صالح گوش می دیم و ندیده و نشناخته مجبورمون می کنه بیایم خواستگاری ، بهتر از اینم نمی شه .

صالح گوشه ی چادر زت را آرام کشید .

_مامان !

زن سمت او چرخید و به او توپید .

_خجالت نکشیدی مارو برداشتی آوردی توی این ... این ...

می خواست بگوید آشغالدانی ؟

نه ... نه ! خانه ام کوچک بود ... اما تمییز و پاکیزه .

جوری حرف می زدند انگار من نیستم ... انگار وجود ندارم .

پیر مرد برخاست و به زن چشم غره رفت .

_از خدا بترس آسیه !

زن چادرش را به دندان گرفت و رو از او به قهر ، چرخاند .

اسماعیل بی توجه به غرش پیرمرد که احتمالا پدرش بود ، رو به همسرش گفت .

_بریم !

پیرمرد باز صدا بالا برد .

_اسماعیل !

او اما بی خیال سمت در رفت و بی خداحافظی با من به پیر مرد گفت .

_توی ماشین منتظرتونم آقا جون .

صالح نالید .

_بابا ... لطفا !

اسماعیل صدا بالا برد .

_راه بیوفت صالح !

و خودش و زنش بی آنکه صبر کنند از در بیرون رفتند .

دو زن جوان هم به تبعیت از آنها .

حتی به من و خرد و له شدنم هم ، نگاه نکردند .

پیرمرد ماند و سه پسر جوان و ... منی که داشتم برای نفس کشیدن جان می کندم .

صالح لحظه ایی به حالم خیره شد و بعد شرمنده سر پایین انداخت .

پدربزرگش با آهی یک قدم به سمتم آمد .

_دختر جان ، از طرف پسر و عروسم عذر می خوام .

سر پایین انداختم .

_خواهش می کنم آقا ، حق داشتن .

پیرمرد باز آهی کشید .

_حق رو خدا تعیین می کنه .

و رو به سه پسر جوان دستور داد .

_بریم .

و برای من سری تکان داد و راه افتاد .

صالح آخرین نفر بود که پایش عزم رفتن کرد .

لحظه ای مقابلم ایستاد .

_خـ ... خانم ستوده ؟

نه دیگر نه !

_خدانگهدارتون آقای فلاحی !

سر پایین انداخت و خجالت زده از خانه بیرون رفت .

***

به مامان کمک کردم که سر روی بالشت بگذارد .

لحاف را بر تن رنجورش انداختم .

برخاستم و کیسه ی داروهایش را بر طاقچه گذاشتم .

خدا را شکر هنوز متوجه نبود نغمه نشده بود و گرنه دیگر نمی دانستم چه بهانه ایی سر هم کنم .

پول بیمارستان خیلی بیشتر از چیزی شد که در آغاز تخمینش زده بودند .

برای همین هم مجبور شدیم درمان را نیمه کاره رها کنیم .

فروش خانه ... آوارگی هایمان ... همه اش بی فایده ماند .

حتی برای آوردن مادر ، از بیمارستان تا خانه با آژانس ، مجبور شدم از خیر خرید دو تا از داروهای خودم بگذرم .

قلبم در سینه سنگینی می کرد .

دلم داشت می ترکید .

آنقدر این بار لعنتی زندگی بر شانه ام سنگینی می کرد که نا نداشتم کمر صاف کنم .

ترم دوم را مرخصی گرفتم .

نمی توانستم هم درس بخوانم هم کار کنم و هم مراقب مادرم باشم .

این مرخصی ، یک مزیت دیگر هم داشت .

حداقلش این بود که دیگر چشمم در چشم فلاحی نمی افتاد .

یک ماه از آن خواستگاری کذایی می گذشت و بر خلاف انتظارم ؛ او نه تنها بی خیال نشد بلکه بیشتر و بیشتر به سمتم آمد .

انگار نمی فهمید !

امیدوار بودم آن همه نفرت ی که در چشمان پدر و مادرش نسبت به خودم دیدم ، چاره ساز شود و او را برای همیشه منصرف کند ، اما ... هیچ !

از خیال سماجت اعصاب خرد کنش ، کلافه پوفی کشیدم و چادرم را برداشتم .

باید قبل از ساعت ٤ به خانه ی خانم بزرگ می رسیدم تا خانه را برای مهمانی فردا ناهارش مرتب کنم .

دلم برای تنها ماندن مامان آشوب بود ، در بیمارستان می دانستم کسی هست که مراقبش باشد اما ... اینجا !

تنها چیزی که به فکرم رسید این بود که از پری خانم خواهش کنم ساعتی یک بار به او سر بزند .

گرچه باز هم خیالم راحت نمی شد .

نگاه دیگری به مادرم انداختم .

چاره چه بود ؟

کار هم نمی کردم دیگر از بیماری نه ، از گرسنگی می مردیم .

کیفم را برداشتم و در را آرام بستم که مزاحم خواب مامان نشوم .

حیاط را خموده و بی حس و حال طی کردم و وارد کوچه شدم .

هنوز چند قدم نرفته بودم که با صدای آشنایی متوقف شدم .

_خانم ستوده !

متعجب چشم از برفهای زمین گرفتم .

عجب غلطی کردم که ادرس خانه را به او دادم .، دانشگاه کم بود باید اینجا هم می دیدمش .

_آقای فلاحی ؟ اینجا چیکار می کنید شما ؟

از پشت سرش چشمم به پدربزرگش افتاد .

_سلام حاج آقا .

لبخندی به رویم زد .

_سلام دختر جان .

سر به احترام خم کردم .

صالح جلو آمد .

_خانم ستوده ... راستش ...

پیرمرد بازوی نوه اش را گرفت و او را دعوت به سکوت کرد و خودش ادامه داد .

_دخترم من و نوه ام اومدیم از شما خواهش کنیم اجازه بدی دوباره بیایم برای خواستگاری .

یک لحظه مغزم قفل شد و نفهمیدم چه می گوید .

_عذر می خوام ... چی گفتین ؟

پیرمرد متوجه شد شوکه شدم .

_ببین دختر جان می دونم از جلسه ی قبلی خواستگاری خاطره ی خوشی نداری ، اما من و صالح با خوانواده صحبت کردیم ... شما دختر با کمالاتی هستی و صالح هم از انتخاب شما مطمئنه ... اگه راضی به این وصلت باشی ، ما هم راضی هستیم .

دست و پایم یخ بست .

_من ... من ...

حال آشفته ام را درک کرد .

_لازم نیست الان جواب بدی ، یک هفته فکر کن دختر جان ، بعد جواب بده .

کمی آرام شدم ، یک هفته فرصت خوبی بود برای بهانه آوردن .

_چشم .

لبخندی زد و رو به نوه اش گفت .

_بریم صالح جان .

صالح سر پایین انداخت .

_شما تشریف ببرید آقا جون ، منم الان میام خدمتتون .

پیرمرد نگاهی به من انداخت و خداحافظی کرد و عصا زنان سمت انتهای کوچه راه افتاد .

صالح چند لحظه ای در سکوت رفتن او را تماشا کرد و بعد رو سمت من چرخاند و نگاه پایین انداخت .

_خانوم ستوده ... می خواستم یه مسئله ی مهمی رو عرض کنم خدمتتون .

بی حوصله گفتم .

_بفرمایید ؟

کمی تامل کرد و بعد ادامه داد .

_اگه دلیل رد کردن مداومِ خواستگاری من اینه که اصلا از من خوشتون نمیاد ... من قول می دم دیگه هیچ وقت مزاحمتون نشم ، اما اگه بخاطر شرایطی که روز خواستگاری فرمودین ، درخواستمو رد می کنید ، من تا آخر عمرم به این اصرار ادامه می دم ، اگر قبول کنید همسرم باشید قول می دم که مادرتون رو هم بیاریم با خودمون زندگی کنن و تا زمانی که سلامتی کاملشونو به دست نیاوردن از ایشون مثل مادر خودم مراقبت می کنم . باقی مشکلاتی هم که فرمودین برای من مهم نیست .

مات و بهوت به او خیره شدم .

این آدم یا زیادی دیوانه بود یا ... زیادی عاشق !

بی آنکه منتظر پاسخم شود ادامه داد .

_به حرفهای من فکر کنید ... یک هفته ی دیگه میام خدمتتون برای جواب .

حنجره ام کار نمی کرد .

فقط سری تکان دادم و شاهد رفتنش شدم .

***

با دهان باز به عروس جوان و هفت قلم آرایش کرده ی خانم بزرگ نگاه کردم و بغض فرو دادم .

سعی کردم بی توجه بی جیغ جیغ کردن های او با خانم بزرگ صحبت کنم .

_شما ... شما که منو میشناسید خانوم جون ... شما رو به قرآن قسم تا حالا از من سبک سری دیدین؟ آخه من بدبخت چیکار کردم ؟

زن جوان با داد بلندی بر سر کلامم کوبید .

_بی خود برای من ننه من غریبم بازی در نیار دختره ی چشم سفید ، بیرون چادر سر می کنی، میای اینجا برای شوهرِ دختر ندیده ی من لنگ و پاچه بیرون می اندازی .

زبانم لال شد بگویم مانتوی بلند روی شلوار کجایش لنگ و پاچه بیرون انداختن است ؟!

فقط نالیدم .

_به خدا با چادر نمی تونم ظرف بشورم و کار کنم ... همین یه چادرو دارم خراب بشه دستم بسته می شه .

زن جوان دست کمر زد و رو به خانم بزرگ غرید .

_من نمی دونم خاله ، تا حالا که من نبودم اشکال نداشت اما الان که من زن محمد رضام دیگه حق نداره توی این خونه کار کنه ، قربونتون برم خودم یه کارگر با تجربه درست حسابی براتون می گیرم .

خانم بزرگ دلجویانه دست عروسش را گرفت .

_ستاره جان ... دخترم ، گفتم که من به نجوا اعتماد دارم .

ستاره غرید .

_خال به این نسل جوون هیچ اعتمادی نیست ، اینو نبینید اینجوری موش مرده بازی در میاره ، به وقتش ده نفر آدمو درسته قورت می ده ... نمی دونم ... یا جای منه یا این دختره ی نیم وجبی !

خانم بزرگ پلک بر هم گذاشت .

نمی فهمیدم این زن مقتدر چرا در مقابل عروسش تا این حد بی زبان می شود ؟

خانم بزرگ چشم به من دوخت .

نه ! این خوب نبود !

این یعنی مسلماً خانه اش جای عروسش است ، نه من !

_نجوا جان ...

سر پایین انداختم .

_چشم خانوم جون ، من می رم .

نگاه خانم بزرگ شرمنده شد .

_عزیزم به چندتا از دوستانم معرفیت می کنم ، نگران کار نباش .

غرورم ... آه همان ته مانده ی غرورم هم شکست .

_ممنونم خانوم جون ، می گردم یه کار توی محل خودمون پیدا می کنم .

کیفم را برداشتم و سر خورده و خمیده سمت در رفتم .

_نجوا جان ...

چند لحظه به چشمان خجل خانم بزرگ نگاه کردم و بعد نگاهی به صورت طلبکار عروسش انداختم و زیر لب گفتم .

_خدانگهدار .

باز صدایم زد .

نماندم تا بیشتر بشنوم .

نماندم تا بیش از آن خرد شوم .

سر پایین انداختم و خانه را ترک کردم .

هزار فکر و خیال بر سرم آوار شده بود .

کجا می رفتم در پی کار ؟

چه کسی را داشتم کمک کند ؟

پول داروهای مامان را چه می کردم ؟

اجاره خانه را از کجا می آوردم ؟

سوار اتوبوس شدم .

همانطور گیج و غرق در فکر سر بر صندلی جلویی گذاشتم .

یکی یوتا آرایشگاه در محله وجود داشت .

آنجا می توانستم کار کنم ؟

مگر چیزی بلد بودم ؟

آن اطراف هم که کسی پول خدمتکار برای خانه اش نمی داد !

بی حال دفترم را از کیف بیرون کشیدم و پریشانی ام را بر سرش آوار کردم .

" هر چه روزگار پیش تر می رود ... معنای " هیچ " را بیشتر می فهمم .

من کوله بار ی از هیچ بر دوش می کشم و این سه حرفیِ نحس ، عجیب سنگین است !

هر قدم که پیش می روم ...

با همین گوشهای خودم می شنوم ...

صدای خرد شدن استخوانهایم را زیر این بار عظیم ...

" هیچ " ! غم انگیز ترین واژه ی جهان است ! "

اتوبوس ایستاد و من پیاده شدم .

دیگر اشکی برای ریختن نداشتم .

هر راهی می رفتم بن بست بود .

هر در می کوبیدم هزار قفل بدون کلید داشت .

اصلا شاید منطقی ترین راه ، همان کاری بود که نغمه کرد .

چه می شد اگر مقداری سم می خریدم و در غذای خودم و مامان میریختم و جفتمان را راحت می کردم ؟

به خدا مرگ شرف داشت به این جان کندن .

اگر لرز خشم خدا به تنم نمی افتاد تا آن لحظه هفت کفن پوسانده بودم .

دلم می خواست سر بر بالشتی راحت بگذارم و دیگر هر گز بیدار نشوم .

به خانه که رسیدم صدای جیغ و گریه می آمد .

قلبم ریخت .

سراسیمه کلید به در انداختم و با سر به داخل دویدم .

چشم هراسیده ام بر مامامان که با قاب عکسی در آغوش بدون لباس گرم روی پله ها برف گرفته ی زیر زمین نشسته بود و شیون می کرد ثابت ماند .

_یا ابوالفضل !

به سمتش هجوم بردم و شانه اش را گرفتم .

_مامان ... مامان چیه ؟ ... مامامن اومدی بیرون چیکار؟

چرخید و نگاهم کرد ، تمام صورتش را خراشیده بود .

_نغمه مرده ؟

مشتش را مقابل چشمان حیرت زده ام باز کرد .

نگاهم بر شناسنامه ی باطل شده ی خواهرم دودو زد .

این را از کجا پیدا کرده بود ؟!

_مامان ...

صدای گریه اش تا آسمان رفت .

_وای نغمه ... نغمه مادرت بمیره ... وای نغمه .

دست در کمرش انداختم .

_مامان بریم تو ، سرما می خوری .

دو دستی بر سرش کوبید .

_به درک ... بمیرم من ... بمیرم نبینم دخترمو خوابوندن تو خاک ... وای خدا ... خدا ... خدا .

تمام وزنش را روی خودم انداختم و او را که خودش و مرا می زد و داد می کشید و اشک میریخت به داخل زیر زمین کشیدم .

همان جلوی در افتاد و دوباره و دوباره و دوباره بر سرش کوبید .

سرش را در آغوش کشیدم تا آنچه می زند به من بخورد .

اشک هایم خشک شده بودند ، فقط نفسم تنگ و تنگ تر می شد .

در سرم انگار باریکه ایی از آب جوش ، تمام مویرگهایم را می سوزاند .

مادر ضجه می زد و من ... می مردم .

او اشک می ریخت و من ... باز می مردم .

خدایا ... میبینی ؟

یکباره صدایش خاموش شد .

زیر دستم بی حال و سست افتاد .

_یا خدا ... خداا ... خدایا ...

نگاهش کردم ، صورتش یخ بسته بود و به سفیدی گچ دهن کجی می کرد .

سراسیمه موبایل از کیف بیرون کشیدم و با اورژانس تماس گرفتم .

خدایا !

***

کنار تخت مادرم ، پا بر صندلی جمع کرده و زانو در بغل داشتم و به او نگاه می کردم .

امان از اجبار !

با آن حال خرابش ، مجبور شده بودم به یکی از بیمارستان های بی در و پیکر دولتی بیاورمش ... چون پول نداشتم !

داشت روی تخت جان می کند ، این بار هم حال روحش بد بود هم جسمش و من نمی دانستم چه خاکی بر سرم کنم .

همین !

فقط باید می نشستم و آب شدنش را تماشا می کردم .

امان از اجبار !

صدای ویبره ی گوشی ام در سکوت مطلق اتاق باعث شد نگاه شماتت بارِ همراهان بیماران دیگر روی من بچرخد .

"ببخشید " ی جمعی تحویلشان دادم و آرارم برخاستم و از اتاق بیرون آمدم .

گوشی را از جیب مانتو ام بیرون کشیدم و به شماره ی نا شناس خیره شدم .

مردد دکمه وصل تماس را زدم و موبایل را به گوش چسباندم .

_بله ؟

صدای مرد مسنی در گوشی پیچید .

_سلام دخترم .

صورتم در هم رفت و سعی کردم به خاطر بیاورم این صدای آشنا را کجا شنیده ام .

_سلام ، بفرمایید ؟!

انگار فهمید نشناخته ام .

_من فلاحی هستم ، پدربزرگ صالح .

فلاحی بزرگ ! در این بهبوهه فقط همین را کم داشتم .

_بله ... سلام حاج آقا ... بفرمایید ؟ امری داشتید ؟

نفس عمیقی کشید .

_با نوه ام اومدیم در منزلتون برای جواب اما انگار خونه نیستی ، مگه قرار نبود سر یک هفته خبر بدی دختر جان ؟

چشمان خسته ام را مالیدم .

_شرمنده تونم حاج آقا دیشب مادرم حالش بد شد مجبور شدم دوباره بیارمش بیمارستان ، اصلا یادم نبود که امروز تشریف میارید .

مکثی کرد ، انگار داشت حرفهایم را برای نفر سومی که حدس می زدم صالح باشد می گفت .

_خب ... دختر جان ، اجازه می دی برای خواستگاری بیایم ؟ مولفقی با این وصلت ؟

آهی کشیدم .

نگاهم روی زن مسنی که پشت سر یکی از پرستاران جوان راه افتاده بود و التماس می کرد برای تعویض سرم بیمارش بیاید ، خیره ماند .

مامان اینجا زنده می ماند ؟

بعدش چه ؟

جلسات شیمی درمانی اش که کمر آدم را می شکست چه ؟

_دختر جان ؟

با صدای پیرمرد ، چشم از التماس های زن مسن ، که داشت تبدیل به فحش و بد بیراه می شد گرفتم و سر پایین انداختم .

_بـ ... بله حاج آقا ... راضیم .

صدایش به رضایت و شادی در سرم اکو شد .

_مبارک باشه انشاءالله .

مبارک بود ؟

نمی دانم !

اما هر چه بود ، از این حال خراب بهتر بود .

_ممنونم حاج آقا .

صدای " واقعاً ؟! " گفتن ذوق زده ی صالح را در پس صدای پدر بزرگش که داشت روز خواستگاری را تعیین می کرد شنیدم و در جواب پیر مرد پاسخ دادم " هر زمان شما بفرمایید ! "

قرار مدار را گذاشت و خداحافظی کرد .

با آهی عمیق گوشی در جیب هول دادم .

چند گامی سمت اتاق مادر رفتم و وقتی مطمئن شدم خوابیده به همراه تخت بغلی سپردم که می روم و نیم ساعت دیگر بازمی گردم .

چادرو کاپشنم را برداشتم و از بخش زنان بیرون زدم .

دلم در هم می پیچید .

داشتم پا در راهی می گذاشتم که یک عمر باید همان را می رفتم و بس !

این یعنی حتی در خیال هم ... " آنچه قلبت می خواهد " ممنوع !

فلاحیِ بزرگ قرار خواستگاری را برای دو روز بعد گذاشت .

البته خواستگاری که نه ... تعیین شرایط !

چون جواب مثبت را از من گرفته بود .

باید با خودم کنار می آمدم .

در زندگی من جایی برای آرزوهای بزرگ و محال وجود نداشت .

من بودم و یک انتخاب محدود !

راضی بودم .

صالح پسر بدی نبود .

قول داده بود به مادرم کمک کند .

خودم هم پناهی می یافتم .

مشکل فقط آن اعماق قلب ناخوش احوالم بود که حجم عظیم احساسات پدر را به ارث برده !

پدر همیشه می گفت .

" یه نویسنده همیشه عاشقه ... اگه عاشق نباشه میمیره "

اول تمام نوشته هایش جمله ایی بود که حالا داشت مغزم را می خراشید .

"قلب ما به دنیا آمد تا ... دوست بدارد "

راست می گفت .

قلم به دست می گیری ، عاشق می شوی !

و من بیچاره ی خیال پرداز ... عاشق بودم .

عاشق مردی که نه مرا می شناخت و نه حتی می دانست که وجود دارم .

این عشق یک طرفه ی نابهنجار باید تمام می شد .

وگرنه با تن دادن به ازدواج ، می مردم .

باید این رویا پردازی را تمامش می کردم .

از بیمارستان خارج شدم ، می دانستم کمی پایین تر یک کافی نت کوچک وجود دارد .

قدم تند کردم و سمت کافی نت رفتم .

برای آخرین بار .

برای وداع !

در را باز کردم و وار شدم و یک سیستم گرفتم .

مرورگر را باز کردم و آدرس وبلاگش را تایپ کردم .

در انتظار بازگذاری وبلاگش لب به دندان گرفتم .

حس و حال عاشقی را داشتم که برای آخرین بار قرارا است سر یک قرا عاشقانه برود .

صفحه که باز شد نگاهم مات ماند .

عکس گوشه ی وبلاگش را عوض کرده بود .

در محیطی کاملا پوشیده از برف ، با کلاه و کاپشن و یک لبخند دندانما .

تصویر زیبایی که برای وداع می توانست عمری در مغزت حکاکی شود .

چشم از صورت بی نقصش گرفتم و به پست جدیدش، با این عنوان ، دوختم .

" معجزه ی ابر درخشان "

با آه کوتاهی ادامه مطلب را مطالعه کردم .

" نوجوون که بودم وقتی از چیزی ناراحت می شدم و غصه می خوردم ... مخصوصا توی روزای بارونی ؛ پدرم دستمو می گرفت و با خودش از خونه بیرون می برد و به آسمون اشاره می کرد و می گفت .

« خدای آسمون با آدما ، به زبون ابرها حرف می زنه »

وقتی می پرسیدم این یعنی چی ؟ با لبخند مهربونش جواب می داد .

«وقتی هوا بارونیه ابرا سیاه می شن و غم غصه هاشونو زار می زنن و یقه ی همدیگه رو می گیرن ... آدم فکر می کنه آخر زمون شده ، اما بارون که تموم میشه ، خورشید از پشت ابرا سرک می کشه و ابرا رو نورانی می کنه ... خورشید هیچوقت نمی ذاره ابرا تا ابد سیاه بمونن »

و به یه ابر که خورشید رو بغل کرده بود و نورانی به نظر می رسید اشاره می کرد و ادامه می داد .

« ابرای درخشان رو دست کم نگیر پسرم ... وقتی ابر می درخشه می خواد بهت نشون بده ... هنوز هم معجزه اتفاق میوفته ... »

امروز هم من یک ابر درخشان در این هوای یخ زده ای برفی دیدم ...

آری معجزه اتفاق می افتد !

ر. کامیاب "

دستی به صورتِ خیس از اشکم کشیدم .

نگاهم از صفحه ی نمایشگر بر پنجره ی کوچکِ انتهای کافی نت چرخید .

هیچ ابری نمی درخشید !

باز هم به مانیتور خیره شدم .

موس را چرخاندم و گزینه ی نظراتِ پست را باز کردم .

این اولین باری بود که می خواستم برایش نظری بنویسم ... و آخرین بار !

بی آنکه باقی نظرات را بخوانم یک راست به سراغ تایپ نظر رفتم .

در قسمت نام یک بار نوشتم نجوا ، بعد پاک کردم و فقط سه نقطه گذاشتم .

یک آدرس ایمیل را همانطوری تایپ کردم تا برای ثبت نظر ایراد نگیرد و در قسمت نظر نوشتم .

" عالیجناب خوابهایم ... ! در سرزمین من عمریست که ابرها ، خاکستری اند ... و تا ابد همین است که هست ! "

با دست لرزان گزینه ی فرستادن نظر را زدم .

چند لحظه مکث کردم و بعد صحفه را بستم و به قلب نا آرامم چنگ زدم .

" خدانگدارت جانِ جان ! "

***

فصل دوم : « خاکستری »

سر پایین انداخته بودم و به کفشهایم نگاه می کردم .

سفید بود با یک گل بزرگِ خاکستری .

از خاکستری متنفر بودم .

این رنگ لعنتی باعث می شد سرگیجه بگیرم .

هر چه حس بد بود به دلم می ریخت .

لعنت به خاکستری !

پاهایم را عقب تر بردم تا گلهای کفشم زیر دامن پنهان شوند .

" مطهره " !

اسم قشنگی بود اما ... نمی توانستم هضمش کنم .

لااقل نه برای خودم !

من که عمری " نجوا " خطاب شده بودم .

می دانستم مشکل این زن مستبد با اسمم نیست ، او فقط تلاش می کرد همه چیزم را خرد کند و از اول بسازد .

من را بکشد و آنچه را خود دوست دارد خلق کند .

مادرم در بهترین بیمارستان شهر بستری شده بود و تاوانش ... من بودم ... تمام وجود من !

روز خواستگاری " نجوا " مرد و " مطهره " زاده شد .

مادر صالح با شرط و شروطی راضی شده بود به خواستگاری ام بیاید .

شرط هایی که مجبور به پذیرششان شده بودم .

به خاطر مادرم ... به خاطر خودم ...

او گفت بیش از پنج سکه مهرم نمی کند ، در جواب اعتراض پسرش هم منت درمان مادر و بی جهازیم را سرم گذاشت .

او شرط کرد که باید با خودشان زندگی کنیم و هیچگاه از آنها جدا نشویم .

گفت که هرگز حق کار کردن نخواهم داشت .

گفت آبروی خانواده شان اجازه نمی دهد میان عقد و عروسی فاصله بیوفتد و باید اول بهار ازدواج کنیم .

اصرار داشت تا سال خواهرم صبر نکنیم به دو بهانه، اول آنکه به عمر مادرم امیدی نبود و دوم که اگر معطل کنیم ممکن است بقیه ی خاندانشان بفهمند عروس فلاحی کجا زندگی می کند و آبرویشان برود .

شرط کرد در مراسم عقد و عروسی لال شوم و به کسی نگویم بی کس و کار هستم .

و دستور صادر کرد نامم را سر عقد عوض کنم چون نمی توانست تحمل کند نام عروسش نامی سبک باشد !

و تمام افراد خانواده اش در مقابل خواسته هایش دهان بستند ، حتی فلاحیِ بزرگ .

و برای من راهی جز قبول خواسته هایش باقی نماند .

این شد که حالا با چادری سفید بر سر و نگاهی دوخته بر کفشهایم سر سفره ی این عقدِ نا گهانی در ویلایی ایی بزرگ و درندشت که حتی نمی دانستم خانه ی کیست ، نشسته بودم ، آن هم در کنار یک خانواده ی با کلاس جعلی که پدر صالح برای حفظ آبروی خودش برای من جور کرده بود .

یک مادر صحیح و سلام دو خواهر بزرگ تر از خودم و یک برادر کوچک و چند تا خاله و عمه که لباس های تنشان می ارزید به تمام زندگی من .

بغضی سنگین گلویم را گرفته بود .

کاش اینقدر رویا پرداز نبودم .

کاش اینقدر خوابهای خوش نمی دیدم .

در خوابهای من ... عروسی ام با شکوه نبود ، زرق و برق نداشت ، اما ... غرق در عشق بود و آرامش .

در کنار مردی که ... برایش جان می دادم .

مردی که در رویاهایم می آمد و ناجیِ روزهای بی کسی ام می شد .

در خیال من ... همیشه اویی بود که قلبم با دیدن عکسش به ضربان می افتاد .

اما حقیقت ناجوانمردانه تفاوت داشت .

و من با رضایتی ناراضی ، داشتم به استقبال حقیقت می رفتم .

چشم از کفشهایم کندم و به آینه ی عظیم الجثه ی سفره ی عقد خیره شدم .

چادر سفید و روسری و لباس سفیدم ؛ رنگ صورتم را بیش از آنچه بود پرانده بود .

آرایش زیادی نداشتم برای همین هم می شد راحت به بی حالی ام پی برد .

نگاهم کمی در آینه چرخید و نا محسوس بر صالح نشست که با فاصله ایی نیم متری کنارم نشسته بود و کت شلوار کرم رنگی بر تن داشت همراه پیراهنی با یقه ی دیپلمات .

موهای صاف کم پشتش را به یک سو شانه کرده بود و عینکش را به چشم نداشت .

اگر کسی نظر من را می پرسیدمی گفتم مدل همیشگی موهایش که کمی شلخته بود بیشتر به صورت کشیده اش می آید .

اما نظرم مهم نبود ، همانطور که حلقه ام را مادر صالح همراه خواهرش که به نظرم اسمش چیزی شبیه " سمیه " بود ، خریدند و لباس عقد و عروسی را هم عروس بزرگشان " طهورا " دوخت و تنم کرد .

سیخونکی دردناک به پهلویم نشست و بعد صورت آسیه خانم – مادر صالح – مقابلم قرار گرفت .

شانس آوردم جیغ نکشیدم .

_اینقدر بی حیا نباش دختر ... سرتو بنداز و جوابِ عاقده بده آبرومونو بردی .

و سر بلند کرد و با صدایی رسا خنده کنان به جمع منتظر گفت .

_عروسم زیر لفظی می خواد .

سمیه که کنار مادرش ایستاده بود با مکثی کوتاه آمد ، دستم را گرفت و انگشتر فیروزه ی ظریفی را بر انگشتم نشاند و زیر لب زمزمه کرد .

_بجنب دیگه !

آری بجنب نجوا ... نه نجوا نه ... مطهره !

بجنب دختر ... چشم بر رویاهای دست نیافتنی ببند ... تمامش کن دیگر ... دست از آرزوهای دست نیافتنی ات بکش ...

بجنب !

نگاهی به مادر قلابی و غرق در جواهراتم انداختم .

باید می گفتم با اجازه ی مادرم ؟

آن بیچاره که بی خبر از همه جا داشت گوشه ی بیمارستان جان می کند ...

پدر هم که سینه ی قبرستان بود .

بزرگتر ؟

دایی جانم که از ترس خرج و مخارج ما خودش را سر به نیست کرد ، بزرگتر محسوب می شد ؟

" اجازه از کی بگیرم ؟ "

" خدایا ... فقط تورا دارم ... اجازه ؟! "

_بله !

فضا ازهلهله و صلوات که در هم می آمیخت ، منفجر شد .

بله ... یعنی تمام شد !

یعنی من مطهره ستوده ، همسر صالح فلاحی و عروس این خاندان شدم .

یعنی ... خدا نگهدار قلم مهربانم .

یعنی دیگر نخواهم دید ... نخواهم نوشت .. نخواهم خواند .

***

زانو در شکم جمع کردم و به آسمان پر از ستاره که آنسوی پنجره می درخشید خیره شدم .

تخت بزرگ و نرم گرم ، تن به تنِ پنجره قرار داشت .

پی خوشه ی پروین می گشتم در آسمان .

هر بار دلم می گرفت ، ستاره ها لبخند به لبم می آوردند .

پدرم همیشه شبها زیر اندازه در حیاط خانه می انداخت و مرا کنار خود می نشاند و صورت های فلکی را نشانم می داد .

از همان کودکی عاشق خوشه ی پروین بودم .

پدرم می گفت نگاه کردن به آن ... قلب آدم را آرام می کند .

گرچه ربطی نداشت ، اما همان باوری که در ذهن کودکانه ام فرو رفته بود ، واقعا می توانست آرامم کند .

آهی کشیدم ، از این زاویه نمی شد خوشه ی پروین را دید .

اما مخمل سیاهِ الماس دوزی شده ی آسمان مثل یک اثر هنری ، چشم را نوازش می کرد .

انگار حتی سقف زمین هم در بالای شهر زیبا تر بود .

اصلا همه چیز زیبا بود ... زیبا و راحت .

از واحدِ کوچک طبقه بالایی که حتی از خانه ی پدری من هم بزرگ تر بود ، گرفته تا اتاق خواب آبی و سرمه ایی رنگ و دمپایی های خرگوشی !

تمام خانه بویی شبیه بوی شب بوهای تازه چیده شده می داد .

دیوار ها پر بود از عکس هایی هنر مندانه از طبیعت .

مثل تکه ایی از بهشت .

اینجا قلبم در آرامش می زد .

حال و هوای قشنگی داشت این خانه .

بعد از مراسم نفسگیر عروسی ما را راهی طبقه ی دومِ آن ویلای بزرگ کردند ، اما صالح مرا داخل فرستاد و گفت خودش چند دقیقه ی دیگر بر می گردد .

اینطوری بهتر بود .

اینطوری با خیال راحت تری لباس عوض می کردم و با محیط خانه ایی که قرار بود عمری کاشانه ام باشد ، آشنا می شدم .

صدای تق باز شدن در نگاهم را پنجره گرفت .

هنوز لباس رسمی اش را به تن داشت و فقط کتش را در آورده بود .

_اجازه هست ؟

لبخند تلخی زدم ، برای ورود به اتاق خواب خودش داشت از من اجازه می گرفت .

_بفرمایید .

سر پایین انداخت و جلو آمد و گوشه ی تخت نشست و پاهایش را جمع کرد .

سکوتش باعث شد به او نگاه کنم ، با چشمانی به شدت شرمگین به من خیره شده بود .

تلاقی نگاهمان ، به حرفش آورد .

_نجوا ...

و ساکت شد ... حتما یادش افتاد که دیگر نجوا نیستم ... باید بگوید " مطهره " !

سر پایین انداختم .

اما زمزمه ی خفیفش شوکه ام کرد .

_همیشه حسرت داشتم بتونم جای خانوم ستوده بگم ... نجوا !

دوباره نگاهش کردم ، متعجب !

ادامه ی صحبتش را با صدای رسا تری به گوشم رساند .

_می تونم بگم نجوا ؟!

با آهی سنگین نالیدم .

_مطهره !

انگار لحظه ایی نفهمید چه می گویم .

چشمانش گرد شد و مات پرسید .

_چی ؟

بازدم گرفته ام را بیرون فرستادم .

_خونوادت گفتن از این به بعد اسمم باید مطهره باشه !

برای چند ثانیه بدون پلک زدن به من نگاه کرد و بعد برخاست و دو قدم تخت را دور زد و با فاصله ی کمی ، رو به رویم نشست .

سر پایین انداختم .

آرام زمزمه کرد .

_میشه نگاهم کنی ؟

خواهش پر از محبت کلامش اجازه نداد لج کنم ، نگاه بالا آوردم و به چشمان سیاه رنگش دوختم .

چند لحظه در سکوت خیره به چشمانم شد و بعد ادامه داد .

_من نمی تونستم مخالفتی با حرفهای مادرم بکنم چون اگر حرفی می زدم ممکن بود تو رو از دست بدم ... اما می خوام بدونی از این لحظه به بعد که دیگه مطمئن شدم کسی نمی تونه ما رو از هم جدا کنه ، هر کاری برای خوشحالی تو می کنم ... تو برای من نجوایی ... دختری که عاشقشم !

با چشمان گرد به او نگاه کردم ، این حرفها از او بعید بود .

باز هم به تعجبم دامن زد .

_وهر کاری می کنم که تو هم عاشقم بشی ... هر کاری !

احساس می کردم آن صالح قبلی را برده اند و یکی دیگر را به جایش گذاشتند .

انگار فکرم را خواند .

_تو حالا همسرمی ... قبل از این هیچ اختیاری در موردت نداشتم و هر چی هم می گفتم جز اینکه امکان داشت خونواده م لج کنن ، فایده ایی نداشت ... اما حالا هیچ کس نمی تونه باعث آزار تو بشه ... خیالت راحت !

مردد و شوکه پاسخی بریده دادم .

_مـــ ... ممنون !

از روی تخت برخاست .

نگاه نگرانم حرکاتش را دنبال می کرد ، می ترسیدم ... می دانستم آخر این بحث و حرفها به چیزی ختم می شود که ...

نه ! هنوز برایش آماده نبودم !

_راحت بخواب نجوا جان ... می دونم خسته ایی ...

جلو آمد و با مکثی پیشانی ام را با لرز محسوسی بوسید .

شرمی نفسگیر سرم را پایین انداخت .

نمی خواست اینجا بخوابد ؟

مگر شب عروسی اش نبود ؟

مگر می شد از غریزه اش بگذرد ؟

فکرم را خواند ؟ ... عجب افتضاحی !

_نجوا من عاشقتم ... هیچی جز راحتی تو برام مهم نیست ... هر وقت توام این احساس رو به من داشتی ، اون وقته که راست راستی محرمم می شی .

و با لبخند عمیقی شب بخیر گفت و از اتاق بیرون رفت .

رفت و دلم را آشوب کرد !

این مرد ساده ی بی دست و پا ... روی دیگری هم داشت ... یک روی زیادی عاشق !

***

در قابلمه را برداشتم و بو کشیدم .

همیشه عاشق آشپزی بودم اما قبلا هیچ وقت نمی توانستم تا این حد تنوع در پخت و پز به خرج بدهم .

هیچ وقت نه پولش بود ، نه امکانش ، نه کسی که بخورد !

دلم ضعف می رفت از دیدن دو سه مدل غذا که همزمان در حال پخت بودند .

رنگ و بوی خورشت عالی شده بود ، می دانستم مزه اش هم خوب است ، بارها این غذا را درست کرده بودم .

شعله ی زیر برنج را هم کم کردم .

سری هم به مرغ های در حال سرخ شدن ، زدم .

حال خوشی داشت آشپزی کردن در این خانه .

زیر چشمی نگاهی به صالح انداختم که آنسوی آشپزخانه با ژله ها دست به گریبان بود .

همین ده دقیقه ی پیش گفت خودش ترتیب دسر را می دهد و آشپز پنج ستاره است و از هر انگشتش یک دسر می ریزد و از این حرفها .

اما حال انگار ، همان یک ژله را هم نمی توانست در بیاورد .

لبخندی عمیق بر لبم نشست .

پاورچین پاورچین جلو رفتم و آرام دست دور شکمش حلقه کردم و سر میان کتفش فرو بردم .

عطر خوش شامپوی گل بهاریش را به ریه فرستادم .

بوی آرامش می داد این مرد .

_در چه حالی آشپزباشی ؟

خندید و ژله را روی میز گذاشت و به طرفم چرخید ، تمام لباس و دست و صورتش ژله و خامه بود .

_من تسلیمم ... این ژله و دسر دست خودتو می بوسه ... اصلا مرد و چه به دخالت توی این کارا !

دست بر دهان گذاشتم تا خنده ی پهنی که بر لبم نشسته بود را پنهان کنم .

_این چه قیافه ایه واسه خودت درست کردی ؟

خندید .

_نکرده کار رو نبر به کار خانوم !

شانه بالا انداختم .

_خودت گفتی دسرو درست می کنی .

گونه ام را بوسید و صورتش را مظلوم کرد .

_نمی شه جارو کنم ؟

ابرو بالا انداختم و دست بر کمر زدم .

_نوچ !

خندید ، خندیدم !

دست بر کمرم حلقه کرد و سر در گردنم فرو برد .

_جون منه این خنده هات خانوم .

صدای خنده ام بالا تر رفت .

می دانست به شدت گردنم قلقلکی ست .

_وای نکن صالح !

همزمان با ریسه رفتنم صدای زنگ در آمد .

_وای خاک به سرم ... اومدن !

گوشم را بوسید .

_خب حالا مگه حمله کردن بهمون که اینقدر ترسیدی ؟!

آری ... ترسیده بودم .

بعد از این دو ماهِ پر از محبت و آرامشِ در خلوت ، این اولین باری بود که خانواده ی صلح قبول کردند به خانه ی ما بیایند .

امنیت و آرامشِ حضور صالح ، معجزه بود اما ترس از تک تک افرادِ سرد و نامهربان خانواده اش ، لحظه ایی رهایم نمی کرد .

در این دوماه فقط دو سه بار خواهرش و چند بار پدربزرگش به دیدن ما آمده بودند .

البته صالح را هر زور که از سر کار یا دانشگاه بر می گشت می دیدند اما هیچ کس دلش برای من تنگ نمی شد .

حال هم به اصرار خیلی زیاد هر دوی ما راضی شده بودند بیایند .

می خواستم این رابطه ی یخ زده با خانواده اش را گرم کنم ، صالح مرد کم نظیری بود .

مهربان ، ساده ، بی آلایش !

عاشقش نبودم اما همین دوماه زندگی در کنارش آنقدر آرامش به جانم ریخته بود که از اعماق وجود دوستش داشتم .

هول زده چادر گل دار آبی رنگم را از روی دسته ی مبلِ نزدیک به آشپزخانه برداشتم و بر سر انداختم .

_صالح بدو الان ناراحت می شن .

صالح اما با خونسردی در حالی که به رفتار دستپاچه ی من می خندید ، سمت در رفت و در را باز کرد .

بعد از گذشت این دوماه ، به خاطر تعریف های صالح و زیر و رو کردن آلبوم های خانوادگی شان ، دیگر تقریبا همه را به اسم می شناختم و از احواشان با خبر بودم .

گذشته از آقا اسماعیل و آسیه خانم که پدر و مادر صالح بودند و حاج مصطفی ، بزرگ خانواده مه پدر آقا اسماعیل بود ، حال می دانستم که صالح دو برادر و یک خواهر دارد .

خواهرش – سمیه – از همه بزگ تر بود و نزدیک به چهل سال سن داشت ، در سن پایین ازدواج کرده بود اما چون بچه دار نمی شد همسرش اورا طلاق داده بود .

بعد از سمیه ، " سعید " بود ، برادر بزرگ تر صالح ، که او را از ریش انبوه و پرپشت و قد و قواره ی درشتش می شناختم ، همسر او طهورا بود ؛ عروس مورد علاقه ی خوانواده ی فلاحی که از خوانواده ی یکی از تجار معروف چایی بود .

و برادر کوچک تر صالح، عرفان ؛ که پسر واقعی آنها محسوب نمی شد ، او فرزند خواهرِ خدابیامز آسیه خانم بود که از کودکی با آنها زندگی می مرد .

و من می خواستم دل این خوانواده ی پر جمعیت نامهربان را با خودم یکی کنم .

جلو رفتم و کنار صالح ایستادم و سر احترامی برای حاج مصطفی خم کردم .

_خیلی خوش اومدین آقا جون .

لبخندی به رویم زد .

_سلام دخترم ، زحمت کشیدی .

دلگرم شدم .

چه می شد اگر همه ای اعضای این خانواده شبیه صالح و آقا مصطفی باشند ؟

نبودند ... نه نبودند !

روی سلام و احوال پرسی بقیه ی آنها با من نبود ، اصلا انگار من کنار صالح نایستاده بودم ، چیزی شبیه شبح !

تعارف کردیم بنشینند ، نشستند ... در سکوتی تلخ و سنگین .

همان لحظه از اینکه قصد داشتم محبت آنها را جلب کنم پشیمان شدم .

نگاه هایی که من می دیدم تا صد سال دیگر نرم نمی شد .

حاج مصطفی سعی کرد سکوت را بشکند .

_حال مادرت چطوره دخترم ؟

سر پایین انداختم و شرمگین پاسخ دادم .

_به لطف شما بهترن اما هنوز بستری هستن ، دکترشون گفتن باید یه بار دیگه جراحی بشن .

حاج مصطفی سری تکان داد .

_انشالله که حالشون خوب می شه .

لبخندی زدم .

_ممنون آقا جون .

باز هم سکوت حاکم شد ، نمی دانستم با این جو سنگین چه کنم .

زیر لب به صالح گفتم .

_میرم میزو بچینم .

آرام زمزه کرد .

_منم میام کمکت .

پچ پچ کنان پاسخ دادم .

_نه تو بشین زشته !

برخاستم و سمت آشپزخانه رفتم ، هنوز پیچ ورودی آشپزخانه را نپیچیده بودم که زمزمه ی آسیه خانم را خطاب به صالح شنیدم .

_چی پچ پچ کرد زیر گوشت ؟

خدایا !

نشنیدم صالح چه گفت اما باز صدای مادرش را شنیدم .

_خوب افسارتو دادی دستش !

صدای بلند حاج مصطفی بالا رفت .

_کافیه !

لب گزیدم و سر پایین انداختم .

در قابلمه ی خورشت را برداشتم و هم زدم .

بغض کم رنگم را قورت دادم و ملاقه را برداشتم و خورشت را در ظرف ریختم .

آمدم برنج را از زوی گاز بردارم که دستان بزرگش از زیر دستم رد شد .

_این سنگینه ، اذیت می شی .

حس و حال خوشی در دلم جوشید .

همانطور که پشت سرم بود پرخیدم و آرام چانه اش را بوسیدم .

_ممنون .

زیر گوشم زمزمه کرد .

_به دل نگیر عزیزم .

نه ! مگر می شد او باشد و چیزی به دل بگیرم ؟!

لبخندی به صورت مهربانش پاشیدم .

_نه ... خیالت راحت !

ظرف خورشت را برداشتم و از آشپزخانه بیرون زدم تا سر میز غذا بگذارم که سعید مقابلم سبز شد .

هول کردم .

_بـ ...بفرمایید ؟

اخمالود غرید .

_چایی تو خونه ت پیدا نمی شه ؟

حرفش به نظرم زیادی بی ربط بود .

_گذاشتم دم بکشه ... الان حاضر می شه .

دست بر سینه گره کرد .

_من قبل و بعد غذام باید چایی بخورم ... صالح باید بهت می گفت ... دست بجنبون !

و بر پاشنه چرخید و سمت سالن پذیرایی رفت .

این اولین باری بود که با من هم کلام می شد و لحن تند و موضوع بی ربط حرفش مرا به شدت شوکه کرد ، اما می دانستم این خانواده پر از غافلگیری هستند ، برای همین هم داشتم سعی می کردم عادت کنم .

***

زانو میان دو قبر زمین کوفتم .

یک سو نغمه جانم آرمیده بود و یک سو ، در این خاک تازه ... مادر مهربانم !

آن همه دوا و درمان ...

آن همه جان کندن ...

آنهمه بدبختی کشیدن ، بی فایده بود .

آخرش هم مادر دوام نیاورد .

همین هفت روز پیش نفسش رفت و دیگر باز نگشت .

رفت تا مرا در بهتی سنگین و سخت فرو ببرد ... رفت تا باز زندگی روی خاکستری اش را بر سرم بکوبد ... رفت !

سنگ سخت و سرد قبر نغمه را در آغوشِ بی جانم نگاه داشتم و سر نام زیباش گذاشتم .

_نغمه ... دیگه تنها نیستی خواهری ... مامان اومد پیشت ... بابا هم پیشته ... همتون رفتین ... فقط منِ بدبخت رو جا گذاشتم ... وای نغمه ... آخ نغمه ... چرا دل هیچ کدومتون برای من نسوخت ... چیکار کنم بدون شما ... دل خوشِ مامان بودم ... وای نغمه ... وای بیچاره شدم ...

صدایی پشت سرم غرید .

_پاشو دیگه !

قلبم باز تیر کشید .

_بذار بمونم صالح ... بذار پیش نغمه و مامان بمونم ... تو رو خدا !

با حرکتی ناگهانی بازویم را در چنگ گرفت و مرا از جا کند و به دنبال خودش سمت ماشین کشید .

_صالح !

بی هیچ حرفی فقط مرا تا ماشین کشید و مجبورم کرد بنشینم و در را به رویم بست .

مات و دردآلود به صورت اخم آلودش که داشت ماشین را دور می زد تا پشت فرمان بنشیند خیره شدم .

این حال سرد و عصبی و خشنش را درک نمی کردم ؛ روحیه ی من افتضاح بود و او به جای آرام کردنم ، این چند روز ، یک آدم دیگر شده بود .

درکش نمی کردم ، زیادی توی خودش بود ، بهانه می گرفت ، بد قلقی می کرد .

در این وضع آشفته ی روحی ، رفتار صالح مثل کوهی سنگین بر شانه ام وزن انداخته بود .

پشت فرمان نشست و کلافه در را به هم کوبید .

ضربان قلبم بالا رفت .

از این صالحِ ناآرام می ترسیدم .

پا روی گاز گذاشت ، به حدی تند و شوکه کننده که به داشبرد چنگی زدم و با بغض هینی کشیدم .

هنوز دهان وحشت زده ام از آن "هینِ" هراسان بسته نشده بود که پشت دستش به ضرب شدیدی بر دهانم کوبیده شد و نفسم را برید .

نعره ی " خفه شو " اش ، ماشین را لرزاند .

دستم بی اختیار بر لب پاره شده ام دوید ، اشک در چشمم خشک شده بود .

بیش از آنکه درد را احساس کنم یا ناراحت شوم و یا هر حس دیگری ، حیرت زده بودم !

آن صالح مهربان و آرام و عاشق و دوست داشتنی کجا بود !؟

بی توجه به دهان پر از خون من ، با سرعت سرسام آوری خیابان را دور زد و سمت خانه راه افتاد .

آنقدر شوکه شده بودم که فقط با دستهای لرزان بر دهانم ، به نیم رخش یخ زده اش خیره نگاه می کردم .

سعی داشتم باور کنم ... باور کنم که این مرد همان کسی است که سه ماه اخیر از زندگی ام با مهربانی اش مثل بهشت کرده است .

او بود ؟ .. نه ؟!

ماشین را جلوی در خانه پارک کرد و پیاده شد .

_بیا پایین .

دروغ چرا ؟ جرات نکردم مخالفت کنم .

حالا که عصبانی بود می توانستم حس کنم جثه ی کوچک و نحیفم ، تا چه حد می تواند برای من خطرناک باشد .

اگر اراده می کرد می توانست مچاله ام کند .

لرز لرزان پیاده شدم .

هنوز هر دو پایم بر زمین قرار نگرفته بود که باز بازویم اسیر دستانش شد و باز هم به دنبالش کشیده شدم .

پله ها را دوتا یکی بالا رفت و در خانه را باز کرد و من را به داخل هول داد ، سکندری خوردم و روی مبل بزرگ رو به روی در افتادم .

دیگر دهانم آرام نگرفت .

_د ... صالح چرا اینجوری می کنی ؟

با دو قدم خودش را به من رساند .

هراسان و بی اختیار با " یا خدا " یی در خود جمع شدم و دستانم را بر صورتم سپر کردم .

دستانش را بر دسته ی مبل گذاشت و بر من خیمه زد .

_تو می خوای بری ! ... تو غلط می کنی بخوای بری !

با این که صدای بلندش پرده ی گوشم را تا مرز پارگی کشاند اما حرفش را نفهمیدم !

من می خواستم بروم ؟

کجا ؟

کی ؟!

در بهت و نا باوری آرام نالیدم .

_من کی خواستم جایی برم ؟!

بی مقدمه مشتش بالا رنفت و آنقدر محکم بر دسته ی مبل نشست که فغان از چوبهای داخلی اش بر خاست .

جیغ خفه ام با این فکر از حنجره بیرون ریخت که اگر مقصد آن مشت ، جمجمه ی بیچاره ی من بود چه می شد ؟!

داد کشید .

_دروغ نگو ... دروغ نگو کثافت ! یه هفتس داری می گی ... امروز بازم گفتی ... خودم شنیدم ... به مامانت گفتی ... گفتی می خوای بری پیشش !

با هر کلمه که می گفت بیشتر مرا در بهت و حیرت فرو می برد و می ترساند .

خودم را از زیر دستش بیرون کشیدم و در مقابلش ایستادم .

قلبم آنقدر تند می زد که انتظار داشتم هر لحظه منفجر شود .

_صالح ... چی می گی؟! ... من ... من فقط ... فقط عزادارم !

مردمک چشمانش به چشمانم نبود ، نگاهش داشت بر پارگی گوشه ی لبم دو دو می زد !

حجم صدایش به طرز شگفت آوری افت کرد و با لرزش و نگرانی ، زمزمه کنان پرسید .

_لب چی شده ؟!

مرا مسخره کرده بود ؟

حس کردم خون در تمام رگ ریشه ی بدنم به جوش آمد .

اگر حرفی نمی زدم بی شک سکته می کردم .

_دیوونه شدی صالح ؟ همین نیم ساعت پیس بی خود و بی دلیل زدی تو دهنم ... حالا چه جوری رو می کنی بپرسی لبت چی شده ؟

لحظه ایی مات ماند و زمزمه کرد .

_من زدم ؟!

بیشتر داشت از خودش می پرسید تا من !

و ناگهان به یاد آورد .

انگار مشتی به صورتش خورده باشد گامی عقب رفت و دست در موهایش چنگ کرد .

_نه ... نه ... تو رو خدا نه !

دست راستش را پایین آورد و مقابل چشمش گرفت .

_با این دست زدم ؟

رفتارش مرا تا سر حد مرگ می ترساند .

نالیدم .

_صالح !

صدایش به آنی بالا کشید .

_می گم با این زدم ؟!

لرز به جانم افتاده بود .

خدایا چرا !

باز هوار کشید .

_با این زدم ؟!

لعنت به این رعشه ی بی امان !

آرام سر به تایید تکان دادم .

بی مقدمه دست راستش مشت شد و با تمام قدرت به دیوار پشت سرم برخورد کرد .

صدای جیغ من و ترک خوردن مفاصل دست او به هم آمیخت و هوا رفت .

انگار به برق سه فاز وصل شده باشم از جا پریدم و بی آنکه تعادلی داشته باشم باز روی مبل افتادم .

_یا خدا ... خدا ... خدایا !

مقابلم به زانو افتاد .

صورتش از درد می لرزید اما بر لبش خنده ای هیستیریک نشسته بود .

دست خون آلودش را مقابلم گرفت .

_بیا ... تنبیهش کردم !

و بی مقدمه سر بر زانویم گذاشت .

خشکم زد .

بر پاهایم لب زد .

_هرکی اذیتت کنه خودم می کشمش ... حتی اگه خودم باشم .

بالاخره بغضم شکست ، گرچه بی صدا ... اما شکست .

به حال خودم ... به حال زندگی ام ... به حال او که حتی نمی دانستم چه مرگش است !

***

با صدای بلند خرد شدن چیزی چشم باز کردم و هراسان از جا پریدم .

به ثانیه نکشیده همه چیز به مغزم هجوم آورد .

رفتار دیوانه وار صالح ، حال خرابم ... اشکهایم ...

روی همان مبل خوابم برده بود .

اصلا نفهمیدم کی پلک هایم بسته شد .

آن صدای بلند مثل پتکی بر سرم کوبیده شد و بیدارم کرد و پشت بندش صدای داد بلند صالح باعث شد سمت آشپزخانه هجوم ببرم .

_نجوا !

سالن پذیرایی را دویدم و خودم را داخل آشپزخانه انداختم .

_چی شده ؟

نگاهم به چشمان سرخ و صورت کبود از خشمش قفل شد .

میام مشت لرزانش شیشه ی شکر بود و روی زمین شیشه ایی جای نمک هزار تکه شده بود .

طوری نفس می کشید که انگار ریه اش آتش گرفته باشد .

_صالح چیکار می کنی ؟

نگاهش پر شئ از نفرتی گنگ .

شیشه ی شکر را هم محکم به زمین کوبید .

با اینکه به چشم خودم شکستنش را دیدم اما باز هم بلندی صدایش جا خوردم .

یک گام بلند برداشت و خودش را به من رساند و موهایم را از پشت ، محکم گرفت .

_کثافت اینا چیه ؟ ... ها ؟ چیه ؟ سمه ؟ سمه نه ؟ سم می ریزی تو غدا می خوای منو بکشی راحت شی ؟ آره ؟ می خوای هردومونو بکشی نه ؟

از دردی که به خاطر کشیده شدن موها در جمجمه ام پیچیده بود به لکنت افتادم .

_صا ... صالح ... نـ ... نمـ ... نمکه ... خودت .. خریدی !

نفس خشمگینش را بر صورتم فوت کرد .

صدای در آمد ، کسی با مشت به جان در ورودی افتاده بود .

خدا را شکر !

چون همین صدای در باعث شد موهای در آستانه ی کنده شدنم را رها کند و کنارم بزند و سمت در برود .

قبل از آنکه خود را جمع کنم و از آشپزخانه خارج شوم در را باز کرده بود .

صدای سمیه ، در فضای خانه پیچید .

_داداش ؟ چی شده ؟ صدای شکستن یه چیزی اومد !

صالح هوار کشید .

_اون کثافت تو غذامون سم می ریزه ... می خواد جفتمونو بکشه حالا که مادرش مرده ...

آخ حالا چطور سمیه را راضی کنم که والله نمک است .. نمک !

آمدم از آشپزخانه بیرون بروم اما حرفی که سمیه با صدایی نگران و آرام زد حس از پاهایم برد .

_چند روزه قرصاتو نخوردی داداش ؟

قرص ؟

چه قرصی ؟

او چه دردی داشت که من نمی دانستم ؟

نعره ی صالح به هوا رفت .

_خفه شو سمیه ... لال شو !

نمی دانم چه کرد که جیغ " یا بوالفضل " سمیه به هوا رفت و بعد همان طور جیغ زنان کمک طلبید .

_سعید ... عرفان ... سعید !

صدای کوبیده شدن مشت صالح به در جانم را لرزاند .

_سعیدو درد ! زهر مار ... مگه نمی گم صداتو ببر !

صدای غرش سعید بلافاصله به گوشم رسید .

_باز چه مرگته صالح ؟

سمیه نالید .

_قرصاشو نخورده !

صالح هوار زد .

_خفه !

سعید صدا بالا تر برد .

_ببر صداتو صالح ! ... بیا ببینم !

صالح باز داد کشید .

_ولم کن !

و بی مقدمه صدای گریه اش به هوا رفت و به التماس افتاد .

_ول کن .. داداش ... ول کن !

صدای کوبیده شدن در آمد و نعره ها کمرنگ و کمرنگ تر شد و بعد ... سکوت !

سکوتی مطلق و خاکستری و دردناک .

همان جا میان در آشپزخانه بر زمین وا رفتم .

دلم آشوب بود اما حسی در تنم برای جنگیدن بیش از این وجود نداشت .

جانم داشت بالا می آمد .

خاطره ی شیرین این سه ماهِ لذت بخش مثل زهری ذهنم را ذوب می کرد .

صالح مهربان و دوستداشتنی ام را نمی توانستم اینطوری ببینم .

تمام ترس و درد و زجری که با رفتار دیوانه وارش در این مدت کوتاه به جانم ریخت نتوانست صالحِ عاشق را از ذهنم بیرون کند .

حتما یک دردی داشت ... درد بالاخره درمان می شد ... فقط بدانم چه ... بدانم فقط !

نمی دانم چقدر طول کشید تا فکرم را جمع و جور کنم اما همین یک هدف ؛ مجبورم کرد برخیزم .

چادر از اتاق خواب برداشتم و از خانه بیرون زدم و پله ها را پایین دویدم و برای اولین بار ... به خانه ی مادر شوهرم رفتم .

در را که باز کردم ، نگاه همه به سوی من چرخید .

سعید ، سمیه ، آقا اسماعیل ، آسیه خانم ، حاج مصطفی و یک مرد مسن شیک پوش در سالن اصلی خانه با چهره های نگران ایستاده بودند و حرف می زدند .

آقا اسماعیل با دیدن من در چهارچوب در غرید .

_بی اجازه اومدی اینجا چیکار؟!

حاج مصطفی به پسرش توپید .

_اسماعیل ! ... تقصیر این طفل معصوم چیه ؟

و بعد رو به مرد مسنِ نا شناس گفت .

_دکتر ، این دختر همسر صالحه !

مرد که " دکتر " خطاب شده بود ابرو بالا داد و نگاهی به من انداخت .

_سلام دخترم .

سری به نشان سلام تکان دادم ، فکم نمی جنبید که زبان به کار بیاندازم و جواب بدهم .

با اخم نگاهم کرد .

_دخترم چرا حواست نبوده که صالح قرصاشو به موقع بخوره ؟

هاج و واج نگاهی به صورت متشنج تمام حضار انداختم ، دست از چهارچوب در کندم و قدمی سوی آنها رفتم و رو به دکتر نالیدم .

_چه قرصی ؟

حاج مصطفی با صدایی آرام و شرمنده به دکتر گفت.

_اون نمی دونه !

عکس العمل دکتر دیدنی بود .

لحظه ایی مات نگاهم کرد و رنگ از صورتش پرید لبخن ماسیده ای تحویلم داد و بعد رفته رفته لبخند جایش را به اخم داد و در کسری از ثانیه صورتش کبود شد و چهره اش به شدت در هم رفت و سمت آقا اسماعیل و آسیه خانم چرخید .

_به زنش نگفتین ؟! ... به این دختر بیچاره نگفتین ؟

آسیه خانم دست بر سینه گره کرد .

_دلیلی نداشت ، پسرم هزار ماشالله وقتی قرصاشو می خوره یه پارچه آقاس ..دختره باید از خداشم باشه ، خودش پره درد و مرضه ! اگه پسرم همین یه مشکل کوچیک هم نداشت که دیوونه نشده بودیم اینو براش بگیریم .

و با دست چنان سر تا پایم را نشان داد که انگار به یک لکه ی متحرک نجاست اشاره می کند .

انگار آب جوش بر سرم ریختند ، بدهکار هم شدم ؟!

آمدم دهان باز کنم که دکتر به جای من منفجر شد .

_چی می گین خانوم ؟ پسر شما پسر پیغمبرم باشه بیماره ... بیمار !هیچ می دونید اگه زنش مطلع نباشه جونش در خطره ؟ شما که دم از دین و ایمان می زنید دیگه چرا ؟!

سعید صدا در سر انداخت .

_دکتر احترام خودتو نگه دار !

دکتر لحظه ایی دهان باز کرد جوابی به سعید بدهد اما انگار پشیمان شد و رو به من گفت .

_دخترم تشریف ببر توی حیاط میام خدمتت توضیح می دم !

سعید این بار خشمگین قدمی سمتش رفت .

_به چه حقی می خوای ...!؟

صدای هشدار حاج مصطفی سعید را خفه کرد .

_کافیه دیگه ... باید بدونه !

آسیه خانم رو به پدر شوهرش نالید .

_آخه ... اگه ...

حاج مصطفی سر پایین انداخت .

_به هر حال ! ... حقشه !

دکتر نگاه تشکر آمیزی به حاج مصطفی انداخت و مرا مخاطب قرار داد .

_بفرما دخترم .

نگاه دلگیری به چهره ی طلبکار آسیه خانم انداختم و سمت حیاط عقب نشینی کردم .

دکتر هم پشت سرم آمد و در را بست و با حرکت دست من را سمت آلاچیق بزرگ حیاط راهنمایی کرد.

به خدا قسم هر قدمم با یک " یا خدا کمک کن !" همراه بود .

دلم نمی خواست صالح را با تمام مهربانی اش از دست بدهم .

از سویی این از خشونتش از حد تحملم خارج بود .

کاش این دکتر چاره ایی در آستین داشت !

به تعارف او نشستم .

نشست و نفس عمیقی کشید .

_خب دخترم ... اول اینکه من از طرف خونواده ی فلاحی عذرخواهی می کنم ... چند ماه چیش که صالح اومد مطب و گفت می خواد ازدواج کنه بهش گفتم قبل ازدواج یه جلسه با نامزدت بیا اینجا براش توضیح بدم اما بعدا مادرش زنگ زد و گفت که خودشون گفتن ، من نمی دونستم پنهان کردن از تو وگرنه حتما خودم می گفتم .

چرا اینقدر مقدمه می چید ؟

_بیماریش چیه ؟

آهی کشید .

_بهش می گن بیماری " جنون ادواری " یا " شخصیت دو قطبی "

گرچه نا مفهوم بود اما کلمه ی " جنون " چرخید و چرخید و محکم بر سرم خورد .

_جنـ ...جنون ؟!

اصلاح کرد .

_جنون ادواری !

دست و دلم می لرزید .

چرا هوا در آن خرداد ماهِ داغ یک باره آنقدر سرد شد ؟

_یعنی چی دقیقا ؟

نفسی تازه کرد .

_به زبون ساده توی این بیماری اگه بیمار درمان دریافت نکنه یه روز خوبه و ممکنه روز بعد اصلا یه آدم دیگه بشه ، پرخاش کنه ، توهم بزنه ، ترسهای غیر معمولی از خوش نشون بده ، احتمال داره چند روز نخوابه ، و حتی ممکنه نتونه حتی تصمیماتِ ساده رو درست بگیره .

با چشمانی تا نهایت گشاد شده به او خیره شدم .

سری تکان داد و در ادامه گفت .

_این بیماری قابل کنترله اما باید حتما دارو ها و درمان به موقع به بیمار برسه . بیماری که تحت درمان باشه می تونه یه عمر مثل یه آدم معمولی زندگی کنه ... اما در یه سری شرایط روحی سخت ، بیمار ممکنه تصمیم به قطع دارو هاش بگیره بنابراین باید همیشه مراقبشون بود .

امید ... این آن جرقه ی امیدی بود که می خواستم .

حرفش را بعد از سکوتی کوتاه از سر گرفت .

_جنون ادواری یکی از شرایط فسخ نکاحه ! ... یعنی اگه راضی به زندگی با یه بیمار نباشی ، می تونی با تایید دکتر به راحتی طلاق بگیری ... گرچه مجبور کردن این خانواده به کاری که نمی خوان ، کار هر کسی نیست اما بهتره بدونی که این گزینه رو هم داری .

گرچه دلگیر بودم که چرا قبل از عقد چیزی از این مشکل بزرگ به من نگفته اند اما شخصیت مهربان و پاکی صالح و کنار آمدنش با قلب بیمار من و کوهی از مشکلات ریز و درشت دیگرم ، این اجازه را به من نمی داد که حتی لحظه ای هم به طلاق فکر کنم ، از آن گذشته ، طلاق می گرفتم که کجا بروم ؟ تمام کس و کارم ، همین صالح بود .

نالیدم .

_من ... من نمی خوام طلاق بگیرم ... صالح برام عزیزه ... فقط به من بگین باید چیکار کنم ؟

نگاه عمیقی به صورتم انداخت .

ترحم !

آری نگاهش پر از ترحم بود .

ترحمی که مثل نیشتر به روحم زد .

دهان باز کرد و گفت و گفت و گفت .

و من به ترحم فکر کردم .

آدم قابل ترحمی بودم ؟ ... بودم ! ... اما چرا تحمل این ترحم لعنتی را نداشتم ؟

احتیاجی نبود برایم دل بسوزانند .

تمام خانواده ام زیر خاک بودند ؟

خب ... باشند ... این همه آدم بی کس و کار !

بی پناه بودم ؟

همه که پناه ندارند ... پناه اصلی خداست که فرقی بین من و دیگری نمی گذارد .

همسرم نیمه دیوانه بود ؟

این عجیب و غریب نیست ... آدمهای دیوانه ی زیادی ازدواج کرده اند !

نه !

واقعا جایی برای ترحم نیست ...

روزگار من هم مثل بیشتر آدمها خاکستری بود ... فقط یک مقدار " کدر " تر !

گفت و شنیدم و در آخر پرسید .

_مطمئنی که می تونی کنارش زندگی کنی ؟ هر چه بیشتر به تو وابسته شه جدایی سخت تر می شه ها !

آهی کشیدم .

_قصد جدایی ندارم ... می تونم ... می مونم !

سری تکان داد .

_خدا کمکت کنه دخترم !

***

« سه سال بعد »

دست به سینه جلوی در دانشکده ایستاده بود و به ما می خندید و من حرص می خوردم .

این سلانه سلانه راه رفتن کلافه ام می کرد ، یک عمر عادت داشتم روی دور تند قدم بردارم اما حالا اگر خودم هم می خواستم ، صالح نمی گذاشت .

انگار حالم را فهمید ، سر به گوشم نزدیک کرد .

_حرص نخور قربونت برم ... الان می رسیم دیگه !

با لجی کودکانه نالیدم .

_آخه نگاه کن مهتاب چطوری داره به راه رفتنم می خنده !

نگاهی به نیش باز مهتاب انداخت و لبخندی زد .

مشت بی جانی به بازویش زدم .

_دیدی خودتم می خندی !

لبخند عمیق تری زد .

_خب شبیه گردویی شدی که روی زمین قلش می دن .

اخمی ساختگی تحویلش دادم و رو از او به قهر چرخاندم .

خندید .

_با من قهر نکنا ! اوجوری پشت چشم برام نازک می کنی وسط دانشگاه آبروریزی راه می ندازم !

روی دستم زدم و هین کوتاهی کشیدم .

_خاک به سرم !

خنده اش عمق بیشتری گرفت ، و اخم من هم !

بالاخره به مهتاب رسیدیم .

_چی می گین شما دو نفری ؟!

ابرو بالا دادم .

_خصوصیه !

صورت جمع کرد و به شوخی " ایش " کشداری کشید و در ادامه نالید .

_لوس بازی بسه تورو خدا ... دیره ... دیگه نمی ذارن بریم سر جلسه ی امتحان ... ببین ترم آخری باعث میشین بیوفتم ! ... بریم دیگه توپ قلقلی !

خنده ی او و صالح باز هم اخمم را در هم برد .

_مسخره ها !

و باز چپ چپ به صالح نگاه کردم که چشم و ابروی برایم آمد که یعنی صبر کن برگردی !

خندیدم و خندید .

پشت سر مهتاب راه افتادم تا آخرین امتحان از آخرین ترم تحصیلی ام را بدهم و راحت شوم .

با اوضاع و احوالی که داشتم ، درس خواندن و دانشگاه رفتن از هر کار دیگری سخت تر بود .

مهتاب و صالح راست می گفتند ، ترکیب قد و قواره ام با شکم بزرگ و چادرم ، ازمن یک توپ متحرک ساخته بود .

از سویی نگرانیِ سلامتیِ کودک نا خواسته ام به جانم چنگ می کشید و از سویی تمام سختی های بارداری که از ترس به هم ریختن روحیه یِ صالح ، حتی جرات بیانشان را هم نداشتم .

هفت ماهِ پر از استرس و دلشوره ، از روزی که در اوج ناباوری متوجه شدم باردار هستم می گذشت .

هنوز هم نفهمیدم باوجود مصرف قرص ضدبارداری ، چطور چنین اتفاقی افتاد ؟!

آن روزها مهتاب می گفت از پسرعمه اش که دکتر داروساز است شنیده که قرص های ضد بارداری که تاثیر معکوس دارند و یا تقلبی و بی اثر هستند در بازار زیاد شده ، اما باورش برای من سخت بود که چنین چیزی حقیقت داشته باشد .

کسی که قرص مصرف می کند و تمام سختی های مصرف این قرص های بدقلق را به جان می خرد حتما شرایط بچه دار شدن را ندارد که خودش را مجبور به مصرف چنین دارویی می کند ... نامردی بود اگر بی اثر باشند !

نمی خواستم هیچوقت بچه دار شوم ، صالح هم همین را می خواست.

صالحی که زمان مصرف قرصهایش ، بی نهایت منطقی و آرام بود .

هر دو می ترسیدیم که آن بیست و پنج درصد احتمال انتقال بیماری صالح و احتمال بیشتر انتقال بیماری من ... فرزندمان را بیچاره کند .

صالح علاوه بر اینها مام نگرانی سلامتی من را هم داشت .

می ترسید قلب ناآرامم نتواند تا آخرِ این دورانِ سخت ، دوام بیاورد .

روزی که فهمیدیم نفر سومی قرار است به خانواده ی کوچک و به ظاهر آرام ما ضافه شود ، من هم دیوانه شدم چه برسد به صالح !

اگر دکتر امینی ، روانپزشک صالح ، نبود ؛ هردوی ما تا مرز سکته کردن پیش می رفتیم .

حرف های او و پزشک حاذق قلبی که به ما معرفی کرد ، باعث شد کمی ، فقط کمی آرام شویم .

اما باز هم ترس از فرداهای نا معلوم مثل خوره مغز هر دوی مارا می خورد .

حتی چند بار تا مرز سقط جنین رفتیم ، اما نشد ... نتوانستم جانِ قلب کوچکی که در بطنم می تپید را بگیرم .

آسیه خانم هم نقش کمرنگی نداشت ، وقتی شنید که قصد جان نوه اش را کردیم آنقدر خودش را زد که کارش به بیمارستان رسید .

می دانستم طهورا نمی تواند بچه دار شود و داغ نوه بر دل آسیه خانم و آقا اسماعیل مانده .

از ترس مهریه ی سنگین و پدر با نفوذ طهورا که رئیس سعید هم بود هیچکس جرات نداشت حرفی از طلاق طهورا بزند وگرنه زن بیچاره را تا به حال هفت بار طلاق داده بودند .

تمام این مسائل دست به دست هم داد تا پسرکم ، طاها ، زنده بماند و در وجودم رشد کند و از جانم به جانش بریزد .

هیچ چیز برای من مهم نبود جز اینکه سالم باشد .

سخت بود که انتخاب کنی کدام درد را به ارث ببرد !

باید معجزه می شد که از چنین پدر و مادری ، سر سلامت به در می برد .

ضربه ایی آرام به شانه ام خورد .

_نجوا می شنوی ؟

بی حواس سمت مهتاب چرخیدم .

_هان ؟

سری به تاسف تکان داد .

_پرسیدم شماره صندلیت چند بود ؟

گیج و منگ پاسخ داد.

_۱۸۰۹ گمونم !

خندید .

_انگاری مغزت حاملس !

آری راست می گفت ، مغزم آبستنِ حجم سنگینی از فکرهای آزادهنده و دلشوره های کوچک و بزرگ بود .

کاش می توانستم مثل تمام مادرانی که منتظر به دنیا آمدن دلبندشان هستند با آرامش زندگی کنم ... کاش !

نمی دانم چه نوشتم و امتحان چطور گذشت اما وقتی به خودم آمدم که برگه را به مراقب تحویل داده بودم .

فقط می خواستم خودم را به هوای آزاد برسانم .

نفسم گرفته بود .

نمی دانم فکر و خیال بود که داشت مرا از پا در می آورد یا قلبم نفس های آخرش را می کشید ؟!

در این هفت ماه هزار بار تا حد خفگی پیشرفته بودم ، اما اینبار ... اینبار فرق می کرد .

این استرس آخرش من را می کشت .

دیگر نمی توانستم در فضای بسته بمانم .

مهتاب هنوز هم روی برگه ی امتحانش خیمه زده بود و با نا امیدی به سوالها می نگریست .

بی خیال او شدم و از سالن امتحان بیرون زدم .

قلبم باز بنای بد قلقی گذاشته بود داشت جان می کند برای تپیدن .

برای حفظ تعادلم دست به دامن دیوار شدم .

نباید حالم بد می شد ، نباید کنترل قلبم از دستم در می رفت .

اگر من فرو می ریختم ، هیچ تضمینی برای سلامت صالح وجود نداشت .

چند نفس عمیق کشیدم اما ریه ام از درد جمع شد ، قلبم می زد ، نمی زد ... می زد ... بد می زد ... نمی زد !

از دانشکده خارج شدم .

صالح آنسوی دانشکده کنار درختی بر چمن ها نشسته بود و کتاب می خواند .

نیم رخ مهربانش دلم را لرزاند .

اگر می مردم او چه کار می کرد ؟

قرص هایش را می خورد ؟

می توانست آرام بماند ؟

زندگی اش به روال عادی برمی گشت ؟

اویی که هرشب کنار گوشم زمزمه می کرد که بدون من می میرد .

می گفت بمان تا بمانم .

نمی خواستم ، نمی توانستم اورا تنها بگذارم .

همانقدر که او به من محتاج بود ، من هم به او احتیاج داشتم .

دست از دیوار کندم ، قدمی سمتش رفتم .

"خدایا کمک کن تا رسیدن به او جان در بدنم بماند !"

نه ... نشد ... زانوانم لرزید !

به امید تکیه گاهی دست انداختم ، دستم به جایی بند نشد .

نباید می افتادم ... بچه م ! ... طاهایم ! ... زندگی اش ... سلامتش ...!

تن رنجور را به زور سر پا نگه داشتم .

صالح را می خواستم ، پناه می خواستم ... دستانش را می خواستم .

_صا ...

صدا در گلویم شکست اما همان ناله هم کافی بود تا صالح متوجهم شود .

دیدم که سراسیمه از جا بر خاست و به سمتم دوید ... و همین !

آسمان و زمین چرخید و در هم پیچید و سیاه شد .

***

تاب می خوردم .

رو به افق !

خورشید رو به غروب می رفت .

زمین برف بود و آسمان ... خاکستری !

خاکستری ، مرگ بود و مرگ بود و مرگ !

خاکستری ، درد بود و درد بود و درد !

خاکستری یعنی احتیاج به آغوشی که ... نیست !

یعنی دستی که در حال سقوط ، رها شده .

خاکستری یعنی جایی میان بودن و نبودن ، دیدن و ندیدن .

حالم از خاکستری به هم می خورد .

خاکستری دل پیچه ایی دردناک و ناتمام بود .

آسمان ابر بود و ابر پر از خاکستر ... برف نبود ، نه !

خاکستر می بارید .

بر سرم ، بر دستانم ، بر راهم !

سرمای استخوان سوزی تنم را در بر گرفته بود .

چیزی بر قفسه ی سینه ام سنگینی می کرد .

یک نفر داشت داد می کشید ... آنقدر بلند که پرده ی گوشم را می لرزاند .

پشت پلکهایم نوری شدید بود ، نوری از پس یک دنیا خاکستر .

انگار ارتشی از مورچه ها بر بدنم رژه می رفتند .

دستان داغ بود و پاهایم یخ زده .

سرم گیج می خورد و قلبم می لرزید .

باز هم داد ... باز هم داد ...

لعنتی !

صدا نزدیک تر آمد ، و نزدیک تر ... و نزدیکتر ...

غروب خاکستری محو شد .

صدا را شناختم ... صالح !

وای ! بیچاره شدم !

صالح آرامم ، نا آرام شده بود .

وای ... قرص هایش !

چشمم تا نهایت باز شد .

نه خبری از آسمان خاکستری بود و نه برفهای روی زمین .

سقف سفید و پنجره و دیوار و تخت سفید ؛ اما برفی وجود نداشت .

ثانیه ای طول کشید تا خودم و موقعیتم را پیدا کنم .

همه چیز با هم به مغزم حمله ور شد .

خنده های مهتاب ، امتحان آخر ترم ، آشوب و تلاطم قلبم ... دویدن صالح .

بعد از آن بیهوش شدم .

پس این اتاق سفید و سرد بیمارستان بود .

با صدای بلند صالح در فضا پیچید ، با دقت ، صدای مرد دیگری هم که آرام تر حرف می زد را می شد در پس زمینه ی غرش های او شنید .

_نجوا ... بیدار شدی ؟

سر چرخاندم .

مهتاب کنار تخت ایستاده بود ، چشمانش به رنگ خون می زد و صورتش به گچ !

فک خشکیده ام را به زور جنباندم .

_چی ... شده ؟

مهتاب دستی به سرم کشید و خم شد پیشانی ام را بوسید .

_قربونت برم چهار روزه خوابیدی ، همه ی ما رو نصفه عمر کردی .

اولین شوک تنم را لرزاند .

حنجره ام به جان کندن پرسید .

_طاهام !؟

لبخندی زد .

_نترس پسرتم مثل مامانش سر سخته ، حالش خوبه .

دستم آرام بر شکم برجسته ام نشست و تکان خفیف تن پسرکم را لمس کرد .

" آه خدا را شکر ! "

هنوز نفس راحتم ، کامل از ریه بیرون نریخته بود که باز صدای داد بلند صالح که می گفت

" ولم کن "

از پشت دراتاق را لرزاند .

نگاه لرزانم را از در سمت مهتاب چرخاندم .

_صالح ... چرا داد می زنه ؟

رنگ نگاه مهتاب عوض شد ، چیزی شبیه ترس ... شبیه دلهره .

_این چند روزه که اینجایی تا همین دیشب که من و علی رفتیم خونه همه چی خوب بود و صالح فقط یه مقدار بی قرار و نگران بود ، امروز صبح اما نمی دونم چی شده ؟ از صبح که اومدیم اول یقهی علی رو گرفت بعد به من پرید ، بعد نزدیک بود کل بیمارستانو به هم بریزه هر دقیق سر یه چیز بحث می کنه ، الانم گیر داده بیاد داخل و تو رو ببره ... میگه اینجا می خوان تو رو بکشن ...

نفسی گرفت و باصدایی شکسته پرسید .

_نجوا شوهرت چه مشکلی داره ؟

حرف آخر مهتاب را نشنیدم .

چهار روز ! یعنی چهار روز می شد که او قرصهایش را نخورده آن هم در شرایط بد روحی ، خدایا رحم کن !

می دانستم هرچقدر هم سر و صدا کند و بیمارستان را به هم بریزد کسی جرات نمی کند حرفی به او بزند ، پسر اسماعیل فلاحی و برادر سعید بود هر چه نباشد ! نام حاج مصطفی را یدک می کشید .

خانواده ی لعنتی اش کجا بودند تا دارو به حلقش بریزند که حالش بد نشود ؟

_پدر و مادر صالح ، یا خواهر برادرش نیومدن بیمارستان ؟

مهتاب که انگار منتظر پاسی قانع کننده از طرف من بود بی خیال پاسخ داد .

_دیروز به علی گفت که به پدر مادرش گفته دوتایی رفتین یه مسافرت یهویی برای رفع خستگی امتحاناتت .

ای وای بر من !

پس همه بیخبر بودند .

مهتاب دهان باز کرد تا سوال بی جوابش را تکرار کند که در با صدای بلندی به دیوار اتاق کوبیده شد و صالح با صورتی کبود از خشم وارد اتاق شد .

روی هیولا وارش را نزدیک به یک سال و نیم می شد که ندیده بودم .

آخرین بار به خاطر سکته ی حاج مصطفی و زمینگیر شدنش آنقدر به هم ریخت که یک هفته غیبش زد و تمام خانواده شبانه روز به دنبالش گشتند تا آخر با حالی خراب و ویران خودش بازگشت .

آن موقع اگر پدرش و سعید و عرفان کنترلش نمی کردند همه را می کشت .

اما حالا هیچکس نمی دانست پشت چهره ی این مرد عصبانی چه هیولای درنده ایی خفته !

صالح سمت آمد و علی به دنبالش اما قبل از آنکه به او برسد ، صالح مهتاب را کنار زد و کنار تخت ایستاد و به من که وحشتزده در خود جمع شده بودم خیره شد .

فکرم فقط یک هشدار را مدام تکرار می کرد .

"نکند بخواهد بچه ام را بکشد ... نکند اورا مقصر حال بدم بداند ... وای طاها ! "

با این فکر زانو در شکم جمع کرده بودم اما فکرم اشتباه بود .

میان جیغ مهتاب و دادِ علی دستان صالح بی مقدمه گلویم را نشانه رفت و حلقم را به چنگ کشد .

_کثافت ! می خواستی بمیری ... می خواستی خودتو بچمه مو بکشی که از من انتقام بگیری ... داشتی می مردی کره خر ! داشتی می مردی !

هر کلمه اش به فشار دستانش می افزود و بیشتر نور از چشمان من می برد .

زیر دستان قوی اش به دست و پا زدن افتادم ، حس می کردم چشمانم دارد از حدقه بیرون می زند ف، طاهایِ بیچاره ام هم به تقلا افتاده بود .

علی دست در کتف و کمر او انداخته و هوار می زد که ولش کن !

مهتاب با تمام توانش داشت زور می زد دست اورا از گلویم جدا کند و جیغ می زد و کمک می خواست .

نمی دانم چه داستانی بود که صالح وقتی به سرش می زد قدرتش چند برابر می شد و برای کنترلش چند نفر آدم از پا در می آمدند .

داشتم می مردم ، می دانستم چند ثانیه ی دیگر تمام می شد .

چند پرستار و دکتر هم داخل اتاق ریختند هر کسی به نوبه ی خود داشت سعی می کرد صالح را کنترل کند ، تا اینکه بالاخره جیغ پر از بغض مهتاب ، چاره کرد .

_کشتیش !

مثل یک شوک عمیق !

دستانش شل شد .

چشمانم دیگر نمی دید .

از پس یک پرده ی تار دیدم که دستانش را مقابل چشمانش گرفت و نالید .

_کشتمش ؟ ... من ... کشتمش ؟

مهتاب باز جیغ کشید .

_آره بی شرف ... کشتیش ... کشتیش .

وای کاش راه گلویم باز بود تا سر مهتاب داد می زدم " نگو " !

کاش یک نفر دهان مهتاب را می گرفت .

آخ مهتاب ! صالح نمی داند که داری کشتن را به کنایه می گویی ! او الان نمی فهمد ...

صالح نعره کشید و بر سر خود کوبید .

_کشتمش ... نه ... کشتمش ... کشتمش ... کشتمش !

همه را کنار زد و " کشتمش ... کشتمش " گویان بیرون دوید .

وای صالح !

یک نفر جلوی او را بگیرد !

یک نفر کنترلش کند !

وای مرد من !

نگذارید برود !

چرا به من می رسید ؟

دکتر ؟ پرستار ؟ علی ؟ مهتاب !

من خوبم ! زنده ام ... هنوز نفس دارم !

او را دریابید !

صالحم را دریابید !

یکی اورا بیاورد !

التماس می کنم .

دستم به دامنتان ... پی او بروید !

خدا ... خدا چرا نفسم بر نمی گردد تا التماس کمک کنم ؟

خدا کمک !

آدمها کمک !

صدای جیغ بلند و وحشتزده ای از بیرون همه را شوک زده از کار باز داشت .

اتفاقی افتاده بود !

آری اتفاقی ...

***

مهتاب پشت سر علی از اتاق بیرون دوید .

صدای فریاد " یا ابوالفضل ! " علی و جیغ وحشتزده ی مهتاب ، تاب از جانم ربود .

به درک که قلبم به زور می تپید .

به جان کندن سر از بالشت جدا کردم .

باید خودم می رفتم و جلوی صالح را می گرفتم ، هیچ کس دلش برای آن هیولای دوست داشتنی نمی سوخت .

هیچ کس نمی دانست چطور آرامش کند .

باید خودم می رفتم .

با واکنش سریع پرستار مواجه شدم .

_کجا ؟ ... کجا می خوای بری ؟

دستش را کنار زدم و از تخت پایین آمدم .

اگر مرا نمی گرفت با سر بر زمین می افتادم .

_مگه با تو نیستم ، باید استراحت کنی ، کجا ؟

به شانه اش چنگ زدم و حنجره ی خفه شده ام را لرزاندم .

_ت ... تورو خدا ... کمک ... کن ... بیرون ... شوهرم !

گرچه صدایم برید و شکست اما منظورم به او رسید .

" ای خدا " ی کلافه ایی گفت و سری تکان داد .

_خیلی خب ، خیلی خب ... بیا .

دست در کمرم انداخت و کمکم کرد سوی در بروم .

تا پا از در بیرون گذاشتم مهتاب با صورت خیس از اشک به طرفم دوید و سر پرستار داد کشید .

_نیارش ... نیارش بیرون ! ... برو تو ... برو !

چه شده بود مگر ؟

حرف مهتاب چه اهمیتی داشت ؟ ... می خواستم ببینم چه شده که همه دستپاچه این سو و آنسو می دوند و جیغ و داد می کنند .

مهتاب به من رسید و بغلم کرد و سعی کرد مرا به داخل اتاق بکشاند .

دستانش را چنگ زدم .

_و ... و .. لم کن ... چی ... شده ... صالح ...

مهتاب در آغوشم هق زد .

_تو رو قرآن برو تو نجوا ... ارواح خاک نغمه ... تو رو به روح مادرت برو تو ...

از پشت سر مهتاب ، دکتری را دیدم که چند دقیقه قبل با آن صدای جیغ گوش خراش از اتاق بیرون دیده بود .

سرتا پای لباسش خون بود .

داشت از پله ها بالا می آمد و سر بقیه ی پرسنل داد می زد که عجله کنند .

چرا لباسش خونی بود ؟

وقتی داشت می رفت که این شکلی به نظر نمی رسید !

مثل یک فیلم کوتاه ، ذهنم برگشت به سه سال پیش و مشتی که صالح به خاطر زدن من ، به دیوار کوبید .

یک جمله مثل خوره به جان مغزم افتاده بود .

"هر کسی تو رو اذیت کنه می کشمش حتی اگه خودم باشم ! "

نه خدایا نه !

نه ... این خیالات دیوانه وار دیگر چیست ؟!

نگاهم بر پرستاران جوانی که از نرده های راهپله به پایین نگاه می کردند و با وحشت دست بر دهان گذاشته بودند و با هم حرف می زدند .

هر چه بود آن پایین بود .

آنچه از نیرویم مانده بود صرف هول دادن مهتاب کردم و با سر سمت راهرو دویدم .

فکرم فقط بر دو چیز تمرکز داشت .

اول اینکه نیوفتم و دوم اینکه به راهپله برسم .

مهتاب پشت سرم دوید و بازویم را گرفت .

_کجا ... نجوا ... نجوا !

به طرفش چرخیدم .

_ولم کن مهتاب !

ول نکرد اما مهم نبود راهپله تنها پنج شش قدم فاصله داشت .

خودم را جلوتر انداختم به نرده ها چنگ زدم و میان التماس و ضجه ی مهتاب به پایین سر کشیدم .

آنچه چشمانم دید ، جایی میان رسیدن به مغزم منفجر شد و ذهنم را ویران کرد .

مثل ترکیدن بمبی خانمان بر انداز میان شهر .

آنچه دیدم ، سه چهار طبقه ارتفاع بود و خون و خون و خون !

آنچه دیدم آدم بود که توی سر آدم میزد برای کمک به جسمی نیم مرده بر سنگ سخت کف بیمارستان .

آنچه دیدم تن شریف مردی عاشق بود که خودش را تنبیه کرده ... بی رحمانه تر از همیشه و هربار !

آنچه دیدم کابوس بود و درد بود و مرگ !

آنچه دیدم ... پایان بود ! ناجوانمردانه ترین پایانی که می شد نوشت .

***

مهتاب خودش را سپر بلای من کرده بود تا چنگ و مشت های آسیه خانم ، همین ته مانده ی جانم را نگیرد و علی سعی می کرد آقا اسماعیل را که به قصد کشتنم آمده بود کنترل کند .

سمیه در آغوش طهورا گامی دور تر داشت نفرینم می کرد که " خدا جانت را بگیرد که جان برادرم را گرفتی ! "

من اما گیج و سردر گم کنج دیوار ، روی زمین چمباتمه زده و به داد و بیداد این قومِ عصبانی می نگریستم ولی نمی دیدمشان .

پیش چشمم فقط خون بود و استخوانهایی که شکسته شده بودند و گوشت و لباس را پاره کرده و به دیده یِ آدم دهن کجی می کردند .

پیش چشمم صورت کج شده ی مردی بود که سه سال در پناه آغوش مهربانش آرمیده بودم .

صدای ناله نفرین و داد و فریاد همه را خوب می شنیدم و نمی فهمیدم چرا ؟!

چرا شیون می کنند ؟

مگر دکتر نگفت هنوز زنده است ؟!

دکتر گفت کمای عمیق و من آن لحظه نفهمیدم این ترکیب کلمه ، دقیقا یعنی چه ؟

اما همین که اسم " مرگ " را نیاورد کافی بود ، نه ؟!

دلم می خواست بروم یقه ی تک تکشان را بگیرم و بگویم " به خدا زندست ... به قرآن صالحم هنوز نفس می کشد ! "

مهتاب بازویم را گرفت و مجبورم کرد برخیزم .

_پاشو ببرمت قربونت برم اینجا بمونی این از خدا بی خبرا زنده ت نمی ذارن !

متوجه نشدم چه می گوید .

آنقدر قلبم ضعیف می زد که اکسیژن کامل به مغزم نمی رسید .

انگار در اقیانوسی غوطه ور بودم .

همانطور گیج و گنگ برخاستم .

دو قدم دوشاشِ مهتاب نرفته بودم که چادر از سرم کشیده شد و به پشت سکندری خوردم .

اگر دست مهتاب قفل در کمرم نبود می افتادم .

با هینی که مهتاب کشید چرخیدم و نگاهم از دست بزرگی که چادرم را در چنگ داشت به نگاه خشمگین او افتاد .

سعید مثل گرگی آماده ی دریدن با صورت سرخ پشت سرم ایستاده بود.

_کدوم گوری داری می ری ؟ هر گ...ی دلت خواسته خوردی حالا می خوای در بری ؟

مهتاب کمرم را رها کرد و سینه مقابل سعید سپر کرد .

_هوو ! حرف دهنتو بفهم آقای مثلا محترم ... چشمتو وا کن ببین داری به کی می پری ! این طفلک جون تو تنش نمونده که شما و پدر و مادرتون هر کاری دلتون می خواد بکنید .

صورت سعید کبود شد .

_زنیکه ی هر... ! وقتی دهنتو گل گرفتم می فهمی نباید صدا برای من بلند ک...

هنوز حرفش تمام نشده بود که مشتی بر دهانش نشست و چون انتظارش را نداشت لحظه ایی تعادلش به هم خورد .

علی که داشت از حرص نفس نفس می زد مشتش را پایین آورد .

_دهنی که بخواد به زن من توهین کنه رو خودم گل می گیرم .

سعید به ثانیه نکشیده یقه ی علی را گرفت و او را به دیوار چسباند .

با جیغ مهتاب و مداخله ی عرفان بالاخره حراست بیمارستان هم یادشان افتاد مداخله کنند .

غوغایی به پا شد .

مثل یک میدان جنگ .

و من مثل یک مجروح رو به موت از دور به این نمایش ترسناک نگاه می کردم .

تکیه ام به پنجره ی آلمنیومیِ انتهای راهرو بود .

پنجره ایی که آسمان خاکستریِ بعد از غروب را به نمایش می گذاشت .

دلم از مهتاب گرفته بود ، از مهتابی که می خواست برای من سپر بلا شود اما بلا را خودش به جان زندگی ام انداخت .

اگر او به صالح حرفی نمی زد الان صالح در آن " کمای عمیق " لعنتی فرو نرفته بود و خانواده اش مرا به چشم قاتل نمی دیدند .

پسر بیچاره ام یک لحظه آرام و قرار نداشت .

انگار او هم می دانست خاکستریِ نیم مرده یِ زندگی مان دارد ویرانه تر از قبل می شود .

انگار می دانست این بیرون چه خبر است !

می دانست در این جنگ نا برابر ... ما محکوم به شکستیم و بس !

با اعتراض های به فریاد نشسته ی مهتاب ، نگاه از شکم برجسته ام گرفتم و به او دوختم .

داشت به ماموران حراستی که او و علی را بیرون می کردند می نالید که نمی تواند مرا تنها بگذارد .

چیز عجیبی نبود که ماموران حراست حق را به سعید بدهند .

سعیدی که هیچ وقت ندانستم چکاره است که همه ، همه جا از او می ترسند و حساب می برند ، اما عادت کرده بودم که ببینم حرف او همیشه به کرسی می نشیند .

در مقابل پوزخند حرص آلود سعید ، مهتاب و علی را از بیمارستان بیرون کردند .

من ماندم و قلب رو به ایستادنم با این خانواده که تشنه به خونم بودند .

آسیه خانم به سمتم هجوم آورد .

اما یک گام مانده به من ایستاد و نفسی عمیق کشید ، انگار از اینکه مرا تا سر حد مرگ بزند پشیمان شد .

با خشمی کنترل شده در صدایش غرید .

_مثل بچه ی آدم جوابمو بده ، مگه صالح نگفت رفتین مسافرت ؟ پس اینجا چه غلطی می کنین ؟ دکتر گفت چهار روزه توی بیمارستانین ... .

به صورتش که با ناخن خراشیده بود نگاه کردم ، چقدر از چشمهای زیر و فرو رفته اش می ترسیدم .

به بازویم چنگ زد و تکانم داد .

_لال شدی ؟

سر پایین انداختم و با صدای خفه ایی نالیدم .

_بعدِ امتحان حالم بد شد ... صالح منو آورد بیمارستان ... من نفهمیدم اصلا ، امروز به هوش اومدم ... انگار این مدت ... قرصاشو ...

مهلت نداد حرفم تمام شود ، چنگی به صورتم انداخت که دردش تا استخوانم رفت .

_اگه اینقدر ادا اطوار نمی ریختی الان پسر بدبختم سالم بود عفریته .

دستش بالا رفت و باز صورتم را هدف گرفت که دستش اسیر دست سمیه شد .

نمی دانم سمیه فهمید دارم میمیرم یا کارش دلیل دیگری داشت ؟

_مامان ... قربونت برم ... ولش کن ... به فکر نوه ت باش !

جوابم را خیلی سریع گرفتم .

من و جانم مهم نبودیم ... اما جان پسرم به جان من بند بود و این یعنی ... فعلا حق مردن نداشتم !

***

عضلات شکمم بار دیگر در هم پیچید ، گوشی از دستم سر خورد .

به زور خودم را جمع کردم و دوباره موبایلم را به گوش چسباندم .

صدایش لرزید .

_خب لااقل بگو حالت خوبه یا نه !

آهی کشیدم و بیشتر در آغوش خود فرو رفتم .

_مهتاب ... نمی خوام باهات حرف بزنم ... کافیه .

شنیدم که بغضش شکست .

_خدا منو بکشه ... به قرآن ... به خدا ... نمی خواستم اینطوری بشه ... قربونت برم ... نجوا ... تو رو خدا اینطوری تنبیهم نکن .

اشکی که می رفت بر گونه ام جاری شود را با پشت آستین پاک کردم .

_تقصیر تو نیست مهتاب ... فقط نمی تونم باهات حرف بزنم ... نمی تونم ... صدات باعث می شه یادم بیوفته چی به سرم اومده ... تو که نمی دونی منِ بدبخت هر شب خواب می بینم داری سر صالح داد می زنی که تو کشتیش !

گریه امانش را برید ، زمزمه ایی نا مفهوم میان هق هقش به گوشم رسید و بعد صدای علی در گوشی پیچید .

_نجوا خانوم !

پلک بستم و بغض فرو دادم .

_آقا علی ... سلام .

آهی کشید .

_نمی خوام اذیت بشی ... فقط بگو حالت خوبه ؟ ... مهتاب نگران اینه حالا که توی ماه آخر بارداریت هستی ، تنها باشی و مشکلی پیش بیاد.

پسرم تکان خفیفی خورد ، دستم بر شکمم دوید .

_حالم خوبه ... نگران نباشید .

و گوشی را پایین آوردم و به تماس خاتمه دادم .

نگرانی هیچ کس را نمی خواستم .

دلم نمی خواست صحبت کنم .

دوست نداشتم کسی برای من دل بسوزاند .

یک ماه و نیم می شد که میان زمین و آسمان معلق بودم .

یک ماه و نیم پر از رنج و رنج و رنج !

یک ماه و نیم بدونِ مرد مهربانم .

صالح خوابیده بود ؛ خوابی که آنقدر عمیق شد تا بالاخره مغزش را به کام مرگ کشاند .

درد سنگینی بود که عزیز ترینت نفس بکشد اما زنده نباشد .

یک هفته ایی از مرگ مغزی او می گذشت ... یک هفته می شد که من زندانی بودم .

سمیه من را در خانه ام حبس کرده بود تا با خانواده اش رو به رو نشوم ، حتی نگذاشت به بیمارستان بروم و صالح را ببینم .

رک و بی رحمانه گفت اگر چشم پدر مادرش به من بیوفتد ؛ جان برادر زاده اش به خطر می افتد ، چون آنقدر ناراحت و عصبانی اند که ممکن است سرم را ببرند .

خانواده به دستور آقا اسماعیل ، قرار شده بود صالحِ مهربانم را تا به دنیا آمدن پسرش زنده نگه دارند و در مقابل پیشنهاد دکترش برای اهدای عضو چنان واکنش سهمگینی نشان دادند که دکتر بیچاره لال شد .

تمام طول این یک هفته ، جای من کنار پنجره و چشمم به آسمان گرم مرداد ماهی بود .

به جایی رسیده بودم که بدجوری " ناکجا " بود .

نمی دانستم با دلم چکار کنم .

دلم عزا دار بود و نبود .

دلتنگ بود و نبود .

دلگیر بود و نبود .

این حال را ... به گمانم " افسردگی " می گفتند .

تمام خواسته ام آغوشِ نه چندان امن صالح بود .

کاش حداقل می توانستم ببینمش ... فقط یک بار دیگر !

از سویی جانم برای بغل کردن پسرکم به لبم رسیده بود و از سویی ... با تولد او ... صالح را از دست می دادم .

دلم می خواست بر سر این دو راهیِ بی رحم بمیرم و راحت شوم .

دکتر برای هفته ی دیگر وقت سزارین داده بود .

گفته بود زایمان طبیعی با اوضاع قلبم خطرناک است .

یعنی صالح یک هفته ی دیگر هم وقت نفس کشیدن داشت .

اما حالا انگار ...

انگار طاها هم عجله داشت بیاید و در آغوشم برای مرگ پدرش ماتم بگیرد .

باز هم شکمم منقبض شد .

این همان درد زایمان بود ؟!

دردی که یکباره نفست را می گرفت و بعد رهایت می کرد و باز دوباره می گرفت !

نمی خواستم باور کنم این دردی که تمام جانم را در هم می پیچاند درد زایمان باشد .

نه !

الان آمادگی اش را نداشتم که صالح را از دست بدهم .

ضربان قلبم بالا رفته بود .

دستانم می لرزید .

اگر طاها می آمد ، صالح می رفت !

بی رحمانه بود که تاریخ تولد پسرم با تاریخ فوت پدرش یکی باشد .

پدر مهربانش باید بیدار بود و می دید ، باید بغلش می کرد ، باید با دیدن صورت کوچکش می خندید ، نه اینکه زیر هزار جور دستگاه و لوله و سیم به زور نفس بکشد و نداند آن بیرون چه می گذرد .

درد سنگین تری به جانم افتاد ، صبر و تحمل از سرم پرید .

به موبایلم چنگ زدم و در حالی که سعی می کردم لرز انگشتانم را کنترل کنم شماره ی سمیه را گرفتم.

پس از انتظاری طولانی و کشدار ، بالاخره جواب داد .

_مطهره ؟ چی می خوای ؟

به لبه ی پنجره چنگ زدم .

_سمیه خانوم ... درد دارم ... فکر کنم ...

نگذاشت حرفم کامل شود ، هینی کشید و با یک " الان میام " به تماس خاتمه داد .

به زور از جا برخاستم و از داخل کمد مانتو و روسری و چادرم را برداشتم .

دردی که به جانم افتاده بود نفسم را مدام و مدام در سینه می شکست ، اما می دانستم کسی برای لباس پوشیدن کمک نخواهد کرد .

تکیه شانه ام را به دیوار دادم و خم زده چادر به سر انداختم و ساک کوچک لباسهای طاها را از ته کمد برداشتم و باز هم اشک سرکشم را پاک کردم .

کمد را بستم و به قاب عکس صالح که روی دیوار بود دستی کشیدم .

_پسرت داره میاد ... دلم نمی خواد بری ... چطور تو رو توی خاک بخوابونم آخه ... چه گلی به سرم بگیرم بدون تو ... نرو صالح ... نرو ...

صدای باز شدن در ورودی خانه صدایم را خفه کرد .

_مطهره ؟ مطهره ؟ کجایی ؟

صدای سمیه بود و در پس زمینه ی صدای او زمزمه ی سعید که می گفت .

_حتما توی اتاق خوابه .

صورت خیسم را پاک کردم و بر عکس صالح بوسه زدم و پیشانی بر پیشانیِ عکسش گذاشتم و فین فین کنان نالیدم .

_اینجام .

***

" _دوست دارم بچه مون پسر باشه !

بر سرم بوسه ایی زد و شکمم را نوازش کرد .

_فکر نمی کردم دختر و پسر برات فرقی داشته باشه خانومی ، بچه سلامتش مهمه ، دختر و پسر بودنش که فرقی نداره .

آهی کشیدم و خودم را بیشتر در آغوشش جا کردم .

_سلامتش خیلی مهمه اما ... دختر یا پسر بودنش خیلی با هم فرق داره ... فقط دلم می خواد پسر باشه !

بینی اش را مماس با گوشم قرار داد و چانه بر شانه ام گذاشت .

_مثلا تحصیل کرده ای ها نجوا ! این حرفا چیه ؟

دستم روی دستش ، بر شکمم نشست .

_اصلا اگه دست من بود می گفتم ، همه بچه هایی که قراره به دنیا بیان ، پسر باشن ، نسل دخترا منقرض بشه کلا !

نفس عمیقی کشید .

_ چرا این حرفو می زنی نجوا ؟ مگه دختر داشتن چه بدی داره ؟

تکیه از سینه اش گرفتم و به سمت او چرخیدم و به چشمان مهربانش زل زدم .

_دختر داشتن بد نیست صالح ! دختر بودن بده !

موهای سر کشم را پشت گوشم فرستاد .

_چرا قربونت برم ؟

سر پایین انداختم .

_دختر که باشی باید همیشه کسی رو داشته باشی تا اجازه بدن زندگی کنی ... اگه تنها و بی پناه بمونی ، فاتحه ت خوندس ...فقط به جرم دختر بودن همه به خودشون اجازه می دن به جای تو تصمیم بگیرم و در موردت قضاوت کنن ... دختر که باشی نباید وقت خوشحالی بلند بخندی چون می گن دختر سبکیه، اگه غمبادم بگیری حق نداری بلند گریه کنی چون همه فکر می کنن حتما یه گندی زدی ... نمی شه سر کسایی که زجرت می دن داد بزنی چون انگ بی حیایی به پیشونیت می چسبونن ... اگه بی کس و کار بشی برای یه لقمه نون حلال باید هزار جا بگردی چون هر جا کار کنی ازت انتظارای دیگه ایی هم دارن ... دختر که باشی خیلی درد توی قلبت داری که جرات گفتنشو نداری ... دختر بودن خیلی سخته صالح ... کاش همه پسر دار بشن تا دیگه هیچ دختری باقی نمونه که زجر بکشه .

آرام دستم را کشید و من را به آغوش خودش کشید و سرم را بوسید .

_قربونت برم ، نگران هیچی نباش ، این فسقلی ما اکه دختر هم بشه ، خودم تا آخر عمر پشت و پناهش می مونم ... بهت قول می دم ... قول مردونه ! "

قول مردانه ؟!

این ترکیب مسخره !

نفس عمیقی کشیدم ، درد شدیدی در قفسه ی سینه ام پیچید .

پلکم تا نهایت باز شد .

نور شدید سفید رنگی چشمم را زد .

مغزم قفل شد .

نه زمان را به درستی می دانستم نه جا و مکانم را .

صدای بوق منقطع و مکرری بر اعصابم خط می کشید .

تمام بدنم درد می کرد .

تصادف کرده بودم ؟

نه ... چنین چیزی را به یاد نمی آوردم .

پس چرا نمی توانستم تکان بخورم ؟

این درد نفس گیر چه بود دیگر ؟

صالح کجا رفت ؟

داشتیم در مورد دختر یا پسر بودن بچه حرف می زدیم ، قرار بود یک ساعت دیگر برای تعیین جنسیت بچه به مطب سونوگرافی برویم ... پس چه شد ؟

_نجوا ؟

سرِ سنگین و گیجم را چرخاندم و نگاهم بر چشمان روشن مهتاب قفل شد .

مهتاب ؟!

" کشتیش !! ... کشتیش !! "

نه قرار نبود به سونو گرافی برویم ... اصلا دیگر صالحی وجود نداشت .

صالح به خاطر حرف های همین زنی که مقابلم ایستاده بود ، خودش را کشت .

مغز صالح مرده بود !

می خواستند وقتی پسرم به دنیا آمد ... صالح را ...

راستی ... پسرم... !

خدا را شکر پسر دار شدیم !

پسرمان ... ؟

دردی که داشتم ... طاها به دنیا آمد؟!

یعنی ... صالح ...

مهتاب قدمی جلو آمد .

_نجوا خوبی ؟

خوبم ؟

نمی دانم !

این حالِ گیج و گنگ ، یعنی خوب ؟

به این می گفتند خوب ؟

_نمی دونم !

صورتش مضطرب بود .

_درد نداری ؟

سوال جالبی نبود .

درد بیشترین احساسی بود که داشتم ... اما اهمیتی نداشت .

فاجعه ی بزرگ تری قرار بود اتفاق بیوفتد .

_صالح ...

خجالت زده سر پایین انداخت .

یعنی تمام شد ؟

صالح .. پر کشید ؟

چیزی به مغزم تلنگر زد .

رفتن صالح ... شرطی داشت ، یک شرط مهم .

_بـ ... بچه م ... طاها ... چی شد ؟

مهتاب با نگاهی که هنوز بر زمین بود گام دیگری جلو آمد .

_جلو نیا مهتاب ... بگو پسرم خوبه ؟

سر بلند کرد ، چشمانش خیس بود .

نه خدایا نه ... یعنی طاها هم از دست رفت .

نفسم بند آمد .

_بـ ... بگو ... مهتاب .. بگو ... تو رو قران ...

با گام دیگری خودش را به من رساند .

_قربونت برم ... پسرت خوبه ... زندست ... سالمه ...

باور نکردم .

چشمانش داشت مرثیه می خواند .

تمام سوز و گداز دلم به دستم ریخت و به آستین او چنگ شد .

_مهتاب راست بگو ... تو روخدا راست بگو ...

لب گزید و دستم را در دست گرفت .

_به خدا راست می گم ... حال پسرت خوبه ... سالمه .

لعنتی پس چرا صورتت ساز مخالف می زد ؟

_پس کجاست ... بیار ببینمش ... بیارش .

خم شد و سرم را بوسید و رد اشکش را بر پیشانی ام جا گذاشت .

_عزیز دلم الان پنج روزه که داری روی این تخت با مرگ می جنگی ... پسرتو بردن خونه ، نمی شد اینجا نگهش دارن .

سرم گیج رفت .

پنج روز !

می خواستم خودم اولین نفری باشم که پسرم را بغل می کند .

می خواستم شیرش بدهم .

می خواستم بوی آغوش خودم را بگیرد .

پنج روز خیلی زیاد بود .

چه کسی اول بغلش کرده بود ؟

کدام لباسش را تنش کرده بودند ؟

چطور شیر می خورد ؟

اصلا ... چه شکلی بود ؟

مثل من ریز نقش و گندم گون یا مثل صالح درشت و سفید ؟

_تو ... دیدیش ؟

همانطور که چشمانش می بارید سر به تایید تکان داد .

آرام نالیدم .

_صورتش شبیه کیه ؟

بار دی گر صورتم را بوسید و هق زد .

_شبیه صالح !

نفس راحتی کشیدم .

خدا را شکر !

صالح برمی گشت !

_مهتاب ؟

بغض آلود نالید .

_جان مهتاب ؟ قربونت برم .

فکم را به زور جنباندم .

_صالح ... مرد ؟

دیگر نتوانست حجم گریه اش را کنترل کند .

_الهی برای مظلومیتت بمیرم نجوا ... الهی بمیرم برات خواهر ...

بغلم کرد و زاری سر داد .

کنار گوشش لب زدم .

_مرد ؟

به خود لرزید .

با صدای خفه ایی ناله کرد .

_دیـ ... دیروز ... خاکسپاریش بود .

صالح مهربانم ... تمام شد .

بی آنکه نجوایش بر بالینش باشد .

پلکم فرو افتاد .

آخ از این سرنوشتِ خمار !

***

برای برخاستن دست به دامن دیوار شدم و دست مهتاب را که برای کمک سمتن دراز شده بود نادیده گرفتم .

مهتاب نا امیدانه دستش را انداخت .

_نجوا ...

نگاه از او دزدیدم و به زور برخاستم .

_نجوا ... ببین ...

چادرم را از روی تخت برداشتم و درد وحشتناکی که در شکمم پیچید را با گره کردن مشت و گزیدن لب خفه کردم .

_برو مهتاب ... برو به زندگیت برس ... خیلی زحمتت دارم .

بازویم را گرفت .

_نجوا ... تو رو قرآن ... ببین ... ازم ناراحتی ، می دونم ... ولی اینجوری ناراحت نباش ... داد بزن ، فحشم بده ... اصلا بیا منو بزن ... ولی تو رو خدا اینجوری نکن ... من میمیرم به خدا ... بذار کمکت کنم ... آخه ... آخه می خوای بری اونجا چیکار ... اون آدمایی که من دیدم همشون به خونت تشنه ن ... می کشتنت ... اونجا میمیری نجوا !

آهی کشیدم ، مهتاب نمی فهمید که دیگر مرگ و زندگی برای من فرقی ندارد .

_مهتاب ، من قهر نیستم ، هیچوقتم یاد نگرفتم فحش بدم یا داد بزنم ... فقط می خوام تنها باشم ... اونا منو بکشن یا نه مهم نیست ، تنها چیزی که اهمیت داره پسرمه ، می خوام ببینمش ... می خوام کنارش باشم ... هرجا اون باشه ، همونجا خونه ی منه .

هنوز بازویم را رها نکرده بود .

_من تنهات نمی ذارم نجوا ، به خدا اگه تهدیدمم کنی نمی رم ... بیا بریم خونه ی ما ... نمی ذارم دیگه هیچکس اذیتت کنه .

لبم به لبخندی تلخ برای خواهرانه هایش گشوده شد .

_مهتاب ... من فقط دوست توام و تو داری برای بودن کنارم بال و پر می زنی ... حالا فکر کن من چه حسی برای بودن کنار پسرم دارم ؟

دستش روی بازویم شل شد و لب گزید .

_باشه نجوا ... باشه ... اما به خدا اگه زنگ بزنم جواب ندی یا ببینم ناراحتی و اذیت کردن میام خونه رو رو سرشون خراب می کنم .

مهربانی اش طاقت قهر از من ربود ، آرام دست در گردنش انداختم و بوسه ایی بر گونه اش نشاندم .

_ممنونم مهتاب ... ببخش که اینقدر به خاطر من عذاب می کشی .

لبخندی زد .

_تو از من ناراحت نباش ، من به خاطرت با کله می رم وسط جهنم .

بار دیگر گونه اش را بوسیدم و کنار گوشش زمزمه کردم .

_مراقب خودت و علی باش ...

و از آغوشش بیرون آمدم و لخ لخ کنان سمت در رفتم .

می دانستم عرفان پشت در منتظرم است ، مهتاب گفته بود که تمام این روزهای بعد ا زایمانم را او پشت در اتاق کشیک می کشیده که نکند ... نمی دانم شاید ، فرار کنم !

می دانستم در را که باز کنم و قدم بیرون بگذارم سمت آینده ایی می روم که آخرش به شدت کدر و نا معلوم است .

زندگی کردن میان آدمهایی که هیچ کدامشان تعادل روانی و رفتاری نداشتند و تمام کارهایشان را به حق می دانستند ، کار راحتی نبود .

قبلا پناهی بود مثل صالح که مثل کوه سد میان من و خوانواده اش می شد و حالا فقط من بودم و آنها و یک نقطه ضعف بزرگ ... طاها !

دستگیره ی در را چرخاندم و با صورت عبوس و غرق در ریش عرفان مواجه شدم .

_سلام .

بی آنکه نگاهم کند و یا حرفی بزند ساک کوچکم را گرفت و راه افتاد .

پشت سرش افتان و خیزان رفتم .

درواقع او بهترین کسی بود که می توانست مرا تا خانه همراهی کند ، چون به نوعی ، بی آزار ترین عضو این خانواده بود .

گرچه همیشه اخم بر چهره داشت و نگاهش صلح آمیز نبود اما همین که حرفی نمی زد او را به بهترین فرد این خانواده تبدیل می کرد .

به زور و با جان کندن از پله های بیمارستان پایین آمدم .

عرفان سریع تر از من به ماشین رسیده و پشت فرمان نشسته بود .

آرام در ماشین را باز کردم و به سختی نشستم .

قبل از آنکه در را کامل ببندم پا روی گاز گذاشت .

سرعت بالای او و دردی که از راه رفتن زیادی در دلم بالا و پایین می شد ، زبان را بند آورده بود .

از همان لحظه که داخل ماشین نشستم داشتم با خود کلنجار می رفتم که از این مرد خشن خواهش کنم قبل از آنکه به خانه برگردیم ، مرا به مزار صالح ببرد که حداقل قلبم وداع با او را باور کند .

خیلی به خودم پیچیدم که فقط جرات کنم دهان باز کنم .

آخرش هم یک چهارراه مانده به خانه ، به زور زیر لب زمزمه کردم .

_آقا عرفان ؟

با همان اخم درهم زیر چشمی نگاهی به من انداخت که یعنی " بله " یا " بنال " یا یک چیزی شبیه این !

لب گزیدم .

عجب غلطی کردم !

_می شه ... می شه قبل از اینکه منو ببرید خونه ... یه سر بریم ... بریم سر مزار صالح ؟

مکثی طولانی کرد ، آنقدر که گمان کردم نمی خواهد پاسخ دهد .

اما بالاخره دهان باز کرد .

_پدر گفت یکراست ببرمت خونه !

این یعنی صدایت را ببر و یک کلام دیگر هم حرف نزن .

دستور پدر بود و هیچ راه تخلفی نداشت .

سر پایین انداختم و در خود جمع شدم .

نمی خواستم ریسک کنم .

هر ساز مخالفی ممکن بود به قیمت ندیدن پسرم تمام شود .

***

خانه تا حلقوم پر از آدم و تمام کوچه و سر در وردی پوشیده از پیام های تسلیت این و آن و عکسهای بزرگ صالح بود .

تعداد زیادی ماشین سایه رنگ عجیب و غریب و مرموز سراسر کوچه پارک شده و مردانی با کت و شلوار مشکی و طاهری شبیه به هم ، همه جا دیده می شدند و من نمی دانستم این همه آدمِ یک شکل در فاتحه ی همسرم چکار می کنند ؟!

عرفان بر سرِ من که مات و گیج به اطراف نگاه می کردم ، غرید .

_راه بیوفت دیگه ، باید بری بین صاحب عزاها وایسی .

توجه هم را به او دادم و حرفش را با سر تایید کردم و " چشم " ی تحویلش دادم و وارد حیاط شدم .

ویلای خانواده ی فلاحی در واقع یک خانه ی دو طبقه ی چهار واحدی بود .

خانه بزرگ و واحد اصلی که خانه ی آقا اسماعیل بود و آن را برای مراسم زنانه فاتحه آماده کرده بودند و واحد سعید و طهورا که دیوار به دیوار واحد پدری بود و میزبان مراسم مردانه بود .

واحد ما و واحد سمیه هم که طبقه ی بالا قرار داشت به نظر می آمد از برگزاری مراسم معاف شده است .

حیاط را با نفسی که از درد و بغض ، در سینه حبس شده بود طی کردم و آرام کفش از پا کندم و وارد خانه ی سیمه خانم شدم .

اصلا راه برای رد شدن نبود ، تا دم در آدم نشسته بود صدای شیون و زاری در صدای ضبطی که با آخرین قدرت ، قرآن پخش می کرد ، آمیخته و غوغایی به پا شده بود .

با باز شدن در و ورود من سر چند نفر به سمت من چرخید و زمزمه هایی از آدمهایی که نزدیکشان بودم به گوش رسید .

" این زنشه ؟ "

" بنده خدا عین میت شده "

" خدا صبرش بده "

" پس تا حالا کجا بود ؟ "

" می گن از دست این خودشو کشته ! "

" چرا خونوادش نیومدن ؟! "

امان از زمزمه ها !

امان از مردمی که زخم بازت را به دو چشم می بینند و باز هم نمک می پاشند !

طهورا که با چشم گریان کنار آسیه خانم ایستاده بود من را دید و با نگاه اشاره کرد که بروم و کنارش بیاستم .

بغض لاکرداری که هر لحظه حجیم تر می شد و راه گلویم را بیشتر و بیشتر می بست قورت دادم و " ببخشید ببخشید " گویان راه سمت طهورا باز کردم .

هفت روزی از عمل سزارینم می گذشت اما درد بخیه های بی رحمم ، نفسم را می گرفت ، خدا می داند به زور روی پاهای ضعیفم بند بودم .

داشتم می رفتم جزو صاحب عزاها بایستم .

صاحب عزای صالح ...

صاحب عزای شوهرم ...

صاحب عزای پدر بچه ام ... بچه ایی هنوز ندیده بودمش ...

آخ صالح !

آخ !

منِ رنجور بیمارِ مفلوک ماندم و تو مردی !

تو مردی تا من زنده زنده ، هر روز بمیرم اما نفس بکشم .

مردی تا تنهایی بیشتر به رویم پوزخند بزند .

مردی تا من و پسرت هر دو با هم یتیم شویم .

آخ که بدترین درد دنیاست تنهایی .

به طهورا رسیدم .

_چقدر طولش دادی .

سر پایین انداختم و بی هیچ حرفی به زمین خیره شدم .

آنقدر بغضم رشد کرده بود که زبانم نمی چرخید حرفی بزنم .

صدای گرفته ی آسیه خانم را که آنسوی طهورا ایستاده بود شنیدم که نالید .

_اومد بالاخره !

طهورا با سر تایید کرد .

زیر چشمی نگاهی چرخاندم .

آسیه را ندیدم ... یعنی پسرم با او بود ؟

کاش پسرم را می آوردند و به من می دادند .

محتاج بوییدنش بودم .

محتاج دیدنش بودم .

حالا فقط او را داشتم و ... بس !

***

فضای سنگینی بود ، از آن وقتهایی که حتی اکسیژن هم برای نفس کشیدن پیدا نمی کنی .

ساعت بزرگ روی دیوار یک ربع به دوازده شب را نشان می داد .

دلم آشوب بود اما جرات صحبت نداشتم ، در حقیقت هیچکس نداشت .

آقا اسماعیل کنار آسیه خانم که هنوز داشت مویه می کرد نشسته بود و تسبیح می چرخاند .

عرفان به دیوار تکیه داده بود و عصبی به زمین نگاه می کرد و گاه و بی گاه پوفی می کشید .

سعید دورتر از طهورا ، کنار پدر بزرگش نشسته بود .

حاج مصطفی با حال خرابی بر صندلی چرخداری که یک سالی می شد میزبانش بود لم داده و مرا نگاه می کرد .

داشت تصمیم می گرفت .

تصمیمی که حکم مرگ و زندگی من را داشت .

هنوز خبری از سمیه و طاها نبود ، هنوز اجازه نداده بودند پسرم را ببینم .

همه چیز به تصمیم حاج مصطفی بستگی داشت .

من بمانم ؟

بروم ؟

حقی دارم ؟

ندارم ؟

از همه ی آنها و تصمیماتشان می ترسیدم ، حتی حاج مصطفی که از تمام خانواده متعادل تر بود .

می دانستم اراده کنند می توانند حتی از زندگی هم ساقطم کنند .

همین سعید کافی بود تنها لبی تر کند تا قشونی سر به تعطیمش فرود بیاورند .

آقا اسماعیل که دیگر هیچ ، تمام بازاریان برنج کشور به سرش قسم می خوردند و برایش جان می دادند.

پدرم همیشه می گفت " بهترین آدمای دنیا ، آدمایی هستن که دین و ایمانشون رو راهی برای رسیدن به خدامی دونن و ترسناک ترین آدما کسانی هست که دین رو وسیله ی رسیدن به قدرت می دونن "

پدر راست می گفت ، خانواده ی فلاحی ترسناک ترین آدمهایی بودند که در زندگی می دیدم .

حاج مصطفی نفس عمیقی کشید و سکوت سنگین را شکست .

_ببین دختر جان ! ... تو عروس این خونه ایی ، سنت ما اجازه نمی ده عروس بیوه از خونواده بیرون بره ، عروس مایی و ناموس ما ... هزار چاه و چاله سر راه زن جوون بیوه هست و عروس ما نباید پاشو کج بذاره چون به هر حال اسم پسر ما رو یدک می کشی و آبروی تو آبروی صالحه .

لحظه ایی سکوت کرد ، بزاق جمع شده در دهانم را قورت دادم ، نمی دانستم ادامه ی این حرفها به کجا می رسد .

با نفس عمیقی ادامه داد .

_سعید زن داره ، عرفان هم با دختر عموش نامزدی کرده پس فعلا نمی تونم تو رو سامون بدم ، فعلا توی واحد خودت می مونی و پسرتو بزرگ می کنی تا تکلیفت مشخص شه ... البته اگر بخوای بری و تنها زندگی کنی هم من نمی تونم مجبورت کنم بمونی اما پسرت اینجا میمونه ، اگه می خوای با پسرت باشی ، باید بمونی .

انگار در آب یخ غوطه ور شدم .

یعنی اگر سعید یا عرفان مجرد بودند می خواست مجبورم کند با یکی از آنها ازدواج کنم ؟

سیعد خم شد و چیزی زیر گوش حاج مصطفی گفت که حاج مصطفی نگاه کوتاهی به طهورا انداخت و سری تکان داد و بعد رو به من پرسید .

_خب ؟ تصمیم تو چیه ؟ ... می مونی ؟

تصمیم ؟!

مگر جایی برای تصمیم گرفتن هم باقی مانده بود ؟

زبان خشک و دهان قفل شده ام را جنباندم .

_می ... مونم ، آقا جون !

لبخند کم رنگی بر لب پیرمرد نشست و رو به سوی سعید گفت .

_به سمیه بگو پسرشو بیاره !

***

مثل یک جام بلور میان دستانم گرفتمش .

زمین و آسمان محو شدند و فقط او باقی ماند .

من و جهانِ من در وجود او حل شدیم .

صورتش مثل قرص ماه بود ، سفیدِ سفید ، آنقدر سفید که انگار از خودش نور ساطع می کرد .

بدن کوچکش گرمایی عجیب داشت ، انگار که خورشیدی را در آغوش گرفته باشم .

آمده بود سرمای وجودم را بکشد .

آمده بود نور به دیده ام باز گرداند .

آمده بود من را زنده کند .

آمده بود بذر امید بیافشاند .

آرام سر کوچکش را بالا آوردم لب بر گونه ی نرم و لطیفش نهادم .

حس حالش مثل چشیدن عسلی ناب بود .

عسلی که از خود بهشت آمده باشد .

پوستش بوی خاصی می داد ، بویی شبیه به بوی شکوفه های گیلاسِ خانه ی پدری .

با پشت انگشتانم بینی کوچکش را نوازش کردم و به ریتم منظم تنفسش گوش سپردم .

چشمش را باز کرد و به من خیره شد .

می دانستم در این سن نمی تواند تصویر واضحی از من ببیند اما من ... من غرق نگاهش شدم .

نگاهی که به شدت مظلوم و دلنشین .

نگاهی که به طرز عجیبی شبیه نگاه صالح بود .

این بچه انگار ، روح صالح را با خودش به دنیا بازگردانده بود .

رنگ چشمانش را نمی فهمیدم !

یشمی که رو به سیاه می رفت ، می دانستم به مرور آن ته رنگ سبزش را از دست خواهد داد و مثل چشمان صالح ، سیاهِ یک دست خواهد شد .

به نگاه خیره و پاکش لبخندی زدم و باز بینی کوچکش را غلغلک دادم .

_سلام پسرم !

لبش کش آمد ، چیزی شبیه لبخند ! می دانستم این یک واکنش کاملا غیر ارادیست ، خبر داشتم که بچه ی هفت روزه نمی تواند لبخند بزند ، اما دلم از دیدن آن خط منحنی و لثه ی خالی کوچکش ، ضعف رفت .

_مطهره !

با صدای خشن حاج مصطفی به خودم آمد و خلوت شیرینم با چشمان طاها شکست .

_بله ... حاج آقا ؟

صدا صاف کرد .

_برو خونه ... دیر وقته ، فردا هم مراسم داریم ، همه خسته ن .

نگاهی به ساعت انداختم که تقریبا ۱ را نشان می داد .

سر پایین انداختم و " چشم " ی گفتم .

حاج مصطفی ادامه داد .

_مراقب بچه باش .

و باز هم از من " چشم " تحویل گرفت .

طاها را محکم بغل کردم و زیر نگاه سنگین دیگر افراد خانواده از خانه خارج شدم .

خدا را شکر ... حداقل طاها را داشتم .

بودن طاها ، خودِ زندگی بود .

***

این اولین بار بود که می دیدم سعید سر پایین انداخته و در مقابل داد و بی داد کسی زبان به دهان گرفته است .

مرد درشت اندام و کچل که با آن ریش جوگندمی بلندش بر سر او فریاد می کشید را نمی شناختم ، گرچه مطمئن بودم که قبلا چند باری او را دیده ام اما دقیقا نمی دانستم چه نسبتی با سعید دارد .

_الو... گوشت با منه یا باز رفتی تو هپروت ؟

صدای اعتراض مهتاب به من تلنگر زد که مشغول صحبت با او بودم .

گوشی را بیشتر به گوش فشردم .

_ببخشید حواسم پرت شد .

خندید .

_چیز عجیبی نیست تو کی حواست جمع بوده که این دومین بارت باشه ؟

به طاها که روی تشک کوچکش خوابیده و دستانش را مقابل چشمانش گرفته بود و متعجب محو تماشای انگشتانش بود خندیدم .

_خوبه حالا ! چی می گفتی ؟

با همان ته طعم شوخی کلامش گفت .

_هیچی بداخلاق ، داشتم احوال خواهرزاده ی کچلم رو می پرسیدم .

موهای طاها رنگ روشنی داشت ، اما از آخرین باری که مهتاب به دیدنش آمده بود رنگ موهایش غلیظ تر و حجم آن بیشتر شده بود .

_پسرم کچل نیست ، محبت خرج نکن .

خندید .

_اون وقتی که من دیدمش که کچل بود ، به من ربطی نداره .

باز نگاهم سمت پنجره و چهره ی کبود از خشم مرد کچل و رنگ پریده ی سعید چرخید .

_خب الان دو ماهه نیومدی دیدن خواهر زاده ت ، خاله ی نمونه !

آهی کشید .

_قربونت برم همون یه بار برا هفت پشتم بس بود ، اون آسیه خانوم می خواست چشممو در بیاره .

یاد رفتار شرم آور آسیه خانم و آقا اسماعیل و سعید با مهتاب و علی افتادم .

واقعا اگر منعشان نمی کردی سر مهتاب و علی را می کندند .

بعد از رفتنشان هم من را مواخذه کردند که به جراتی بدون اجازه ی آنها مهمان به خانه ام آمده است .

_هنوزم شرمنده تم به خاطر رفتارشون .

"بی خیال " ی گفت و ادامه داد .

_مگه منو تو با هم این حرفا رو داریم ؟

نداشتیم ولی واقعا حق داشت اگر ناراحت شود .

بی آنکه منتظر سخنی از جانب من بشود پرسید .

_خب می گفتی ؟ پسرمون عزیزمون غذا خور شده یا هنوز چسبیده به شیشه شیرش ؟

بخار شیشه را با آستین پاک کردم تا تصویر جدال سعید و مرد غریبه محو نشود .

_چهار روز دیگه تازه پنج ماهش می شه ، از شیش ماهگی می تونه غذا بخوره .

پوفی کشید .

_چقدر دیر بزرگ می شه !

خندیدم ، این دختر انگار هفت ماهه به دنیا آمده بود .

_چقدر هولی !

آهی کشید .

_بابا می گم بزرگ شه مامانشو از توی اون هلفدونی بیاره بیرون .

لبخندی زدم ، خنده ام مزه ی زهر مار داد .

_بی خیال مهتاب !

آرام گفت .

_نجوا یادته دو ماه پیش بهم چه قولی دادی ؟ کی عملیش می کنی ؟

کمی فکر کردم تا به خاطر بیاورم .

یاد تبلتی که با علی برایم کادو آورده بودند افتادم .

تبلت را به دستم داد و گفت " بنویس ! ... حالتو خوب می کنه "

_دستم به نوشتن نمی ره مهتاب .

آهی کشید .

_قربونت برم تو دو جمله بنویس ... باقیش خودش از اون مغز خوشکلت بیرون می ریزه .

پچ پچی آنسوی خط کرد .

انگار با علی حرف می زد .

بعد دوباره با صدای آرامی من را خطاب قرار داد .

_اصلا می دونی چیه ؟ من جدیدا توی یه سایت که انجمن ادبیه و همه شون مثل خودت خل و دیوونن عضو شدم ، آدرسشو برای تو هم میفرستم بیا عضو شو خودت سر شوق میای .

فکری کردم .

عضویت در یک انجمن ادبی بهتر از هر روز نشستن پشت پنجره و انتظار برای گذشتن روز بود .

آرام لب زدم .

_باشه ... بفرست .

تقریبا جیغ کشید .

_آ قربون دختر چیز فهم ! برو برو قطع کن تا بفرستم ! ... خداحافظ !

و بی آنکه منتظر جواب من شود قطع کرد .

نگاهی به گوشی انداختم و "دیوانه " ای به نافش بستم .

مرد کچل رفته بود و سعید عصبی و کلافه طول حیاط را رژه می رفت .

این روزها به شدت به هم ریخته بود ، حق هم داشت .

طهورا هفته ی پیش با یک تور زنانه ی زیارتی به مشهد رفته بود و بعد از آن دیگر کسی از او خبر نداشت .

نه تلفنش را جواب می داد ، نه سر پرست تور از او اطلاعی داشت .

در این یک هفته سعید دوبار تا مشهد رفته و دست خالی برگشته بود .

کل خانواده را با یک من اصل نمی شد خورد ، بیش از آنکه نگران طهورای بیچاره باشند برای آبروی خود بال بال می زدند .

صدای اس ام اس من را از فکر بیرون آورد ، پرده بر پنجره ی سرد انداختم و پیام مهتاب را که متحوای یک آدرس سایت و یک شکلک خنده بود را باز کردم .

لبخندی به شکلکی که بیش از حد شبیه مهتاب بود زدم و موبایل به دست سمت اتاق خواب رفتم و کشوی لباس هایم را باز کردم و از زیر توده ی لباس ها تبلت را بیرون کشیدم و به شارژ زدم و روشن کردم .

با روشن شدنش متوجه شدم یک سیم کارت هم روی آن است .

لبخند به لب به اینترنت وصل شدم و آدرس را وارد کردم .

راست می گفت یک انجمن ادبی بود .

پر از شاعر و نویسنده هایِ به قول مهتاب ، دیوانه !

روی گزینه ی انگشت فشردم و به صفحه ی مشخصات زل زدم .

اسم را نوشتم نجوا و بعد پاک کردم ، نوشتم مطهره ، باز پاک کردم .

به عادتی کهنه ، سه نقطه گذاشتم ورهایش کردم .

سن را هم ننوشتم .

زن و مرد بودنش هم مهم نبود .

در توضیحات فقط یک جمله نوشتم " یک نویسنده ی ... تازه کار ! "

ایمیلم را وارد کردم و رمز را هم تاریخ تولد طاها زدم .

عضویت را نهایی کردم .

صفحه ایی خالی با نام " ... " باز شد ، صفحه ی من !

جایی که می توانستم ... شاید ... بنویسم !

بر روی " ارسال پست جدید " زدم و بر صفحه کلید مجازی تبلت مات ماندم .

حرف مهتاب به ذهنم تلنگر زد .

" تو دو جمله بنویس ... باقیش خودش از اون مغز خوشکلت بیرون می ریزه . "

آهی کشیدم و شروع به تایپ کردم .

"به مهمانی نجوای قلمم بیا .

گوشهایت را پشت در ، جا بگذار .

دلت را به دستهای رنجورم بسپار .

چشمهایت را ببند .

لب بر لب شعرم بگذار .

روحت را در حوض کلمات غسل بده .

بخوان ... بخوان ... بخوان !

هرچه نجوا می کنم ...

تمام من ... رونوشت توست "

***

فصل سوم : « کبود »

داشت یک ریز حرف می زد ، می شنیدم اما گوش نمی دادم .

مقابل آینه ایستادم و آخرین دکمه یِ پیراهن اتو کشیده ام را بستم و یقه ام را سامان دادم .

عطرم را برداشتم و بر گردن و لباسم ام اسپری کرذم .

چنگی داخل موهایم زدم و نا امیدانه پوفی کشیدم .

احتیاج داشت کوتاهش کنم ، دوباره از کنترل خارج شده بود و مرتب نمی شد ، اما اصلا وقتی برای آرایشگاه رفتن نداشتم ، باید سریع تر کارهایم را انجام می دادم و راه می افتادم وگرنه پروازم را از دست می دادم .

نگاه دقیق دیگری به خودم انداختم و لبخندی از سر رضایت زدم .

کتم را از روی صندلی برداشتم و اورا که تکیه به دیوار آشپزخانه ، هنوز داشت حرف می زد کنار زدم و کاپ قهوه ی یخ زده ام را از روی میز برداشتم و درون سیک خالی کردم و دوباره کاپ را با قهوه ی تازه پر کردم .

دست بر سینه گره زد .

_اصلا گوش می دی چی می گم ؟

همانطور که جرعه ای از قهوه ی داغم را می نوشیدم ابرو بالا دادم و پشت بندش پاسخ دادم .

_نه !

سری به تاسف تکان داد و جلو آمد .

برای خودش قهوه ریخت و بعد صندلی مقابلم را بیرون کشید و نشست و دستانش را بر میز ، به هم گره کرد .

_باور کن داری اشتباه می کنی ، اگه این با اینا قرارداد ببندی کلی سود می کنیم ... یک شبه ره صد ساله می ریم !

از اینکه بالاخره توانست با آن لهجه ی افتضاح ، این ضرب المثل را درست بگوید ، خنده ام گرفت و او خنده ی من را چیز دیگری تعبیر کرد .

_قبوله ؟

زیر چشمی نگاهش کردم ، نمی دانم چه اصراری داشت با آن مردک نیمه دیوانه همکاری کنیم ؟

_دست بردار جیسون ! من با اون مایرزِ احمق قرارداد نمی بندم !

دستانش را در هوا تکان داد و کلافه " به من چه " ای گفت و قهوه اش را سر کشید و بلافاصله صورتش جمع شد .

_اه ! چطوری اینو می خوری ؟!

ابرو بالا دادم و کاپ خالی ام را برداشتم و از جا برخاستم .

کتم را پوشیدم و کیفم را برداشتم و به سمت چمدانم رفتم .

_راح بیوفت دیگه جیسون ، دیرمه !

بالاخره از صندلی دل کند و در حالی که پالتو می پوشید نالید .

_حالا مجبوری بری ؟

دستی به صورتم کشیدم .

_وای جیسون چقدر غر می زنی پسر ! یکساله که نرفتم ، علاوه بر این دایی م برای کار شرکتش به من احتیاج داره ، خودت که شنیدی چی می گفت .

ناامیدانه غرید .

_پس کار خودت چی ؟

خندیدم و روی شانه اش زدم .

_نمی رم که بمونم ! یکی دو ماهه برمی گردم .

سری تکان داد .

_مورگان خیلی عصبانی می شه اگه دیر برگردی !

مورگان ! رئیس چاق و کچل و بداخلاق شرکت خودمان را می گفت .

شانه بالا انداختم .

_نترس زود برمی گردم ، تازه مورگان اگه عصبانی هم بشه نمی تونه کسی رو پیدا کنه که جایگزین من کنه ، من رو دست کم گرفتی ؟ من بهترین آرشیتکتشم !

ابرو بالا داد و دهان کج کرد .

خودش هم می دانست کار من از او بهتر است .

چمدانم را برداشتم و پالتوام را روی دست انداختم و در را باز کردم و به او که هنوز با صورت در هم رفته نگاهم می کرد ، تشر زدم.

_بجنب دیگه !

با شانه های جلو داده و اخم در هم ناشی از عدم موفقیتش در راضی کردن من به راه افتاد .

دکمه ی آسانسور را زدم و منتظرش ایستادم .

آمد و کنارم ایستاد ، یک سر و گردن از من کوتاه تر بود و همیشه از این ماجرا می نالید .

چشمش بر کت کتان خاکستری رنگم بود .

_با این یخ می زنی .

این دوست قدیمی به طرز خنده داری به من احساس پدری داشت .

با پالتوام اشاره کردم و نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداختم .

شانه بالا داد .

_اونجا هواش چطوره ؟

سری تکان دادم .

_گرم تر از اینجاست ... هزار بار گفتم یه بار توام بیا با هم بریم .

لبخندی زد .

_بهار میام ، می خوام جشن نوروز رو ببینم .

آهی کشیدم ، چقدر دلم برای هفت سین هایی که مادر می چید تنگ شده بود .

سه ، چهار سالی می شد که برای نوروز نتوانسته بودم به ایران بروم .

همزمانی که از آسانسور بیرون آمدیم موبایلم زنگ خورد .

نام " روشنک " لبخند بر لبم نشاند .

تماس را متصل کردم .

_سلام عزیزم .

صدایش مثل همیشه پر از شور و نشاط بود .

_سلام ، خوبی ؟ خواب که نموندی !

با خنده چمدانم را داخل صندوق ماشین گذاشتم .

_من هیچوقت خواب نمی مونم .

با کسی آنسوی خط پچ پچی کرد و بعد دوباره من را مخاطب قرار داد .

_پروازت ساعت چنده ؟

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم .

_دقیقا چهار ساعت دیگه ، الان یه سر می رم شرکت و بعد هم فرودگاه .

باز هم پچ پچی کرد و بعد بلند گفت .

_چیزایی که دادم برای مامان ببری رو که فراموش نکردی ؟

خندیدم و در ماشین جیسون را باز کردم و کنارش نشستم .

_نه خانومِ فرمانده ! همه رو بردم .

باز هم حواسش به گفتگویی آنسوی خط پرت شد .

ابرو بالا دادم .

_روشنک اونجا چه خبره ؟ با کی داری حرف می زنی ؟

کلافه پوفی کشید .

_دنی می خواد با تو حرف بزنه ، نمی ذاره روی صحبتم تمرکز کنم .

آخ پسرک شیطان !

با خنده گفتم .

_گوشی رو بده دستش ببینم باز چی می خواد .

صدای غر غر روشنک و جیغ جیغ با نشاط دنیل در هم پیچید .

_سلام دایی رِدمیر !

آهی کشیدم ، لهجه ی دنیل درست بشو نبود .

_قربونت برم عزیزم ، ردمیر نه ! رادمهر !

" بی خیال " ی گفت .

عجب رویی داشت !

_خب حالا بگو ببینم چی می خوای که سر مامانت غر می زنی ؟

صدای خنده ی روشنک آنسوی خط آمد و در ادامه دنی پاسخ داد .

_پارسال که رفتی پیش مامان جون یه شیزینی با خودت آوردی ... اسمش ... با ... با ...

حرفش راتصحیح کردم .

_باقلوا .

خندید .

_همون ... همون !

سری تکان دادم .

_ باز تو ویار شیرینی کردی بچه ؟

به آنی تعجب به کلامش ریخت .

_ویار چیه ؟

بلافاصله روشنک گوشی را از او گرفت .

_چی داری به دنی می گی رادمهر ؟

خندیدم .

_هیچی ! به پسر شکموت بگو چشم باقلوا هم براش میارم .

لحنش مهربان شد .

_دستت درد نکنه ، مراقب خودتم باش ... مامانم از طرف من ببوس و بهش بگو تابستون که دنی مدرسه نداشته باشه می رم دیدنش .

سری تکان دادم .

_چشم ، امر دیگه ایی ندارید خانوم ؟

" نه " ی با خنده ایی گفت و خداحافظی کرد .

هنوز قطع نکرده بودم که ماشین مقابل ساختمان شرکت ایستاد .

پالتو تن کردم و همراه جیسون پیاده شدم .

باید قبل از رفتن ، سر و سامانی به کارهایم می دادم .

ایوا ، منشی اسپانیای الاصل شرکت به احترام من و جیسون برخاست و روز بخیری گفت .

سری برای او تکان دادم و با عجله به اتاقم رفتم .

باید چندتا از کارهای نیمه کاره را تکمیل کرده و به مورگان تحویل می دادم .

مشغول بررسی نقشه ها شدم که سیمریتا ، با فنجان قهوه ی خوش رنگ و بوی همیشگی اش وارد اتاق شد .

_سلام رادی ! خوبی ؟

این اسم لاکردار را هیچ کس درست نمی گفت .

با پوفی قهوه را از او گرفتم و بوی ناب و خالصش را به ریه کشیدم .

_سلام سیمی ، ممنون بابت قهوه !

با لبخندی پاسخ داد .

_بدون شکر ... تلخ تلخ !

پلک بر هم فشردم .

_عالی !

سری تکان داد و لبه ی میزم نشست .

_شنیدم می خوای بری ایران !

جرعه ایی از قهوه ی خوش طعمش را نوشیدم .

_آره داییم داره روی یه پروژه کار می کنه که نیمه کاره مونده ، از من خواست کمکش کنم .

دستی به موهایش کشید .

_منم خیلی دلم می خواد یه مدت برگردم پونا ؛ اما خب بدشانسی من اینه که کارمندِ مورد علاقه ی مورگان نیستم .

خندیدم و فنجان را روی میز گذاشتم .

_بیخیال تعطیلات کریسمس نزدیکه .

سری تکان داد و برخاست .

_به کارهات برس ، بعدا صحبت می کنیم .

لبخندی به عنوان خداحافظی تحویلش دادم .

در واقع خودم هم نمی دانستم بعد این دو ماه مرخصی ، مورگان اجازه می دهد دوباره سر کارم برگردم یا نه ، اصل ماجرا این بود که چند روز پیش که از خواب بیدار شدم حس کردم که چقدر دچار روزمرگی شدم !

کار ، کار ، کار !

احتیاج به یک تغییر و تحول داشتم .

سفر زیاد می رفتم اما سفر به هیچ جای دنیا مثل سفر به ایران حالم را جا نمی آورد .

همیشه آن هیجانی را که می خواستم در ایران پیدا می کردم .

نگاهی دوباره به نقشه ها انداختم و مشغول تکمیل آنها شدم ، باید زودتر می رفتم .

***

بر صندلی انتظار سالن فرودگاه نشستم ، هنوز یک ساعتی تا سوار شدن فرصت داشتم .

هنوز سرمای بیرون ، در تنم جولان می داد .

این زمستان ، به طرز اغراق آمیزی سرد تر از تمام زمستان هایی بود که در این سی سال عمرم دیده بودم .

کمی روی صندلی لم دادم و بیشتر در پالتوام فرو رفتم .

لبتابم را از داخل کیف بیرون کشیدم و روی پا گذاشتم و روشنش کردم .

برای گذران این یک ساعت وقت ، بهترین گزینه بود .

نگاهی سر سری به ایمیل هایم انداختم ، چند پیشنهاد کاری از طرف مایرز داشتم که باز نکرده پاک کردم .

تعدادی هم ایمیل تبلیغاتی مزاحم .

روی مرور گر زدم و آدرس سایت محبوبم را تایپ کردم .

هر وقت کسل و بی حوصله بودم ؛ این سایت حالم را جا می آورد .

صفحه ی شخصی ام را در سایت باز کردم و لبخندی زدم .

پست آخرم را خیلی ها پسندیده بودند .

نگاهی به نوشته ام انداختم ، هفته ی پیش که به خاطر سردرد مهمانی ترفیع جاشوا را نیمه کاره رها کردم و به خانه بازگشتم و تا خود صبح خواب به چشمانم نیامد ، این را نوشتم .

" تنهایی جان ! "

" تنها که باشی ، فرقی ندارد وسط روز یا نیمه های شب ...

هر لحظه که دلت بگیرد ... باز هم تنهایی !

کسی نیست که به او بگویی چه مرگت شده !

خودت هستی و خودت .

اما من ... من عاشق این حال عجیب و غریبم .

تنهایی دوست بسیار عزیز من است .

بی خواب که می شوم دستش را می گیرم .

با هم می رویم می نشینیم کنج بالکن و قهوه می نوشیم و به شهر برف گرفته ، خیره می شویم .

بدون تنهایی نه حس و حال لبخند زدن می ماند و نه اشتیاق پیاده روی روی برف .

امروز در یک مهمانی احمقانه فهمیدم که چقدر به تنهاییم محتاجم .

پس تنهایی جان ! هرگز تهایم نگذار !

دوستدارت ...

ر. کامیاب "

به صندلی خالی کنار دستم خیره شدم ، تنهاییم را با خودم آورده بودم !

چیزی که هیچوقت فراموشش نمی کردم .

نگاهی به نظرات انداختم .

به جملات تکراری و کلیشه ایِ معدود خوانندگانِ نوشته هایم عادت کرده بودم .

"عالی بود "

"واو ! بی نظیره "

" متن قشنگی بود "

و چند شکلک خنده و قلب و تشویق کردن !

تقریبا همه ی آنها هم دخترهای جوان .

پوفی کشیدم .

چقدر آدمها یک نواخت شده بودند .

به صفحه ی اصلی انجمن سایت رفتم و سرسری پستهای جدیدی که از یک ساعت قبل ، دیگران گذاشته بودند را مطالعه کردم .

بیشترش شعرهای کپی شده و مقداری هم مطالب کوتاه و گاها تکراری .

بی حوصله صفحه ی سایت را بالا و پایین کردم .

نگاهم لحظه ایی بر متنی با موضوع مشابه پست آخرم ، افتاد .

سر تیتر متن نوشته بود " تنهایی ! "

چهار دقیقه قبل ارسال شده بود .

چشمم روی متن چرخید .

" تنهایی مردیست ...

چمدان در دست ، کمی خمیده ، رو به راه ...

با طلوع آمده بود !

زاده ی نوری از شرق ...

با غروب هم می رفت !

با چمدانی پر از آرزوهای کودکانه ام

کفشهایش را از قلب من دوخته بود ...

می رفت ...

بی من ! "

ابروهایم بالا رفت .

متن قشنگی بود .

در واقع قشنگ ترین متنی بود که امروز میان پستهای دیگر می دیدم .

به نام نویسنده اش نگاه کردم .

اسم خاصی نداشت ، فقط مقابل نام نویسنده سه نقطه قرار داشت .

خواستم پروفایلش را باز کنم که صدای پیج فرودگاه پروازم را اعلام کرد .

شانه بالا انداختم و لبتابم را بستم و داخل کیفم گذاشتم ، برخاستم و چمدانم را برداشتم .

آرام به راه افتادم .

قرار بود مدتی از سرمای غربت به دامن مادر ، پناه ببرم !

***

وطن حتی سرمایش هم فرق داشت .

بعد از پروازی حدودا سیزده ساعت و نیمه ، تنها منظره ی آشنای فرودگاه و زبان مانوس مردم اطراف حالم را خوب می کرد .

حداقلش این بود که فارسی را بدون تپق و عیب و ایراد می توانستم بشنوم .

مدتی در فرودگاه معطل شدم ، اعصابم از انتظار بیهوده به هم می ریخت اما باز هم انتظار وطنی را ترجیح می دادم .

انتظار وطنی ؟! از آن حرفها بود !

فکری کردم ، چندان هم بی راه نگفتم .

انتظار وطنی یعنی از آن انتظار هایی که میانش بحثی ، دعوایی یا بعضا صحبتی ؛ دوستی ای ؛ شکل می گرفت ، نه این که هر کسی سرش به کار خودش باشد و هیچ کس لام تا کام حرف نزند .

بالاخره چمدانم را برداشتم و با پیرمردی که طبق همان قانون انتظار وطنی من را به حرف گرفته بود ، خداحافظی کردم و سمت سالن اصلی به راه افتادم .

به مهرداد گفته بودم حتما به دنبالم بیاید ، خودش خوب می دانست حال و حوصله ی تاکسی سوار شدن را ندارم .

چشم چرخاندم ، تشخیص دادن مهرداد با آن جثه ی ریز و سر نیمه کچلش میان جمعیت کار ساده ایی نبود ، خوش شانس بودم که او من را پیدا کرد و با نیش باز به طرفم آمد .

_به به رادمهر خان ! منور فرمودین ، قدم رو چشم ما گذاشتین ، چه عجب قربان !

به شانه اش زدم .

_نیومده مزه پرونیت رو شروع کردی باز ؟

بغلم کرد .

_بابا خوب دلتنگت بودیم پسرعمه بزرگه ! نبودی یه مدت سر به سرت بذاریم دلمون باز شه ، از آخرین باری که اومدی یه سال می گذره .

آهی کشیدم .

_سرم شلوغ بود این یه ساله داشتیم روی یه پروژه ی مهم کار می کردیم که وقت سر خاروندن برام نذاشته بود .

همانطور که حرف می زدیم سمت خروجی رفتیم .

_بله دیگه ! شما اونور آبیا هی پروژه ی مهم به پستتون می خوره و یه ساله تحویل می دین می ره، ما بدبخت بیچاره ها ده سال یه بار یه بچه پروژه می دن دستمون ، اونم که زیرش می زاییم !

سری تکان دادم ، مهرداد درست شدنی نبود .

_حال دایی چطوره ؟

شانه بالا انداخت .

_داره اونی که زاییده رو بزرگ می کنه !

گیج و مات نگاهی به او انداختم .

_چی ؟

خندید .

_پروژه شو منظورمه دیگه ! تا تو نیایی و کا را رو سر و سامون ندی بابا حالش خوب نمی شه ، فعلا هیچ کس جراعت نداره از صد متریش رد شه ، شبیه بمب ساعتی شده ، نیم ساعت یه بار می ترکه !

" دیوانه " ای بارش کردم و پشت سرش از در خروجی بیرون رفتم .

سرد بود اما نه به سردی غربتِ من .

سوار ماشین مهرداد شدم و حرکت کردیم .

مهرداد هم مثل جیسون ، فکش بسته نمی شد .

بدون حتی ثانیه ای استراحت داشت حرف می زد .

گوشم را به او و نگاهم را به تصویر کدر شهر دادم .

ابری و مه آلوده بود .

حال و هوای خاصی داشت .

شهرم را هیچ وقت اینقدر دلگیر ندیده بودم .

از آن دلگیر هایی که دلت می خواهد بروی یک گوشه تنهایی بنشینی و به آسمان خیره شوی تا آرام بگیری .

دلم نوشتن می خواست ، تنها چیزی که باعث می شد این هوای مه آلود لذت بخش شود نشتن بود ، اما الان وقتش نبود ... الان کارهای مهم تری داشتم .

مهرداد راه خانه ی پدری ام را پیش گرفته بود ، امامن می خواستم اول دایی را ببینم و کنجکاوی ام را درباره ی کارم برطرف کنم ، خسته بودم ، اما اگر اول تکلیف کار را روشن نمی کردم آرام نمی گرفتم .

_مهرداد اول بریم شرکت بابات .

با چشمانی گرد و از حدقه بیرون زده نگاهی به من انداخت .

_داری شوخی می کنی دیگه رادمهر ؟

دست به سینه گره زدم .

_نه شوخی چرا ؟ می خوام اول در مورد کار بدونم .

دستی در هوا تکان داد .

_پسر تو دیگه کی هستی ! یه روز تموم توی هواپیما نشستی بازم می گی بریم سراغ کار ! من از خونه تا فرودگاه اومدم خسته شدم !

سری به تاسف برای نیمه دوم جمله اش تکان دادم و در جواب بخش اول حرفش ، گفتم .

_خودت می گی نشتی توی هواپیما ! کاری نکردم که خسته شم ! یالا دور بزن بریم شرکت !

پوفی کشید و زیر لب غر زد .

_مرغه دیگه ! یه پا داره .

***

دایی با دیدنم از روی صندلی بزرگش برخاست و دستانش را به رویم باز کرد .

_رادمهر جان !

زیاد از در آغوش گرفتنِ این و آن ، خرسند نمی شدم ، اما دایی ، دایی بود دیگر !

محکم بغلم کرد و چند بار میان کتفم زد .

_دلمون برات تنگ شده بود پسر کجا بودی ؟

سر پایین انداختم .

_ببخشید دیگه درگیر کار بودم .

دایی رو به سوی مرد مسنی که آنسوی میز پهناورش ایستاده بود ، چرخاند .

_مهندس رفیعی جان ایشون خواهر زاده ام هستن ، همون آرشیتکتی که قولشو داده بودم ، یکی از نوابغِ عمران و شهرسازی !

نوابغ عمران و شهر سازی؟ ! این دیگر اغراق بود .

دست مرد به سویم دراز شد و خود را معرفی کرد .

_کامران رفیعی ، خوشحالم میبینمت پسرم .

دستش را آرام اما مدت دار فشردم .

_بنده هم رادمهرِ کامیاب هستم ، باعث افتخاره همکاری با شما .

نامش را چند باری شنیده بودم ، دستی در کار داشت .

دایی توضیح داد .

_مهندس رفیعی همکار و شریک من هستن ، قراره با هم روی این پروژه کار کنیم .

لبخندی خشک زدم .

_عالیه ... چه کمکی از دست من بر میاد دایی جان ؟

سری تکان داد .

_این پروژه یه سری آپارتمانای سازمانیه که قراره هم زمان توی چند تا شهر کلید بخوره و می خوام تو روی کارِ یکی از شهرستانا نظارت بکنی و مدیریتش کنی .

عجب !

این کار خیلی بیشتر از دو ماه زمان می برد .

_دایی جان ... من بیشتر از یکی دو ماه نمی تونم بمونم ، قبلا هم که عرض کردم خدمتتون .

لبی به زبان تر کرد و سر تکان داد .

_می دونم پسرم ، شما فقط کارهای اولیه شو انجام بده و پروژه رو راه بنداز ، تا من سر صبر یه جایگزین برای تو پیدا کنم .

دهان جمع کردم و در ذهن یه " نمی تونی ! " به او گفتم .

_باشه دایی جان ، پس با اجازتون من برم خونه ، فردا میام خدمتتون تا در مورد چند و چون کار حرف بزنیم .

با خوشحالی پلک بر هم گذاشت .

_عالیه ! برو پسرم .

سری به احترامش خم کردم و با مهندس رفیعی دست دادم و از اتاق خارج شدم .

به نظر می رسید این قصه سر دراز داشته باشد .

***

سر خوشبو و نازنینش را بوسیدم و اشکی که از پلکش می چکید را پاک کردم .

_گریه نکن قربونت برم غمباد گرفتم .

بیشتر خود را در آغوشم جا داد .

_داشتم دق می کردم از دلتنگیت عزیز دلم ، نمی دونی چقدر این یه سال غصه توی دلم جمع شده از ندیدن تو و روشنک .

دوباره و دوباره بوسیدمش .

_رادمهر بمیره غمتو نبینه ... اشک نریز دیگه عزیز دلم .

آرام به سینه ام کوبید .

_این حرفا چیه می زنی بچه ؟ دور از جونت !

موهای فر فری اش را پشت گوشش فرستادم و سعی کردم از آن حالت بغض آلود بیرونش بیاورم .

_خب چه خبر ؟ این یه ساله نبودم برای رهام زن نگرفتی ؟

از آغوشم بیرون آمد و در حالی که چپ چپ نگاهم می کرد سما آشپزخانه رفت .

_رهام هنوز بچه ست ، اونی که باید زن بگیره تویی که داره از سنت می گذره !

ابرو بالا دادم و سر خاراندم .

_همچین می گی داره از سنت می گذره انگار چند سالمه قربونت برم ! مامان جان همین آبانِ گذشته تازه سی سالم شد ها !

دهان کج کرد دستی در هوا تکان داد .

_بابات سی سالش بود روشنک مدرسه می رفت !

دلم برای غر غر کردنش ضعف رفت ، با دو گام خود را به او رساندم و صورت استخوانی اش را میان دستانم گرفتم و پیشانی اش را محکم بوسیدم .

_د آخه عزیز دلم ، بابا یه شاهزاده خانومی مثل شما رو داشت ! دور و بر من یا از این سی سی و تی تی هایی که شبیه عروسکای دست سازن هست یا به قول خودت دخترای ماستِ اجنبی ! یکی شبیه خودت پیدا کردی بگو من ، نامردم اگه با کله نرم خواستگاریش !

چشمانش گرد شد و بعد با اخمیِ ساختگی آرام به پیشانی ام زد .

_بی حیا !

بلند خندیدم .

به خنده ام خندید .

اما شوخی نمی کردم .

زنانی شبیه مادرم در دوره زمانه ی ما کم پیدا می شدند .

از آن زنانی که می توانستی مقابلشان سجده کنی .

زنانی که بوی زندگی می دادند .

لطافتشان آدم را یاد فرشته های داستان پریان می انداخت و تحملشان از سنگ هم بیشتر بود .

با این فکر ، چیزی به ذهنم رسید که دلم نیامد ننویسمش .

به مادرم گفتم می رم لباس عوض کنم و دوشی بگیرم .

چمدان و کیفم را برداشتم و سمت اتاق خواب قدیمی ام رفتم .

وسایلم را گوشه ایی گذاشتم و لبتابم را برداشتم و روی تخت ولو شدم .

روی مرورگر اینترنت زدم و آدرس انجمن را نوشتم و سایت را باز کردم .

با هیجان شروع به تایپ کردم و در بخش تیتر پست نوشتم .

" زنان ناب ! "

لبخندی بر لبم نشست ، نوشتن همیشه حالم را خوب می کرد ، مخصوصا نوشتن از چیزهایی که یکباره به ذهنم می رسید .

در ادامه تایپ کردم .

" زنانی هستند ...

که قلب تو را قبل از چهره ات می بینند !

زنانی که عمق نگاهت را به اسکناس های جیبت ترجیح می دهند ...

آنها که با روح زخم خورده ی خویش ، از جانت غبار خستگی را می زدایند ...

آنها که قبل حال خود ... نگران یک عطسه ی بی موقع ات می شوند ...

زنانی که بی توقع عشق می ورزند ...

آنها مثل گذر نسیمی ، نفست را پر از بوی بهشت می کنند !

آنقدر آرام به دلت می نشینند که نمی فهمی کی عاشق شده ایی ...

از این زنان ناب ... کم پیدا می شود ...

آنها بی صدا زندگی می کنند .

هیچ کس صدای گریه ی آنها نمی شنود .

هرگز فریاد نمی زنند .

بلند خندیدن را نمی شناسند !

گوشه ایی ، دنجی ، کناری ...

زانو به بغل کشیده و با خدا چایی می نوشند !

مقابل این زنان ، می توان سجده کرد "

گزینه ی فرستادن را زدم و نفسی عمیق کشیدم .

حس خوبی داشتم از نوشتن این پست .

ادای دین کوچکی بود به مادرم و اندک زنانی که شبیه او بودند .

هنوز فرستاده نشده چند نفر پستم را پسندیدند .

به قسمت پیامهای خصوصی سایت رفتم ، دو سه تا پیام خوانده نشده داشتم .

با ابروی در هم رفته پیامهای ابراز احساسات چند نفر از کاربران را خواندم .

" وای چقدر قشنگ می نویسید آقای کامیاب . راستی عکس خودتونه ؟ "

" اینکه توی پروفایلت نوشتی ونکوور زندگی می کنی راسته ؟ شنیدم شهر قشنگیه ! زندگی اونجا خوبه ؟ "

" مطلب آخری خیلی باحال بود کامیاب جون "

خندیدم .

کامیاب جون !؟

به عکس فرستنده ی پیام نگاه کردم ، فرض بر اینکه عکس خودش باشد ، دختر ی حدودا هفده ، هجده ساله بود که با کلاه آفتابی و تی شرت صورتی عکس گرفته بود .

سری تکان دادم و به صفحه ی اصلی سایت برگشتم .

نگاهی کلی به پستهای جدید انداختم و میان نام فرستندگان ، نامی آشنا به چشمم خورد " ... " !

این همان بود که دیروز در فرودگاه مطلبش را خواندم و به نظرم هنرمندانه آمد .

چشم ریز کردم و به پست جدیدش خیره شدم .

موضوع جالبی داشت ، یک اسم گیرا روی مطلبش گذاشته بود که مجبورت می کرد بخوانی اش .

" تراژدی طنز "

ابرو بالا دادم و با دقت بیشتری متنش را خواندم ، کوتاه اما ... سنگین .

" رو به جنون میرود حالم ...

منم و خاطرت و پنجره ها .

مرگ چنگال می کشد بر شیشه ...

هر دو می خندیم .

مرگ و من !

مرگ به من ...

من به ... من

نیستی و من ...

مدام می خندم !

می خندم و اشک می ریزم .

آخر من در متن کابوس نبودنت ...

یک تراژدی طنز شده ام ! "

نفسی که در طول خواندم واژه ها در گلویم گیر کرده بود را بیرون دادم .

عجب دردی داشت این کلماتِ به هم بافته شده !

حال و احوال یک شکنجه ی عمیق روحی را داشت .

تمام حس خوشم پرید .

اخم در هم بردم و لبتاب را بستم .

بی خیال !

***

نجوا :

همین یک ساعت پیش بود .

انگار که در خانه بمب ترکیده باشد !

هیاهویی به پاشد که آدم فکر می کرد قیامت شده .

دست کمی هم از قیامت نداشت .

پای آبروی خانواده ی فلاحی که وسط می آمد ، آسمان به زمین دوخته می شد .

یک ساعت پیش بود که طاها را به زور خواباندم ، از صبح بی قراری می کرد و من نمی دانستم طفلکم چه بر سرش آمده است .

درست لحظه ایی که طاها را روی تختش گذاشتم ، شنیدم که صدای زنگ در ورودی ویلا ، ممتد و دیوانه وار به صدا در آمد .

نتوانستم حس کنجکاوی ام را کنترل کنم و خود را با عجله به پنجره رساندم و دیدم که آقا اسماعیل و آسیه خانم و عرفان دوان دوان از ساختمان بیرون زدند و سمت در می روند .

در را که بازکردند چشمم از ترس و تعجب بیرون زد .

جلوی در جسمی خون آلود افتاده بود .

دستام مقابل دهان سپر شد تا جیغ نکشم .

_خدایا !

صدای شیون آسیه خانم به هوا رفت ، آنقدر بلند که حتی از آن فاصله و پشت پنجره های بسته من را به خود لرزاند .

آقا اسماعیل که فریاد زنان آن تن وا رفته ی خونین را از زمین کند تازه متوجه شدم طهورای بیچاره است .

بعد از دو هفته !

دوهفته ی نا آرام !

چهارده روز که دربه در دنبالش گشتند و ... هیچ !

حالا اینجا ... با این حال و روز !

برای حفظ تعادلم از ترس ، به چهارچوب پنجره چنگ زدم .

_وای ... وای ... وای !

عرفان عقب گرد کرد و سمت خانه دوید .

احتمالا می رفت به پلیسی اورژانسی چیزی تلفن کند ، شاید هم می خواست به سعید که سر کار بود ، اطلاع دهد .

سمیه هم به دقیقه نکشیده جیغ کشان به حیاط دوید .

نمی دانستم آنچه از طهورا باقی مانده ، زنده است یا مرده !

آسیه خانم دو دستی توی سر خودش می زد و آقا اسماعیل مثل اسفند روی آتش شده بود .

انگار یک باره جهنم در این خانه آوار شد .

قلبم داشت توی حلقم می زد ، هیچ کاری هم نمی توانستم بکنم .

این انفجار بلا فقط دقایقی کوتاه طول کشید .

بالاخره آقا اسماعیل خودش را جمع کرد و پشت ماشین نشست و طهورا را به کمکِ آسیه خانم را سوار کرد و از خانه بیرون زد ، سمیه و عرفان هم پشت سرشان با ماشین عرفان رفتند .

انگار که صاعقه زده باشد ، به همان سرعت که هیاهو به پا شد به همان سرعت هم خوابید .

خانه در سکوتی سیاه و سنگین فرو رفت .

حال یک ساعتی از رفتنشان می گذشت و من هنوز مثل مجسمه پشت پنجره ایستاده بودم و به رد خونی که از دم در حیاط تا جایی که قبلا ماشیانها پارک شده بودند ادامه داشت ، نگاه می کردم .

صدای گریه ی ناگهانی و بلند طاها ، شوک عمیقی به قلبم وارد کرد .

مثل فنر از جا پریدم و سمت اتاق هجوم بردم .

گریه اش عادی نبود .

هراسیده خود را به او رساندم .

صورتش از شدت گریه سرخ شده بود و به سختی نفس می کشید .

قلبم تا حد ایستادن پیش رفت .

دست و پایم در هم پیچیده بود .

نمی دانستم باید چه گلی به سر بگیرم .

یک آن خواستم به سراغ سمیه بروم و دست به دامانش شوم که به خاطر آوردم که همین یک ساعت پیش همه همراه طهورا به بیمارستان رفته اند .

" خدایا ! خدایا ! "

دیدم اگر دست روی دست بگذارم و چه کنم چه کنم راه بیاندازم ، طاها هم از دستم می رود .

اگر او را هم ...

نه !

دیگر نه !

با اشکی که بی اجازه داشت از چشمم بیرون می دوید هول زده لباس پوشیدم و چادر سر کردم و پتو دور طاها پیچیدم و بغلش کردم .

از خانه بیرون زدم و پله ها را پایین دویدم .

در خانه ی آقا اسماعیل را زدم به خیال اینکه حاج مصطفی باشد و بتوانم به او بگویم که دارم طاها را میبرم ، اما پاسخی از جانب او نشنیدم ، در هم قفل بود و نمی توانستم داخل بروم ، طاها هم لحظه به لحظه بی قرار تر می شد .

کلافه پوفی کشیدم و بی خیال خبر دادن شدم .

طول حیاط را دویدم و به خیابان زدم .

خودم را تقریبا جلوی اولین تاکسی که از مقابلم رد می شد انداختم تا نگهش دارم .

بیچاره چنان روی ترمز کوبید که نزدیک بود سرش به شیشه بخورد .

بی معطلی در ماشین را باز کردم و سوار شدم و میان جیغ و گریه ی درد آلود طاها رو به راننده که مردی میان سال بود ، نالیدم .

_آقا ... تورو خدا سریع منو برسونین یه بیمارستان .

بنده ی خدا هنوز توی شوک بود ، اما دیدن حال و روزم به او اجازه نداد اعتراضی کند .

_باشه ... باشه دخترم ، توکل کن به خدا !

و ذکری زیر لب خواند و پا بر گاز گذاشت .

طاها را در آغوش لرزانم نگاه داشته بودم و او دست و پا می زد و اشک می ریخت ، مثل یک گلوله ی آتش شده بود .

قلب ناتوانم داشت زیر بار گریه ی بی امان او می ایستاد .

تمام حرص حال رو به مرگم را در چنگم ریخته بودم و صندلی را می فشردم .

طاها همه ی دار و ندارم بود .

تنها دلیل نفس کشیدنم .

اگر او را هم از دست می دادم ، همه چیز تمام می شد .

اگر بلایی سرش می آمد ، خدا می بخشید یا نمی بخشید ، خودم را می کشتم .

جانم هزار بار تا لبم آمد و برگشت تا به بیمارستانی رسیدیم .

کرایه را شمرده و نشمرده حساب کردم و از ماشین بیرون پریدم و به طرف بیمارستان دویدم .

یک لحظه قبل از بستن در ماشین شنیدم که راننده تاکسی آرام گفت .

_خدا پشت و پناهت دخترم !

و همانطور که می دویدم و هق می زدم فکر کردم که " خدا پشت و پناهم هست ؟! "

باشد یا نباشد ، همین یک بار باید حقم را بدهد !

زنده ماندن طاها حق من بود .

همین یک چیز لااقل .

وارد بیمارستان شدم و سراسیمه سمت اورژانس دویدم و زنی سفید پوش را به عجز صدا زدم .

_دکتر ... دکتر !

***

چنگی به قلبم که داشت از حلقم بیرون می آمد زدم .

" خدایا ... خدایا سکته نکنم "

دستی آرام بر شانه ام نشست .

_دخترم !

هول زده سمت خانم دکتر چرخیدم .

_ب... بله !

" یک وقت نگوید متاسفم ! "

نفسم گیر کرد و دست و پایم یخ زد .

" خدایا چند جرعه نفس دیگر بده "

_دخترم حالت خوبه ؟

حال من چه فرقی داشت ؟

پسرم ... طاهای عزیزم ، داشت می مرد .

_تو رو خدا ... پسرم خوبه ؟

لبخندی زد .

_خوبه عزیزم ، سرما خورده ، چیز مهمی نیست ، البته کار خوبی کردی سریع رسوندیش بیمارستان چون تب برای بچه های کوچولو خطرناکه ، اما اونقدر هم وحشتناک نیست که به خاطرش به این حال و روز بیوفتی .

خیالم ، کمی ، فقط کمی راحت شد .

نفس عمیقی کشیدم و با آن نفس حس هم از تنم رفت و پاهایم سست شد .

به دیوار تکیه دادم .

با نگرانی بازویم را گرفت و بلند سر پرستاری جوان که همان حوالی بود داد زد .

_دکتر کریمی رو خبر کنید .

به دستش چنگ زدم .

_نه ... نه ... خوبم ... فقط چند دقیقه بشینم !

کمکم کرد تا روی صندلی های وسط سالن بنشینم .

کنارم نشست .

چند بار نفس عمیق کشیدم تا اکسیژن به ریه ام برگشت .

آرام گفت .

_دخترم چرا با این حال ، بچه ت رو تنهایی آوردی بیمارستان .

دستان بی حسم را بر صورتم گذاشتم و پلکم را که به شدت می پرید ماساژ دادم .

_کسی نبود که همراهم بیاد .

اخمش در هم رفت و دست میان کتفم گذاشت .

_خب از باباش می خواستی همراهت بیاد ، سر کار بود همسرت ؟

همسرم ؟

صالح ؟

نه ! صالح بیچاره ام زیر خاک بود .

_همسرم فوت شده .

یک آن دیدم که رنگ صورتش پرید و لب به دندان گرفت .

_خدا بهت صبر بده دخترم .

مگر به حرف بود ؟

مگر خدا این پنج ، شش ماهه صبر داده بود که حالا بدهد ؟

_ممنونم .

لبخند تلخی زد .

_الان با پسرت تنها زندگی می کنی ؟

سوالش به نظرم فضولی بود اما لحن مهربان و نگاه مادرانه اش مانع از آین می شد که حس بدی داشته باشم .

_نه با خونواده ی همسرم .

ابرو بالا داد و " آهان " ی گفت .

شاید او هم می دانست زندگی با آنها کار آسانی نیست .

از داخل جیبش یک کارت صورتی رنگ بیرون کشید و کف دستم که هنوز هم بی حس بود گذاشت .

_اگه پسرت خدای نکرده احتیاج به دکتر پیدا کرد یا سوالی در موردش داشتی به من زنگ بزن عزیزم .

نگاه قدر شناسی به صورت زیبا ولی شکسته اش انداختم و بعد به کارت خیره شدم .

" دکتر مهوش دلشاد ، فوق تخصص اطفال "

لبخندی به عکس کوچک نوزادی که بر کارتش ترسیم شده بود زدم و کارت را داخل کیفم گذاشتم .

_ممنونم ، حتما !

کاغذ نسخه ی طاها را به دستم داد و برخاست .

_حالت که بهتر شد می تونی پسرت رو ببری ، فقط یادت باشه داروهاشو سر وقت بدی تا زود خوب شه .

چقدر راحت می شد مهربان بود !

مثل همین دکتر که حتی درست نمی شناختمش .

_چشم ... ممنون از کمکتون .

پلک بر هم گذاشت .

_مراقب خودتو پسرت باش عزیزم .

و با لبخندی که در ذهنم به یادگار گذاشت از من دور شد .

به زور برخاستم و اول سمت داروخانه ی بیمارستان رفتم و داروهای طاها را تهیه کردم و بعد به سراغ خودش رفتم .

آرام شده و خوابیده بود .

مثل یک فرشته ی کوچک ، با صورتی که از بیماری گل انداخته بود .

پتو را دور تنش پیچیدم و آرام بغلش کردم و زیر چادر گرفتمش و سلانه سلانه از بیمارستان بیرون آمدم .

دیگر قلبم تند نمی زد .

آرام بودم ، آرامشی که تمامش را مدیون صورت مهربان همان خانم دکتر غریبه بودم .

سالها بود که کسی لبخند دوستانه ایی تحویلم نداده بود و این محبت خانم دکتر بدجوری به دلم چسبید .

تاکسی گرفتم و سوار شدم .

خدا را شکر که خطر از طاهای عزیزم دور ماند .

جز سلامت او هیچ چیز از خدا نمی خواستم .

چیزی نمانده بود که بخواهم .

فقط می خواستم او برای من بماند .

بماند تا بزرگ شدنش را با چشمان خودم ببینم و جان به پایش بریزم .

بماند تا تمام شادی های جهان را مهمان دلش کنم .

بماند تا بمانم .

با لبخندی سر کوچکش را بوسیدم و سر کنار گونه اش گذاشتم و پلک بستم .

تمام طول مسیر را بوییدم و بوسیدمش .

آنقدر که قلبم کاملا آرام شد .

اصلا قلبم خوب شد ... خوب خوب !

سر کوچه از تاکسی خواستم نگه دارد .

کرایه را حساب کردم و پیاده شدم .

آرام آرام سمت خانه رفتم .

نیمه های کوچه سر بلند کردم و چشمم در چشمان سعید که بدون اغراق دو کاسه ی خون بود ، قفل شد و حس از دست و پایم رفت .

آسیه خانم هم در چهار چوب در ایستاده بود .

دیگر گامهایم مسلط نبود .

زانوانم می لرزید .

به او رسیدم ، مقابلش ایستادم .

_سلام ... من ...

بی آنکه حرفی بزند طاها را از بغلم کشید و " هین " من و جیغ پسرکم را به هوا برد .

بر سر مادرش هوار کرد .

_بیا بچه رو ببر !

آسیه خانم به طرفش دوید و طاها را بغل کرد و سمت خانه رفت .

گامی سمتش رفتم .

_آسیه خانو ...

بازویم به چنگ سعید اسیر شد و به ضرب عقب کشیده شدم و سیلی محکمی به شدت بر دهانم کوفته شد ، درد سنگینی در جمجمه ام پیچید ، چرخی خوردم و روی زمین افتادم .

چند لحظه چشمانم تار شد و دنیا دور سرم چرخید .

اما دیدم که دونفر از مردان همسایه که داخل کوچه بودند با دیدن عکس العمل سعید به داخل خانه هایشان بازگشتند .

گیج شده بودم ، ذهنم دگیر شوک عمیقی بود .

درد وحشتناکی که از دهانم پا گرفته و تا مغزم کشیده می شد اجازه نمی داد فکر کنم

باز دستش به سمتم دراز شد و کتفم را گرفت و تنم را از زمین کند .

_کدوم گوری رفته بودی ؟

بی آنکه مهلت بدهد حرفی بزنم دستش عقب رفت تا دوباره به صورتم بکوبد .

مغزم هشدار داد .

او حق نداشت ... نباید ... نمی توانست من را بزند .

سر از زیر دستش بیرون کشیدم و جیغ زدم .

_دستتو بکش بی شرف ... پسرم داشت می مرد ... بردمش بیمارستان .

نعره اش آسمان را شکافت .

_چه غلطی کردی ؟!

به سمتم هجوم آورد و از روی چادر موهایم گرفت و به ضرب هولم داد .

کف دستم که سپر بلای صورتم از برخورد با زمین شد ، شکاف برداشت و فغان از جانم برخاست .

جلو آمد و هوار زد .

_تو گ.. می خوری صدا برای من بالا ببری پتیاره !

یک آن دیدم پایش عقب رفت و بعد دل و روده ام در هم پیچید .

لگدش به اندازه ی آوار شدن ساختمانی بر بدنم ، درد داشت .

باز خم شد ، باز دست پیش آورد .

باز هم خواست به جرم ناکرده تنبیهم کند .

نه !

زیر دست بی رحم او جان نمی دادم .

قانون جنگل که نبود .

بی کس و کار بودم اما خودم را که داشتم .

دستش را که می آمد بازویم را بگیرد با تمام قدرت پس زدم و با ته مانده ی نیرویم از جا برخاستم .

_کثافت ... حق ... حق نداری به من دست بزنی .

قدم قدم جلو آمد و گام به گام عقب رفتم .

_تو برای من حق تعیین نمی کنی ، من هر کاری دلم بخواد می کنم .

با حرص نفس بیرون دادم .

_بی خود می کنی مردک خدا نشناس !

با " خفه شو " ی بلندی دستش دوباره بالا رفت .

چیزی مثل یک باریکه ی نور در تاریکی مطلق به ذهنم رسید .

انتهای همین خیابان یک کلانتری وجود داشت .

اگر می توانستم از دستش فرار کنم ، اگر قلبم امان دویدن می داد ، اگر نفسم نمی گرفت و می توانستم خودم را به آنجا برسانم ، به سعید نشان می دادم که حق یعنی چه !

مگر این شهر قانون نداشت ؟

با این فکر گامی دیگر عقب رفتم و سر از زیر ضرب دستی که به سمتم می انداخت قاپیدم و پا به فرار گذاشتم .

چنگ انداخت و چادر از سرم کند .

از شوک کشیده شدن چادرم لحظه ای سکندری خوردم اما نایستادم .

داد کشید .

_کجا ؟

کجا ؟

می خواست بایستم ؟

صبر کنم تا تکه پاره ام کنی ؟

جنون صالح را به جان دل می خریدم چون ، همسرم بود ، پناهم بود ، دوستش داشتم اما ...

سعید هیچکس نبود ، هیچ حقی نداشت ، وحشیگری اش را بگذارد برای زن خودش .

دویدم ، برای نجات .

برای زنده ماندن .

برای گرفتن کم ترین حقم .

اگر شکایت می کردم حتما تعهدی چیزی از سعید می گرفتند تا دیگر جرات نکند دست روی من بلند کند .

خودم که نمی توانستم در مقابلش از خود دفاع کنم .

چثه اش چند برابر من بود .

اما پلیس ... پلیس حتما کاری می کرد .

همه از پلیس حساب می بردند .

پشت سرم می دوید و داد می زد و تهدید می کرد که دستش به من برسد من را می کشد ، که داغ دیدن طاها را به دلم می گذارد ، که از هستی ساقطم می کند و من فقط می دویدم پی امید ... تنها امیدی که داشتم .

در جواب داد و بیدادش فقط با نفس های بریده ی ناشی از دویدن نالیدم .

_می رم کلانتری حقتو می ذارم کف دستت نامرد !

نام کلانتری که از دهانم بیرون پرید ایستاد .

لحظه ایی سرم چرخید و نگاهش کردم .

چشمان ناباورم ، پوزخند کجش را رصد کرد .

فقط ایستاده بود و لب کش آمده فرارم را تماشا می کرد .

مردک دیوانه !

خودم را داخل کلانتری انداختم و باز پشت سرم را نگاه کردم ، خبری از سعید نبود .

***

پرسان پرسان کل کلانتری را گشتم تا آخرش بالاخره مقابل میز این مرد قرار گرفتم .

مرد سنگین وزن عینکی سبز پوشی که ، به نظر می آمد همین الان از خواب بیدار شده .

دستی به سیبیل پرپشتش کشید و ابرو بالا داد .

_گفتی برادر شوهرت زده ؟

بزاق جمع شده در دهانم را فرو دادم و فک دردناکم را باز کردم .

_بله !

سری تکان داد و چیزی روی برگه ی زیر دستش نوشت .

_شوهرت کجاست ؟

امان از این سوال .

سر پایین انداختم .

_همسرم فوت شده .

دستش از نوشتن باز ایستاد ، از بالای عینک نگاهی به من انداخت .

_چند سالته ؟

حس خوبی از طرز صحبتش نداشتم .

پلیس مگر نباید احساس امنیت را القا می کرد ؟!

_سنم ... چه ارتباطی داره به این ماجرا ؟

ابرو بالا داد و لحنش تند شد .

_می خوای شکایت کنی یا نه .

دستم مشت شد ، بدون چادرم ، با مانتو و روسری معذب بودم .

_می خوام .

اخم کرد .

_پس هر چی می پرسم جواب بده ... چند سالته ؟

نفس عمیقی کشیدم ، لعنت !

_بیست و دو سالمه .

نمی دانم اشتباه دیدم یا واقعا با همان سر پایین انداخته لبخندی زد .

_حیفه !

حس کردم گوشم ایراد پیدا کرده .

_ببخشید ، چیزی گفتین ؟

سری تکان داد .

_بیا این کاغذ رو امضا کن ببینم چیکار می کنم برات .

گامی جلو رفتم که در اتاقش باز شد .

سرم چرخید و نگاه هراسیده ام بر قامت غول آسای سعید نشست که چادرم را هنوز در چنگال داشت .

دستم روی قلب نا آرامم دوید .

در واکنشی غیر ارادی عقب رفتم و به دیوار چسبیدم .

اما ، اینجا کلانتری بود ، هیچ غلطی نمی توانست بکند .

با این فکر دلم جانی گرفت .

_جناب سرگرد ، این آقا بودن ... این آقا برادر شوهرمه !

سرگرد بود سرهنگ یا سروان ، نمی دانم اما هر چه بود در مقابل نگاه بهت زده ام پیش پای سعید برخاست .

سعید هنوز هم پوزخند بر لب داشت .

_به به جناب فلاحی ، سر افراز کردین قربان .

دهانم نیمه باز ماند .

هر چه امید در دلم جمع کرده بودم آوار سنگینی شد بر سرم .

سعید نگاه سرد و کشدارش را از من گرفت و سمت مامور پلیس رفت .

_سلام آقای مرادی ، احوال شما ؟

سعید با او دست داد و سر پیش برد و کنار گوشش چیزی گفت .

مرادی نگاهی به من انداخت و سری تکان داد و نشست و نگاهش را بر پرونده ی روی میزش دوخت .

سعید باز هم سمت من چرخید و باز پوزخند زد .

چادرم را پیش پایم انداخت .

_سرت کن !

با لحظه ایی مکث خم شدم و چادرم را برداشتم و پوشیدم .

نگاهم بر مرد پلیس بود .

جوری به پرونده خیره شده بود انگار که من و سعید در اتاقش وجود نداریم .

مگر می شد ؟!

سعید با دو گام خود را به من رساند و مچم را گرفت .

_ راه بیوفت !

این چه مسلمانی بود که به خودش حق می داد به من دست بزند .

_دستتو بکش .. ولم کن ...

غرید .

_ راه بیوفت !

سر سمت پلیس چرخاندم و به التماس افتادم .

_ج ... جناب سروان ... سرگرد ، ... آقا !

به خدا قسم حتی پلک هم برای دیدنم بلند نکرد .

سعید دندان به هم سایید .

_راه بیوفت تا گردنتو نشکستم .

هنوز نگاهم بر مرد پلیس خیره بود .

انگار سعید به او گفت کر و کور شو و او ... شد !

اشکم بی صدا و آرام چکید ، پاهایم قدم بر نداشت اما قدرت او من را کشید .

آن لحظه در تمام دنیا دیگر هیچ امیدی وجود نداشت ... هیچ امیدی !

***

زانو در بغل جمع کردم .

صورتم در هم رفت .

تمام استخوان های بدنم از درد توی سر خودشان می زدند .

بغض سنگینم را قورت دادم ، گلویم باز به سوزش افتاد .

از دیروز آنقدر داد کشیده و جیغ زده بودم ، گلویم خش برداشته بود .

اما هر چه هوار کردم و ضجه زدم و التماس کردم فایده ایی نداشت .

دلی در سینه ی سعید نبود که به رحم بیاید .

مقاومت در برابر او مثل دست و پا زدن در باتلاق بود .

بیست و چهار ساعت می شد که در جهنم دست و پا می زدم .

بیست و چهار ساعت تلخ و شوم .

همین دیروز بود که من را کشان کشان از کلانتری تا خانه آورد .

من ؟

شاید درست نبود بگویم " من " !

چیزی از من باقی نمانده بود .

دیروز من مردم و جسمم زنده ماند .

دیروز که داد زدم و کسی نشنید .

دیروز که تمام طول حیاط را بر زمین کشیده شدم .

دیروز که مشت و لگد خوردم تا بفهمم بازی با آبروی خاندان فلاحی چه تاوانی دارد .

دیروز که ...

دیروز چه شد اصلا ؟

دیروز سعید در خانه را باز کرد و من را از پشت گردن گرفت و به داخل حیاط هول داد و همزمان داد کشید .

_می ری کلانتری ؟ ... می ری از من شکایت کنی ؟

و لگدش بر کمرم نشست .

نعره ی او و ضجه ی من به آسمان رفت .

_من اگه بخوام تو رو بکشمت هم هیچ خری نمی تونه جلومو بگیره !

روی زانو کنار تن در خود جمع شده ام نشست و سرم را محکم میان دست بزرگش گرفت و صورتم را بر موزاییک کف حیاط فشرد .

_کاری می کنم هر روز آرزوی مرگ کنی تا بفهمی شکایت کردن از من یعنی چی !

و بازویم را گرفت و من را از زمین کند .

داشتم هق می زدم اما بدون قطره ایی اشک .

اشکی نمانده بود بریزم .

مغزم آنقدر درد کشیده بود که نمی توانست دستوری بدهد .

فقط مثل جسدی بی حس با دستان قدرتمند سعید به این سو و آنسو کشیده می شدم .

من را سمت پله ها کشید .

لحظه ایی چشم تارم آسیه خانم و عرفان را از پشت پنجره ی خانه شان دید .

آسیه خانم طاها را بغل کرده بود و به نمایش سعید نگاه می کرد .

دلم از این همه بی رحمی این آدمها گرفت .

مگر می شد زنی کتک خوردن هم جنسش را ببیند و خم به ابرو نیاورد .

مگر وجود داشت مردی به تماشای شکنجه ی یک آدم بی پناه بنشیند و هیچ نگوید ؟

آری بود ... من داشتم با دو چشم خود می دیدمشان .

همین قوم بودند !

همین آدمها !

سعید جسم نیمه جانم را از پله ها بالا کشید .

در خانه ام را باز کرد و به داخل هولم داد .

با جیغ خفه ایی نقش بر زمین شدم .

با همان کفشهای گل آلودش جلو آمد و کیفم را کنارم افتاده بود برداشت .

سر دردناکم را چرخاندم و دیدم کیفم را زیر و رو کرد و کلید و موبایل و هرچه پول داشتم را برداشت و دوباره کیفم را کنارم پرت کرد .

_از امروز گ... می خوری پاتو از خونه بیرون بذاری ، پا کج بذاری قلم پاتو خرد می کنم ، تا وقتی هم که آدم نشدی حق نداری طاها رو ببینی .

و بر پاشنه چرخید که برود .

طاها !

طاها ؟

گفت طاها !؟

مغزم هشدار داد .

تن در مانده ام را از زمین کندم اما نتوانستم تعادلم را حفظ کنم ، به پایش افتادم .

_نه ... نه ... تو رو قرآن ... تو رو خدا ... طاها رو ازم نگیر ... بیارش پیشم ...به خدا هر کاری بگی می کنم ... دیگه نمی رم بیرون ... تو رو خدا ... تو رو خدا ... جون عزیزت ... آقا سعید ...

پایش را به ضرب شدیدی تکان داد و. تنم را پس زد .

_گم شو اونور ... گفتم فکر طاها رو از سرت بیرون کن .

رفت و محکم در را پشت سرش بست و قفل کرد .

پاهایم جان گرفت .

سمت در دویدم و با مشت به جانش افتادم .

_طاها رو ازم نگیر ... سعید ... کثافت بی شرف ... سعید ... طاها ..

و مشت زدم و مشت زدم و نالیدم و فحش دادم و ضجه زدم و مشت کوبیدم و هوار کشیدم و ... هیچ !

دنیا که بخواهد بد بچرخد ، می چرخد !

هرچه داد بزنی و نفرین کنی و جان بکنی هم ککش نمی گزد .

بیست و چهار ساعت از آن لحظه می گذشت و من تمام بیست و سه ساعت قبل را داد زدم و التماس کردم و راه به جایی نبردم .

حال یک ساعتی می شد که کنج پنجره ، زانو در آغوش کشیده و زبان بسته بودم و به حیاطی نگاه می کردم که روز گذشته میدان جنگ نا برابر من و سعید بود .

آسمان شب ، به کبودی می زد .

شبیه رنگی که امروز بر بدنم رنگ قالب شده بود .

آهی کشیدم و به صفحه ی کم تور تبلتی که از یورش سعید جان سالم به در برده بود خیره شدم .

شاید اگر می نوشتم ، دلم آرام که نه ... فقط ساکت می شد .

برای نوشته ی خود موضوعی انتخاب کردم که زیادی اغراق آمیز بود .

" حالم خوب است "

و در ادامه تایپ کردم .

" حالم خوب است ...

خوب مثل ... فریاد های خفه شده در سنگینی سکوت ...

مثل ... حجم بی رحم تنهایی ...

مثل ... درهای قفل شده و پنجره های سرد ...

مثل ... کابوس های بیدار در آغوش خود...

مثل ... آرزوهایی که تن خود را چال می کنند ...

مثل ... ترکیب رنگ قرمز و آبی و زرد ... بر بوم نقاشی پوست ...

مثل ...دلتنگی برای سوسو زدن یک مشت ستاره ی کم جان ...

مثل ... چند بیل پر خاک بر تن سرد غرور ...

مثل... حسرت یک نفس از عمق ریه ...

مثل ...سکوت و سکوت و سکوت ...

مثل ...قلم فرسوده از رقص بی انتهای دست بر کاغذ ...

مثل... آسمان امشب ... کبود !

مثل ... تکرار یک واژه ... هر روز هر روز ...

مثل ... معنای واژه ی تلخ !

حالم خوب است ...

آنقدر خوب که دندان نما می خندم !

حالم خوب است .

خوب ...

خوب ...

خوب "

پست را فرستادم و تبلتم را بغل کردم .

اشکم بالاخره افسار گسیخت و جاری شد .

***

رادمهر :

روی فرمان با انگشت ضرب گرفته بودم و به آپارتمان های کوچک و بزرگ نگاه می کردم .

"کدام از اینها بود خدایا ؟! "

حدود هشت سال پیش به خانه اش آمده بودم و فقط یک تصویر گنگ از نمای آپارتمانش را به یاد می آوردم .

بار دیگر شماره اش را گرفتم به این امید که پاسخ بدهد اما باز هم آنقدر بوق خورد تا بالاخره قطع شد .

داشتم از اینکه تصمیم گرفته بودم این مدت اقامتم در شهرستان را ، خانه ی خاله ام مستقر شوم ، پشیمان می شدم .

همان هتل بهتر بهتر بود .

با پوفی کلافه کوچه را دور زدم ، آمدم بی خیال پیدا کردن آدرس بشوم و پا روی گاز بگذارم که خودش زنگ زد .

تماس را متصل کردم و گوشی را روی حالت بلندگو قرار دادم .

_الو خاله ؟ سلام کجایی ؟

صدایش از شدت شادی به لرزش افتاد .

_رادمهر جان تویی خاله ؟ اومدی ؟

لبخندی بر لبم نشست ، لحن مهربانش کلافگی را از سرم پراند .

_آره خاله ، اومدم ، فقط آدرس رو درست حسابی یادم نیست .

با مکث کوتاهی پرسید .

_کجایی الان عزیزم ؟

نگاهی به اطراف انداختم .

_احتمالا توی کوچه ی شما !

خندید .

_خب الان در پارکینگ رو باز می کنم اگه درست اومده باشی ، میبینی .

" باشه " ای تحویلش دادم و منتظر شدم .

چند ثانیه بعد در پارکینگ مجتمع سفید رنگ بزرگی که چند متر جلو تر قرار داشت باز شد .

پرسیدم .

_این ساختمون سفیدس ؟

آرام پاسخ داد .

_آره پسرم ، بیا طبقه ی پنجم ، خوش اومدی .

تشکر کردم و گوشی را روی داشبرد گذاشتم و داخل مجتمع پیچیدم و گوشه ایی از پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم .

کیفم را برداشتم و پالتو ام را مرتب کردم و سمت آسانسور راه افتادم .

دکمه ی طبقه ی پنجم را زدم و منتظر ایستادم .

در آسانسور که باز شد در چهار چوب در ورودی واحد رو به رو صورت خاله را دیدم .

چقدر پیر شده بود !

سه سالی می شد که ندیده بودمش ، اما انگار ده سالی روی سنش رفته بود .

راست می گفتند که تنهایی آدم را پیر می کند .

خاله از زمانی که شوهر نامردش به خاطر بچه دار نشدن رهایش کرده بود ، اینجا در این شهرستان غریب ، تنها زندگی می کرد .

هیچ وقت نفهمیدم چرا اینجا را برای زندگی انتخاب کرد .

نمی دانستم چطور با آدمهای خشک و خشنِ این شهر کنار می آید ؟

نمی دانستم چگونه برای این مردم طبابت می کند ؟

همان چند برخورد کوتاهی که با تعداد اندکی از این اهالی این شهر داشتم ، من را کلافه کرده بود .

به محض اینکه قدم از آسانسور بیرون نهادم در آغوش خاله فرو رفتم .

این زن ریز نقش مهربان که بوی مادرم را می داد .

خوب می دانستم بازگشت به ایران پر است از در آغوش کشیده شدن های گاه و بی گاه که من از آن گریزان بودم اما راه فراری از این مسئله وجود نداشت .

_ پسرم ، چقدر تغییر کردی قربون قد و بالات بشم .

سرش را بوسیدم .

نکند من هم پیر شدم و نمی گوید ؟

آری من هم مثل او زود پیر می شدم ... خیلی زود .

_ببخشید دیگه اومدم یکی دو ماهی زحمتت بدم .

دستش را به زور به صورتم رساند و گونه ام را نوازش کرد .

_وجودت رحمته عزیز دلم ، این حرفا رو نزن .

چمدانم را برداشتم و همراهش وارد خانه شدم .

خانه ی کوچک و دوست داشتنی اش .

من را به اتاق کوچکی انتهای راهرو هدایت کرد و گفت که آنجا را برای من آماده کرده است .

اتاقی با دکور سنتی و رنگ قالب قرمز .

لباس عوض کردم و چمدانم را گوشه ایی گذاشتم و نگاهی به اتاق انداختم .

پر بود از عکس بچه های قد و نیم قدی که هیچ کدام را نمی شناختم .

_اتاقتو دوست داری رادمهر ؟ راحتی ؟

رو به او چرخیدم به چهارچوب در تکیه داده بود .

_آره خاله ، خوبه ... فقط ...

لبخندی زد .

_فقط چی ؟

نگاهی دوباره به اتاق انداختم .

_این بچه ها ...؟

زبانی به لب کشید و مهربان پاسخ داد .

_هر بچه ایی که میارن بیمارستان و بستری می کنن ، روزی که حالش خوب می شه و می خواد بره ازش عکس می گیرم ، همه شون بچه هامن !

محبتش دلم را لرزاند .

_آره قربونت برم ، جون همه شونو تو نجات می دی پس واقعا بچه ی خودتن .

لبخندش همزمان شد با زنگ زدن موبایلم .

سری تکان داد و برای این که مزاحمم نشود از اتاق بیرون رفت .

آنسوی خط مادرم بود .

_سلام قربونت برم .

مهربان پاسخ داد .

_سلام پسرم ، رسیدی ؟

نفس عمیقی کشیدم .

_آره همین الان رسیدم .

با مکثی کوتاه پرسید .

_مهوش خوبه ؟

به جای خالی خاله در چهارچوب در لبخند زدم ، خوب بود دیگر ؟ نه ؟

_خاله هم خوبه !

لحنش کمی گرفت .

_نیومده رفتی باز ... من این اومدن رو قبول ندارم ها !

سری تکان دادم .

_عزیزم تقصیر من چیه ؟ کارای داییِ دیگه ! ... آخر هفته ها میام پیشت .

آهی کشید .

_باشه پسرم ، مراقب خودت باش .

خبردار ایستادم .

_چشم خانوم فرمانده .

خندید و مرا به خدا سپرد و قطع کرد .

صدای دوست داشتنی اش انرژی به جانم ریخت .

خودم را روی تخت انداختم .

چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم ، امشب را فرصت استراحت داشتم ، از فردا تا دو ماه دیگر کار بود و کار و کار !

یک ربعی با خود کلنجار رفتم اما خواب به چشمم نیامد .

باید برای این کم خوابی فکری می کردم .

چرخیدم و لبتابم را از داخل کیف برداشتم و روی شکمم گذاشتم .

به این سایت و انجمن معتاد شده بودم .

انگار اگر یک روز چکش نمی کردم ، روزم روز نمی شد .

حوصله ی نوشتن نداشتم ، فقط پستهای تازه را بالا پایین کردم و آنهایی که جالب بود را با دقت بیشتری خواندم .

ذهن کنجکاوم پی یک نام می گشت .

پی نام ناشناس و مرموزی که قلمش ، عجیب به دلم می نشست .

همان " ... " غریبه !

به امیدی که نوشته ای چیزی از او پیدا کنم به صفحات قبل رفتم اما هیچ !

در بخش جستجوی سایت نامش را نوشتم و دکمه ی جستجو را زدم .

صفحه ی جدید باز شد ، پیدایش کردم .

آخرین مطلبی که نوشته بود تاریخ دو روز قبل را داشت .

چیزی با این مضمون .

" حالم خوب است "

دهان کج کردم و متنی که در توضیح این موضوع نوشته بود را خواندم .

خواندم و درد کشیدم .

نوشته هایش بوی مرگ می داد .

مرگی شاعرانه و زیبا .

لطیف ترین مرگی که می شد آدمی دچارش شود .

هر چه کردم دلم نیامد بی اعتنا از کنار نوشته اش بگذرم .

روی نوشتن نظر کلیک کردم و نوشتم .

" خوب باش !

آسمان سهم تو خواهد شد ...

خدا همین حوالی از لای پرچین های حیاط به تو زل زده است ...

خوب باش ! "

لبخندی زدم و نظرم را ارسال کردم .

***

نجوا :

سعید ، طاها را بغل کرده بود و می دوید .

پسرک بیپاره ام گریه می کرد و زار می زد و او بی توجه فقط می دوید .

پشت سرش افتان و خیزان می دویدم .

نفسم در نمی آمد ، قلبم داشت از سینه بیرون می پرید .

التماسش می کردم بایستد .

جاده ی زیر پایم خاکی و آب گرفته بود ، مدام و مدام سکندری می خوردم .

انتهای جاده پرتگاهی عمیق بود .

داد زدم .

_سعید ... وایسا ... تو رو قرآن وایسا ... می افتین ! ... طاها رو نبر !

گوش نمی داد .

نمی شنید .

نمی ایستاد .

به پرتگاه رسید و باز هم نایستاد .

پرید ... همراه طاها .

داد زدم .

_نه ... نه ... نه ... تو رو خدا نه !

زانویم لرزید ، افتادم .

نه خدا یا نه !

باز برخاستم و دویدم و لبه ی پرتگاه خم شدم .

آن پایین شبیه طبقه ی همکف بیمارستان بود .

نه سعیدی وجود داشت و نه طاها ، زمین غرق خون و میان خون ها صالح نشسته بود .

با جمجمه ایی شکاف برداشته .

ترس و دلهره ام جیغی از ته دل شد و از حنجره ام بیرون ریخت .

صالح نگاهم کرد و دستی به سر خون آلودش کشید .

_دیدی خودمو تنبیه کردم ؟

وای ... وای صالح !

چشمم تا نهایت باز شد .

همه جا تاریک بود و اتاق سردِ سرد .

نفسم جایی درست وسط قفسه ی سینه گیر کرده بود .

روی تخت نشستم و هراسان و مات به اطراف نگاه کردم .

در اتاق خواب روی تخت بودم .

نه خبری از جاده ی خاکی بود نه سعید و طاها ونه صالح !

نفس بند آمده ام را با هوفی عمیق بیرون فرستادم و به قلبم چنگ زدم .

زمانی که این کابوس های لعنتی دست از سرم بردارند بی شک آخر الزمان می شد .

از روی تخت برخاستم و پتو را دور تن یخ زده ام پیچیدم و سمت آشپزخانه رفتم .

لیوانی آب بر آشوب درونم خالی کردم و باز هم چند نفس عمیق کشیدم .

از آشپزخانه بیرون آمدم و لخ لخ کنان به تخت بازگشتم .

از خواب دلزده شده بودم .

هربار می خوابیدم کابوسی به میهمانی خوابم می آمد و روحم را می لرزاند .

کمی روی تخت نشستم .

آشفته و پریشان بودم .

دلم برای گرمای تن کوچک طاها تنگ شده بود .

به دستان خالی ام زل زدم .

اگر او بود بغلش می کردم و گردنش را می بوییدم و آنقدر بوی بهشتی اش را به ریه می کشیدم تا قلبم آرام بگیرد .

این دستان خالیِ لعنتی به چه درد می خوردند ؟

خالی ... !

عجب کلمه ی دردناکی بود .

چه جانی از آدم می گرفت .

آهی از اعماق جگرم بر خاست .

جگری که هر لحظه می سوخت و من نمی دانستم چرا دیگر خاکستر نمی شود ؟

سعی کردم بخوابم .

دیدن کابوس بهتر از دیدن جای خالی طاها در آغوشم بود .

سر در بالشت فرو بردم .

پلک بر هم فشردم .

از این پهلو به آن پهلو ...

مدام و مدام ...

مگر این خواب لعنتی می آمد ؟

نیم ساعت جنگیدم و آخرش تسلیم شدم .

چشم باز کردم و نشستم .

لعنت به بی خوابی !

لعنت به خواب !

پوفی کشیدم و برخاستم و سمت کمد لباس ها رفتم و سر میان کمد فرو بردم و تبلتم را از زیر لباسهای تابستانی بیرون کشیدم و همان جا کنار کمد روی زمین نشستم و روشنش کردم .

کار دیگری هم مگر داشتم ؟

نوشتن تمام چیزی بود که از تمام زندگی برایم باقی مانده .

صفحه ی مرورگر را باز کردم و آدرس انجمن را نوشتم .

سایت که باز شد دستم رفت تا بخش نوشتن پست جدید را باز کنم که نگاهم بر اخطار کوچک قرمز رنگی گوشه سمت راست بالای سایت خیره ماند که عدد یک را روی تعداد نظرات پستهایم نشان می داد .

دهان کج کردم و ابرو بالا دادم .

در طول مدتی که عضو سایت شده بودم کم پیش می آمد کسی برای من نظری بنویسد .

بی خیال نوشتن پست شدم و بخش نظرات را باز کردم تا کنجکاوی ام را التیام ببخشم .

به متن نظری که زیر پست " حالم خوب است " نوشته شده بود خیره ماندم .

"خوب باش !

آسمان سهم تو خواهد شد .

خدا همین حوالی از لای پرچین های حیاط به تو زل زده است .

خوب باش ! "

متن زیبایی بود ، کلمه به کلمه اش آرامشی عمیق را القا می کرد .

آمدم نفس عمیقی بکشم که چشمم به نامِ فرستنده یِ نظر افتاد و نفسم در گلو شکست .

به سرفه افتادم و تبلت از دستم سر خورد .

دستپاچه بار دیگر تبلت را برداشتم .

تاری نگاهم را با چند بار پلک زدن برطرف کردم و باز به نام فرستنده ی نظر خیره شدم .

این ...!

ضربان قلبم به آنی بالا کشید .

این اسم ...

این ...

دست لرزانم پیش رفت و با سر انگشت بی حسم ، نام آشنایش را لمس کردم .

چند لحظه میان باور و ناباوری دست و پا زدم تا صفحه ی مشخصاتش باز شد .

این ...

دستم برای خفه کردن " هیین " بلندی که در آستانه ی خروج از حلقم بود ، سوی دهانم دوید و بر لبانم قفل زد .

نگاهم مدتی روی اسم و عکسش مات ماند و بعد سمت دیگر مشخصاتی که از خودش نوشته بود دوید.

این ...

آری !

این همان کسی بود که روزی به هوای خواندن نوشته هایش نفس می کشیدم .

هنوز نگاهم مات نوشته های پیش رویم بود .

" ر . کامیاب ، سی ساله ، آرشیتکت "

و آن عکسی که با پشت زمینه ی یک ساحلِ آفتابی ؛ با تمام وجود لبخند می زد .

با همان چشمانِ چوب بلوط !

چشمم چرخید روی چراغ سبز کوچکی که کنار عکسش می درخشید .

این یعنی او هم آنلاین بود .

یعنی جایی ، گوشه ایی از این دنیا او هم به این صفحه نگاه می کند .

حال عجیبی داشتم .

یک احساس قدیمی ولی به شدت قوی در قلبم می جوشید ، حتی قوی تر از قبل !

آن لحظه مغزم برگشته بود به چهار سال پیش ، همان مغز عاشق و دلداده ی قدیمی .

از فکر اینکه او هم دارد به این صفحه نگاه می کند ، صورتم گر گرفت .

یک آن ذهن ناباورم به یاد آورد که او ... اویی که عمری در طلب یک واژه از نوشته هایش روزها نتظار می کشیدم ، برای مطلب من نظر گذاشته است .

این یعنی چیزی که نوشته ام را خوانده ...

خوانده !؟

یعنی آن قهوه ی ناب نگاهش بر کلماتی که از ذهن من بیرون ریخته غلتیده .

یعنی واقعا خوانده بود ؟!

به سوال مسخره ی خودم خندیدم ، خوانده که جوابیه نوشته !

خوانده ... یعنی خوانده ... خوانده !

ر . کامیاب ، نوشته های من را خوانده !

صورت داغ و گونه های گداخته ام را میان دستانم گرفتم .

گویی که مقابلش ایستاده باشم .

تصور چشم در چشم شدن با آن قهوه ی تلخ ... مو بر تنم سیخ می کرد .

قلبم نمی تپید ... می لرزید !

انگار که یادش رفته باشد چطور باید بتپد .

فکری به ذهن مسخ شده ام رسید .

ممکن است حال که او هم جایی در این جهان ، پای سیستمش نشسته و به این سایت نگاه می کند ، اگر چیزی بنویسم ، دوباره بخواند ؟

امکان دارد باز هم نظر بدهد ؟

لبم زیر دندان دوید .

دخترکِ عاشقِ خفته در درونم ناگهان بیدار شده بود و به جانم چنگ می انداخت تا ابراز وجود کند .

به زور چشم از عکس زیبایش کندم و در بخش ارسال پست شروع به نوشتن کردن .

نوشته ایی با این موضوع :

" یک جور دیگر ! "

دستی به صورتم کشیدم .

اسمش مبهم بود و امکان داشت او را کنجکاو کند .

در ادامه چیزی را فی البداهه سر هم کردم .

" هیچ کس ندید ...

روحی که بند بندش یک به یک از هم درید ...

و غروری که ترک برداشت ...

و امیدی که تکه پاره شد ...

هیچ کس نشنید ...

فریادی را که هر روز ...

تا آستانه ی این دندانهای لامذهب بالا می آمد و در گلو نشخوار می شد ...

و صدای تپش قلبی که بازایستاد ...

و ناله ی اشکی که چکید ...

هیچکس نفهمید

تلخند زن تنها را ...

و حال آغوش خالی مانده از تو ..

و معنای نگاه لرزان خیره به افق را ...

آه ...

هیچکس ... زبان بی زبان تنهایی را نمی فهمد ....

و شاید ...

من یک جور دیگر " تنها " شده ام ! "

یک بار از روی نوشته ام خواندم و با دهان جمع شده چند غلط تایپی ام را اصلاح کردم و دکمه ی ارسال را زدم .

قلبم مثل آسیاب متروکه ایی که یکباره مورد هجوم سیل قرار بگیرد ، شروع به تپیدن کرد .

وای !

می خواندش ؟

یعنی می خواند ؟

خدایا ؟!

بر خاستم و با استرس سمت تخت رفتم ، بی آنکه نگاه از صفحه ی تبلت بگیرم .

یک آن که بر تخت ولو شدم از پشت تبلت نگاهم به عکس صالح روی دیوار افتاد .

انگار که سطل آب یخی بر سرم بریزند ، وا رفتم .

آخ نجوای دیوانه !

تو را چه به این عاشقانه های دخترانه ؟

قلبت آشوب شد ؟

یادت رفت ؟!

تبلت از دستم روی تخت افتاد .

حس از دست و پایم رفت .

من یک زن بیوه بودم ... یک مادر ... یک همسر !

آری شاید صالح دیگر کنارم نبود .

اما ... من همسرش بودم .

خدا من را ببخشد ... خدا من را ببخشد ... وای به من که دلم حتی برای لحظه ایی لرزید .

دست بر صورتم گذاشتم .

" خدایا ... خدایا ... ببخش ... غلط کردم ... خدا جونم ... غلط کردم ... ببخش ... خدایا فکرشو از سرم بیرون کن ... نه نگاه بلوطی و نابشو می خوام نه طلسمِ قلمشو ... خدایا ... ببخش ... کمک کن از سرم بیرونش کنم "

قلب بی قرارم را به چنگ کشیدم .

چشم خیس از اشکم سمت تبلت چرخید و دست بردم خواموشش کنم و برای همیشه کنار بگذارمش که هشدار قرمز رنگی که نشان می داد یک " پیام خصوصی "ِ جدید دارم دستم را میان زمین و آسمان متوقف کرد .

هر چه ذهنم توبه ریسیده بود ، پنبه شد !

میان یک کشمکش نفسگیربین عقل و احساسم ، آرام هشدار قرمز را لمس کردم .

نفسم رفت و دیگر برنگشت .

فرستنده ی پیام ، ر. کامیاب بود !

جنگی خونین میان وجدان دردناکم و قلب در آستانه ی ایستادنم ، برای بازکردن پیام درگرفت .

نه می توانستم این را به سکوت مجبود کنم و نه آن را.

از سویی داشتم برای خواندن پیامی که او نوشته بود جان می دادم و از سویی از خودم و احساس شعله ورم خجالت می کشیدم .

صالح !

این اسمی بود که باید تمام فکر و ذهنم را درگیرش می کردم .

صالح ! نه این غریبه ی مرموز که تمام احساساتم را قلقلک می داد !

تبلت را رها کردم و برخاستم و سمت پنجره رفتم .

دستگیره را چرخاندم و پنجره را باز کردم .

سرمای سخت و سنگین شب زمستانی به داخل اتاق هجوم آورد .

لرز به جانم افتاد اما به این لرز محتاج بودم ، تا گوشه ایی از آتش درونم خاموش شود .

پیشانی به میله های یخ زده ی محافظ پنجره چسباندم .

" خدایا ... خواهش می کنم ... خواهش می کنم کمکم کن ... نذار این احساس قدیمی گمراهم کنه خواهش می کنم "

من باید به صالح فکر می کردم ، به طاها ...

تنها مردان زندگی ام !

هیچ مرد دیگری نباید در ذهن من قدم می گذاشت .

اما ...

اما او ...

او با هر مردی فرق داشت !

او ر . کامیاب عزیزی بود که برایش جان می دادم .

او عالیجنابِ خواب هایِ شیرینِ هجده سالگی ام ، بود .

مگر می شد ؟ مگر می توانستم پیامی را که او برای من ... فقط برای من نوشته باشد را نخوانم ؟

به میله ها چنگ زدم .

"آخ خدایا ! "

مگر فکر کردن هم درد داشت که من اینگونه به خود می پیچیدم ؟

دلم می خواست قلبم را از سینه بیرون بکشم و با تمام قدرت ، به دورترین نقطه ی ممکن پرتابش کنم .

این قلب زبان نفهمِ بی شرم را .

قلبی که متوجه نمی شد باید به عزای مردی بنشیند که محرمش بوده ، نه اینکه بر سرخود بزند برای عشقی کهنه و ناهنجار .

پلک به هم فشردم ، این کلنجار بی فایده بود ، نه عقلم رام می شد و نه احساسم .

پنجره ی یخ زده را بستم و تن لرزانم را در آغوش گرفتم و سمت کتابخانه ی کوچک اتاق چرخیدم و دیوان محبوبِ حافظم را برداشتم .

کتاب را در دست فشردم .

" کمکم کن خدایا ... یه کاری کن قلبم آروم شه . "

کتاب را باز کردم و به شعری که قرار بود آرامم کند خیره شدم .

" چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد

نفس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد

به هرزه بی می و معشوق عمر می‌گذرد

بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین

نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن

که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

به یاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت

بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل

فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ

طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد "

آرام ؟!

نه همان یک مثقال قرار هم از کفِ قلب رفت .

آشوب شدم .

دلم ... دل می قرارم واژه به واژه ی او را می خواست .

خدا می داند چقدر از خودم بی زار شدم که آخرش افسار به دست قلبم دادم .

نمی شد ... نمی توانستم در مقابل این احساس جنون آمیز مقاومت کنم .

دست از پا دراز تر سمت تخت برگشتم و بار دیگر تبلتم را برداشتم و صفحه ی پیام های خصوصی ام را باز کردم و بر پیامی که اویِ عزیز فرستاده بود زدم و بازش کردم .

لحظاتی که برای من به اندازه ی عمری گذشت ، طول کشید تا پیام باز شود .

اول نگاهم بر عکسِ نازنینش گوشه ی صفحه چسبید و بعد سوی کلمات رفت .

یکی دو جمله ی کوتاه .

" سلام . شما نویسنده هستید ؟ "

نفسم به شماره افتاد .

او برای من پیام نوشته !

من را مخاطب قرار داده !

از من سوال پرسیده !

یعنی درباره ام کنجکاو است ؟

او ... ر.کامیابِ عزیز ... می خواهد در مورد من بداند ؟

صورتم آش گرفت .

وای ... وای !

من نویسنده بودم ؟

می شد به خزعبلاتی که به هم میبافتم ، نوشتن گفت ؟

الان باید به او پاسخ می دادم ؟

چه می نوشتم ؟

می ترسیدم انگشتم به صفحه کلید برسد ، بی اختیار بنویسد :

" ای جانِ جانِ جانم ، تو جانِ جانِ جانی ... ! "

لبخندی دردناک بر لبم نشست .

چه بی آبرو و بی شرم شده بودم من .

دست لرزانم پیش رفت و به رعشه نوشت .

"سلام . بله ، اگه خط خطی هایِ من رو نوشتن حساب کنید ، نویسنده هستم "

و با مکثی طولانی که ناشی از آخرین تلاش های وجدانم برای متوقف کردنم بود ، پیام را فرستادم .

پیام که رفت تا به او برسد ، دستانم بر دهانم قفل شد .

من داشتم به او پیام می دادم .

ر.کامیاب ، پیام من را قرار بود بخواند .

مضطرب و دلواپس به صفحه ی کم نور تبلت خیره شدم .

الام پیامم را می خواند ؟

با خودش چه فکر می کرد؟

چه می گفت ؟

اصلا کجا بود ؟

توی تخت ؟

پشت یک میز ؟

لم داده روی مبل ؟!

عجب افکار کودکانه ایی ! این نجوای هجده ساله خیال خوابیدن در وجودم را نداشت .

اسم ر.کامیاب که می آمد خواب از سرش می پرید .

هشدار قرمز کوچک ، بالای صفحه ظاهر شد و قرار از دلم برد .

پیام را باز کردم .

" ممکنه اسمتون رو بدونم ؟ "

اسمم ؟

او می خواست اسم من را بداند ، منی که برای دانستن اسمش جان می دادم .

من که عمری نامهایی که با " ر" آغاز می شدند را زیر و رو کردم تا نامی که به صورت او بیاید را پیدا کنم و آخرش هم نیافتم .

راستی اسمم چه بود ؟

من ... من ...

من مطهره بودم ؟

نه ... اسم دیگری داشتم !

هان ! نجوا ... آری نجوا !

باید اسم واقعی ام را می گفتم ؟

به یاد داشتم آن قدیم ها مهتاب می گفت وقتی در چت روم ها با دیگران چت می کند از نام مستعار استفاده می کند .

باید اسم مستعار روی خودم می گذاشتم ؟

نه ! ... نمی دانم !

دست در موهایم چنگ کردم .

" خدایا ! "

در جوابش نوشتم .

" اسمم مهم نیست ! "

و بعد با خودم فکر کردم عجب پاسخ احمقانه ایی .

نوشته ام را پاک کردم .

دوباره نوشتم .

" مطهره "

اخمم در هم رفت .

من مطهره نبودم !

دوباره پاک کردم و باز نوشتم .

" نجوا "

کمی به چهار حرف اسمم خیره شدم .

پس کنجکاوی خودم چه می شد ؟

حق نداشتم بدانم آن "ر" مخفف کدام اسم است ؟

در ادامه ی " نجوا " اضافه کردم .

" و شما ؟ "

و بالاخره با نفس عمیقی ، پیام را فرستادم .

اسمم قشنگ بود ؟

ممکن بود با شنیدن اسمم اخم کند و بی خیال ادامه ی پیام فرستادنش بشود ؟

نه !

بجنب دیگر ر.کامیابِ عزیز ... حرفی بزن !

حتی اگر اسمم را دوست نداری ، فقط بگو آن مخففِ لاکردار چیست ؟!

سه دقیقه طول کشید تا پاسخ بدهد .

سه دقیقه ی سخت و کشدار و کشنده .

بالاخره پیام جدیدی از او آمد .

هیجان زده پیامش را باز کردم و چشم بر متن دواندم .

" از آشنایی با شما خوشوقتم بانو ، اسم بسیار ناب و زیبایی دارید .

من رادمهر هستم ، رادمهرِ کامیاب .

برام جالبه که یه نویسنده هستید .

عذر بنده رو بابت کنجکاویم بپذیرید ، می تونم بپرسم زندگیِ یه نویسنده ، چطوریه ؟ "

رادمهر !

رادمهر کامیاب !

نام مجهولی که یک عمر در پی اش می گشتم ، " رادمهر " بود .

این دو سیلابیِ زیبا و دلنشین .

اسمی که هم مغرور به نظر می رسید هم مهربان !

چیزی درست شبیه عکسهایش .

به عکسش نگاه کردم و زیر لب صدایش زدم .

" رادمهر "

و چه بر دل نشست ترکیب آن صورت دلنشین و آن نام زیبا !

رادمهر !

بار دیگر پیامش را خواندم .

به من می گفت نویسنده ، انگار نوشته های خودش را نمی خواند !

می خواست بداند زندگی من چطور است ؟

چطور بود ؟

واقعا چه می شد در وصف چیزی که به آن می گفتم " زندگیِ من " گفت ؟

آهی کشیدم ، پاسخ به این سوالش در مقایسه با پیام های قبلی ، آسان تر بود .

" من هم از آشنایی با شما خوشحالم آقای کامیاب .

اول عرض کنم خدمتتون که شما لطف دارید که من رو نویسنده می دونید و راستش در جوابِ سوالتون می تونم به صورت کاملا خلاصه جواب بدم : سخت ! "

سخت !

در واقع این کلمه ، مختصر ترین و در عین حال کامل ترین تعریفی بود که می توانستم از زندگی ام ارائه دهم .

نمی توانستم دروغ بگویم .

آنقدر داغ بر دل داشتم که حتی اگر مغزم هم دستور به سکوت می داد باز هم دود از جگر سوخته ام بر می خاست و دستم را رو می کرد .

علاوه بر این هیچ وقت فرصتی پیش نیامده بود تا دغل بازی را بیاموزم .

زندگی آنقدر برای من روی دور تند چرخیده بود که فراموش کرده بودم می توان گاهی هم دروغ گفت .

می دانستم اگر ماجرای زندگی ام را بشنود باور نخواهد کرد ... دروغ چرا حتی خودم هم باورم نمی شد !

چه کسی ممکن بود قبول کند که آدمی با شرایط من ، مبحوس در دستان یک مشت دیوانه ، در این جهان زندگی می کند ؟

پس توضیحی باقی نمی ماند .

همان " سخت " برای شرح حالم کافی بود .

که نه دروغ باشد و نه باورنکردنی .

روی تخت لم دادم دست زیر چانه ستون کردم .

در انتظار پاسخش ، به عکس او خیره شدم .

یعنی هنوز آدمی بود که سالها پیش از لابه لای نوشته هایش می شناختم ؟

سالهای نوجوانی ام را که هم آغوش با واژه های او گذشت مرور کردم .

او بی خبر از وجود من ، برای دل خودش متن های چنین و چنان می نوشت .

من می خواندم و تمام روزهای تنهاییم را با کلمات جادویی اش پر می کردم .

آن دست مایه ی اندکم از قلم ، باعث شده بود که بتوانم روح پر صلابت او را میان واژه واژه ایی که رج می زد ، احساس کنم .

تنها استعداد وجودم همین بود که آدمها را از لابه لای نوشته هایشان بشناسم .

همین استعداد نصفه نیمه باعث شد که تا حد جنون به این ر.کامیابِ وبلاگ نویسِ غریبه ، وابسته شوم .

ر. کامیابی که از شانزده سالگی با دلنوشته هایش زندگی کردم و ... شاید اصلا به تقلید از او دست به قلم بردم .

اویی که هیچوت این طرفدار دو آتشه اش را نشناخت و ندید تا امروز !

اما این رادمهر کامیاب همان آدم سالهای پیشین بود ؟

نمی دانستم ، چون دلنوشته های جدیدش را هنوز نخوانده بودم تا قضاوتش کنم .

اویی که از دست نوشته های پیشینش می شناختم ، مجموعه ایی بود از تناقض های بی نظیری که هر انسانی را جذب خودش می کرد .

تناقض که می گویم واقعا تناقض بود .

مثل یک معجزه ی ناباور

کوه غرور بود و دریای نور

سنگ بود و جویبار .

حادثه ایی یک باره !

پر از ناگهانی های ناباور !

مثل یک نسیم روح افزا ... وسط تب تابستان !

روحی از روح خدا !

تمام بود و ... آغاز !

سکوت بود و ... فریاد !

محال ترین حقیقت جهان !

رویای همیشه در خوابهایم بیدار ...

مردانه ترین حصار ، پر از آزادی !

ازل بود ، یک شروع بی آغاز !

ابدبود ، پایان بی پایان !

آری او در اوج بی خبری ، معبود من شده بود .

مردی که من را نمی شناخت و من اورا از خودش بهتر می شناختم .

این خدای پارادوکس های نا منتها !

دلم می خواست هنوز هم همان باشد .

مردی که با خیال راحت می شد پرستشش کرد .

شاید مسخره به نظر می رسید که یک نفر را تنها از روی نوشته های بی مخاطبش ، بشناسی و قضاوت کنی اما ، چیزی که من در دلنوشته های او می دیدم ، واژه ها نبودند ... نه !

میان کلماتِ به هم پیچیده اش ، روح او بود که هم آغوش ذهنم می شد .

روحی که آنقدر محکم و زیبا و خدایی بود که نمی توانستی عاشقش نشوی .

هشدار کوچک قرمز رنگِ پاسخش ، رشته ی افکارم را از هم گسست .

دست پیش بردم .

لعنتی !

نمی دانم چرا دست دیگر دست از لرزه بر نمی داشت .

باز هم پیام او که می آمد جایی میان مرکز اعصاب بدنم زلزله می شد .

آخر هنوز هم باور نمی کردم او ... مرا مخاطب قرار داده باشد .

پیامش را باز کردم و به جملاتش خیره شدم .

" سخت ؟! این فن نویسندگیِ شماست که مخاطب رو حتی با یک کلمه ، تا این حد به هر چیزی کنجکاو کنید ؟ "

از طنز نا محسوس پیچیده در کلماتش ، لبخندی کنج لبم نشست .

پس این مرد مرموزِ دوست داشتنی هم بلد بود با واژه هایش ، شیطنت کند .

تصور شیطنت برای شخصیت محکمی که از او در ذهن پرورانده بودم تا حدی عجیب و به شدت مجذوب کننده بود .

این دیگر از تناقض هم ، گامی آن طرف تر می رفت .

آرام لب به دندان گرفتم و انگشت هایم را بر حروف رقصاندم و نوشتم .

" ابدا قصدم به وجود آوردنِ حسِ کنجکاوی نبود ، صرفا این کلمه، بهترین توصیفی بود که می تونستم خدمتتون عرض کنم "

با گزش خفیفی از لبم ، پیام را فرستادم .

دروغ چرا ، گوشه ایی از روح سرکش دخترانه ام ، واقعا قصدِ به وجود آوردن حسِ کنجکاوی در ذهنِ او را داشت .

این دخترک شیطان و عاشق پیشه که هر لحظه بیش از پیش وجود سرد و یخ زده ی نجوایِ حال حاضر را ، تسخیر می کرد .

دخترک بی شرمی که حالی اش نمی شد یک زن بیوه است .

یک مادر است .

و عروس خانواده ایی که ... تقریبا همگی دیوانه بودند .

با یادآوری موقعیتم ، قطره اشکی سرکش بر تبلت ریخت .

این مردِ کاملِ رویاهایم ... تا ابد یک رویای محال باقی می ماند .

دست من هیچوقت به این " آنیموس " تمام عیار ، نمی رسید .

باز هم آه از جگرم برخاست .

در انتظار برای پاسخش ، پستی جدید نوشتم و به صفحه ی اصلی انجمن فرستادم .

دلنوشته ایی که همان لحظه ، از پس آه سوزانم ، در ذهن متولد شد .

چیزی با این مضمون .

" آنیموس "

" آه آنیموس !

آنقدر بودنت در بطن روحم ریشه دوانده ...

که انگار خود من شده ایی !

هر ثانیه که نیستی ... انگار جان است که پر می کشد !

تا ته دنیا هم که قدم بزنم ...

تمام کاغذهای جهان را هم اگر سیاه کنم ...

باز هم حال جانم خوب نمی شود ...

بودنت راحت روح است ...

نگاهت ...

نگاهت قفل محکم جان است به بدن !

میبینی ...

تب دارم ... آری هذیان می نویسم !

بودنت را ... روح نابت را ... نگاه سیاه پر از ستاره ات را ...

توهم می زنم !

آه عالیجناب خوابهایم !

می آیی ؟ "

یعنی می دانست که آنیموس چیست ؟

باز هم می توانستم کنجکاوش کنم ؟

***

رادمهر:

کش و قوسی به تن خشک شده ام دادم و جرعه ی دیگری از قهوه را نوشیدم .

طعمش را دوست نداشتم .

مرغوب نبود .

خاله زیاد قهوه نمی خورد که بداند چه مارکی بهتر است ، صرفا به خاطر من خریده بود و من هم به احترام لطفش نمی توانستم اعتراضی بکنم .

این خواب لعنتی هم که پریده بود و قصد برگشتن نداشت .

گرچه خاله می گفت به خاطر همین مصرف بالای قهوه است که اینطور بی خوابی به کله ام می زند اما حاضر نبودم به خاطر خوابیدن ، دست از این نوشیدنیِ عزیز بردارم .

بار دیگر به صفحه ی نمایشگر لبتابم خیره شدم .

این دخترِ غریبه یِ مرموز ، که آن سوی این فضای مجازی برای حرفهایم پاسخ می نوشت ، بدجوری برایم علامت سوال شده بود .

نمی فهمیدمش و این به شدت کلافه ام می کرد .

خیلی با خودم کلنجار رفتم تا به او پیام ندهم اما ، نوشته های تلخ و سنگینش ، آخر کار دستم داد و ذهن کنجکاوم را به سوی خود کشید .

دلم می خواست بدانم پشت این تلخیِ بی پایان چه کسی وجود دارد .

پیام دادم و پاسخ هایش را یکی پس از دیگری خواندم و به جای روشن شدن ، گیج و گیج تر شدم .

یک دختر بود ، دختری که خودش را " نجوا " معرفی کرد و من به احتمال قریب به یقین می دانستم دروغ می گوید .

نجوا اسمی نبود که هر روز بشنوی ! از آن اسمهای کمیاب و ناب .

مثلا می خواست خودش را خاص و یونیک نشان دهد .

دختران این مدلی زیاد دور و اطرافم بودند .

خود را با اسم های تک و به قول خودشان با کلاس معرفی می کردند تا به چشم جذاب تر بیایند .

در جواب سوالم در مورد اینکه زندگی یک نویسنده چطور است جواب کوتاهی داد : " سخت ! "

بی اختیار خندیدم .

این " به ظاهر نجوا " چند سالش بود ؟

پانزده ؟ شانزده ؟

نمی فهمیدم این نوجوانان امروزی چرا فکر می کنند که تیپ شخصیتیِ غمگین ، آنها را جذاب تر نشان می دهد !

چنان می گفت " سخت " که انگار دارد در دل جنگ زدگان گرسنه زندگی می کند .

چه مرگش بود مگر ؟

پدرش به ساز او نمی رقصید ؟

دوست پسرش قهر کرده بود ؟

مادرش ناز و ادای کودکانه اش را درک نمی کرد ؟

دیگر سنگین ترینش آن بود که شکست عشقی خورده باشد !

با ابروی بالا انداخته پوفی کشیدم و جوابی پر کنایه برایش نوشتم .

" سخت ؟! این فن نویسندگیِ شماست که مخاطب رو حتی با یک کلمه ، تا این حد به هر چیزی کنجکاو کنید ؟ "

بر گزینه ی ارسال کلیک کردم .

برای گذران این شبِ طولانی و این بی خوابیِ سمج ، سرگرمیِ خوبی بود .

دست انداختن این دخترکانِ رویا زدهِ خیال پرداز هم عالمی داشت .

به اندازه ی تار به تارِ موهای سرم با دخترانی که قصد خوب نشان دادن خود را داشتند مواجه شده بودم .

آن اوایلِ جوانی چیزی حدود هشت سال پیش ، یک بار نیشِ ماری خوش خط و خال ، که این موش مرده بازی های دلبرانه را خوب بلد بود ، خورده بودم و بعد از آن خودم اژدها شدم .پاز آن به بعد مثل یک سرگرمی کوتاه مدت شد... راهی برای گذاران وقتهای کوتاهِ بی کاری .

میان خشکی و سنگینیِ فشار کار ، این جور سرگرمی ها باعث می شد آن لایه ی شیطنت طلب روحم ، نفسی بکشد .

داشتم ته مانده ی کاپِ قهوه ام را می خوردم که به سوالم پاسخ داد .

" ابدا قصدم به وجود آوردنِ حسِ کنجکاوی نبود ، صرفا این کلمه، بهترین توصیفی بود که می تونستم خدمتتون عرض کنم "

آخرین کلمه را که خواندم بی اختیاز زمزمه کردم .

" آره جون خودت ! "

من را احمق فرض کرده بود ؟

تمام کلماتش داد می کشید که قصدش کنجکاو کردن بیشتر من است .

این دختر یا زیادی بچه بود یا زیادی احمق !

کاپ را روی میز کنار تخت گذاشتم و به دیوار تکیه زدم .

_من رو نمی تونی گول بزنی جوجه کوچولو !

لبخندی زدم .

حتما حالا با خودش فکر می کند که چقدر در چشم من جذاب جلوه کرده است .

تصمیم گرفتم با ساز او برقصم ببینم تا آخر این بازیِ کودکانه ی خنده دار چه می شود .

آمدم جوابی بنویسم که متوجه شدم پست جدیدی ارسال کرده است .

با کنجکاوی پستش را خواندم .

صورتم در هم رفت .

باز مبهم شد .

آدمی که پشت این دلنوشته ها بود با کسی که داشت به سوالهای من پاسخ می داد فرق داشت .

انگار که دوتا آدم باشد .

جمله بندی اش شبیه بود اما روح کلماتش نه !

این باعث می شد گیج شوم .

چشمم روی بخش پایانی پستش ثابت ماند .

یک ترکیبِ کلمه در این میان برایم به شدت آشنا بود .

" عالیجناب خوابهایم ! "

انگار این جمله را قبلا جایی در شعری ، داستانی ، نوشته ایی خوانده بودم .

شاید او هم نوشته هایش را از جایی اقتباس می کرد .

بی شک همینطور بود ، وگرنه نباید اینقدر تفاوتِ احساسی میان چت ها و دلنوشته هایش پیش می آمد .

دهان کج کردم و باز هم متنش را خواندم .

" آنیموس " چه بود دیگر ؟

این دختر چرا تا این حد هجیب و غریب بود ؟

با همان اخم غلیظی که میان ابرو هایم نشسته بود برای او پیامی نوشتم .

" می تونم بپرسم شما چند سالتونه ؟ تحصیلاتتون چقدره ؟ و لطفا یه توضیح هم در مورد این آنیموسی که در متنتون آوردید بدید . "

منتظر پاسخش ماندم .

نمی دانستم باید منتظر چه جوابی باشم ؟

از سویی حس می کردم مثل تمام دخترانی که می شناختم قابل پیشبینی است و از سویی مدام و مدام برایم مبهم تر می شد .

این حس گیجی کلافه ام می کرد ، عادت کرده بودم آدم ها را به سرعت بشناسم .

نمی توانستم تحمل کنم دست کسی برایم رو نباشد .

پاسخ داد " خواهش می کنم . من بیست و دو سالمه و لیسانسِ زبان انگلیسی دارم .

در مورد آنیموس هم باید خدمتتون عرض کنم که روح هر آدمی یه نیمه ی جنس مخالف داره ، یعنی روح یک زن ، یه نیمه ی مردانهداره که به اون آنیموس می گن و روح یک مرد یه نیمه ی زنانه داره که اسمش آنیماست . هر کسی عاشق اون نیمه ی درونی خودشه ، و بین آدمای دنیا دنبال کسی می گرده که بیشترین شباهت رو به اون نیمه ی درونیش داشته باشه و عاشقش می شه و هر چقدر این شباهت بیشتر باشه عشق هم عمیق تر می شه . به عبارتی آنیما و آنیموس ، معشوق مثالی آدمها هستن . "

تا پایان جملاتش را با اشتیاق و کنجکاوی خواندم .

این دختر بیست و دو ساله چیزی را می دانست که من نمی دانستم .

آنیما ؟

آنیمای من چه شکلی بود ؟

آنیمای من دختری در پس پرده های ابهام بود .

با صورتی که مثل مهتاب می درخشید .

وجودش منبع آرامش بود .

آنیمای من بانوی آسمانی بود .

فرشته ی پاکی که صدای خنده های ظریفش موسیقیِ بهشتی بود .

شنیدن صدایش ، حسی شبیه به خوابیدن در پر قو را به آدم می داد .

قلبش را از میان پنجره ی چشمانش می دیدی .

دستانش زندگی می بخشید .

آنیمای من چیزی شبیه به یک فرشته بود .

گمان نمی کردم بتوانم چنین موجود نازنینی را میان آدمهایِ خاکستریِ جهان ، پیدا کنم .

این آنیما بهتر بود در همان خیال گنگ مبهمم بماند .

مثل زیبای خفته ایی که هرگز بیدار نخواهد شد .

آهی کشیدم و در جواب او با مکثی طولانی تایپ کردم .

" مسئله ی جالبی بود ، راستش الان که فکر می کنم آنیمای من اصلا وجود خارجی نداره ، شما خودتون این آنیموس رو پیدا کردید ؟ "

پاسخ گنگی داد ، مبهم تر از قبل .

" من هیچوقت گمش نکرده بودم ... همیشه آنیموسم کنار من بوده و هست ... حتی با وجود اینکه من آنیمای اون نیستم ! "

پوفی کشیدم .

ای بابا !

این دختر هر لحظه بیشتر مغز من را می پیچاند .

دلم می خواست بدانم این موجود مرموز چه شکل و شمایلی دارد .

از عمد بود یا غیر عمد ، به هر حال موفق شده بود که من را نسبت به خودش بی نهایت کنجکاو کند .

فکری کردم و نوشتم .

" امکانش هست که یه عکس از شما ببینم ؟ دوست دارم بدونم نویسنده ی این متنهای زیبا ، چه شکلیه ؟"

نمی توانستم در ذهنم این مثلا " نجوا " ی بیست و دو ساله را مجسم کنم .

هیچ تصوری از او در ذهنم شکل نمی گرفت .

پاسخش اخمم را در هم برد .

" متاسفانه هیچ تصویری از خودم در سیستم ندارم که برای شما بفرستم و اگر هم داشتم باز هم شرمندتون می شدم ، چون واقعا شرایطش رو ندارم که بخوام عکسی بفرستم . "

نمی دانم این مردم چرا اینقدر دروغ می گفتند ؟

اگر نمی خواست عکسش را ببینم کافی بود بگوید " ببخشید نمی خوام عکسم رو به شما نشون بدم "

دیگر این همه پیچاندن و بهانه آوردن چه بود ؟

مگر می شد دختری امروزی از خودش عکس نداشته باشد ؟

این دیگر از آن حرفها بود .

شرایطش ؟

شرایطش مگر چه مشکلی داشت ؟

زیادی زشت بود ؟

پدر و مادرش سخت گیر بودند ؟

شاید اصلا دختر نبود و فقط من را دست انداخته.

کلافه نفس بیرون دادم .

از این فکر به شدت عصبی شدم .

سایت را بستم و لبتاب را خاموش کردم .

لعنتی !

***

نجوا :

چراغ گوشه ی عکسش خاموش شد .

آنیموس رفت !

بدون خداحافظی ...

ترس به جانم افتاد .

نکند دیگر نیاید ؟

شاید ناراحت شده !

حق نداشت ناراحت شود .

درخواست عکس از یک دختر ، چیزی نبود که در فرهنگ من به راحتی پذیرفته شود .

حتی اگر آن درخواست کننده ، رادمهر کامیاب باشد !

اما اگر نیاید ...

خب نیاید ! شرافتم مهم تر بود .

اما مگر شرافت با یک عکس از بین می فت ؟

آری می رفت !

شرافتم نه ... شرمم از بین می رفت !

نه دلم راضی بود و نه عقلم .

اصلا بگذار برود و پشت سرش را هم نگاه نکند ، من که هیچوقت دستم به آن ماهِ بلند ، نمی رسید .

می نشستم رویا به هم می بافتم که چه بشود ؟

همان بهتر نباشد ، بودنش بیشتر از نبودنش درد داشت .

بودنش باعث می شد قلبم ثانیه ایی آرام نگیرد ... بودنش نفسم را بند می آورد .

اصلا بودنش را نمی خواستم .

برود قهوه اش را بنوشد و زندگی اش را بگذراند .

من را چه به او ؟ او ر ا چه به من ؟

پس چرا اشک هایم جاری شدند ؟

اگر دلم او را نمی خواست پس این هق هق بی موقع دیگر چیست ؟

تبلتم را خاموش کردم و برخاستم و آن را زیر لباسها پنهان کردم .

این رادمهر کامیاب نمی دانست حضورش ، وجودش ، حتی واژه هایش ... چه با روح و جان من می کند .

نمی دانست با آن " سلامِ " ساده چه آتشی به روزگار من انداخته ...

به خدا اگر می دانست امکان نداشت رهایم کند .

اما ... بهتر که نمی دانست .

بداند که چه بشود ؟

این زندگی مگر چنگ از حلقوم من برمی داشت که آزادانه نفس بکشم ؟

سر و صدایی از حیاط ، رشته ی افکارِ نامنظمم را پاره کرد .

این وقتِ گرگ و میش صبح باز چه خبر شده بود ؟

کمد لباس ها را بستم و سمت پنجره دویدم .

دیدن سعید درست مقابل در ورودی حیاط باعث شد پشت پرده پنهان شوم .

عرفان و سمیه هم بودند و داشتند آنسوی در با کسی حرف می زدند .

اصلا نمی فهمیدم که این ساعتِ سرد و یخ زده ، آن بیرون چه می کنند .

جواب سوالم را خیلی زود گرفتم .

سعید لحظه ایی از در بیرون رفت و بعد با ویلچری که جسمی وا رفته بر آن ولو شده بود به داخل برگشت .

کمی دقت کردم .

آخ !

طهورای بیچاره بود .

در این دو هفته که از بستری شدنش می گذشت ، هیچ خبری از او نداشتم .

البته کسی به من اهمیت نمی داد که بخواهد اخبار مهم خانواده را برایم بگوید .

نه می دانستم کدام نامردی او را آش و لاش کرده و نه اینکه دقیقا چه بلایی به سرش آمده .

و حالا هم این وقت صبح در این سرمای بی امان او را که بیشتر مرده بود تا زنده باشد ، به خانه آوردند .

پشت سر سعید ، مردی غول پیکر وارد خانه شد .

همان مردی که مدتی پیش بر سر سعید هوار می زد و سعید در مقابلش ، موش مرده شده بود .

حال که در کنار طهورا می دیدمش به یاد آوردم او همان پدر گردن کلفت و با نفوذ اوست که بیش از خودش ، نامش در میان بود .

دلم برای بدن نیمه لمس طهورا ، ریش شد .

زن بیچاره !

در این وضع آشفته و بی دفاع چطور می خواست آن شوهرِ اژدهایش را تحمل کند ؟

***

نزدیک ظهر بود و من با سری که داشت از شدت بی خوابی منفجر می شد ، گوشه ایی از خانه نشسته بودم و سعی می کردم این تنهایی طاقت فرسا را ، با خواندن کتابی پر کنم .

هیچ چیز به اندازه ی تنهایی درد نداشت .

نمی دانستم باید چکار کنم ؟

پند روز قرار بود همین طور بی کار و تنها کنج خانه مبحوس باشم ؟

نه هم زبانی نه هم فکری نه هیچ !

کاش حداقل طاها را داشتم .

پسرکم ، تنها امید و آرزوی من بود و بس .

اینکه دستت از تمام دنیا کوتاه باشد ، فاجعه بود .

در همین افکار غوطه ور بودم که صدای چرخش کلید در قفل در خانه را شنیدم .

سراسیمه برخاستم و چادر سر انداختم .

_مطهره ؟

صدا ، صدای سمیه بود .

از اینکه قرار نبود با سعید رو به رو بشوم نفس راحتی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم .

_سلام سمیه خانم .

با دیدنم اخم در هم کشید .

_لباس درست درمون تنت کن بیا بریم پایین ، مهمون داریم .

لحظه ایی مات صورتِ بی روحش شدم .

برای حفظ آبروی خانوادگی من باید در مهمانی های آنها حضور پیدا می کردم که نگوید عروسشان کدام گوری است .

حتما اقوام آمده بودند برای عیادت طهورای بدبخت که حتی معلوم نبود چه بر سرش آمده .

سمیه بالاخره از نگاه خیره ام خسته شد و به من توپید .

_به چی زل زدی ، بجنب دیگه دیر شد .

هنوز پاهایم قفل بر زمین بود .

_سمیه خانم ... چه بلایی سر طهورا اومده ؟

ابرو بالا انداخت .

_مریض شده ... الانم همه ی خونواده می خوان بیان عیادتش ، بجنب دیگه .

نه ... احمق که نبودم .

مریضی دیگر چه صیغه ایی بود ؟

_می دونم مریض نشده ، فقط می خواستم بدونم چه بلایی سرش اومده ، نگرانش شدم .

دست بر سینه گره کرد .

_لازم نکرده نگران بشی ، در مورد چیزی هم که به تو ارتباط نداره کنجکاوی نکن ، فقط سریع تر حاضر شو .

بی فایده بود .

این خانواده اگر نمی خواستند چیزی بگویند ، نمی گفتند .

لب به دندان گرفتم و به اتاق خواب برگشتم و مانتو و روسری ام را پوشیدم چادر را دوباره بر سر انداختم .

هنوز هم به خاطر کتک مفصلی که چند روز پیس از سعید خورده بودم تمام بدنم درد می کرد و کوفتگی داشت .

به صورت رنگ پریده و به استخوان نشسته ی خودم در آینه چشم دوختم .

انگار میتِ از قبر برخاسته بودم .

دست کمی هم از قبر نداشت .

این خانه ، قبر که نه ، اصلا خودِ جهنم بود .

_مطهره ! دست بجنبون !

آهی کشیدم و از اتاق بیرون زدم .

همان لحظه تصمیم گرفتم امروز با حاج مصطفی صحبت کنم تا تکلیفم را مشخص کند .

او میان این قوم ، از همه آرام تر و منطقی تر بود .

باید به او می گفتم فکری برایم بکند .

یا پسرم را به من بدهد یا حداقل از حبس خانگی برهاندم .

این تنها امیدم بود .

همراه سمیه راه افتادم و از پله ها پایین رفتم .

در خانه را بازکرد و من را به داخل راند .

خانه ی آقا اسماعیل غلغله بود .

حدود چهل ، پنجاه نفری حضور داشتند .

اکثرشان را از روی قیافه می شناختم ، گرچه جز چند برخورد کوتاه ، هیچ یک را ندیده بودم .

عمه ها و خاله ها و دایی و عموهای صالح به همراه خانواده های پر جمعیتشان بودند .

سلام واحوال پرسی جمعی با همه کردم .

میان این جمع شلوغ ، چشمم به آسیه خانم افتاد که کنار هم عروسش نشسته بود و طاهای نازنینم را بغل کرده بود .

دلم برای صورت برفی و چشمان همیشه کنجکاوش ضعف رفت .

بی توجه به هر کسی که بود و نبود سمت طاها پرواز کردم .

_سلام آسیه خانوم .

مقابل آسیه خانم ایستادم ، می دانستم مقابل هم عروسش رفتار ناخوشایندی نخواهد داشت

سر بلند کرد و با نگاه سری به من خیره شد .

لبخندی تصنعی تحویلش دادم و با حنانه خانم که کنارش نشسته بود سلام و علیک کوتاهی کردم .

با روی خوش پاسخ داد و نظاره گر صحبت من و آسیه خانم شد .

_طاها رو من می گیرم آسیه خانوم ، اذیتتون می کنه .

دیدم رنگ نگاهش سیاه شد .

به جهنم !

تمامِ عواقبش را با رضایت کامل به جان می خریدم .

با اخم نامحسوسی پاسخ داد .

_نه اذیت نمی کنه ، شما برو ، خیالت راحت .

باز هم لبخند زدم ، اینبار واقعی تر .

_نه خواهش می کنم ، شما هم خسته هستین !

و بی آنکه منتظر پاسخی از سوی او باشم دست پیش بردم و طاها را از میان دستانش بیرون کشیدم و درآغوش خودم فرو بردم .

کارد می زدی خونش در نمی آمد .

برای حنانه خانم سری تکان دادم و در حالی که سر در گردن خوش عطر طاها فرو برده بودم از آنها دور شدم .

دیدم سعید که کنار عرفان و عمویش ایستاده بود با نگاهش برایم خط و نشان کشید اما مهم نبود .

همین که یک بار دیگر می توانستم طاها را به آغوش بکشم کفایت می کرد .

رفتم و روی مبلی دورتر از جمعیت نشستم .

طاها را میان دستانم نگه داشتم .

سعی داشت با انگشتان کوچکش ، بینی ام را بگیرد .

گونه نرم و پرزآلودش را آرام و عمیق بوسیدم .

بوی شکوفه های گیلاس از تن این بچه بیرون نمی رفت .

آرام سر در گردنش فرو بردم .

خنده ی ظریف و با مزه اش به هوا رفت .

سرش را به صورتم چسباندم .

_جانِ مامان ... جانِ مامان ... من فدای خنده ی قشنگت بشم ... عزیز دلم ... جانِ مامان ... داشتم می مردم برای بغل کردنت ... دردت به جونم عزیزم .

_نجوا خانوم ؟

مدتها بود کسی من را به نام اصلی ام نمی خواند .

متعجب سر بلند کردم و هیچ کس را مقابل خود ندیدم .

همین مانده بود که توهم بزنم و دیوانه بشوم .

_نجوا خانوم ؟

نه توهم نبود .

سری به اطراف چرخاندم .

چند گام آن طرف تر ، ذکتر امینی ، روانپزشکی که صالح قبلا تحت درمانش قرار داشت ، پشت به من به چهار چوب در اتاقی ، تکیه داده بود و با موبایلش حرف می زد .

یک آن متوجه شدم زیر پشمی به من نگاه می کند .

_نجوا خانوم تظاهر کن که صدای منو نمی شنوی ، اجازه بده بقیه فکر کنن که دارم با موبایل صحبت کنم .

خودش بود ، دکتر امینی بی آنکه کسی متوجه شود داشت با من حرف می زد ، خدا را شکر آنقدر این خانه بزرگ بود که با توجه به فاصله ام نسبت به جمع ، کسی صدای او را نمی شنید ، در ظاهر امر هم که داشت با مخاطبی آن سوی خط ، صحبت می کرد .

_نجوا خانوم ؟ دخترم ، چرا هنوز اینجایی ؟ چرا از این خونه نرفتی ؟

طاها را مقابل صورتم گرفتم و تظاهر به حرف زدن با پسرکم کردم .

_کجا برم آقای دکتر ؟ پسرم اینجاست .

پوفی کشید .

_پسرتم ببر ، اینجا جای امنی برای موند نیست .

با لحظه ایی مکثِ او ، آرام نالیدم .

_ولی ...

میان صحبتم پرید .

_گوش کن دخترم ، چیزایی هست که تو نمی دونی ، توی این خونواده ، صالح نرمال ترین آدم بود ، هیچ کدوم از اینا تعادل روانی کاملی ندارن ، آسیه خانم و آقا اسماعیل از طرف مادری ، فامیلن و از همون طرف همگی آنرمالن ، هر کدوم از اینا اگه به سرشون بزنه می تونن از هزار تا قاتلِ بالفطره هم خطرناک تر باشن ، از اون گذشته ، نفوذ و قدرت این خانواده ، مخصوصا سعید و پدرش باعث می شه جرات هر کاری رو به خودشون بدن ... یعنی ممکنه هر بلایی رو سرت بیارن بدون اینکه کسی متوجه بشه یا اعتراض کنه ...

خواستم اعتراضی کنم ، مثلا بگویم مگر شهر هرت است ؟

مگر مملکت قانون ندارد ؟

مگر می شود چنین چیزی ؟

اما پیش از آنکه حرفی بزنم جوابم را داد .

_به زن سعید نگاه کن .

خود به خود نگاهم به سمت طهورا که روی تخت بزرگی گوشه ی خانه ، بی حرکت افتاده بود چرخید .

دکتر امینی ادامه داد .

_فکر کردی کی این بلا رو سرش آورده ؟

سرم گیج رفت .

یعنی سعید ... مگر می شد ؟

اصلا با آن پدری که طهورا داشت مگر سعید جرات چنین کاری را پیدا می کرد ؟

باز هم جوابم را پیش از پرسیدن گرفتم .

_سعید هیچوقت کاری رو مستقیما انجام نمی ده ، مخصوصا به خاطر ترسش از پدر طهورا ، یه جوری صحنه سازی کرده که پدر طهورا فکر کنه دشمنای خودش این بلا رو سر دخترش آوردن ، اینطوری سعید خیلی راحت و بدون دردسر و بدون اجبار به پرداخت اون مهریه ی سنگین می تونه از شر زنِ نازاش راحت شه ... خیلی وقته می خواست طلاقش بده و نمی شد ، مدام با هم اختلاف داشتن و طهورا به زور مهریه و نفوذ پدرش زندگیشو نگه داشته بود ... حالا دیگه هیچ کاری نمی تونه بکنه ... حالا خودت قضاوت کن وقتی این بلا رو سر زنش که اون پدرِ قدرتمند رو داره آورده ، امکان داره چه بلایی سر تو بیاره .

سرم سوت کشید ، باور این حرفها برایم ناممکن بود .

مهلت نداد کلماتش را هضم کنم .

در ادامه گفت .

_هرچه زودتر جون خودت و پسرت رو بردار و از اینجا فرار کن ، اگرم به کمک احتیاج داشتی ، روی من می تونی حساب کنی .

.....

رمان نجوای ناجی

رمان نجوای ناجی, [21:42 25.01.17]

#پست_پنجاه_و_یکم

مو بر تنم سیخ شد و حلقم آتش گرفت .

واقعا بلایی که به سر طهورا آمده بود زیر سر سعید بود ؟

اصلا این سعید چکاره بود که همه از او می ترسیدند و او می توانست هر غلطی که دلش می خواهد بکند ؟

حقایقی که دکتر برای من باز کرده بود ، مثل لشکری از موریانه داشت مغزم را می خورد .

تمام این خانواده دیوانه بودند .

دیوانه هایی به شدت هوشیار !

معده ام داشت زیر و رو می شد و ضربان قلبم تا حد مرگ کاهش یافته بود .

چه می توانستم بکنم ؟

چطور فرار می کردم ؟

اگر سعید ، سعید بود ، آن سر دنیا هم اگر پنهان می شدم من را پیدا می کرد .

آمدم دهان باز کنم بپرسم که " دکتر ؟ به نظر شما باید چه گلی به سرم بگیرم که سمیه را یک قدمی ام ، در مقابل خود دیدم .

خم شد و بی اجازه طاها را که خوابیده بود از آغوشم گرفت .

_مامان می گفت ببرمش توی اتاق که سر و صدا اذیتش نکنه .

دستانم که گرمای تن طاها خالی شد بی اختیار برخاستم و بازوی سمیه را گرفتم .

_تو رو خدا نبرش ... اگه ... اگه می خوای سر و صدا اذیتش نکنه بده می برمش بالا ... ولی ... ولی ازم جداش نکن ... تو رو قرآن !

بازویش را از دستم کشید و اخمی کرد .

_بشین ، آبروریزی نکن .

با شنیدن جمله اش فکری آنی و دیوانه وار به سرم زد .

_سمیه ... به ارواح خاک صالح ، اگه ببریش اونقدر داد می زنم و جیغ می کشم که همه ی این مهموناتون بفهمن بچه م رو ازم گرفتین .

اخمش غلیظ تر شد و یک قدم جلو تر آمد و سرش را به صورتم نزدیک کرد .

_نفهمیدم ... چی گفتی ؟!

باز هم به بازویش چنگ زدم .

_آب از سر من گذشته سمیه ... به جون طاها قسم آبروتونو می برم .

از تغییر رنگ سفیدی چشمانش به آتشی سرخ و سوزان دلم ریخت اما خودم را نباختم .

می دانستم تنها نقطه ضعف این خاندان ، حفظ ظاهرمیان اقوام دیگرشان است .

این یعنی تا این جمع در خانه حضور دارند ، برگ برنده در دستان من است .

اما فقط تا زمانی که مهمانها باشید ... فقط همین قدر !

چشم ریز کرد و طاها را آرام اما با حرص به آغوش من بازگرداند و سری برایم تکان داد که از هزاران تهدید ترسناک تر بود .

لرز به جانم افتاد ، یک آن پشیمان شدم .

ممکن بود با این لجبازی ساده حکم قتلم را امضا کنم .

مگر آن طهورای مادر مرده چه کار کرده بود که مثل آب خوردن آش و لاشش کردند ؟

من که از طهورا عزیزتر نبودم .

اما این پشیمانی عمر زیادی نداشت .

در آغوش کشیدن طاها می ارزید به تمام شکنجه های جهان .

اصلا مگر از روی جنازه ام رد می شدند تا بتوانند دوباره او را از من جدا کنند .

چرخیدم و دوباره روی مبل نشستم .

دکتر دیگر جای قبلی اش نبود ، حالا دست در جیب ، به جمع پیوسته بود و با شوهر خاله ی صالح خوش و بش می کرد .

روی مبل که نشستم دیدم سمیه دارد با سعید حرف می زند .

این یعنی آغاز یک فاجعه .

میان باز و بسته شدنِ بی وقفه ی دهانِ سمیه نگاهِ سیاهِ سعید در چشمانم قفل شد .

با دیدگان خشم آلودش برایم خط و نشانی غلیظ کشید که یعنی " بنشین و تماشا کن که چه بر سرت خواهم آورد . "

باید قبل از آنکه دست سعید به من می رسید ، با حاج مصطفی حرف می زدم .

اما از لحظه ی اول حضورم او را ندیدم .

هیچ نمی دانستم که کجاست .

با دقت بیشتری به جمعیت خیره شدم ، اشتباه نمی کردم ؛ خبری از پیرمرد نبود .

این دیگر از آن بدشانسی هایی بود که در این دنیا فقط نصیب من می شد .

حاج مصطفی همیشه خانه بود ، به خاطر سکته ی چند سال پیش و زمین گیر شدنش خیلی کم پیش می آمد که از خانه بیرون برود ، مخصوصا وقتی قرار بود خانواده دور هم جمع شوند .

حالا او نبود .

او نبود و اگر مهمانها می رفتند من یک شکار بی دفاع می شدم .

لب گزیدم .

دست و پایم به هم پیچیده بود .

اگر همین حالا فرار می کردم چه می شد ؟

چه می شد ؟!

در گام اول طاها از سرما یخ می زد ، لباس گرمی بر تن نداشت .

به غیر از آن ، به فرض داشتنِ مقصد ، باید پای پیاده شهر را می گشتم چون پولی نداشتم .

این ها همه در صورتی بود که می توتنستم از دری که سعید و عرفان دو قدمی اش ایستاده بودند ، سرِ سلامت بیرون می بردم .

فرار راه خوبی بود اما نه اینطور بی نقشه و عجولانه .

باید صبر می کردم ، باید از این دکتر امینی کمک می خواستم .

صبر شاید تاوان داشت اما ... می ارزید .

***

رمان نجوای ناجی, [13:19 26.01.17]

#پست_پنجاه_و_دوم

در که پشت سر آخرین مهمان که از قضا ، دکتر امینی بد ، بسته شد ،نفسم بند آمد .

جرات خیره شدن مستقیم به او را نداشتم .

مثل یک اژدهای آماده ی دریدن ، مقابلم ایستاده بود .

_یه بار بهت گفتم حق نداری با آبروی این خانواده بازی کنی . فکر می کردم شیرفهم شده باشی!

آبرو ؟

آبرو که چیزی نبود .

برای داشتن طاها ، حاضر بودم با جان یکایکِ آنها بازی کنم .

برخاستم و سینه به سینه اش ایستادم .

_اگه پسرمو ازم بگیری هر کاری می کنم ... هر کاری ... پسرم نباشه می خوام دنیا نباشه ... تو که عددی نیستی !

صدای " هیین " بلندِ سمیه و آسیه خانم همراه شد با چنگ سعید که بی محابا بر حلقومم نشست .

_غلطای زیادی ... روت زیاد شده !

با دست دیگرش طاهای خوابالود را از دستم بیرون کشید و طفل معصومم را به گریه انداخت .

با حنجره ایی در آستانه ی لهیدن بر سرش هوار زدم .

_بچمه مو کشتی حیوون !

با تمام قدرتش من را به سمت وسط سالن هول داد .

سکندری خوردم و پیش پای آقا اسماعیل افتادم .

_اون دهن بی صاحابتو خودم گل می گیرم .

طاها را که با صدای بلند جیغ می کشید و گریه می کرد ، سمت سمیه گرفت و داد زد .

_بردار این توله سگ ببر خونه ی خودت تا اینم خفه نکردم !

آن " توله سگ " ی که می گفت ، برادر زاده اش بود !

طاهای بیچاره ام ، تنها یادگارِ برادرِ جوانمرگِ این هیولا بود !

حال کم کم معنای حرفهای دکتر امینی را می فهمیدم .

این خانه ی لعنتی نه فقط برای من ، حتی برای پسرم هم امن نبود .

سمیه جلو دوید و هراسان طاها را از بغل سعید قاپید .

در چشمانش ترس دیدم ، انگار او بیشتر از من باور داشت که حرف سعید تنها یک تهدید ساده نبوده است .

طاها را در پتو پیچید و از خانه بیرون زد .

هیچ نگفتم .

التماسش نکردم که بگذارد پسرم بماند .

تنها به فرش گرانقیمتِ زیر دستانم چنگ زدم و رفتنش را نظاره گر شدم .

اینجا ، در حضور سعید ، جای خوبی برای ماندنش نبود .

تنها چیزی که می خواستم این بود که زنده از زیر دستان سعید بیرون بروم تا بتوانم خودم و پسر بی گناهم را از این جهنم نجات بدهم .

اگر من می مردم و طاها با این نامردمان تنها می ماند ، یا می کشتنش و یا ... سالها بعد او هم ، یک سعیدِ دیگر می شد .

هیچ کدام از این دو سرنوشتِ شوم را برای پسرکم نمی خواستم .

سمیه که رفت ، در که پشت سرش بسته شد ، من ماندم در حصار سه نفر که در چشمان هر کدامشان مرگِ خودم را می دیدم .

این که روی زمین افتاده بودم ، حس ضعفِ سنگینی را به من منتقل می کرد .

به زور دست بر زانو ستون کردم و تن لرزانم را از زمین کندم و مقابل سعید و آسیه خانم ایستادم .

آقا اسماعیل جایی درست پشت سرم ایستاده بود.

طهورا ، بی حرکت بر ویلچر ، آنسوی سالن ، تماشاچیِ این نمایشِ مسخره بود

رو به سعید غریدم .

_بذار پسرم با من زندگی کنه تا این ماجرا تموم بشه ... خواهش می کنم ! اگه اجازه ندی من کوتاه نمیام ، یا باید منو بکشی یا بذاری با پسرم زندگی کنم .

با چشمان ریز شده نگاهم کرد .

و بعد نگاهش به پشت سرم سر خورد .

نفهمیدم به پدرش نگاه کرد یا طهورا ، اما لحظه ایی ، تنها لحظه ایی رنگ نگاهش آرام شد .

_خیلی خب !

آسیه خانم به اعتراض نالید .

_سعید !

و نگاه چپ چپی از سعید تحویل گرفت .

یک آن باورم نشد .

سعید قبول کرد ؟

به این آسانی ؟ به این سرعت ؟

مگر می شد ؟

_یعنی چی ؟

اخم در هم کشید .

_یعنی چی داره ؟ ... یعنی باشه ... طاها رو ببر پیش خودت اما باقی شرایط سر جای خودشون هستن ! و مطمئن باش اگه یه بار دیگه چموش بازی دربیاری بلایی به سرت میارم که اسم خودتم یادت بره .

یعنی چیزی شبیه بلایی که بر سر زن بیچاره اش آورد !

خیره نگاهش کردم .

چیزی در دلم زیر و رو می شد .

چیزی که مدام می گفت این آرامشِ ناگهانی ، آبستنِ طوفان شدیدی است .

اما باز هم برای قدم اول ، خوب بود .

همین که طاها پیش خودم باشد یعنی پیشرفتی خیلی بزرگ .

مشت دستانم آرام باز شد .

_قبوله !

پوفی کشید .

_برو بالا ، به سمیه می گم طاها رو بیاره .

چند بار پلک زدم .

اصلا باور پذیر نبود .

این رویِ آرامِ سعید ، به طرز مسخره ایی از خویِ وحشیِ او ، ترسناک تر بود .

اگر بیشتر می ماندم امکان داشت پشیمان شود .

نگاهی به صورت کبود از خشم آسیه خانم انداختم و بعد به سرعت از کنار آن دو گذشتم و از خانه خارج شدم .

***

رمان نجوای ناجی, [26.01.17 13:19]

طاها تازه خوابش برده بود .

لحاف را آرام روی شکم کوچکش انداختم و تبلتم را برداشتم و از تخت پایین آمدم .

کنار پنجره نشستم و بار دیگگر به صفحه ی تبلت خیره شدم و به پیامش لبخند زدم .

" خفه نشی دختر ! کجا بودی تو ؟ من مردم از نگرانی ! دیشب می خواستم پاشم بیام در خونه ی اون غانشینای وحشی سراغتو بگیرم "

آهی کشیدم و تایپ کردم .

" خدا رو شکر که نیومدی ، مهتاب خیلی چیزا هست که تو نمی دونی ... می خوام برات تعریف کنم اما باید قول بدی خودتو کنترل می کنی ... ازت می خوام کمک کنی "

چندلحظه طول کشید تا پاسخ بدهد .

" چی رو نمی دونم ؟ بگو ببینم ... من هر کاری به خاطر تو می کنم ... فقط بگو . "

دستی به صورتم کشیدم .

می دانستم با تعریف کردن جریان زندگی ام ، مهتاب از عصبانیت منفجر خواهد شد و تمام ترکش هایش به جان من خواهد ریخت ، اما تمام امیدم به او بود و بس .

با نفسی عمیق شروع به نوشتن کردم .

از بیماری صالح و وضعی که در طول زندگی با او داشتم ، از روزهای بعد از مردن او ، از سعید و وحشیگری هایش ، از حرفهای دکتر امینی و بلایی که بر سر طهورا آمده بود ...

همه را و همه را ... جزء به جزء ، لحظه به لحظه .

شرح بسیط زندگانی ام را با زدن دکمه ی ارسال ، برای او فرستادم و منتظر ماندم .

صبر کردم تا بخواند ، آرام آرام عصبانی شود ، علی را صدا بزند ، بار دیگر با صدای بلند برای او ماجرا را تعریف ، داد بزند ، فحش نثارم کند ، کنترلش را از دست بدهد ، با علی دعوا کند ، اشک بریزد ، چند بار بلند داد بزند " دختره ی خر " و بعد بالاخره پس از چندین نفس عمیق با صدای خش برداشته بنشیند پای سیستم و بگوید " امان از دست نجوا ! " و شروع به نوشتن پاسخ کند!

این روند دقیقا یک ربع به طول انجامید .

در این فرصت جرات نکردم با گشتن در سایتِ انجمن سر خودم را گرم کنم ، می ترسیدم دستم بی اختیار سمت صفحه ی شخصی ر . کامیاب برود و باز قلبِ نا آرامم را هوایی کند .

به آسمانِ ابری و سرد زل زده بودم که طلسم انتظار شکسته شد و مهتاب پاسخ داد .

" دختره ی احمق ! دیوونه ! ابله ! آخه من از دست تو چیکار کنم ؟مغزتو دادی کرایه ؟ از اول که فهمیدی صالح اونطوریه باید طلاق می گرفتی که نگرفتی ، حالا اون رفت و گذشت ، هیچ ! الن چرا نشستی بین اون همه دیوونه ی وحشیِ از خدا بی خبر ؟ طاها رو بردار از اونجا بزن بیرون "

لبخندی زدم ، حدسم درست بود ، مهتاب همین حالا داشت از شدت عصبانیت نفس نفس می زد و هنوز هم زیر لب و گاهی بلند ، فحشی نثارم می کرد .

مثل کف دست ، می شناختمش .

"مهتاب من اینجا گیر افتادم ، برای بیرون زدن از اینجا به کمکت احتیاج دارم ، اول از همه می خوام بری مطب یه دکتری به اسم فرامرز امینی که روانپزشکه رو پیداش کنی . همونیه که گفتم دکتر صالح بوده و امروز با من حرف زد . برو مطبش و باهاش در این مورد مشورت کن . اگه همینطوری از اینجا بیرون بزنم سعید خیلی راحت پیدام می کنه و منو می کشه . باید حساب شده عمل کنم "

خیلی سریع پاسخ داد .

" خیالت راحت ؛ پیداش می کنم و از اونجا نجاتت می دم . الان وضعیتت چطوره ؟ امروز که اذیتت نکرد ؟"

لبخند مهمان لبم شد ، مهربانی مهتاب در کنار اخلاق تند و عجیب و غریبش ترکیبی به شدت دوست داشتنی به وجود می آورد .

هنوز دستم به تایپِ پاسخ نرفته بود که دیدم یک پیام جدید آمد .

صفحه ی پیام ها را باز کردم و حیرت زده به نام ر . کامیاب خیره شدم .

فکر نمی کردم دیگر به من پیام دهد .

بی قرار و هول زده پیامش را باز کرم .

" سلام . واقعا نمی دونم چرا دوباره دارم به شما پیام می دم اما ، باید بگم این کنجکاوی به شدت من رو کلافه کرده ، عکسی از شما نمی خوام اما می شه توضیح بدید این شرایط سختی که شما رو تا این حد مرموز کرده ، دقیقا چیه ؟ ... نکنه متاهل هستید ؟ ؟ "

لب به دندان گزیدم .

ر . کامیاب در موردم به شدت کنجکاو شده بود .

حسی موذی از سر خوشی به رگ و ریشه ی تنم ریخت .

قبل از آنکه به او جوابی بدهم برای مهتاب نوشتم .

" ممنونم . الان حالم خوبه ... راستی یه چیزی ... یادته دوران دانشگاه در مورد یه وبلاگ نویس بهت گفتم به اسم ر. کامیاب ؟ اونم حالا توی همین سایته . "

نتوانستم این حس خوشان درونم را کنترل کنم و در مورد حضور ر. کامیاب به مهتاب حرفی نزنم .

آن سالها کمابیش از علاقه ی من به او با خبر بود و همیشه به خاطر این عشقِ یک طرفه ی ناهنجار ، سرزنشم می کرد .

دوباره به پیام رادمهر خیره شدم .

یک فکر عذاب آور مدام در سرم می چرخید که " بگو ! همه چیز را بگو ! "

مسخره بود .

من او را می شناختم اما خودم برای او غریبه ایی بیش نبودم .

احمقانه به نظر می رسید که تمام زندگی ام را کف دستش بگذارم .

میان این کلنجارِ با خود ، مهتاب جوابی شوکه کننده تحویلم داد .

رمان نجوای ناجی, [26.01.17 13:19]

" چه خوب که زود پیداش کردی . راستش اون سالها منم گاهی وبلاگشو می خوندم و آخرین پستی که تقریبا سال پیش اونجا گذاشت معرفی این انجمن بود و گفته بود از این به بعد اونجا می نویسه . یه مدت بعد منم اونجا عضو شدم و وقتی پیداش کردم تصمیم گرفتم که برای بهتر شدن روحیه ت کاری کنم توی انجمن عضو شی و دوباره اون ر .ک امیاب جونت رو ببینی "

آخرش هم یک شکلک چشمک گذاشته بود .

مات و حیران به کلمات مقابلم خیره شدم .

پس کار مهتاب بود !

رمان نجوای ناجی, [27.01.17 19:11]

#پست_پنجاه_و_سوم

***

رادمهر:

با پوف کلافـه ایـی ، لبتـاب را از روی پـا برداشـتم و بـر صـندلی کنـاری گذاشـتم و بخـاری ماشـین را روشـن کردم .

از خودم و این احساس فضولی و عجیب و غریب خجالت می کشیدم .

هیچوقت این قدر سست و بی اراده نشده بودم .

حضور این نویسـنده ی غمگـین و مرمـوز اجـازه نمـی داد بـا خیـال راحـت در سـایت مـورد علاقـه ام گـردش کنم .

مثل یک اعتیادِ موذی ، اولین صفحه ایی که باز می کردم ، صفحه ی پست های او بود .

انگار اگر روزی دست نوشته های این به ظاهر " نجوا " را نمی خواندم ، روزگارم نمی گذشت .

از آن روز که اولین چت با او را نیمه کاره رها کردم ، فکرش ، مغزم را مثل خوره می خورد .

غیر منطقی بود ، زیادی غیر منطقی !

من "غیرمنطقی " را دوست نداشتم .

دلم نمی خواست رفتارم خلافِ منطق باشد .

آهی کشیدم .

بیش از پیش در پالتو ام فرو رفتم .

این شب سرد تمامی نداشت .

مهندس نعیمی آن بیـرون داشـت بـا یکـی دونفـر از صـاحب امتیـازان پـروژه سـر و کلـه مـی زد و مـن نمـی دانستم چقدر قرار است این جدل ادامه پیدا کند .

دلم می خواست سریع تر به خانه ی خاله برگردم و استراحت کنم .

امروز از کله ی سحر داشتم در پی کار می دویدم .

از آن دویدن های بی نتیجه و خسته کننده .

اصلا هیچ چیز در این شهر کوچک درست پیش نمی رفت .

حسی می گفت اگر صد سال هم سر این پروژه باشم راه به جایی نخواهم برد .

در ایـن یـک سـاعت معطلـی بـرای مهنـدس نعیمـی ؛ بـاز هـم آن نیمـه ی کنجکـاوِ مغـزِ لعنتـی ام هـوسِ خواندن دلنوشته های زیبای او را کرد .

همـین نـیم سـاعت پـیش بـالاخره مغلـوب ایـن حـس کشـش مطلـق شـدم و سـایت را بـاز کـردم و آخـرین نوشته اش را که همین امروز ظهر نوشته بود خواندم .

نوشته ایی با موضوع " انسان "

" من یک انسان هستم ... آزاد و رها !

قبل از هر چیز ...

فارغ از دین ، قوم ، نژاد و جنس !

آری نسان هستم !

در دنیای انسانیت ، تو را با بزرگی روحت می سنجند ... عقل تو مهم است ... قلبت باید پاک باشد

در دنیای انسانیت نمی پرسند دینت چیست !

نمی پرسند از مشرق آمده ایی یا مغرب !

فقط به اندیشه ات نگاه می کنند ... معیار سنجیدن فکر انسانهاست ...

در ولایت انسان ها ، جهان شماره بندی نمی شود ! تو جهان اولی و من جهان سومی !

آنجا جهان یکدست است مثل یک رود روان !

در آن شهر عزیز ، ثروتت بی معناست ، آدمها عاشق عمق نگاهت می شوند !

لغت ظلم را کسی نشنیده است !

هر اندیشه ایی جای تعظیم دارد ...

در کشور انسانیت ، زن ، حوری نیست !

زن منبع آرامش روح و روانت می شود .

مرد ، صندوقچه ی گنج نیست ...!

مرد مقدس ترین پشت و پناهت می شود .

و در آنجا ، همه عاشق هستند ...

پاک و معصوم ... فارغ از جسم کثیف ...

شاید آن شهر پشت دریا ها باشد !

نقطه ی پایان دنیای ما .

پس روزی قایقی خواهم ساخت ! "

خواندنِ این نوشته ی نسبتا بلند دقایقی طول کشید .

دقایقی که حتی در خلالش نفس هم نمی کشیدم .

این نگاه عمیق ، این فکر سفید رنگ ...

باز هم معادلاتم به هم ریخت .

دلم می خواست از پشت این فضای مجازی یقه اش را بگیرم و از صفحه ی مانیتور بیرون بکشم و مقابل خودم بنشانمش و روح و فکرش را زیر و رو کنم تا این ابهام سنگین را رفع کرده و مغزم را از شرش خلاص کنم .

دلم می خواست بدانم نویسنده ی متنی مثل این متن اخیر که ذهنش به شدت باز به نظر می رسد چرا حاضر نشد عکسش را برای من بفرستد .

ممکن بود متاهل باشد ؟

لب گزیدم و بدون فکر برای او نوشتم .

" سلام . واقعا نمی دونم چرا دوباره دارم به شما پیام می دم اما ، باید بگم این کنجکاوی به شدت من رو کلافه کرده ، عکسی از شما نمی خوام اما می شه توضیح بدید این شرایط سختی که شما رو تا این حد مرموز کرده ، دقیقا چیه ؟ ... نکنه متاهل هستید ؟ ؟ "

پیام را فرستادم و بلافاصله هم پشیمان شدم .

وقتی با وجود این که آنلاین بود اما پاسخی به پیامم نداد لبتاب را کنار گذاشتم .

دلم می خواست سر خودم را به دیوار بکوبم ؛ از اینکه غرورم را به خاطر فضولی زیر پا گذاشته بودم به شدت اعصابم خرد شده بود .

با صدای هشدار پیام جدید لحظه ایی عصبانیتم را فراموش کردم .

" سلام آقای کامیاب . راستش فکر می کردم شما رو ناراحت کرده باشم ، اگه اینطوریه واقعا اط شما عذر خواهی می کنم . واقعیت اینه که نمی دونم در مورد شرایطم باید چطوری برای شما توضیح بدم ... در مورد سوال آخرتون باید بگم ، هم آره ، هم نه ! "

با چشم گرد جملات پاپانی اش را خواندم و کلافه دستی به صورتم کشیدم .

عجب !

امان از این ابهامِ سنگینِ نوشته هایش .

پرسیده بودم متاهل است یا نه و پاسخ داده بود : هم آره و هم نه !

این دیگر زیادی مسخره به نظر می رسید .

می خواست مرموز تر از آنچه هست به نظر برسد ؟

دندان به هم ساییدم .

" می شه روشن تر توضیح بدید ؟ من فقط با هر پاسخ شما گیج تر می شم "

رمان نجوای ناجی, [28.01.17 12:48]

#پست_پنجاه_و_چهارم

پیام را فرستادم و منتظر ماندم ، به امید یک جواب روشن تر .

تا شاید این حس کنجکاویِ طاقت فرسا ، ارضاء شود .

نگاهم از صفحه ی لبتاب به مهندس نعیمی افتاد که بالاخره به بحثش خاتمه داده بود و داشت به سمت ماشین می آمد .

در خودش جمع شده بود و از شدت سرما می لرزید ، خدارا شکر او حضور داشت و احتیاجی نبود در این سرمای سخت ، خودم را وسط این جدال احمقانه بیاندازم .

در ماشین را باز کرد ، هوای یخ زده ی بیرون گرمای مطبوع ماشین را از بین برد .

اخمم از سرما در هم رفت .

رو به او که سرش را داخل ماشین آورده بود پرسیدم .

_چیکار کردی مهندس؟

بیچاره حتی صدایش هم می لرزید .

_اون ورقه ها رو گرفتم ، خیالتون راحت .

و پوشه ایی پر و پیمان را روی صندلی گذاشت .

نگاهی به پوشه انداختم .

_خیلی خب ، دستت درد نکنه ... فردا صبح سرکار ، میبینمت .

لبخند خشکی زد .

_خواهش می کنم . شبتون بخیر .

لبتابم را جمع کردم و روی پوشه گذاشتم .

_شب خوش .

در ماشین را که بست پا روی گاز گذاشتم .

نگاهم لحظه ی از آینه ی وسط به او که هنوز همانجا ایستاده بود و با حرکت من ، محو و محو تر می شد ، افتاد .

ماشین نیاورده بود .

باید می رساندمش ؟

نه !

مهندس مملکت نباید عقلش می رسید که در این سرما و یخ بندان باید ماشین بیاورد ؟

جور بی عقلی او را که من نباید می کشیدم .

به علاوه این شهر را کامل نمی شناختم ، اگر راهم را برای رساندنش کج می کردم امکان داشت گم بشوم .

شانه بالا انداختم و بی خیال راه خانه ی خاله را پیش گرفتم .

عجله داشتم که زودتر برسم و پاسخ آن دخترک عجیب و غریب را بخوانم

***

پاورچین پاورچین سمت اتاق خواب رفتم .

خاله خوابیده و خانه تاریک تاریک بود .

لباس هایم را با لباس راحتی عوض کردم و کش و قوسی به تنم دادم .

بالاخره می توانستم استراحت کنم .

تصمیم گرفتم بی خیال سایت و نجوا و رازهای مگوی او بشوم و دوش کوتاهی بگیرم و به رختخواب بخزم .

تمام وجودم برای خوابی راحت و آرام ، التماس می کرد .

اما همین که لحاف را روی سرم کشیدم باز فکرش به سراغم آمد .

یعنی چه که " هم آره ، هم نه ؟ "

یعنی مثلا در آستانه ی طلاق بود ؟

یا تازه می خواست ازدواج کند ؟

نامزد داشت ؟

چرا باید مهم باشد ؟

اصلا به من چه ؟

اگر نامزد داشت و تازه می خواست ازدواج کند پس این متنها ی غمگین و دردناک چه بود دیگر ؟

سنش هم به طلاق نمی خورد !

آخ !

لحاف را کنار زدم و نشستم .

از اینکه مثل یک پسر شانزده ، هفده ساله از کنترل خارج شده بودم و نمی توانستم افکارم را سر و سامان بدهم ، کلافه بودم .

" بگیر بخواب دیگر مرد گنده ! کدام آدم عاقلی به خاطر یک شخص مجازی از خواب راحتش می گذرد ؟! "

پوفی کشیدم .

به نظر می رسید که ... " من ! "

از روی تخت خم شدم و لبتابم را برداشتم و باز کردم .

صفحه که روشن شد دیدم که دو پیامِ خوانده نشده یِ جدید دارم .

لبم به لبخندی کج شد .

در دل دعا کردم با جوابش گیج ترم نکند .

نگاهی به پیامش انداختم ، طولانی تر از همیشه نوشته بود .

" من عذر می خوام اگه شما رو گیج کردم ، راستش برای گفتن سرگذشتم یه مقدار دو دل بودم . می دونم ممکنه شما حرفهام رو باور نکنید اما نمی خوام بیش از این باعث آزار شما بشم بنابراین سعی می کنم راحت توضیح بدم .

من حدود سه ، چهار سال پیش به خاطر شرایطِ سخت زندگیم مجبور شدم ازدواج کنم . چون پدرم چند سال قبل فوت شده بود و مادرم هم سرطان داشت ، بعد از ازدواج متوجه شدم همسرم جنون ادواری داره ، اما چون آدم خوبی بود و به شدت هم من رو دوست داشت باهاش زندگی کردم تا وقتی که باردار شدم . ماهای آخر بارداریم بود که همسرم طی یه جنون آنی ، خودکشی کرد و چند ماه توی کما بود و بعد هم مرگ مغزی شد ، خانواده ی همسرم تصمیم گرفتن بعد از به دنیا اومدن پسرم ، دستگاه هایی که همسرمو زنده نگه داشته بودند رو ، خاموش کنن ، چیزی حدود شش ماه پیش. بعد از فوت همسرم هم به من گفتن که اگه پسرت رو می خوای باید با ما زندگی کنی ... و من هم مجبور

بـه زنـدگی اونهـا شـدم ... ایـن کـه بـه طـور خلاصـه خـدمتتون عـرض کـردم سـخت ، یعنـی ایـن کـه بـرای داشتن پسرم باید اسـیر دسـت خونـواده ایـی باشـم کـه حتـی اجـازه نمـی دن تنهـایی پسـرم رو تـا درمونگـاه ببرم ... خونواده ایی که به خودشـون اجـازه مـی دن عـروس بیـوه ی خودشـونو زنـدونی کـنن و کـتکش بـزنن و مثل اسیر جنگی باهاش رفتار کنن "

نفس حبس شده ام را به زور بیرون فرستادم .

هضم این کلماتِ به هم بافته شده ، برای من ناممکن بود .

توضیحاتش واضحِ واضح بود اما من باز هم مبهوت بودم .

مگر می شد ؟

عجب دروغ بزرگ و آشکاری ... دروغ بود دیگر نه ؟

کجای این دنیا امکان داشت چنین اتفاقی بیوفتد ؟

آنقدر کلماتش مصمم بودند که برای باور کردن یا نکردنشان ، با خودم گلاویز شدم .

شاید شصت هفتاد سال پیش این اتفاق می افتاد باورپذیر بود ، اما حالا ... در این روزگار ...

نه امکان نداشت .

دروغ می گفت !

دغل باز !

با پوزخندی برای او نوشتم .

رمان نجوای ناجی, [28.01.17 12:48]

" شما چرا زیر بـار ایـن ظلـم رفتـی ؟ کافیـه ازشـون شـکایت کنـی ! اگـه شـرایط اینطـوری باشـه کـه میگـی خیلی زود می تونی خودتو با یه شکایت نجات بدی . "

من خر فرض کرده بود ؟

من را ! من که می توانستم مو را از ماست بیرون بکشم !

خیلی زود پاسخ داد و افکارِ مطمئنم را به بازی گرفت .

" خواستم شکایت کنم اما خونواده ی همسرِ مرحومم ، آدمای با نفوذ و قدرتمندین ... خودشون قانونن ... قانونی نمی مونه که از من دفاع کنه ... یک بار شکایت کردن نزدیک بود به قیمت جونم تموم بشه ".

دستی به صورتم کشیدم .

روحم داشت باورمی کرد و عقلم با تمام قدرت پسش می زد .

چرا داشت این دروغ ها را تحویلم می داد ؟

می خواست دلم برایش بسوزد ؟

نکند از میان نظرات خوانندگانِ متن هایم فهمیده بود اوضاع زندگی ام بد نیست و بوی پول به مشامش خورده بود ؟

لحظه ایی از این فکر دل و روده ام به هم پیچید .

سریع پاسخ نوشتم .

" خب ... شما رو اونجا نگه داشتن که چی بشه ؟ چی از جونت می خوان ؟ به نظرت چطوری می شه راضیشون کرد که دست از سر شما بردارن ؟ با حرف زدن ؟ با پول ؟ با چی ؟ "

حتما می گفت پول ، بی شک همین طور بود .

یالله دختر ! خودت دست خودت را رو کن ! بجنب .

بگو تا راحت بشوم و دست از این کنجکاوی احمقانه بردارم .

آنقدر باهوش به نظر نمی رسید که بتواند بفهمد با پرسیدن این سوال چه قصدی دارم .

خیلی راحت دستش رو می شد .

هشدار پیام بر صفحه ظاهر شد .

لبخند رضایت مندی بر لبم نشست و پیام را باز کردم .

" این خونواده تعادل روانیِ کاملی ندارن که بشه با اونها حرف زد ، از نظر مالی هم اونقدر دارن که برای هفت نسل بعدشون کافی باشه ... من واقعا نمی دونم چی از جونم می خوان . این خونواده شبیه یه سیاه چاله ی بدون خروجی هستن "

لبخندم بر لب ماسید .

مغزم قفل شد .

آخ خدایا !

یعنی راست می گفت ؟

نه ... آنقدر ها هم ساده نبودم که چنین خزعبلاتی را باور کنم .

باز هم فکری به سرم زد .

اینبار دیگر کاری می کردم که در مقابلم کم بیاورد .

نوشتم :

" دلم می خواد هر طور شده کمکت کنم ... باید هر طور شده از اون شرایط خلاص بشی و یه زندگی خوب رو شروع کنی چون هنوز خیلی جوونی و یه آینده ی روشن در انتظارته ... نظرت چیه به صورت فرمالیته بیام خواستگاریت و تو رو از اونجا بیرون بیارم ، خرج خودت و پسرت رو هم تا وقتی زندگیت سر و سامون بگیره ، می دم . "

یک بار دیگر پیامم را خواندم و بعد فرستادمش .

پیشنهاد وسوسه برانگیزی بود .

دلم می خواست احساس کند که دارد دلم را به دست می آورد تا شاید بالاخره بتوانم بفهمم راست می گوید یا دروغ .

تجربه م ثابت کرده بود دخترانی که احساساتی می شوند خیلی راحت خودشان را لو می دهند .

پاسخ داد ، هیجان زده پیامش را باز کردم .

" شما لطف دارید آقای کامیاب و من متاسفم که حرفهام باعث شده شما اشتباه برداشت کنید و من رو مورد ترحم خودتون قرار بدید . این مسئله رو برای شما تعریف کردم چون نمی خواستم باعث ایجاد ابهام برای شما بشم . این خونواده اونقدر متعصب و متظاهرن که اگه کسی بخواد برای خواستگاری عروس بیوه شون قدم پیش بذاره حتما زندگیشو تباه می کنن . پس شما هم خودتون رو به خاطر این دلسوزی ، توی دردسر نندازین . ممنون که به حرفهام گوش دادید ، موفق باشدی ، خدانگهدار . "

ناباورانه چند بار پیامش را خواندم .

چرا مدام و مدام معادلاتم را به هم می زد ؟

خواستم جوابی بنویسم که دیدم دیگر آنلاین نیست .

کلافه مشتی به تخت کوبیدم .

آه ! همینم مانده بود که این شخص مجازی مرموز باعث شود به تمام دانسته ها و باورهای خودم شک کنم .

رمان نجوای ناجی, [29.01.17 12:43]

***

#پست_پنجاه_و_پنجم

نجوا :

رادمهر کامیاب می خواست به خواستگاریِ فرمالیته ی من بیاید ؟!

اصلا خواستگاریِ فرمالیته به جهنم .

می خواست بیاید !

بیاید ... آمدن او یعنی اینکه من می توانستم ببینمش ...

مردی را که بر خواب و بیداری ام پادشاهی می کرد .

اما ... نه !

کلمه به کلمه ی پیامش حس غلیظی از ترحم را به جانم می ریخت .

من از ترحم بیزار بودم .

هیچکس ، حتی رادمهرِ کامیاب هم حق نداشت برای من دل بسوزاند .

دلم شکست .

نمی خواستم فکر کند برایِ جلب تحرمش این حرفها را زده ام .

گرچه برای من حکم امضای دستور مرگم را داشت اما صحبتم را با او نیمه کاره رها کردم و تبلتم را خاموش کردم و آن را به داخل کمد بازگرداندم .

این ر . کامیاب عزیز ، بی آنکه بداند داشت با من زندگی می کرد.

با او حرف می زدم ، با او قهر می کردم ، دلم از تصور حرف زدن با او غنج می رفت ، زود آشتی می کردم ...

خدا می داند چه حالی بود که دیوانه وار عاشق کسی باشی و او نداند .

به رختخواب خزیدم و صورت خوش بوی طاها را بوسیدم و سر کنار سرش گذاشتم و لحاف را تا چانه بالا کشیدم .

خودم را در آغوش کشیدم .

چه می شد اگر او هم من را دوست داشت ؟

اگر عاشقم می شد ... !

صورتم گر گرفت و سر در بالشت فرو بردم .

تصور شنیدن " عاشقتم ! " از زبان او دلم را آب کرد .

صدایش چگونه بود ؟

حتما صدایی به شدت دلنشین و زیبا داشت ، چیزی شبیه چهره اش .

از همان صداهای بم و مردانه که کمی گرفته بود و گرمایی شرقی داشت .

از همان صداها که با یکبار شنیدنش غرق اعماق بی انتهایش می شدی .

آخ چقدر دوست داشتم صدایش را بشنوم .

در خودم جمع شدم ، بیش از پیش در آغوش خود فرو رفتم .

لعنت به تنهایی !

دلم یک عمر صحبت عاشقانه می خواست .

دلم لرزیدن می خواست .

دلم ... او را می خواست .

بازوان کم توان خود را چنگ زدم .

چرا تنم درد می کرد ؟

مگر عاشقی دردِ جسمی داشت ؟

مگر نه اینکه روحت بود که زجر می کشید ؟

پس چرا این جسم لعنتی درد می کرد ؟

اختیارِ اشکهای بی صدایم از دستم رفت .

صورتم آرام خیس شد .

چه بی شرم و حیا شده بودم من .

این دلِ مادر مرده ام هوس چه چیزهایی را می کرد .

یکی نبود به دلم بگوید آخر لاکردار ؛ تو را چه به عاشقی کردن ؟

از عکس مهربان همسر تازه به خاک رفته ات خجالت نمی کشی ... لااقل از روی این کودک معصوم شرم کن .

آخ نجوا حیا کن دختر !

این به خود پیچیدن ها چیست ؟

چرا داری جان می کنی ؟

اصلا اینها به کنار ، رادمهر کامیاب مردِ تو نخواهد شد !

او را با خودت به منجلاب زندگیِ سیاهت نکش .

فایده نداشت .

این حرفها به گوشِ دلِ کر و کورم نمی رفت .

بگذار تا صبح چشمهای عاشق و زبان نفهمم ببارند ... بلکه شاید نور از دیده ام رفت و هوس نوشتن برای رادمهر را با خود به گور برد .

***

رمان نجوای ناجی, [12:43 29.01.17]

" سـه مـاه بعـد "

از پشت پنجره ی بی روح ، به شکوفه های تازه جوانه زده بر درخت بزرگ گیلاسِ وسط حیاط که زیر نور ماه می دخشید خیره شده بودم .

نمی دانم چطور گذشت ؟

بگویم سخت ، در حق خودم جفا کردم .

چیزی برای توصیفِ روزهای بدون او پیدا نمی کردم .

می دانستم هر شب به خود می پیچم تا دستم سمت تبلتم نرود و آن سایت لعنتی را باز نکند .

هربار می خواستم به مهتاب ایمیل بزنم بدترین لحظات زندگی ام بود چون باید با خود کلنجار می رفتم که جز ایمیلم به چیز دیگری فکر نکنم .

اینطوری بهتر بود .

درد داشت اما نفعش بیشتر از ضررش بود .

نباید اویِ عزیزم را درگیر این زندگی سخت و سیاه می کردم .

نباید دلش می سوخت .

نباید فکر کمک به سرش می افتاد .

امکان نداشت اجازه بدهم زندگی و آرامش خودش را برای منِ بیچاره فدا کند .

در افتادن با سعید و خانواده ی فلاحی آخرش می شد چیزی شبیه زندگی طهورای بیچاره که بعد از سه ماه دوا و درمان هنوز هم زندگی نباتی داشت .

اگر می خواستم پی دلم بروم و با او مدام و مدام پت کنم ، ممکن بود جایی ، روزی ...لحظه ایی دلش برای من بسوزد و رگ غیرت مردانه اش بجنبد و بخواهد کمکم کند .

همان که در افکارم خدایی کند کافی بود .

نمی خواستم زندگیِ خودِ واقعی اش را تباه کنم .

این سه ماه اخیر اگر از شکنجه ی دور ماندن از رادمهر کامیاب بگذریم ، آرام ترین روزهای زندگانی من بود .

گرچه در خانه ی خودم زندانی بودم و حق بیرون رفتن نداشتم ، اما حداقل کاری به کارم نداشتند .

حاج مصطفی کمی مریض احوال بود و کارهای دوا درمان او طهورا حسابی وقت خانواده را گرفته بود و اجازه نمی داد به من فکر کنند .

در این بین مهتاب هم مطب دکتر امینی را پیدا کرده بود و گه گاه به ملاقاتش می رفت و سه نفری همراه علی ، سعی می کردند فکر روی هم بگذارند و نقشه ایی بکشند تا بتوانند من را از خانه ی خانواده ی فلاحی بیرون بکشند .

بنا بر آنچه از ایمیل های مهتاب فهمیده بودم به نظر می رسید در پی ساختن یک شناسنامه و کارت ملی جعلی برای من هستند که پیشنهاد علی بود .

نمی دانستم تا چه حد می تواند موفقیت آمیز باشد اما واقعا امیدوار نبودم !

با اینکه سعید به شدت از لحاظ روانی نا متعادل بود اما هوش و ذکاوتش را نمی شد انکار کرد .

مهتاب می گفت دکتر امینی گفته که تعطیلات عید بهترین فرصت برای رهاندن من از خانه ی این خانواده است .

کم تر از یک هفته به عید مانده بود و من هر روز بیشتر از پیش دل و جراتم را از دست می دادم .

اگر این نقشه عملی نمی شد ممکن بود هر آنچه را هم که الان دارم ، از دست بدهم .

از سویی آینده ی نا معلوم خودم و پسرم در این خانه باعث می شد خودم را به دست مهتاب و دکتر امینی بسپارم .

بالاخره چشم از پنجره گرفتم و سمت تخت رفتم .

این روزها خوابیدن سخت ترین کار دنیا بود .

طاها را می خواباندم و خودم ساعتهای طولانی طول و عرض خانه را رژه می رفتم و فکر می کردم و زجر می کشیدم .

احساس یک معتادِ در حال ترک را داشتم .

معتادی که داشت سعی می کرد عشقِ دست نیافتنی اش را ... ترک کند .

همان یکی دو ساعت هم که می خوابیدم بیشترش در حال کابوس دیدم و جان کندن بودم .

لحاف را روی سرم کشیدم وپلک های سرکشم را به زور بستم .

شاید کابوس ، پا به خواب امشبم نمی گذاشت .

شاید امشب ... همین یک شب ... آرام می گرفتم .

حدود یک ساعتی از خوابیدنم می گذشت ، تازه خوابم داشت سنگین می شد که با حس نوازشِ انگشتانی بر پوست گونه ام ، وحشت زده از خواب پریدم .

رمان نجوای ناجی, [19:37 29.01.17]

#پست_پنجاه_و_ششم

با چشمان تا منتهی باز شده و وق زده هراسان از جا پریدم و هینی کشیدم .

به صورت برافروخته اش که در تاریک و روشن اتاق نیمه پنهان بود خیره شدم .

با دیدن وحشتِ چشمانِ من ، پوزخندی بر لبش نشست .

_آروم باش !

کمی طول کشید تا مغزم از منگیِ خواب بیرون بیاید و شرایط را درک کند .

به خاطر شوک عمیقِ آن بیدار شدن آنی ، جایی درست وسط پیشانی ام به شدت ضربان می زد .

آرام باشم ؟

او ، این وقت شب ، در این وضعیت ، اینجا بود و از من می خواست آرام باشم ؟

با چه فکری چنین چیزی از من می خواست این دیوانه ؟

به لحاف چنگ زدم و آن را دور خودم پیچیدم .

لباسم باز نبود اما برای منی که همیشه مقابل او با چادر ظاهر شده بودم ، حس عریان بودن را داشت .

_اینـ ... اینجا چیکار می کنی ؟

لبخندِ ترسناکش عمیق تر شد ، دلم ریخت .

_هیس ! طاها رو بیدار می کنی !

قلبم تا حلقم بالا آمد .

نمی فهمیدم ... درک نمی کردم چرا او این وقت شب اینجاست ؟

انتظار هر چیزی را از این خانواده داشتم بـه جـز اینکـه بـه خودشـان اجـازه دهنـد بـدون "یـالله " گفـتن ، پـا به حریم زنی نامحرم بگذارند.

تازه یادم افتاد که با احساس دستی بر گونه ام بیدار شدم ... دستِ او بود ؟

خدایا !

قدمی جلوتر آمد بیشتر در خود جمع شدم .

زانو بر تخت گذاشت .

_چیـ ... چیکار داری می کنی ؟

اخم کرد و صورتش در هم رفت .

_مگه نمی گم صداتو بیار پایین ؟ می خوای طاها بیدار بشه ؟

وحشـت زده بـه بـاز و بسـته شـدن دهـان و کلمـاتی کـه از لابـه لای دنـدانهایش بیـرون مـی ریخـت ، خیـره شدم .

چه می گفت ؟ چرا لینقدر لحنش نرم بود ؟

مگر این همان مردی نبود که همیشه مثل اژدها ، آتش از حلقومش می بارید ؟

پس این آرامشِ رعب آور و لطافت مسخره یِ کلامش دیگر چه بود ؟

حسی می گفت تمام شد ... مهلتِ آن آرامشِ مرموزِ قبل از طوفان به سر رسید .

آن حس لعنتی می گفت : " فرار کن ! طوفان شده است . "

کمی دیگر که خود را جلو کشید ، در اقـدامی غیـر ارادی از جـا پریـدم و از زیـر دسـتش کـه پـیش مـی آمـد من را نگه دارد ، سر قاپیدم و سمت در هجوم بردم .

" صبر کن ِ بلندی گفت و پشت سرم دوید .

خدایا ... خدایا ... اینبار را رحم کن ... خواهش می کنم رحم کن .

از اتاق بیرون زدم و با چند سکندری ، خود را به در رساندم .

امیدم همه این بود که خود را به حـاج مصـطفی برسـانم وبگـویم " آقـا جـان ! کلاهـت را بگـذار بـالا تـر ! نـوه ت به خودش اجازه داده پا به حریم عروس بیوه ی خانواده بگذارد "

دستم که دستگیره را لمس کرد آه از نهادم بر آمد ... قفل بود .

قفل یعنی ... بیچاره شدم !

مشتم بر در نشست .

_سمیه ! ... آسیه خانوم !

دست بزرگ و قدرتمندش از زیر دستانم که بر در می کوبید رد شد و دور شکمم حلقه شد .

_زور نزن هیچ کی خونه نیست ... آقا جون رو بردن بیمارستان !... فقط طهورا پایینه .

وای طهورا ... بیچاره طهورا ... بیچاره من !

انگار که برق وصل شده باشم از جا پریدم و به دستش چنگ زدم .

_ولم کن کثافت !

سر در گردنم فرو برد و نالید .

_ولت کنم ؟ تازه به دستت آوردم ! ... از اولم تو رو می خواستم !

چه می گفت ؟

این نامردِ بی شرف چه می گفت ؟

انگار که در آب یخ غوطه ور شوم ناگهان ضربان قلبم به صفر رسید و بلافاصله تا هزار رفت .

با مشت بر سر کثیفش که زیر گلویم را با نفس هایش بی حرمت می کرد کوبیدم .

_سعید... دستتو بکش ... بی شرف من زن برادرتم !

یک آن سر از گردنم کند و نگاه برزخی اش را به صورتم دوخت و چنگ به حلقم گذاشت .

_اینقدر چموش بازی در نیار زنیکه ! دیدی می خوام باهات مهربون باشم یابو برت داشت ؟

نفسم بند آمد ، اما راضی بودم دستانش جانم را بگیرد و نه حرمتم را .

ولی او راضی به مرگم نمی شد ... انگار لذت می برد از جان کندن من .

تن رو به موتم را هول داد و وسط خانه انداخت .

آخِ بی اختیارم ، از درد به هوا رفت و همزمان صدای گریه ی طاها از اتاق خواب برخاست .

دلم در هم پیچید .

خواب شیرینِ پسرم میان این کشمکش ، زهر شد .

بی آنکه مهلتم دهد جلو آمد و تن تنومندش را بر منِ مفلوک انداخت .

دستانم را با یک دست محکم گرفت و بالای سرم به زمین کوبید و بر شکمم نشست و روی صورتم خم شد و با دست دیگر دهانم را گرفت .

خدایا ... خدایا ... خدایا راضی نشو بیچاره تر از این بشوم .

از احساس گرمای تنش بر بدنم حالت تهوع گرفته بودم .

گریه ی طاها بر قلبم چنگ می کشید .

کاش می مردم ... کاش ... کاش می مردم !

لب به زبان تر کرد .

_خوب گوش کن ببین چی می گم ... اگه اینقدر کولی بازی در نمی آوردی لازم نبود اینکار رو کنم ... چه کنم که دلم گیر همین چموش بودنته ...

خدایا می شنوی ؟

تو هم ناظرِ این حرفها هستی ؟

با پوزخندی ادامه داد .

_به حرفی که می زنم خوب گوش کن چون اگه نفهمی برات خیلی گرون تموم می شه ... تصمیم گرفتم صیغه ت کنم تا خودم رو سرت باشم و پسرتم بی پدر نمونه ... نترس الان کاریت ندارم ... حلال و حروم سرم می شه ...

حلال و حرام ؟

رمان نجوای ناجی, [19:37 29.01.17]

این مردِ غرقِ در ریش ، حلال و حرام می فهمید و الان روی شکم من نشسته بود ؟

این مسلمان نمایِ نامسلمان ... اسلام سرش می شد ؟

خدایا هستی ؟

می بینی ؟

سرش را جلو تر آورد ، بینی اش تقریبا بینی ام را لمس کرد .

_فردا به آقا جون می گم بین تو و من صیغه بخونه ، وای به حالت اگه بخوای فردا هم سر ناسازگاری بذاری ! ... وای به حالت مطهره !

فشار زیادی به صورتم آورد تا مثلا حرفش حالی ام شود و دستش را برداشت و از روی بنم برخاست و دستانش را به نشان اتمام کار به هم کوبید .

چشمان تارم روی گلدان شیشه ایِ روی میز که یک قدم با من فاصله داشت ، ثابت ماند .

تلخندی بر لبم نشست .

نه ! اجازه نمی دادم این حس پیروزی کامش را شیرین کند ...

جنونش را بیدار می کردم ؟ به درک !

به زور تن از زمین کندم و دستی به گلدان زدم .

گلدان افتاد و با صدای بلندی هزار تکه شد .

حال خوش سعید پرید .

صورتش از عصبانیت کبود شد .

_چه غلطی داری می کنی ؟

بزرگ ترین تکه ی شیشه را برداشتم و بر شاهرگ گردن خودم گذاشتم .

می دانستم حمله کردن به او با هیکلی چند برابر من ؛ حماقتی مسخره است .

اشکی که مدام و بی وقفه داشت صورتم را می شست با پشت آستین پاک کردم و تفی پیش پایش انداختم .

_مردن شرف داره به زندگی با سگی مثل تو !

لحظه ایی رنگ از رخش پرید .

اما فقط لحظه ایی !

بعد به سرعت به سمتم هجوم آورد و قبل از آنکه مغزم جرات کند دستور بدهد که دستم شیشه را در گردنم فرو ببرد دستم را گرفت و پیچااند .

_می خوای بمیری ؟ خودم در خدمتم ... لازم نیست زور بزنی !

سیلی محکمی که همزمان با کشیدن شیشه از دستم ، به صورتم نواخت باعث شد سوت بلندی در گوشم بپیچد و یک دور بچرخم و به زمین بیوفتم .

لگد محکمی نثار پلهویم کرد و بی آنکه مهلت ناله به من بدهد وزنش را بر شکمم انداخت .

زد ... زد ... زد !

وقتی می گویم زد یعنی تا حد مرگ ... یعنی دردناک ترین مرگ دنیا !

یعنی لحظه به لحظه ی مردنت را با چشم ببینی .

یعنی تپش به تپشِ رو به ایستِ قلبت را بشنوی !

یک نفس مانده به در رفتنِ جانم برخاست و انگشت تهدید بالا آورد .

_فردا اگه بازم چموش بشی سر خودت و پسرت رو با هم می برم !

بر پاشنه چرخید و من را که در خود جمع شده بودم و از درد می لرزیدم تنها گذاشت .

رمان نجوای ناجی, [30.01.17 12:39]

#پست_پنجاه_و_هفتم

درد امانم را بریده بود ، قلبم یکی در میان می زد .

طاهای بیچاره ام هنوز گریه می کرد ، بچه ام داشت از شدت هق زدن خفه می شد .

دست بر پهلوی دردناکم گذاشتم و به زور برخاستم اما توانی برای حفظ تعادلم باقی نمانده بود .

به دیوار تکیه دادم .

نفسم گیر می کرد و اکسیژن کافی به مغزم نمی رسید .

پیش چشمانم ثانیه ایی یک بار سیاه می شد .

همانطور دست به دامنِ دیوار ، تا اتاق خواب رفتم و خود را روی تخت انداختم و پسرکم را بغل کردم.

بوسیدمش ، بوییدمش ، نوازشش کردم ، پا به پایش اشک ریختم تا بالاخره آرام شد و میان دستان بی حسم ؛ به خواب رفت .

او خوابید اما اشکهای من خیال بند آمدن نداشتند .

چاره ام چه بود ؟

اگر خودم را مـی کشـتم ، حتـی اگـر از گنـاه و عقـوبتش بگـذریم ، پسـرک بیچـاره ام زیـر دسـتانِ بـی رحـم این قوم ، تنها می ماند .

اگر هم دست روی دست می گذاشتم ، آخرش مجبورم می کرد صیغه اش شوم .

این از مرگ هم برای من بدتر بود .

شاید اگر هردوی مارا می کشت بهتر بود .

حداقل از شر این زندگیِ عذاب آور خلاص می شدیم .

به جان کندن از روی تخت برخاستم و سمت کمد لباس ها رفتم و تبلتم را بیرون کشیدم .

همانجا روی زمین نشستم و ایمیلم را باز کردم و برای مهتاب نوشتم .

" سعید می خواد مجبورم کنه صیغه ش بشم ، گفـت اگـه قبـول نکـنم هـم مـن رو هـم طاهـا رو مـی کشـه . اگه می تونی کاری بکنی ، همین فردا بکن "

بیچاره مهتاب که آرامشش را هر لحظه بر هم می زدم .

بیچاره من ...

بیچاره پسرم ...

آهی کشیدم .

چقدر دلم بی پناه شده بود ، بیشتر از همیشه .

چقدر محتاج دستی بودم که به سمتم دراز شود و بگوید " خودم هوایت را دارم ! "

آخ امان از این ذهن رویا پرداز .

امان از من ...

دست لرزانم بی اراده بر مرورگر اینترنت زد و آدرس انجمن را تایپ کرد .

دیگر نمی توانستم بر سر احساسم بکوبم .

نجـوایِ عاشـقِ درونـم فهمیـده بـود امکـان دارد امشـب آخـرین شـبی باشـد کـه مـی توانـد هـوسِ رادمهـرِ کامیاب به سرش بزند .

صـفحه ی شخصـی او را کـه بـاز کـردم قطـه اشـکی از چشـمم درسـت روی چـراغ سـبزِ گوشـه ی عکـسِ خندانش افتاد .

عاشق این چراغ سبز بودم .

سبز یعنی حضور !

یعنی او هم همزمان با من دارد در سایت گردش می کند .

یعنی آنلاین است .

دقایقی طولانی به عکسش خیره شدم .

وقتی بالاخره چشمانم از صورتش دل کند به سراغ نوشته هایش رفتم .

چشمانم سوخت .

از سه ماه پیش تا حالا فقط یـک پسـت جدیـد گذاشـته بـود کـه آن هـم تـاریخش چیـزی حـدود همـان نـود روز قبل بود .

متنی بود به اسم " کلبه "

بغض سنگین را فرو دادم و انگشتان لزرانم را بر عکسش گذاشتم و متن را خواندم .

" دلم یک کلبه می خواهد ... کلبه ایی کنار رود !

غرق صدای گوش نواز آب ...

بوی چوب تازه و خاک نم باران خورده !

یک شومینه پر از هیزم ...

رقص آتش در تاریک و روشن فضا !

بخار معطر قهوه ی تلخ زیر بینی ...

پتوی چهل تکه ایی بر روی دوش !

و یک حضور ...!

آرامش بی نهایت ! "

باز هم بغض افسار گسیخت .

حضور چه کسی را می خوای جانِ قلمم ؟

آرزویِ زیبای تو چه کسی ست ؟

قلب من همه تویی و تو ... قلب تو برای کدام قلب می تپد ؟

به صفحه ی اصلی سایت بازگشتم و بخش نوشتن پست جدید را باز کردم .

دلم خالی شدن می خواست ...

نوشتن حتی شاید برای آخرین بار ...

در موضوع تایپ کردم :

" ضعیفه "

و پوزخندی بر لبم نشست .

یک زمانی از این کلمه متنفر بودم .

یک زمانی فکر می کردم که زن ضعیف نیست ... لطیف است !

ضعف برای یک زن در مخیله ام نمی گنجید .

درک نمی کردم چرا بعضی ها به زن می گویند ضعیفه !

ولی روزگار بدجوری نشانم داد زن بودن ... ضعیف بودن ... یعنی چه .

آری ... خوب فهمیدم وقتی مرد نامرد باشد ، زت ضعیفه می شود !

اشک از چشم زدودم و در بخش نوشتن پست شروع به تایپ کردم ...

رمان نجوای ناجی, [12:39 30.01.17]

فصـــل چهـــارم : « ســـرخ »

رادمهر :

نزدیک بود کاپ قهوه از دستم بیوفتد .

جرعه ایی که نوشیده بودم تقریبا به گلویم پرید .

سرفه ی ناگهانی ام جیسون را از چُرتِ نیم روزی اش پراند .

_چی شد ؟

از حال گیج و منگ او لبخندی بر لبم نشست .

_هیچی ... هیچی ... بخواب ... ببخشید !

چپ چپ نگاهم کـرد و چیـزی زیـر لـب شـبیه " دیوانـه " نثـارم کـرد و دوبـاره در صـندلی اش فـرو رفـت و پلک بر هم گذاشت .

نمی دانستم در ساعت کاری چطور خوابش می برد ؟

در واقع اصلا نمی دانستم کلا چطور خوابش می برد ؟

گاهی به خوش خوابی اش حسودی ام می شد ، اگر فرصتش پیش می آمد می توانست به آسانی یک ماه بخوابد .

نگاه از صورت پف کرده ی او گرفتم و دوباره به مانیتور دادم .

کاپ را روی میز گذاشتم و به چراغ سبزِ گوشه ی عکسِ مبهمِ پروفایلش خیره شدم .

بعد از سه ماه این اولین باری بود که آنلاین می شد .

در ذهنم کم رنگ شده بود اما فقط در حدی که لا اقل هفته ایی یک بار پروفایلش را چک کنم .

درد آنجا بود که ابهام وجودش اجازه نمی داد فراموشش کنم .

او یک علامت سوال بزرگِ همیشگی ، گنج ذهنم شده بود .

با دقت بیشتری به عکس پروفایلش نگاه کردم .

هیچوقت توجهی به این عکس سیاه رنگ نکرده بودم .

یعنی آنقدر نوشته هایش جذاب بود که فرصت نمی داد به چیز دیگری توجه کنم .

عکس مبهمِ دختری بود در تاریکی ، که دستش را به سوی دست مردانه ایی دراز کرده بود .

عکسش کمک می خواست !

خودش نه !

خودش من را به خاطر یک پیشنهاد کمک ساده ، سه ماه بود که تحریم کرده بود .

دخترک لجباز ..

در این فکرها بودم که دیدم پستی جدید گذاشت .

هیجان زده چشم چرخاندم .

با دیدن موضوع متنش ابروهایم بالا رفت .

" ضعیفه " ؟!

این زنِ مرموز!

این دیگر چه موضوعی بود ؟

آهی کشیدم و به ادامه ی نوشته اش خیره شدم .

" جان شیرینم ...

می شنوی ؟

صدایی که در حنجره شکسته را ... می شنوی ؟

ضربان کند و رو به مرگ قلب عاشقم را ... می شنوی ؟

عاشقت هستم گفتن های پر تلخندم را ... می شنوی ؟

صدای زجه ی استخوانم را ... از پس این پوست کدر... می شنوی ؟

بغض هفتاد من ... نشسته بر گلوی بیچاره را ... میشنوی ؟

نه ؟

بیا ! گوشهایم برای تو ... با گوش من بشنو

عرش نشین من...

می بینی ؟

نقاشی دست نقاشان بی رحم زندگی ام را بر تن بیچاره ام میبینی ؟

اشک بی صدا بر گونه چکیده را میبینی ؟

چشم خشک شده بر کلمه کلمه ی نوشته هایت را میبینی ؟

در قفل شده ی پیش رویم را میبینی ؟

جسم در خود مچاله شده ، پشت پنجره ام را میبینی ؟

نه ؟

بیا ، چشمهایم برای تو ... با چشم من ببین !

ناجی جانم !

حس می کنی ؟ ...

ترسی که با هر صدای چرخیدن کلید بر در به جانم می افتد را ... حس می کنی ؟

نفرتم را به نامردان مردنمای ظالم ... حس می کنی ؟

بی پناهیم ... را حس می کنی ؟

نه ؟ ... قلبم برای تو ... با قلب من حس کن !

آرامشم ...

میشنوی ؟ میبینی ؟ حس می کنی حالا ؟

می بینی در شهر نامردان چه بر سر "ضعیفه " ها می آید ؟

همین کافیست ... همین که تو بدانی ما را بس !

تو فقط بدان که ... دو چشم ... گوشه ایی از این دنیای خشن ...

با قلم تو زنده است ...

از امروز این دو چشم بیچاره ... سکوت می کنند ...

تا ابد !

فقط بنویس تا نفس بکشم .

آه راحت روحم !

تنهایی آرامش است ... آرامش تهی از احساس

تنهایی ... برای من ... امروز ... درد است ... درد بی انتها

تنهاییِ من خود مردن است با دوز بالاتر !

آرامشم ...

ببین ...

بشنو ...

حس کن ...

بنویس ! "

پشت دستم خیس شد .

به قطره اشکی که در اوج ناباوری از چشمم روی دستم افتاد نگاه کردم .

من ... رادمهر کامیاب ... داشتم به پای متنی غریب ، اشک می ریختم .

متنی که به طرز احمقانه ایی احساس می کردم خطاب به من است !

رمان نجوای ناجی, [18:13 30.01.17]

#پست_پنجاه_و_هشتم

چرا این فکر مسخره مغزم را می خورد ؟

مگر جز یکی دوبار چت کردن ، در زندگی او حضور داشتم که بخواهد برای من بنویسد ؟

زهی خیال باطل !

یعنی دوست داشتم این دلنویس های عاشقانه برای من نوشته شود ؟

این هم از آن هوس های کودکانه ایی بود که گه گاه به دلم می افتاد .

من همه چیز داشتم .

هرچه که یک انسان برای آسایش و آرامش احتیاج داشته باشد .

همه چیز !

جز ...

نه استثنایی وجود نداشت .

همه چیز !

آه خودم را که دیگر نمی توانستم گول بزنم !

در زندگیِ کاملِ من ، هیجانِ بودنِ یک احساسِ ناب ، کم بود .

چیزی شبیه همین که از لابه لای کلماتِ نوشته های او می گرفتم .

حسی شبیه " پرستیده شدن " !

لبخندی از این تعبیرِ وسوسه برانگیز بر لبم نشست .

دلم یک بازیِ کوچک می خواست .

یک بازی که احساسات خفته ام را قلقلک بدهد .

بی آنکه پیامی شخصی برای او ارسال کنم شروع به نوشتن یک پست جدید کردم .

امکان داشت بخواند ؟

نام نوشته ام را از میان واژه های پست او انتخاب کردم .

" می نویسم ! "

این حسِ موذی را دوست داشتم اینکه برای او بنویسم و ندانم که می فهمد خطاب به خودش هست یا نه !

شروع به نوشتن کردم .

" برای تو می نویسم دلهره ی گنگِ این روزهای من ...

تو ... !

وجود سایه وار و مبهم خوابهای همیشه بیدارم !

گاه دلم می خواهد ، پرده های نازک خیال را کنار بزنم و ...

دستت را بگیرم و تو را بیرون بکشم از دنیای وهم !

و خود را ...

این خود خسته را به دامن شکوفه های نارنجِ احساست بسپارم ...

اما ...

اما بی رحمانه به یاد می آورم ...!

نه من دلی برای دل سپردن دارم ...

و نه تو ... واقعی هستی !

و این ... دردناک ترین بیداری عالم است .

من ... من خواب زده ی رویا پرداز ...

مثل ققنوسی در قفس ... اسیر حقیقت های محضم !

من چشم باز می کنم و می بینم ...

هیچ چیز جز کدر متعفن واقعیت وجود ندارد ! "

لب به دندان گرفتم و پست را ارسال کردم .

حس یک پسرک شانزده هفده ساله ی هیجان زده را داشتم که می خواهد برای اولین بار به دوست دخترش نامه بدهد .

گرچه احمقانه بود و مسخره به نظر می رسید اما باعث می شد ضربان قلبم بالا برود و من عاشقِ این آدرنالین بودم .

تمام این سه ما با خودم کلنجار رفتم تا به مغزم حالی کنم که این " مثلا نجوا " یک آدم مجازی است مثلِ تمام مجازیانِ دیگر.

سعی کردم باور کنم که هر چه گفته دروغ بوده اما ... نشد !

به خوردِ مغزم نرفت .

هرچه تلاش کردم باز تلنگری تمام ساخته هایم را ویران کرد ... تلنگری که می گفت : " نکند راست بگوید ؟ "

و حالا بعد از این همه مدت دست به گریبان بودن با خودم او آمد و بی آنکه من را مخاطب قرار دهد ... فکرم را مخاطبِ خودش کرد .

انقلابی در ذهنم در حال وقوع بود .

به نظر می رسید که این غریبه ی مرموزِ غمگین ، یک کودتاچیِ خبره باشد .

تنها نوشته ایی که جز نوشته ی او توانسته بود مدتها قبل ، در من این حسِ ابهام عجیب و غریب را به وجود بیاورد نظری بود که یک نفر ناشناس سالها پیش زیر یکی از پستهای وبلاگم گذاشت .

جزئیات آن نظر و متنش را به خاطر نمـی آوردم امـا مـی دانسـتم مـدتها فکـرم را درگیـر خـودش کـرده بـود .

پست جدیدی از طرف او ارسال شد .

انگار که گنج پیدا کرده باشم هیجان زده بر سر کامپیوترم خراب شدم و پست را باز کردم .

شکِ کمرنگم با ارسال پست جدیدی بعـد از پسـتِ مـن ، از جانـب او ، داشـت بـیش از پـیش جـا مـی گرفـت ، تا اینکه چشمم بر نوشته ی جدیدش مات ماند .

نوشته ایی که کلمه به کلمه اش ، جان از بدنم بیرون کشید .

" نه برای من ! "

" شاهِ پاییزی من ...

مبادا دلت از شکستنم گرفته باشد ...

آخ ...

جانِ جانانم

مبادا خرده های شیشه ی عمرم دست نازنینت را بخراشد ...

معنای مطلقِ واژه واژه ی آبان ...

مبادا اخمی کنی ...

عالیجناب خوابهایم ...

تو فقط باش !

بدون من ...

آری بدون من ...

بخند ...

نه به روی من ...

بنویس ...

نه برای من ...

نه !

تو فقط باش !

از هوای آزاد جهانی که من را در اتاقکی حبس کرده ...

تنفس کن !

کافیست !

تو فقط باش !

زیر آسمانی که من از پشت شیشه ی کدر پنجره های درد می بینم ...

زیر آسمان پر ستاره ی جهانی که هستم ...

باش ... "

یادم افتاد که نفسم در سینه حبس شده .

با پوفی نه چندان آرام بازدم بیرون فرستادم و دستی به صورتم کشیدم .

دیگر شکی نمانده بود .

این ستایش نویس ها را داشت خطاب به من می نوشت .

اما ...

از کجا می دانست آبانی هستم ؟

لحظه ایی به خودم شک کردم که نکند در مشخصاتِ صفحه ی شخصی ام نوشته باشم .

برگشتم و نگاهی دقیق به پروفایلم انداختم .

نه !

پس چه ؟!

از کجا می دانست ؟؟

بار دیگر نوشته اش را خواندم .

کلمه به کلمه ، خط به خط ... با دقت !

یک جای نوشته اش ، باز ، گیر کردم .

هر چه تلاش کردم نگاهم از آن جلوتر نرفت .

یک ترکیبِ کلمه ی آشنا ...

چیزی که قبلا هم میان نوشته هایش دیده بودم اما اینبار ...

چیزی ناگهان در مغزم منفجر شد .

چیزی به بزرگی یک انفجار هسته ایی .

رمان نجوای ناجی, [18:13 30.01.17]

آنقدر که چشمانم برای لحظه ایی سیاه شد .

محکم به پیشانی کوبیدم .

صدایش به حدی بود که جیسون بیچاره بار دیگر از جا پرید .

_رادمهر چه مرگته ؟

دستی به نشان " بی خیال " در هوا برایش تکان دادم .

زیر لب غرید که " معلوم نیست از وقتی از ایران برگشته چی به سرش اومده ! "

گوش ندادم .

چیز مهمتری در مغزم جولان می داد .

یک صفحه ی مرورگر تازه باز کردم و آدرس وبلاگ قدیمی ام را که سالهای پیش میزبان دلنوشته هایم بود ، تایپ کردم و با انگشت روی میز ضرب گرفتم تا باز شود .

درست مثل یک خانه ی متروکه به نظر می رسید .

قالبش به هم ریخته و فونتِ بعضی نوشته ها ناخوانا شده بود .

دست زیر چانه ستون کردم و یکی یکی نطرات پست های مختلف وبلاگ را چک کردم .

یک سال ... دو سال ...

نزدیک به سه و نیم سال عقب رفتم و هیچ !

اما ناامید نشدم ، می دانستم آخر پیدایش می کنم چون شک نداشتم که آن نظری که مدتها فکرم را مشغول کرده بود را جایی زیر یکی از پستهای خودم دیدم .

نظری خطاب به من ...

نظری از یک غریبه ی مرموز که به احتمال قریب به یقین حتم داشتم من را میان کلماتش " عالیجناب خوابهایم " خطاب کرده بود .

نگاهم زیر پستی به اسم " معجزه ی ابر درخشان " قفل شد .

خودش بود ، خاطراتِ تار و مبهمم داشت واضح می شد .

روزی که این پست را نوشتم از مزار پدرم برگشته بودم و دلم بدجور گرفته بود که چشمم از پنجره به ابری درخشان افتاد .

نظرات زیر پست را یکی یکی مرور کردم .

بالاخره دیدمش !

خودش بود !

" عالیجناب خوابهایم ... ! در سرزمین من عمریست که ابرها ، خاکستری اند ... و تا ابد همین است که هست ! "

ضربان قلبم بالا رفت و بالا و بالا و با دیدن نامِ فرستنده ی نظر ، ایستاد .

" ... "

این سه نقطه !

با نفسی عمیق سایت انجمن را باز کردم و به صفحه ی شخصی نجوا رفتم و به نام پروفایلش خیره شدم .

" ... " .

دستم لرزید .

فکرم از هم پاشید .

این دختر از چه زمانی من را می شناخت ؟

اگر می شناخت چرا وقتی اولین بار به او پیام دادم چیزی نگفت ؟

چند بار نفس های منقطعم را بیرون فرستادم و بعد مردد برای او پیامی خصوصی نوشتم .

" تو واقعا کی هستی ؟ "

رمان نجوای ناجی, [21:33 30.01.17]

#پست_پنجاه_و_نهم

***

نجوا :

دستان دردناکم صورتم را پوشاند تا صدای ترکیدنِ بغضم را خفه کند .

نباید طاها را دوباره بیدار می کردم .

خود را به آغوش کشیدم .

وای نجوا ...

وای که رادمهر کامیاب برای تو نوشت !

وای نجوایِ بیچاره ...

وای که خیلی دیر بار دلت به مقصد رسید .

آنقدر دیر که دیگر مهلتِ دل فدا کردن برای او را نداری !

آنچه را که از اول می خواستم بپرسد ، پرسید ، اما ...

جانِ تا لب بالا آمده فرصتی برای عاشقی نمی گذاشت .

من کی هستم ؟

من کی هستم ر .کامیابِ عزیزم ؟

من دخترکی شانزده ساله هستم که عشق را میان کلمات تو پیدا کرد .

من آن مجنونِ دیوانه ی ناهنجارم کـه دو سـال تمـام ، هـر واژه ایـی کـه از قلمـت بیـرون مـی ریخـت را بغـل می کرد و می خوابید .

من زنی داغدیده و بی حیا هستم کـه پـا بـر تمـام عقایـد و افکـارش گذاشـت و شـرمش را سـر بریـد تـا تـو را بپرستد .

چه بگویم به تو جانِ قلمم ؟

چه بگویم تا بدانی وسعت دوست داشتنم تا مرزِ خداوندگاریِ تو پیش می رود ؟

آرام ولی به لرز نوشتم .

" من عمری جان و دل به نوشته هـای شـما دادم آقـای کامیـاب ... وقتـی شـونزده سـالم بـود بـا وبـلاگ شـما آشـنا شـدم و ذهـن احساسـاتی و نوجـوانم غـرق واژه هـایی شـد کـه مـی نوشـتید ... دو سـالِ تمـوم بـا هـر پستی کـه نگـارش کردیـد زنـدگی کـردم ... جسـارت کـردم و عاشـقِ آدمـی شـدم کـه حتـی اسـمش رو هـم نمی دونستم ... روزی که شرایط وادارم کرد ازدواج کـنم یـه نظـر بـرای شـما زیـر پسـتی بـه اسـم معجـزه س ابر درخشـان گذاشـتم و از شـما و عشـقتون تـوی ذهـن خـودم خـداحافظی کـردم ... سـه سـال بعـد ، یعنـی همین چند ماه پیش ، نمی دونم قسمت بود یـا لطـف خـدا در حـق مـن کـه شـما داخـل ایـن سـایت بـه مـن پیام دادید و همه ی سعی مـن بـرای فرامـوش کردنتـون رو بـه بـاد دادیـد ... آقـای کامیـاب مـی دونـم شـاید برای شما باور پذیر نباشه ... اشـکالی هـم نـداره اگـر بـاورم نکنیـد ... مـن چیـزی از شـما نمـی خـوام ... شـما برای من خدایی می کنید ... اونقدر برای مـن محتـرم و ارزشـمند هسـتید کـه حتـی زبـانم بـه خـودش اجـازه نمی شه اسم شما رو زمزمه کنه ... من عمـری شـما رو بـی اجـازه پرسـتیدم ... تنهـا چیـزی کـه از شـما مـی خوام اینه که اجازه بدید که عاشقتون باشم ... حتی اگه یه روز از عمرم مونده باشه ... "

پیام را فرستادم و باز در آغوش خودم فرو رفتم .

آقای کامیاب عزیز ، می دانی به خود پیچیدن چیست ؟

به خود پیچیدن شرح کامل زندگانیِ من است .

به خود پیچیدن یعنی به پرستیدن مردی اعتراف کنی که می دانی کوهی از غرور است .

یعنی قلب و روح و غرورت را کف دستت بگذاری و تقدیمش کنی به اویی که نمی شناسی اش .

یعنی ندانی فردا صبحی هم هست یا نه ...

یعنی آرزو کنی شب تمام نشود ...

یعنی عذاب بکشی از اعترافی که ممکن است زندگی مرد اسطوره ایی ات را سیاه کند ...

کاش نمی گفتم ...

کاش ..

زندگی من باتلاق بود .

روح آرام اورا چه به این باتلاقِ کثیف ؟

با فین فینی آرام ، اشک پاک کردم که لا اقل چشمم ببیند .

آنچه از قلبم بیرون می ریخت را آرام در قسمت نوشتن پست جدید نوشتم .

" ضجه های خاموش من را آرام بخوان و بگذر ...

این که می خوانی ...

نفسهای آخر یک ذهن همیشه عاشق است ...

و واپسین تقلای قلبی که ...

به دنیا آمد تا دوست بدارد ...

دلنوشته که نه ... ! درد نوشته های کوچکم را ...

آرام بخوان و بگذر ...

قلمم ...

سوی گوری می رود ...

که با هر کلمه که می نویسد ...

برای خودش کنده !

روحی از تن بیمار برخاسته است ...

شتابان می رود ...

و من افتان و خیزان ... لنگ لنگان ...

وجود را به دنبالش می کشم ...

هر چه سر هم بند کرده ام ...

تو فقط آرام بخوان و بگذر ...

من هم یک عاشق ، مثل هزار عاشق دیگر ...

که زنده زنده ...

میمیرد ! "

به جان کندن پست را فرستادم .

آری بگذار بمیرم .

بمیرم بهتر از آن است که تورا درگیر خودِ بیچاره ام کنم ...

این عشق لاکردار عجب دردی داشت !

بودنش مرگ بود و نبودنش مرگ !

دقیقه ایی بعد از ارسال پست پیامی برایم نوشت .

آرام انگشت روی پیام زدم و بازش کردم .

پشمانم آن پیام کوتاه را خواند و گمان کرد خواب می بیند !

" نجوا ... صدام کن ! ... اسمم رو صدا کن بانویِ پر رمز و راز ... صدام کن ! "

دلم رفت !

رمان نجوای ناجی, [13:28 31.01.17]

#پست_شصت

دلم ریخت .

دلم مرد و زنده شد .

این همان شاه نشین قلبم بود که این احساس مخمل گونه را در کلماتی خطاب به من ریخته .

صدایت بزنم ؟

آه آنیموس عزیزم ، صدایت بزنم ؟

نامی را که عمری در پی اش می گشتم صدا بزنم ...

تو که نمی دانی جاری شدنِ نام عزیزت بر زبانم چه حالی دارد !

حسی شبیه خوابیدن در آغوشِ بهشت ...

مثل گریستن در خلوتِ نمازِ شبانه ...

مثل هیجانِ چیدن میوه ی ممنوعه ...

قلبِ بی قرارم ، می زد ... نمی زد ... تند می زد ... می ایستاد ... دوباره می زد .

به چشمان درخشانش در عکسِ گوشه ی صفحه زل زدم .

حتی با نگاه کردن به تصویرش زبانم می گرفت .

آخ مرد همیشه رویاییِ من !

ر . کامیاب عزیزم ... وقتی مثل یک شاهِ پـر غـرور بـر تخـت سـلطنت قلـبم نشسـته ایـی چطـور جـرات دهـان باز کردن به خودم بدهم ؟

چرا می خواهی شور به پا کنی جانم ؟

چرا عشقی که برای سر بریدنش جان می کنم را از زیر آوار دلم بیرون می کشی ؟

اگر از کلامت بوی احساس به مشام قلبم برسد ، خون به پا می کند .

مخاطبِ همیشه غایب نوشته هایم ... یکباره وسط این مهلکه حاضر نشو .

اول شخصِ قصه ی من ، این داستان طعمِ خون می دهد ... مزه اش نکن !

کاش بخواهی که دلم را سکوب کنم ...

کاش می گفتی قلبت را خفه کن !

به خدا راحت تر بود .

دست پیش بردم ، اما هرچه کردم نتوانستم جوابی بنویسم .

به جای پیام به او ، پستی تازه نوشتم .

بگذار ذهنم آنقدر کلمات را به هم ببافد تا خالی شود ... تا اصلا ، بمیرد !

" عالیجناب خواب هایم !

این حوالی ، هوا بویی شبیه به بوی خون دارد !

دلی اینجا ... در کنج تنهایی اش ، خودکشی کرده ...

زنی را می بینم که سیاه چشمان خودش را به تن دارد ... چشمانش مرده اند گویا ...!

صدایی از جنس سکوت حجم خاموشی اتاق را فریاد می کشد ...

من به چشم خود دیدم که اینجا ، پرنده گوشه ی قفس ، پر خود را به منقار می کند !

حلق قصه گوی ذهن بی سر پناه ، سیاه سرفه گرفته است !

خورشید آنقدر از این شیشه ی کدر به درون نتابیده ، که چشم رنگدانه می بازد ... سفید می شود !

این حوالی ، منظره ، منظره ی یک مرداب است !

و من نهالی رو به مرگ را به دو چشم میبینم ، که در دل آب گند ، فرو می رود ...

شعور را اینجا ، گوش تا گوش ، سر بریده اند ...

بوی شوری دارد ... انگار که ابرها ، اینجا ، جای باران ، اشک می بارند !

روحی تکه پاره شده ، با سرگیجه ایی خمار ، پیِ پناهی گرم ،می گردد ...

و آن بالا ، سمفونی قار قار زمستانی کلاغ های بی شعور ، آرامش این غوغا را از هم می درد !

و تمام ذهن من در این غوغا متوجهِ حضوری غایب است .

حضوری که ناجیِ روزهای سیاهم بشود .

اما ...

تو از من بخواه ...

من تا ابد ، خواستنت را سکوت می کنم !

برای من ...

کنج بالا پریده ی لبت ، به لبخندی نو ...

موی آشفته ات بعد از یک آب تنی ...

ستاره باران آسمان سیاه چشمانت هنگام خواب ...

معنای زندگی می دهد !

عالیحضرتم !

تلخی ناب قهوه ی محبوبت ...

بدون چشیدن حتی ...

بهترین طعم جهانم شده است ...

سرد ماندگار عطر تو را حتی بدون بوییدن ...

می شناسم !

و آن صدای گرم دلنشین مردانه !

بدون حتی شنیدن ...

هر لحظه گوش هایم را ، خدایی می کند !

تو فقط در هوای جهانی که من هوایش را به ریه ی رنجورم می فرستم تنفس کن ...

من تا ابد خاک پایت می شوم !

ناجی جانم !

جان تا لب آمده ، هر روز از خودش می پرسد ...

امروز صبح که بیدار شدی ، از خودت حال مرا پرسیدی ؟

دستی بی هوا ... می جویدت تا آخر عمر ...

به هوای خیالی که تو ...

گاهی ...

گاهی ...

جایی بین تلخی محبوبت ، مرا به یاد بیاوری ...

لحظه ایی ، میان لبخند نفسگیرت ... حال نفس مرا از دلت بپرسی ...

و هر ترکیب قلم و کاغذی ... به یادت بیاورد که ...

قهرمان همه ی داستان سرایی های ذهن بیش فعالم هستی !

و همین ! "

پست طولانی ام را فرستادم .

هرچه این دل تنگ می خواست را گفتم اما باز هم این بارِ لاکردار سبک نشد .

رمان نجوای ناجی, [21:35 31.01.17]

#پست_شصت_و_یکم

***

رادمهر :

مست بودم انگار !

حس و حالی شبیه به خماری بود این سرگیجه ی شیرین .

مگر می شد این کلمات لطیف را بخوانم و دلم نلرزد ؟

اما این زلزله ی خانمان براندازی که در قلبم غوغا به پا کرده بود ، تنها دردم نبود .

مغزم چنان یقه ی احساساتِ تازه بیدار شده ام را گرفته بود که داشتم خفه می شدم .

حس می کردم قفسه ی سینه ام دارد منفجر می شود .

تا به حال این حجم احساس را تجربه نکرده بودم .

گرچه هنوز آن گوشه ی ناباورِ مغزم ، هشدار می داد " دروغ است ... دروغ "

اما بخشِ اعظمِ روحِ محتاج به احساسم ، آنقدر سر و صدا راه انداخته بود که صدای عقلم را نمی شنیدم .

اگر راست می گفت یعنی شش سال می شد که بی آنکه بدانم من را می پرستید .

از این فکر ، زیر پوستم احساسِ قلقلک می کردم .

هر مردی آرزو داشت زنی اینگونه پرستشش کند .

اما ... چرا ؟ چطور می توانست تا این حد عاشق کسی باشد که حتی او را ندیده است !

درک نمی کردم که این قدر احساس چطور در وجود یک آدم می گنجد ؟

چرا اینقدر ندیده و نشناخته به من احترام می گذاشت که حتی نمی توانست نامم را راحت بنویسد ؟

این اولین باری بود که پا روی عقلم می گذاشتم .

دلم به شدت می خواست این احساس واقعی باشد ، حتی از لابه لای صفحاتِ پر از دروغِ مجازی .

اصلا اگر دروغ هم بود ، بگذار باشد !

این احساسِ حریرگونه ، دروغش هم وسوسه ام می کرد .

وقتی پیامِ طولانی اش را خواندم تنم که هیچ ، جانم هم به لرزه افتاد .

تار و پودِ عاشقانه ی کلماتش به من جرات داد که دل به دریا بزنم و کمی احساس خرج جوابم کنم .

از او خواستم سدِ این احترامِ سنگین را بشکند .

خواستم قدمی جلو تر بیاید ... صدایم کند ... من را ... خودم را ...

رادمهر را ! ... نه آن ر . کامیابِ غریبه !

می خواستم حضورش ، کمی بیشتر به حریم تنهایی ام وارد شود .

تنهایی ام ؟

تنهاییِ مقدسم ... تنهاییِ عزیزم !

خوبی این نجوای مرموز این بود که نمی توانست تنهایی را از من بگیرد .

بود و نبود ... این یعنی خطری برای آرامش و تنهایی من به وجود نم آورد .

دنیای مجازی خوبی هایی هم داشت .

هر لحظه که پیشمان می شدی می توانستی محو شوی !

پوزخندی به فکر خودم زدم .

از کی اینقدر بی رحم شده بودم ؟

درست از همان سالهای کمرنگ شده ی گذشته ... همان سالها که ...

آهی کشیدم ، بیخیال !

داستان یک عشق احمقانه ی بی حاصل که ، مرور کردن نداشت .

چیزی شبیه تمام داستان های کلیشه ایِ عاشقانه ی امروزی !

دوست می شوی ... دل می بندی ... یکی بهتر می آید ... دل می بندد ... میرود !

لعنت به عشقی که با پنج جمله بتوان اینگونه توضیحش داد .

پوفی کشیدم و باز به مانیتور خیره شدم .

چرا جواب نمی داد ؟

متوجه شدم پستی جدید گذاشته است .

پس هنوز می خواست حرفهایش را لا به لایِ قلم پردازیِ هنرمندانه اش بریزد !

چشم میان جملاتش چرخاندم .

این زن جادوگر بود ؟

چطور بی آنکه من را ببیند تا این اندازه از من خبر داشت .

حد شناختش ، کم کم من را می ترساند .

می دانست قهوه ی تلخ ،نوشیدنی محبوب من است .

می دانست عطری که استفاده می کنم بویی سرد دارد .

اینها را ممکن بود لا به لای نوشته های قدیمی وبلاگم خوانده باشد اما ...

صدایم چه ؟

آن را که دیگر نشنیده بود !

این دختر یا زیادی عاشق بود یا بی نهایت مکار .

با اینکه عقلم خیلی دوست داشت بپذیرد اما دلم گواه به مکرش نمی داد .

بزاق جمع شده در دهان را به سختی پایین دادم .

چطور می توانست اینقدر نرم بنویسد ؟

چه می کرد با کلمات که جان می گرفتند ؟

امان از این روحِ مبهمِ و لطیفِ میان واژه هایش که جانم را سخت به آغوش می کشید .

مگر می شد نگارنده ی این عاشقانه های رویاگونه را نخواست ؟

لبخندی بر لبم نشست .

چقدر دوست داشتم عکس را ببینم .

دلم می خواست بدانم چهره اش هم به لطافت کلماتش هست یا نه !

اما غرورم ... غرورِ سمجم اجازه نمی داد درخواستی که یکبار رد شده را دوباره مطرح کنم .

بنا براین ، کنجکاوی ام را بی خیال شدم و برای او پیامی نوشتم .

" نجوا ... می خوایم ریسک کنم ... می خوام احساست رو تجربه کنم ... صدام کن ... به من اجازه بده ... بذار درکت کنم ! "

پیام را فرستادم .

این یعنی شروع !

شروع یک بازی یا شروع یک احساس ؟!

برای من زیاد فرقی نمی کرد .

مهم آن حس خوبی بود که در لحظه ، از چت کردن با او ، میان روزهای خسته کننده و بی رنگ ، می گرفتم ، تا زمانی که این احساس خوب را می گرفتم ، می ماندم .

خودخواه بودم اما این خودخواهی را دوست داشتم ... باعث می شد هیچ چیز نتواند آرامشم را برهم بزند ، چیز در دنیا مهم تر از آرامش نبود .

پاسخی برای پیامم فرستاد .

از اینکه زیاد منتظرم نگذاشت ، لبخندی بر لبم نشست .

نگاه به پیامش دوختم .

رمان نجوای ناجی, [21:35 31.01.17]

"جانِ جانم ..برای من بزرگ ترین آرزو اینه که بذاری تار و پودِ روحم رو فرش زیر پات کنم ... اما چه کنم ... دیره ... خیلی دیره ! من اونقدر دیر به دلم جرات دادم احساسش رو بگه که زمان مهلتش رو از من گرفت ... فردا جسم و جون من رو به مسلخ می برن و خودم و احساسم رو سر می برن ... وقتی نمی مونه که دلم رو فدای بودنت کنم ... رادمهرم ... از اینکه اجازه دادی حتی برای لحظه ایی حس کنم تو هم درگیر من شدی ممنونم ... حداقل آرزو به دل نمی میرم "

حس خوبم پر کشید .

دست و پایم یخ زد .

چه می گفت این لیلایِ سرگشته ؟

مسلخ ؟ مرگ ؟

یعنی چه ؟

تازه داشتم این احساسِ شیرینِ کودکانه را در وجودم می پروراندم که کامم زهر شد .

با تردید نوشتم .

"مرگ چرا بانو ؟ تو باید باشی ... باش و کاری کن تا احساس لطیفت رو تجربه کنم ... به من بگو چی شده ؟ ... حالا دیگه تنها نیستی ... من دورم ، نیستم ... اما کمکت می کنم ... بگو این دردِ لعنتی چیه که داره عذابت می ده ؟"

چرا دستانم می لرزید ؟

چرا عرق می ریختم ؟

گفت مرگ ، ولی حالا که نمرده بود !

چه مرگت شده رادمهر ؟!

مشتی به میز کوبیدم .

اینبار هم جیسون از جا پرید اما دیگر چیزی نگفت فقط با تاسف سری تکان داد و برخاست و از اتاق بیرون رفت .

او چه می دانست چه مرگم شده !

حتی خودم هم نمی دانستم .

به مشتم که هنوز روی میز فشرده می شد چشم دوختم .

تعبیر درستی بود اینکه می گفتم هیچ چیز آرامشم را بر هم نمی زند ؟!

مشخصا بله !

این مشت فقط یک واکنش غیر ارادی به حجم بالای هیجانم بود و بس .

کمی طول کشید تا جواب بدهد .

درست زمانی که دیگر داشتم از پاسخ دادنش نا امید می شدم نوشت ک

"من یه برادر شوهرِ بزرگتر دارم به اسمِ سعید که ... "

خط به خط ، مو به مو ، واژه به واژه ی این داستان تلخِ طولانی را که نوشته بود ، با دقت خواندم .

دوبار !

خواندم و درد کشیدم .

خواندم و لرزیدم .

خواندم و حرص خوردم .

اگر راست می گفت فاجعه بود !

مگر می شد مردی به خودش اجازه دهد با زنِ مظلومِ برادرِ مرحومش چنین کند ؟

مگر می شد ؟

مگر می شد؟

به خودم که آمدم داشتم طول اتاق را قدم می زدم و لب می جویدم .

نفسم در نمی آمد .

مشتم گره بود .

دلم در هم می پیچید .

تهوعِ بدی داشتم .

ایستادم .

چنگ در موهایم فرو بردم و فکری کردم .

حرفهایش را سنگین و سبک کردم .

جوانب را سنجیدم .

آن شمِّ معمارم ، با خودش نقشه کشید .

پند بار نفسُ عمیق کشیدم و بعد سمت کامپیوتر رفتم و بی آنکه بنشینم بر صفحه کلید خم زدم و نوشتم .

"ببین نجوا ، تو باید بمونی و بجنگی به خاطر خودت ، به خاطر پسرت و به خاطر احساسی که امروز به دل من انداختی ، فردا اگر سعید اومد ،کاری رو می کنی که من می گم ، حالا خوب گوش کن ... "

***

رمان نجوای ناجی, [13:16 01.02.17]

#پست_شصت_و_دوم

***

نجوا :

ساعتی از ظهر گذشته بود .

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید .

می دانستم سعید معمولا همین ساعتها به خانه می آید .

حرفهای رادمهر مدام در سرم تکرار می شد .

راست می گفت !

به نظر می رسید که او با ذهنی دور از هراس و دلهره ، بهتر می تواند فکر کند .

سعید آدم ترسناکی بود اما امکان نداشت من را بکشد .

جمله های رادمهر در سرم می چرخید .

" بنا بر چیزی که از حرفهات متوجه شدم ، این سعید ، با این که ادم وحشی و دیوونه ایه ، اما فعلا به تو احتیاج داره و به نظر از تو خوشش میاد ، شاید کتکت بزنه ... ممکنه تهدیدت کنه ... اما امکان نداره تو رو بکشه ! "

می دانستم هر کاری از سعید ممکن است سر بزند اما رادمهر بی راه نمی گفت .

اگر خودم تنها بودم ، مردن و ماندنم تفاوتی نداشت اما، نمی توانستم اجازه بدهم که طاها زیر دستانِ نامطمئن این آدمها تنها بماند .

ترسِ بزرگِ میان حرفهای رادمهر هم " طاها " بود .

" تو الان نقطه ظعف داری اونم پسرته ، چون خیلی کوچیکه و به شدت آسیب پذیر . باید حتما یه فکری برای پسرت بکنی ... از افراد اون خونواده کسی هست که جونِ پسرت بیشتر از حرف سعید براش اهمیت داشته باشه ؟ "

و من مستاصل و در مانده دقایقی طولانی فکر کردم .

حاج مصطفی که با آن حال خراب و تن ناتوانش نمی توانست کاری کند .

آسیه خانم ؟

او همیشه با یک تشر از جانب سعید ، لال می شد .

آقا اسماعیل ؟

او از پسرش هم دیوانه تر بود !

عرفان ؟

اصلا می دانست طاها وجود دارد ؟! بود و نبود من و پسرم برایش فرقی هم داشت ؟

سمیه ...سمیه ... آری شاید او ... شاید ... شاید !

امکان داشت از پسرم دفاع کند ؟

پاسخی که به رادمهر دادم ترکیبی نا مطمئن بود از سمیه و حاج مصطفی .

و او در جواب خواسته بود ترس به دلم راه ندهم و پسرم را به یکی از آنها بسپارم .

می گفت مهم ترین کار ممکن وقت خریدن است .

" سعی کن عصبانیشون نکنی ، هیچ چیز با داد و فریاد درست نمیشه ، پیشنهاد صیغه رو قبول کن ... اما سالگرد شوهرت رو بهانه کن ... بگو تا سالگردش صبر کنن ، اینجوری یه وقتِ چند ماهه برای خودت می خری و می تونیم توی این مدت فکری برای فرار بکنیم . "

حرفهای پر از اطمینانش شاید قطره ایی از اقیانوس ترسها و نگرانی هایم را کم کرد .

اما مسئله اینجا بود که رادمهر ، سعید را نمی شناخت .

شاید تعادل روانی درست و حسابی نداشت اما بی نهایت با هوش و زیرک بود .

مگر کسی پیدا می شد که بتواند اد را گول بزند ؟

صدای چرخیدن کلید در قفل باعث شد از جا بپرم و به سمت کمد هجوم ببرم و چادر و روسری ام را بردارم و با عجله بر سر بیاندازم .

از این واکنشِ سراسیمه پلهوهای آسیب دیده و پاهای کوفته ام به فغان آمد .

خدا لعنتت کند مرد !

از اتاق خواب لنگ لنگان بیرون آمدم ، سعید در چهارچوب درِ ورودی ایستاده بود .

_حاضری ؟

مشتم جمع شد .

چقدر خوب می شد که مشت محکمی حواله ی دهانش کنم .

" سعی کن عصبانیشون نکنی ! "

انگار رادمهر کنارم ایستاده بود و در گوشم فرمان صادر می کرد .

دلم لبخند زد ، تپش قلبم آرام شد .

_آره حاضرم .

خنده ی گشادی بر لبش نشست .

_خوبه ، طاها رو بیار که بریم پایین .

بزاق دهانم را به زور قورت دادم .

لعنت به تو !

_باشه .

به اتاق برگشتم و طاها را که هنوز سرگرم گاز گرفتن خرسِ عروسکی کوچکش بود بغل کردم .

در آغوش فشردمش و آرام کنار گوشش زمزمه کردم .

_نترسی ها مامانی ... قراره بریم پایین ... نترسی ها !

به او می گفتم اما ، با خودم بودم .

طاها که نمی دانست چه دارد می شود !

بینی ام را در دست گرفت واز گرمای نفسم که به گوشش می خورد خندید .

خنده اش دلم را لرزاند .

" خدایا !

به خاطر این خنده ی پاک ...

نگذار سرنوشتم از این تلخ تر شود ! "

صدای بلند سعید ، رعشه به جانم انداخت .

_مطهره ! بجنب دیگه ؛ داری چیکار می کنی ؟

آهی کشیدم و از اتاق بیرون آمدم .

با اخم نگاهی بین من و طاها چرخاند و در را کامل باز کرد .

_راه بیوفت !

کمی طول کشید که مغزم دستور حرکت بدهد .

ذهنم به شدت درگیر آخرین نوشته ی رادمهر بود که تقریبا نزدیک به صبح فرستاد .

"سالم برگرد و خبرم کن ...آنلاین می مونم ، منتظرتم ! "

همین منتظر ماندنِ این مردِ اسطوره ایی برایم به اندازه ی تمام دنیا ارزش داشت .

اولین باری بود که بعد از مرگِ صالح ، حس می کردم کسی می خواهد من باشم !

_مُردی ؟

کلام پر از غیظ سعید خیال خوشم را ویران کرد .

قدم از قدم کندم و سمت در راه افتادم .

از کنارش که گذشتم غرید .

_وای به حالت امروز بخوای رو حرفم حرف بزنی .

سر پایین انداختم .

خونم به جوش آمده بود .

اما چاره ایی جز سکوت نداشتم .

پله ها را جلو تر از پایین رفتم و در خانه ی آقا اسماعیل را باز کردم .

جو سنگین درون خانه بر سرم آوار شد .

آسیه خانم و آقا مصطفی روی مبلهای غول پیکرِ وسط سالن نشسته بودند و سمیه به در اتاقی که مدتی می شد پذیرای جسمِ بی حسِ طهورا بود ، تکیه داده و به ما نگاه می کرد .

رمان نجوای ناجی, [13:16 01.02.17]

از عرفان و آقا اسماعیل خبری نبود .

کاش طهورا هم نبود .

اما می دانستم دختر بیچاره ، کنج همان اتاق افتاده است .

چه زجری می کشید !

طفلک حتی دیگر زبان هم نداشت که شکایت نزد پدرش ببرد .

آخ لعنت به چنین شوهری که او داشت و حالا هم می خواست به جان من بیوفتد .

سعید باز هم تشر زد .

_برو تو دیگه ! داری استخاره می کنی ؟

اخمم در هم رفت و وارد خانه شدم .

هزار بار هم استخاره می کردم امکان نداشت خوب بیاید .

مگر دلِ خدا راضی می شد این گونه یک زنِ بی پناه را عذاب بدهی ؟

آرام و جمعی سلامی کردم که از جانب حاج مصطفی ، فقط پاسخ داده شد .

بی آنکه وقت هدر بدهم سمت سمیه رفتم که داشت کنار مادرش می نشست .

سرجایش خشکش زد و متعجب به آمدنم خیره شد .

شاید فکر می کرد دلم برایش تنگ شده و می خواهم با او روبوسی کنم که مات ماند.

به او رسیدم و مقابلش ایستادم .

رمان نجوای ناجی, [21:22 01.02.17]

#پست_شصت_و_سوم

تمام احساس مادرانه ام را به لحنم ریختم تا شاید... شاید دلش را به رحم بیاورد .

_سمیه خانوم ... می شه ... لطفا حواست به طاها باشه ؟

نگاهش لحظه ایی از من بر سعید چرخید .

یعنی فهمید چه می گویم ؟

دوباره به من خیره شد و دست پیش آورد و طاها را از بغلم گرفت .

_خیلی خب !

تلخ ام عمیق لبخند زدم .

_ ممنونم .

سری تکان داد و بلند رو به سعید گفت .

_من ببرم طاها رو توی اتاق بخوابونم .

سعید سری تکان داد و دستی در هوا جنباند که یعنی برو .

نفس راحتی کشیدم .

اینطوری حتی اگر بمبِ جنون سعید هم می ترکید ترکشش به طاها نمی خورد .

روی پاشنه چرخیدم و نیم نگاهی به او انداختم .

زیر لب غرولند کرد .

_برو بشین !

باز دلهره به جانم افتاد .

چطور باید شروع می کردم ؟

چه باید می گفتم ؟

در میان همین کشمکش ذهنی ، مقابل حاج مصطفیِ رنگ پریده ؛ نشستم .

در این مدت که ندیده بودمش دو پاره استخوان شده بود .

آسیه خانم به محض نشستن من اخم کرد .

اما لبخند کمرنگی بر لبهای سفید حاج مصطفی نشست .

این مرد ... این مرد آخرین امیدم بود .

مردی که به نظر نمی آمد آنقدرها هم عمرش به دنیا باشد .

سعید در فاصله ی کوتاهی از من خود را روی مبل انداخت و با پوفی گفت .

_خب آقا جون شروع کن !

شروع کن ؟

به این زودی ؟ اینقدر بی مقدمه ؟

دست و پایم یخ زد .

نه ! نه !

نجوا خودت را جمع کن ، وقت هول کردن نیست .

_صبر کنید حاج آقا !

دهان حاج مصطفی که برای خواندن صیغه باز شده بود همانطور نیمه باز ماند .

سعید به طرفم چرخید و نگاه برزخی اش را به من دوخت .

_چه مرگته ؟

سعی کردم نگاهش نکنم ، چشمانش آنقدر ترسناک بود که باعث می شد قالب تهی کنم .

دیدنش باعث می شد یاد سنگینی دستانش در سرم تکرار شود و زبانم بگیرد .

حاج مصطفی قبل از آنکه سعید دهان باز کند یا من توضیحی بدهم ، به حرف آمد .

_ببین دختر جان ، من نمی دونم دلت راضی بـه ایـن صـیغه هسـت یـا نـه ، امـا صـلاحِ خـانواده بـر اینـه کـه تو زنِ سعید بشی ، خوبیت نداره زن بیـوه ی جـوان بـدون سرپرسـت بمونـه ، سـعید هـم کـه حـال زنـش رو میبینی ، برای اینکه به گناه نیوفته باید زنی صـیغه کنـه کـه خـب خـودش گفـت تـو رو انتخـاب کـرده ، ایـن به صلاحِ خونوادس .

صلاح خانواده !

یعنی من و جسم و روحم فدای مصلحت خانواده !

آن هم خانواده ایی که از تک تکشان متنفر بودم .

بزاق قورت دادم و دهان باز کردم برای جواب .

سعید زیر لب غرید .

_یادت رفت بالا چی گفتم ؟

حرفش را نادیده گرفتم .

مستقیم به حاج مصطفی خیره شدم .

_حاج آقا ... من نمی خوام مخالفت کنم .

سعید دست بر سینه گره زد و به جای حاج مصطفی به من توپید .

_پس دردت چیه که توی حرف آقا جون پریدی ؟

پوفی کلافه کشیدم ، اگر دو دقیقه خفه مـی شـد مـی توانسـتم فکـرم را جمـع کـنم و حـرفم را تحویـل حـاج مصطفی بدهم .

بی آنکه جوابی به او بدهم آرام گفتم .

_حاج آقا ... من هنوز عزادار صالحم ... هنوز رخت سیاهِ شوهر جوونمرگم تنمه ... من ازتون خواهش می کنم چند ماه فرصت بدید تا سال صالح بگذره ، اینجوری هم من آروم می شم هم روح صالح .

سعید کلافه از جا برخاست .

_این خزعبلات چیه داری به هم میبافی؟ مگه بهت هشدار ندادم ...

صدای اعتراضِ حاج مصطفی بالاخره به هوا رفت .

_سعید !

سعید که از حرص قفسه ی سینه اش بالا و پایین می شد چشم غره ی سنگینی به من رفت .

از آن چشم غره هایی که یعنی " بشین و ببین چه بر سرت بیاورم " !

به زور نگاه از دوزخِ چشمان سعید گرفتم .

_حاج آقا بد می گم ؟

زیر نگاه خیره ی سعید بر صورتم دلپیچه ی وحشتناکی گرفته بودم اما چشم از حاج مصطفی برنمی داشتم .

خدایا رحم کن ... این بار را رحم کن !

اگر حرفم را قبول نکند چطور صیغه ی سعید بشوم ؟

مگر محرم شدن فقط به جاری شدنِ خطبه ی عقد است ؟ وقتی دل و دینم نزدِ آن جانِ شیرین گرو مانده ، چطور جسم را به دست این هیولای درنده بسپارم ؟

اگر صیغه ام می کرد بی شک قبل از آنکه تصاحبم کند خودم را می کشتم .

گناهش را به جان می خریدم ... عذاب جهنم شرف داشت به زیر دست و پای سعید ماندن .

بالاخره حاج مصطفی لب از هم گشود .

تعادل ضربان قلبم به هم ریخت .

وای خدایا ... خدایا !

_حرفت درسته ، تا سال زمان زیادی نمونده ، تا اون موقع صبر می کنیم .

سعید سر چرخاند سمت پدر بزرگش برای اعتراض اما حاج مصطفی قبل ار او گفت .

_باید صبر کنی سعید ... با لباس سیاهِ صالح ، صلاح نیست .

سعید هیچ نگفت تنها برای چند لحظه به پدر بزرگش خیره ماند و بعد رو به من کرد .

پوزخند بزرگی روی لبهایش بود .

پوزخندش دلم را آشوب کرد ، این یعنی فکری دارد !

یعنی گاوت زایید نجوای بیچاره !

_باشه ... تا سال !

وای از آرامشِ لحنش ، خایا پناه بر خودت .

مردد برخاستم و از حاج آقا برای رفتن کسب اجازه کردم که سری تکان داد یعنی " برو "

خواستم برم سمت اتاق خواب که طاها را بردارم و بروم که سعید غرید .

_در اون طرفه !

دلم ریخت ... نه خدایا نه !

لب به دندان گزیدم و آرام نالیدم .

رمان نجوای ناجی, [21:22 01.02.17]

_می خوام طاها رو بردارم ، بعد می رم .

سعید دست به سینه گره زد ، پوزخندش چاهی شد برای سقوطِ من .

_تا روز سالگرد صالح طاها اینجا پیش مادر و سمیه می مونه ، برو !

دردی سیاه در قلبم پیچید ، انگار مه مشتی به قفسه ی سینه ام خورده باشد .

_نه ... تو رو خدا ... !

اخم کرد .

_همین که گفتم .. یا برو بالا و تنها تا سالگرد زندگی کن یا بتمرگ آقا جون صیغه رو بخوونه !

زندگی بدون طاها مرگ بود و با سعید مرگ !

و من مرگِ شرافتمندانه را انتخاب کردم .

سر پایین انداختم و بی هیچ حرفی سمت در خروجی رفتم .

رمان نجوای ناجی, [13:05 02.02.17]

پست_شصت_و_چهارم

***

رادمهر :

حالِ خوبی نبود .

حس می کردم توده ای آتشین در حلقم بالا و پایین می رود .

دستانم دو طرفِ پنجره ی اتاق مشت شده بود .

قلبم نامیزان می زد .

نگران بودم ؟

دلشوره داشتم ؟

چه مرگم شده بود !

چرا این دخترکِ غریبه تا این حد فکر من را درگیر خودش کرده بود ؟

اصلا از کجا معلوم راست می گفت ؟

یک روزی متنی را جایی خواندم که از زمان آشنایی با نجوا ، مدام در سرم تکرار می شد .

" هیچ وقت عاشق یک نویسنده نشو ... نویسنده ها می توانند بی آنکه بفهمی تورا تبدیل به شخصیت اصلی یک داستان وهم آلودِ عاشقانه ی دروغین بکنند "

به سادگی امکان داشت که این نویسنده ی خیال پرداز من را بازیچه ی فکرِ پر پیچ و خمش کرده باشد.

پس اینقدر حرص خوردن و دلواپسی نداشت .

اما ...

آخ لعنت به این " اما " ی لاکردار ، که تا می خواستم کمی ذهنم را آرام کنم ، خودی نشان می داد .

مگر می شد این اما را نادیده گرفت ؟

اگر تمام حرفهای نجوا راست بود چه ؟

آن وقت این دلشوره حق داشت که جانم را بخورد .

اصلا مهم نبود او چه احساسی به من دارد ... مهم حال و روز یک زنِ جوان و بی پناه و بیوه بود که زیر دست و پایِ یک نامرد ، له می شد .

نگاهم را از آسمانِ تاریکِ پشت پنجره گرفتم .

یعنی کجای این دنیای بی در و پیکر زندگی می کرد ؟

یادم رفته بود از او بپرسم کجای ایران زندگی می کند .

گرچه تفاوتی هم نداشت ، هر جای ایران که بود ، من فرسنگها با او فاصله داشتم .

اگر هم فاصله ها وجود نداشتند امکان نداشت به دیدنش بروم ... یعنی می رفتم ؟!

نه ! آرامش زندگی ام را فدای یک غریبه نمی کردم .

پس او چه می شد ؟

تا آخر عمر محکوم به آن زندگی تلخ و دلگیر بود ؟

اویی که به نظر می رسید من را تا پای مرگ دوست دارد .

دوست دارد ؟ این جمله برای بیانِ احساسِ او کم نبود ؟

عاشقم بود ؟ باز هم کم به نظر می رسید ...

این زن من را ، ندیده و نشناخته ، می پرستید .

و من درکش نمی کردم ، شاید هم درک می کردم اما باور ... نه !

اگر هم باور می کردم ، منطقی نبود .

آخ ! مغزم داشت می ترکید .

چرا نمی آمد بگوید بخیر گذشت تا راحت شوم و فکرم از شر این همه کشمکش خلاص بشود ؟

عادت به استرس نداشتم .

همه چیز در زندگی من برنامه ریزی شده ؛ منظم و دقیق بود .

این نجوای عجیب و غریب ، تعادلِ زندگی ام را از بین می برد .

نمی دانستم این به هم خوردنِ توازن را دوست دارم یا از آن متفرم .

هنوز با خودم دست به یقه بودم که صدای کوتاهِ هشدار پیام تلنگری به من زد .

سمت لبتابم دویدم و خودم را روی تخت انداختم .

پیام را باز کردم .

خودش بود ، نفس راحتی کشیدم .

همین که پیام داده بود نشان می داد لااقل زنده ست !

به متن پیام خیره شدم .

" ناجی جانم ... کاری که گفته بودی رو انجام دادم ... قبول کردن اما سعید اجازه نداد پسرم رو با خودم بیارم ... پسرمو ازم گرفت ... همش این نیست ... همین الان هم ، قبل از اینکه بیام سایت ، ایمیلم رو چک کردم و اون دوستم که گفتم با دکترِ امینی تصمیم دارن کمکم کنن یه ایمیل برام فرستاده و نوشته بود از دیشب داره به دکتر امینی زنگ می زنه جواب نمی ده ، صبح هم شوهرش رو فرستاده در مطبش منشیش گفته دو روزه از اون بی خبره و موبایلشم جواب نمی ده آدرسِ دیگه ایی هم ازش ندارن . تمام مدارک جعلی هم که برای من درست کرده بودن تا بتونم فرار کنم دست دکتر امینی بوده ... دیگه نمی دونم چیکار کنم ! "

متوجه شدم آنقدر چنگ در موهایم فشرده ام که پوست سرم درد گرفته است .

با پوفی ، دست از سر خودم کندم .

این مردک " سعید " چه جانوری بود ؟!

دلم می خواست این آدم را ببینم .

با توصیفات نجوا ، شک نداشتم اگر این دکتر امینی گم و گور شده است ، کارِ سعیده بوده .

اگر هم بیش از پیش می رفتند احتمالا سرِ آن دوستش و شوهر او را نیز زیر آب می کرد .

چه کاره بود که اینقدر راحت می توانست موانع را از سر راه خودش بردارد ؟

دستی به صورتم کشیدم و چشمان خسته ام را که به شدت می سوخت کمی فشردم .

کلماتِ به هم بافته شده ی نجوا ؛ درد ظریفی را به سینه ام انداخته بود .

این پرنده ی سرما زده ی قفس نشین ، یک پناه امن می خواست .

دروغ یا راست ... قلبم بابت پیامش به شدت خراشید .

با آهی عمیق نوشتم .

" نجوا ... غصه نخور ، کم کم با هم فکر می کنیم و یه نقشه ی جدید می کشیم ... نمی ذارم توی این وضع بمونی ... فقط آروم باش و آروم بمون ... من کنارتم "

واقعا می خواستم کنارش باشم ؟

کاش می توانستم با اطمینان بگویم آره !

اگر او راست می گفت ، خیلی نامردی بود که من دروغ بگویم ..

اما دروغ هم نبود چون در واقع نمی دانستم چه حالی دارم .

فقط می دانستم این درد لطیف ؛ آزارم نمی داد .

هشدار پاسخش لبخندی تلخ بر لبم نشاند .

رمان نجوای ناجی, [13:05 02.02.17]

" جانِ قلمم ... بودنت تنها امیدِ منه اما ، زندگی من شبیه یه باتلاقه ، وجود پاک و نورانیِ تو نباید گرفتار این همه سیاهی و پستی بشه ... نمی خوام خودخواه باشم ... داشتنت همه ی آرزوی منه اما آرزویی که بخواد به تو لطمه بزنه رو خودم با دستای خودم خفه می کنم ... خوشبختی من خلاصه می شه توی اون لبخندِ از ته دلی که عکست به من می زنه ... خدا منو بکشه اگه بخوام باعث شم

لبخنـد از لبـت بـره ... پـس نـاجی جـانم ... فکـر مـن نبـاش ... مـن محکـومم بـه قفـس ... تـو فقـط مثـل خورشیدی که اون بالا می تابـه ... بـاش ولـی دور از مـن ... اونقـدر دور کـه سـیاهیِ مـن ، دامـن گیـرت نشـه "

دست و پایم یخ زد ، این دختر می دانست به کجای قلبِ آدم شلیک کند !

نمی دانستم چه بگویم .

وقتی می نوشت بر دهانم قفل می زد .

مگر می شد کسی تا این حد عاشق باشد ؟

قبل از آنکه مغزم را جمع کنم و جوابی برای او بنویسم ، یک پست جدید گذاشت .

هنوز حمله اش به قلبم تمام نشده بود ... انگار می خواست کاملا خلع سلاحم کند .

" امروز هوا ، هوای لطیفی برای یک نفس عمیق بود !

یک نفس سرما میان بازوان نور !

سرمایی در آغوش خورشید نیم بند صبحگاهی با پشت زمینه ی کمی تا قسمتی ابری !

امروز به فاصله ها فکر می کردم !

فاصله ی من تا خورشید !

تا به حال کسی عاشق خورشید شده ؟

عجیب و غریب ترین عشق دنیا !

اگر فاصله پر شود چه خواهد شد ؟

کسی تا به حال خورشید را در آغوش کشیده ؟

گـاهی همـه چیـز را فقـط بایـد از پشـت همـان شیشـه ی یـخ بسـته ی اتـاقی تماشـا بکنـی کـه دری بـرای خروج ندارد !

وگرنه تعادل به هم می خورد !

گاهی آنقدر فکرت بالا می پرد که پرش به خورشید می گیرد !

می سوزد !

لکه ی سیاهِ خاکسترش بر رخ خورشید ، جا خوش می کند !

عدالت نیست خاکستر و خورشید ، همنشین شوند !

این فقط یک بی عدالتی خیال انگیز و وسوسه کننده ست !

پرنده فقط ذهنِ دیوانه اش هوسِ خورشید می کند ...

پس من امروز فقط به فاصله ها فکر می کنم !

فاصله ایی که هیچگاه پر نخواهد شد ..."

آری خلع سلاح شدم ... قلبم لرزید .

رمان نجوای ناجی, [03.02.17 20:01]

#پست_شصت_و_چهارم

من را خورشید می دانست و من ... نمی تابیدم !

من آنی نبودم که او تصور می کرد ... انسانی تا این اندازه خدا گونه و پاک .

دلم نمی خواست بتـی کـه از مـن در ذهـنش سـاخته ویـران کـنم ، مـی ترسـیدم اگـر روزی خـودش بفهمـد من آنقدر هم عالی نیستم دلِ نازکش بشکند و هزار تکه شود .

باید به او می گفتم ، باید می دانست ؛ این حداقل کاری بود که می توانستم برای او بکنم .

باید می فهمید که این تصورِ عالی ؛ صرفاً یک تصور است .

عادتم این بود که خود را همیشه بهتر از آنچه هستم نشان دهم ؛ اما نه برای او .

او به اندازه ی کافی من را بزرگ و بی نقص می دانست .

با لرزی که به جان انگشتانم افتاده بود ، نوشتم .

" نجوا ... من خورشید نیستم ، من یه آدم معمولی ام یه آدم خاکستری ... یه آدم که خیلی جاها توی زندگیش اشتباه کرده ، باور کن تصوری که از من توی ذهنت داری اشتباهه ... منم آدمم ، منم هزار جا لغزیدم ، پس اینقدر منو بالا نبر و خودتو نکوب . بهم اجازه بده توی زندگیت باشم ، ترس من یک عمره که نقشه کشیدن رو بلدم ، قرار نیست زندگی من با حضور تو خراب بشه ، بر عکس تو می تونی زندگی من رو پر کنی از احساسِ خوب ... بهم اجازه بده بمونم ... باشه ؟ نجوای من می شی ؟ "

روی جمله ی آخر فلج شدم .

حرف سنگینی بود .

پرسیدنش مسئولیت بی نهایت بزرگی بر دوشم می گذاشت .

می توانستم از پس حملِ بارِ این واژه ها بر بیایم ؟

منی که حتی از حقیقتِ کامل حرفهای او مطمئن نبودم .

آن نیمه ی سیاه مغزم می گفت بگو !

اگر دروغ بگوید مسئولیتی گردنت را نمی گیرد و اگر راست بگوید چه کسی بهتر از او ؟!

چهره ی مجهولش چندان اهمیتی نداشت اما روحش اگر همین که نشان می داد ، بود ؛ همان فرشته ایی می شد که عمری در پی اش می گشتم .

***

نجوا :

" نجوای تو باشم ؟ "

رادمهرِ کامیاب چه می دانست با گفتنِ این جمله چه بر سرِ منِ بیچاره آورد ؟

قلبِ بیمارم چند لحظه ی طولانی از حرکت ایستاد .

نفسم رفت .

پلکم آرام بسته شد .

نجوای او باشم ؟

نجوایِ رادمهر ؟

نجوای ر. کامیابِ عزیزم ؟

قلبم ، یکباره تپیدن گرفت ، آنقدر تند که قفسه ی سینه ام به لرزه افتاد .

او می گفت که خورشید نیست ، می گفت مردی عادی و ساده است ...

بود آری بود !

می دانستم او هم آدم است ، می دانستم اشتباه می کند ..

آری او هم یک آدمِ معمولی است ، اما ...

نه برای من !

برای من ، رادمهرِ کامیاب سایه ی خدا بود .

مردی که می توانستی مقابلش به زانو بیوفتی و سر به تعظیم فرو بیاوری .

او خود خورشید بود .

نور مطلق ...

او تعریف تمام زندگانی بود ...

معنای هر واژه ...

ترجمه ی همه ی علوم .

اویی که برای من شاهِ بی جانشینِ قلبم بود می خواست نجوایش باشم ... من کسی نبودم که بخواهم مخالفت کنم .

لبخندی بر لبم نشست که هم طعم عسل می داد و هم سوزشِ زهر .

برایش نوشتم .

" تو ...

تو تعریف طلوعی !

روشنی بی منتها !

تو خود فلسفه ی اشراقی !

نور مطلق !

پر از هستی و وجود !

خورشید پر صلابت و غروری که ... پر از آسمان است !

تو ...

تو معنای قلم پردازی گاه و بی گاه منی ...

مردی که ...

قهرمانِ قصه بودن را ، در خونش دارد !

آغاز ، تو ...

اوج ، تو ...

پایان ، تو ...

بن مایه ی بی مثالِ هر داستان ! هر شعر !

تو ...

تو مظهر عرفانی !

نزدیک ترین شاهد مثال انسان کامل !

خدا در هر زاویه از وجود تو ...

تجلی دارد !

آرامی و آرام جان !

راهی و راحت روح !

شروع راه رسیدن به خالقت !

تو ...

تو آغاز لطافت شبی !

تعریف دیگری از نجوم !

اصلا وجودت آسمانیست که تمام ستاره شناسان تاریخ را برای کشف شدن ، می طلبد !

خود شعرا هستی !

کشتی جان من به سوی نور راهنمای تو شناور است !

نه ! شباهنگ در برابرت زیادی حقیر است !

هان ... یادم آمد ..." ژوپیتر " !

آری ! تو ژوپیتر هستی ... سعد اکبر !

هر که در طالعش این "مشتری" نازنین بیاید تا ابد بخت همراه او خواهد شد !

من عاشق این ژوپیترم !

اصلا ... من عاشق تمام علومِ عالمم !

چون عرش نشینی تو را با هر علمی می توانم ثابت کنم !

آری عالیجناب من ! شما معنای هر علمی هستی !

در مقابلت تعظیم خواهم کرد ...

من ...

همیشه نجوای تو بوده ام ...

نجوای ناجی ! "

رمان نجوای ناجی, [13:50 04.02.17]

#پست_شصت_و_پنجم

پیام را فرستادم و تبلت را به آغوش کشیدم .

انگار که روحِ او در این دستگاهِ کوچک جریان داشته باشد .

چشمانم خیس اشک بود و لبم خندان .

ذهنم جایی میان زمینِ پست زندگانی ام و بلندایِ آسمانِ حضور او ، معلق بود و تاب می خورد .

جانم از همین دوری چند ساعته ی طاها بالا آمده بود و قلبم در تلاطمِ هجوم یک باره ی احساسِ تعلق به مردی بود که عمری آرزویش را داشتم .

واقعا می توانستم نجوای او باشم ؟

در ذهن ... در خیال ... در این دنیای مجازی ، شاید ! اما در واقع چنین چیزی زیادی محال به نظر می رسید .

من اسیر این قفسِ درندشت پر زرق و برق بودم و زندانبانم بی رحم ترین موجودِ روی زمین بود .

مردی که حتی شیطان را هم درس می داد .

تا زمانی که رادمهر می خواست ، از همین راه دور عاشقانه هایم را از جان و دل به پایش می ریختم اما امکان نداشت اجازه بدهم واقعا خودش را درگیر من کند .

برای سعید کاری نداشت که مخالفانش را حذف کند .

از ته دل نگران دکتر امینی بودم ، می ترسیدم جدی جدی سعید بلایی بر سر مرد بیچاره آورده باشد .

همین باعث می شد بر سر زندگی رادمهر ریسک نکنم .

در همین افکار بودم که متوجه شدم برای سیم کارتی که روی تبلتم داشتم ، پیامکی آمده است .

لب به دندان گزیدم ، این سیم کارت را مهتاب و علی ، همراهِ تبلت برای من خریده بودند و جز آن دو کسی شماره اش را نداشت ، اما تا به حال مستقیم به خطم پیام نداده بودند و تنها از راه ایمیل و سایت با من ارتباط برقرار می کردند .

پیام را باز کردم .

دست و پایم یخ زد .

یک شماره ی ناشناس بود .

ناشناسی که انگار من را می شناخت .

" سعید فهمیده یه جوری با بیرون در ارتباطی ؛ نذار تبلتو پیدا کنه "

بدنم به لرزه افتاد .

این دو جمله ی ساده ، کوهی از عواقب را به دنبال خود یدک می کشید .

چه باید می کردم ؟

برای لحظاتی دست و پایم به هم پیچید .

خدایا ... خدایا ...

تبلتم تقریبا تنها چیزی بود که برای من باقی مانده ، این یکی را دیگر نمی توانستم از دست بدهم .

تبلتم ، رادمهر بود .

آدمِ از دست دادنِ او نبودم .

اگر او را از من می گرفتند دیگر نمی توانستم به سازِ دیوانه وارِ این زندگی برقصم .

می مردم ، بی شک می مردم .

اصلا این شماره ی ناشناس چه کسی بود ؟

امکان داشت دکتر امینی باشد ؟

شماره ام را از مهتاب گرفته بود ؟

چه فرقی داشت !

مهم متنِ پیامش بود .

مهم ... رادمهر بود و بس .

فکرِ جدا شدن از او باعث شد مثل فنر از جا بپرم .

تبلت به بغل کمی دور خودم چرخیدم .

کجا پنهانش می کردم که سعید ، آن را پیدا نکند ؟

کمد لباس ؟

نه ریسکش بالا بود .

زیر تخت ؟

ابلهانه بود .

هر کسی می خواست دنبال چیزی بگردد اول زیر تخت را نگاه می کرد !

چند بار نفس عمیق کشیدم ، مغزم آنقدر دستپاچه شده بود که نمی توانست فرمان صادر کند .

از اتاق بیرون دویدم ؛ نگاهی گذرا به سالن انداختم .

کجا ... کجا ... کجا پنهانش کنم ؟

سالن را دور زدم و به آشپزخانه رفتم .

چشمی میانِ وسایل و کابینت ها چرخاندم .

فکری در ذهنم جرقه زد .

کابینتِ قدیمی کنارِ یخچال ، فاصله ی خیلی کمی از دیوار داشت ، شاید درست به اندازه ی قطر یک تبلت .

همیشه زمان گردگیری عید ؛ از صالح گله می کـردم کـه آن فاصـله را پـر کنـد تـا لانـه ی حشـره نشـود ، بـه دلیل بافت قدیمی خانه ، همیشه مشکلِ حشرات را در خانه داشتیم .

سمت یخچال دویدم .

به زور خودم را میان فاصله ی کمِ بین یخچال و کابینت جا دادم و نگاهی به پشتِ کابینت انداختم .

همانی بود که می خواستم .

تبلت را آرام میان آن درزِ غبار آلود تپاندم و با یک مقدار مشما ، اطرافش را محکم کردم .

نفسم بالاخره آزاد شد .

امکان نداشت به سعید اجازه بدهم دستش به آن تبلت برسد .

داشتم از اشپزخانه بیرون مـی آمـدم کـه صـدای چرخیـدن کلیـد میـان قفـل در باعـث شـد هراسـان خـود را به سالن بیاندازم و سمت اتاق خواب بدوم .

با سر به داخل کمد لباس ها هجوم بـردم و روسـری پوشـیدم و چـادر سـر انـداختم و بـه دیـوار تکیـه دادم تـا نفسی تازه کنم .

قلبم در دهانم می زند .

نفس عمیقی که می کشیدم میانِ صدای بلند سعید ، شکست .

_مطهره ! بیا اینجا ببینم .

باید منتظر اتفاقات ناگواری می شدم .

ناگوار تر از همیشه .

تکیه از دیوار گرفتم و با قدمهای سست از اتاق بیرون رفتم .

سعید وسط سالن ایستاده بود ، با چهره ایی که به طرز وحشتناکی ، آرام به نظر می رسید .

نگاهم بر پشت زمینه یِ تصویرِ هولناکِ او قفل شد .

در !

در پشت سرش باز بود !

درِ باز برای من یک معنی داشت .

" راهِ فرار "

اما این فقط یک تصور بود .

فرار به کجا ؟

بدون طاها کدام گوری بروم ؟

گامی که سعید به جلو برداشت رشته یافکارم را از هم گسست .

_خب ... یادت رفته بود که دیشب بهت گفتم اگه بخوای بازی دربیاری بدجوری تاوانشو می بینی ؟

روح از جسمم پر کشید .

تاوان ... گفته بود تاوان ... اما نه فقط برای من ... طاها را هم تهدید کرده بود .

خوب به خاطر داشتم .

نه ... نه ... نکند ...

رمان نجوای ناجی, [13:50 04.02.17]

پوزخند خونسردش دل و روده ام را در هم پیچاند .

_تا آخر عمرت داغِ دیدنِ توله ت رو به دل خودت گذاشتی .

قلبم .. آخ قلبم ... آخ قلبِ بیچاره ام !

چه کرده بود ؟

با طاهای طفل معصومم چکار کرده بود ؟

مگر عمویش نبود ؟

مگر نمی دانست طاها تنها یادگارِ صالحِ بیچاره است ؟

پس ... پس سمیه چه غلطی می کرد ؟

_چـ ... چیـ ... چیکار کردی ... با پسرم چیکار کردی کثافت ؟

خندید .

_مـن ؟ ... مـن کـاری نکـردم ! تـو کـردی ... هـر بلایـی سـر پسـرت بیـاد تقصـیر خودتـه ... اگـه ظهـر مثـل آدمیزاد می تمرگیدی سر جـات تـا آقـا جـون صـیغه رو بخونـه الان طاهـا تـوی بغلـت بـود ... حـالا بـه جـاش می تونی تا آخر عمرت بشینی عزای شوهر و بچه ت رو با هم بگیری !

نه ...

چه می گفت ...

دروغ بود ...

نه ...

نه ...

مگر می توانست ؟

برادرزاده اش بود !

دروغ می گفت .

نمی توانست بلایی سر یک بچه ی بی گناه بیاورد .

دیوار مانع از افتادنم شد .

دست لزرانم قفسه ی سینه را که هر لحظه تنگ تر می شد به چنگ کشید .

مایع داغی درون مغزم جوشیدن گرفت .

خدایا ... خدایا داری میبینی ؟

با نفسی که مدام می شکست بر سرش هوار زدم .

_کثافت ... بی شرف ... دروغ می گی... داری دروغ می گی ...

هنوز هم لبش مهمانِ آن پوزخندِ سیاه بود .

دروغ می گفت ... نه ؟

دروغ می گفت !

گریه نمی کردم ، اشک نمی ریختم اما فریادم به هق هق افتاده بود .

به سمتش هجوم بردم و مشتهای نیم مرده ام را حواله ی تنِ کثیفش کردم .

_سگ به تو شرف داره بی غیرت ... کثافت ...

دستانم را گرفت و من را با تمام قدرت به دیوار کوبید و دست دیگرش را بر دهانم قفل کرد و چشم به چشمانِ آشفته ام دوخت .

_آروم بگیر تا یه سناریوی کوچولو رو برات تعریف کنم ، یه پسر کوچولو که مهمونِ خونه ی مادربزرگشه و مدام برای مادرش بی قراری می کنه ، عموی مهربونش به عمه و مادربزرگش پیشنهاد میده که " هوا خوبه ! عزیز دل عمو رو ببرید بگردونید تا سرگرم شه " عمه و مادربزگه هم بچه رو می بیرن بیرون ، چند تا دزد بد و بدجنس که می دونن خونواده ی فلاحی چقدر آدمای شریف و پولداری هستن و مدتی می شه که خونواده رو زیر نظر دارن تصمیم می گیرن نوه ی عزیز خونواده ی فلاحی رو گروگان بگیرن و توی پارک بچه رو از عمه ی مهربونش می دزدن و با خودشون می برن و چون

اصلا آدمای خوبی نیستن حتی بعد از گرفتن پول ، بچه رو پس نمی دن ! ... چطوره ؟ داستان خوبیه ؟ البته یه کم تکراریه اما چون غم انگیزه همه باورش می کنن !

زیر دست سنگینش ؛ با هرکلمه که به هم بافت جان دادم و آب شدم .

می خواست سرنوشتی بدتر از طهورا برای پسرکم رقم بزند .

رمان نجوای ناجی, [19:13 04.02.17]

#پست_شصت_و_ششم

فشار دستش را بیشتر کرد و صدا بالاتر برد .

_می خواستی طاها رو برداری و در بری ؟ فکر کردی اونقدر احمقم که نفهمم داری تا سالگرد صالح وقت می خری ؟ حالا ببینم بازم می تونی نقشه بکشی !

با پوزخندی ناگهان رهایم کرد که باعث شد تلو تلو بخورم .

دیگر هق نمی زدم ، دیگر حتی نفس هم نمی کشیدم .

قلبم در خودش فشرده شد ؛ دیگر نمی تپید .

آن مایع داغی که در مغزم جوشیدن گرفته بود ناگهان میان جمجمه ام منفجر شد و با دردی نفس گیر ، از راه بینی ام بیرون زد .

یک لحظه ی کوتاه ، نگاه سعید بر صورتم مات ماند ، به قطراتی که از بینی ام بر زمین می چکید خیره شدم .

" سرخ "

قرمز نه ...

سرخِ عاشقانه !

مغزم در سوگِ عشقِ پسرک شیرینم داشت خون گریه می کرد .

قدم عقب رفته را به سمتم برگشت .

_مطهره ..

خندیدم !

بلند بلند !

از نگرانیِ خفته در لحنش خنده ام گرفت .

متحیر نگاهم کرد.

شاید فکر می کرد به سرم زده .

اما واقعا خنده دار بود ، نبود ؟!

زنِ بیچاره اش را آش و لاش می کرد .

جان برادرزاده اش را به بازی می گرفت .

من را تا حد مرگ می زد و بعد ...

برای چهار قطره خون که از بینی ام می چکید ، لحنش نگران می شد ؟

اگر می گفتم دیوانه است ؛ در حقِ دیوانگان جفا کرده بودم .

تمام احساساتم آن لحظه مرده بودند .

نه عاشق بودم ، نه هراسیده و نه ناراحت ...

من فقط متنفر بودم .

از او ، از خانواده اش ، از خودم ، از صالح ، از مهتاب ، از دکتر امینی ، از ... رادمهرِ کامیاب !

از همه !

خود را از زیر دستش بیرون کشیدم .

_به خدا ... به همون خدایی که صالح منو به امون اون ول کرد بین شما کفتارای بی شرف کاری می کنم به خاطر نفس به نفسی که طاهام به این دنیا بدهکار بود زجر بکشی سعید ... بالاخره توی این مملکتِ خراب شده یه نفر بالا دست تو هست ... نبود هم به درک ! خدا که هست ! اونم نخواست کمکم کنه خودم جونتو می گیرم .

با پوزخندی غرید .

_اینقدر زر نزن مطهره گوش کن ببین چی می گم !

خونِ بینی را با پشت دست زدودم ، گرچه آنچنان هم فایده ایی نداشت .

_زر نزنم ؟ خفه شم ؟ این همه خفه شدم چی شد ؟

همان طور که داد می زدم گام به گام عقب می رفتم .

_تا الان لالمونی گرفتم که توی کثافت زندگیمو داغون کردی .

صدا که بلند کرد از ارتعاش صدایش تنم لرزید .

_صداتو ببر !

به میز نهارخوری خوردم و ایستادم .

قدمی با خشم به طرفم برداشت .

دستم عقب رفت و هرچه بشقابِ شیرینی خوری روی میز قرار داشت هول دادم و پیش پایش پرت کردم .

صدای خرد شدن بشقاب ها هم او را تکان داد ، هم من را .

_جلو نیا ... جلو نیا کثافت .

دیوانه شده بودم ، مثل تمامِ اعضای این خانواده .

دیگر از مغزم دستور نمی گرفتم .

نفرت بود که دستور می داد .

بر سرم هوار کشید .

_چته رم کردی گوساله ، دو دقیق اون زبون بی صاحبتو ببند ببین چی می گم .

بزاقی که در دهانم جمع شده بود راه قورت ندادم ، تفِ خون آلودم را بر کفش او که داشت سمتم می آمد انداختم .

_چی بگی دیگه ... دیگه چی داری بگی ... جون پسرمو گرفتی جونتو میگیرم بی شرف .

فاصله را تمام کرد و چنگ بر حلقم گذاشت .

_جون منو میگیری ؟ جون منو ؟ آخه جوجه من دماغتو بگیرم جونت در میره تو می خوای منو بکشی ؟ این جفتک انداختنت باعث می شه من بیشتر کیف کنم ، آخه می دونی ... من از گربه های وحشی بیشتر خوشم میاد ... اصلا دارم فکر می کنم بی خیال صیغه شم ... دیگه نمی تونم تحمل کنم ...آخه توی لامصب ...

حرفهای کثیفش حرمت گوشم را شکست .

دلم زیر و رو شد .

محتویات معده ام تا حلقومِ در آستانه ی خفه شدنم بالا آمد .

دستانم از مچ قوی و بی عبور او کنار تنم افتاد و به میز پشت سرم چنگ زد .

داشت وزنش را بر بدنم می انداخت ، با حرفهایی که بوی گند می داد .

می خواست من را روی میز بخواباند .

بی آنکه دید داشته باشم دستانم را ، روی میز به جستجوی چیزی که بتواند نجاتم بدهد ، فرستادم .

سر در سینه ام فرو برد ، مو بر تنم سیخ شد .

بجنب نجوا بجنب !

چیزی ... چیزی ...

این میزِ لعنتی همیشه پر بود از وسایلِ پذیرایی ...

بجنب نجوا !

گره رو سری اما را با " جان" ِ کشیده ایی باز کرد .

محتویات معده ام برای هزارمین باز بالا آمد .

تقلا نمی کردم ؛ فکرم متمرکز بر حسِ لامسه ی انگشتانم بود .

سر انگشتم به جسم سردی خورد .

جرقه ایی از امید در دلم روشن شد .

به زور آن شیء سرد را میان دستم گرفتم و چرخاندمش .

لبخندی موذی بر لبم نقش بست .

انگار که کلیدِ باغِ بهشت باشد .

بار دیگر چرخاندمش و دسته ی ظریفش را محکم در مشت گرفتم .

هرچه نیرو در تنم باقی مانده بود جمع کردم و آن چاقوی میوه خوری را جایی میان کتف و گردن سعر فرو بردم .

" آخ " ِ بلندش خانه را لرزاند .

دست به گردن خود را از تن من کند و با زانو به زمین افتاد .

دیوانه وار برخاستم و چادر به خود پیچیدم و سراسیمه سمت در دویدم .

پست سرم نعره کشید .

یـک آن چرخیـدم و دیـدم روی زمـین افتـاده ، مشـت جمـع کـردم و در بـه هـم کوبیـدم و از پلـه هـا پـایین رفتم .

رمان نجوای ناجی, [19:13 04.02.17]

بدنم یخ زده بود .

هنوز بینی ام خونریزی داشت .

قلبم یکی در میان می زد .

اما مغزم هوشیار بود ، می دانستم باید بروم ، باید هرطور شده از این جهنم بروم .

ممکن بود هنوز طاهایم زنده باشد .

شده تا خود پایتختِ مملکت می دویدم تا بالاخره یک نفر پیدا شود دهان این خانواده را گل بگیرد .

یک نفر که زورش به این ها برسد .

یک نفر که پسرم را سالم به آغوشم بازگرداند .

باید می رفتم ، هر طور شده .

از پله ها به حیاط هجوم بردم .

چشمم لحظه ایی سمت خانه ی آسیه خانم چرخید ، ساکت و خاموش بود .

فرقی هـم نداشـت ، آن لحظـه اگـر یـک لشـکر هـم مقـابلم مـی ایسـتادند ، مـی رفـتم ، در هـر صـورت مـی رفتم.

شاید هنوز پسرم نفس می کشید ... شاید ... شاید ...

سمت در دویدم .

قفل بود .

لحظه ایی حس از دست و پایم رفت اما ... اصلا به جهنم که قفل بود .

چادرم را در آوردم و دور کمرم پیچیدم .

دیوارهای قدیمیِ این ویلا آنچنان هم بلند نبود .

مخصوصا آن قسمت که تلی از سیمان و آجر برای درست کردن انباری ، کنج حیاط ریخته بودند و من از اتاق خوابم روزها به آن چشم می دوختم و فکر می کردم راه خوبی برای فرار است .

از آجر ها بالا رفتم .

دستم راحت به بالای دیوار رسید .

بعد از سه بار تلاشی نا موفق توانستم خودم را بالا بکشم .

آمدم ازآن سو آویزان شوم و بعد بپرم که دیگر انگشتانم طاقت نیاورد و داخل کوچه افتادم .

فغان از استخوان مچِ پای راستم بلند شد .

دست به دهان فشردم تا داد نزنم .

شانس آوردم کسی داخلِ کوچه نبود .

چادر از کمر باز کردم و سر انداختم و برخاستم .

دردی از مچ پا تا فرق سرم پیچید .

اما این درد باعث نمی شد این فکر از ذهنم بیرون برود که اگر یکی از افرادِ خانواده سر برسد و من را با خود به داخلِ آن جهنم بکشد چه خواهد شد ؟

با همین فکر دردِ تـا حـد مـرگ را بـه جـان خریـدم و لنـگ انگـان پـا بـه فـرار گذاشـتم و تـا انتهـای کوچـه دویدم .

به خیابان که رسیدم قبل از آنکـه چهـره ی خـونین و لبـاس خـاکی ام بـیش از ایـن جلـب توجـه کنـد خـودم را تقریبا روی یک تاکسی انداختم و هنوز کاملا توقف نکرده سوار شدم .

رمان نجوای ناجی, [13:23 05.02.17]

#پست_شصت_و_هفتم

راننده تاکسی مردی تقریبا جوان بود ؛ با دیدن حال و روز من وحشتزده به سمتم چرخید .

_آبجی ؟ چی شده ؟ ببرمت بیمارستان ؟

بیمارستان ؟

نه الان وقتِ بیمارستان رفتن نبود .

هول زده نالیدم .

_نه ... فقط حرکت کنید لطفا ... منو ببرید سمت خیابونِ " ... " .

مردد نگاه از من گرفت و پا روی گاز گذاشت .

آدرسِ خانه ی مهتاب را دادم .

او تنها کسی بود که می توانست کمکم کند ، اصلا او تنها کسی بود که داشتم !

تمام طولِ مسیر داشتم سعی می کردم خون خشک شده ی روی دست و صورتم را تمیز کنم .

نگاه وحشتزده ی راننده ی بیچاره مدام و مدام در آینه روی من می چرخید .

حق داشت ، می ترسید شر بشوم و به گردنش بیوفتم .

می دانستم ریخت و قیافه ام شیبه مردگان متحرک شده است .

همین که همان لحظه ی سوار شدن من را بیرون نینداخته بود باید خدا را هزار بار شکر می کردم .

خود را به در تکیه داده بودم .

تمام تنم از کتک های شب قبل و خشونت های امروزِ سعید درد می کرد ، اما دردی که به روحم نشسته بود را با جسمم نمی شد مقایسه کرد .

" خدا آغوشِ هیچ مادری را خالی نکند "

حالا می فهمیدم معنای این دعایی که مادرم همیشه بعد از نمازش می خواند چه بود .

آغوشم خالی شده بود .

دستانم چیزی کم داشتند .

چیزی به بزرگیِ تمام دنیا و به کوچکی جسمِ طاها !

این انگشتان رنگ پریده و به استخوان نشسته الان می توانست موهای نرم و لطیف پسرکم را نوازش کند .

دستهایم به چه دردی می خوردند وقتی تا این حد خالی از او بودند ؟!

_خانوم این همون آدرسیه که گفتی ؟

متوجه شدت مدت زمانی طولانیست که به انگشتانِ لرزانم خیره شده ام .

نگاه از مفاصلِ بی روحم گرفتم و به بیرون نگاه کردم .

یکی دو خانه با آپارتمان مهتاب فاصله داشتیم .

_همینجاست ... میشه لطفا چند لحظه منتظر بمونید ... میرم و سریع برمیگردم کرایه رو حساب می کنم .

سری تکان داد و باشه ی زیر لبی گفت .

در را بازکردم و پا بر زمین گذاشتم .

تازه فهمیدم آن مچِ پایِ پیچ خورده ، دقیقا چقدر اوضاعش خراب است .

زمانی که از دیوار پریدم آنقدر در حال و هوای فرار بودم که نفهمیدم چه بر سرم آمده است .

هر قدمی که برمی داشتم انگار استخوانی تیز در پاشنه ام فرو می رفت و هر بار هم دردش بیشتر می شد .

لنگ لنگان در حالی که نفسم از درد مدام می گرفت خود را به در آپارتمان رساندم و دست روی زنگ گذاشتم .

در آغاز هیجان زده بودم ؛ کم کم هیجان جای خود را به امید داد ، کم کم نگران شدم و در آخر ...

دوباره زنگ زدم .

سکوت ... سکوت ... سکوت !

مهتاب ... مهتاب کجایی ؟

دوباره زنگ زدم .

صدای کسی از پشت سرم من را از جا پراند .

_با کی کار داری دختر جون ؟

چرخیدم و زنی میانسال و شیک پوش را پشت سرم دیدم .

ابروهای تاتو کرده اش با دیدن قیافه ام بالا پرید .

_برو مسجدِ محل ، اینجا کسی کمک نمی کنه .

معنای کلامش خنجری بر قلبم شد .

بغض فرو دادم .

_من ... گدا نیستم خانوم .

پوزخند نا محسوسی زد ، حتما داشت با خودش می گفت تمام کسانی که گدایی می کنند همین را می گویند .

به کنایه پرسید .

_پس چی می خوای ؟ این آپارتمان مستخدم داره ، اگه دنبال کار اومدی !

خدایا چرا آدمها اینقدر زود قضاوت می کنند ؟

_با واحد پنج کار دارم ، خونواده ی آقای شکوری ... نیستن ؟

ابرویش بالاتر رفت .

_چیکارشون داری ؟

اخمم در هم رفت ، چه می خواست از جانم ؟

نالیدم .

_از بستگانشون هستم .

نگاهی به سر تا پایم انداخت .

می دانستم با این چادر خاکی و صورت کبود و مانتوی پاره شبیه آدم های حسابی نیستم اما کاش این سر وضعم را به حساب شخصیتم نمی گذاشت ، کاش حتی لحظه ایی فکر می کرد که یک آدم عادی هستم که گرفتارِ طوفانِ بلا شده است .

سری تکان داد و از کنارم رد شد و کلید به درِ آپارتمان انداخت .

یعنی واقعا نمی خواست جوابی به من بدهد ؟

قبل از آنکه وارد آپارتمان بشود کمی به طرفم چرخید و زیر چشمی به دمپایی های رو فرشی که به پا داشتم نگاه کرد .

_یه مدته از اینجا رفتن ، چطور فامیلی هستی که نمی دونی ؟

و در را پشت سرش ، به روی من بست .

رفتند ؟! از اینجا رفتند ؟

مهتاب که همین شبِ گذشته به من ایمیل داده بود ، چرا چیزی از خانه کشی اش نگفت ؟

سوال مسخره ایی بود ، در آن بهبوهه چه جایِ گفتن چنین چیزی بود ؟

هزار هزار " چه کنم " بر سرم ریخت .

از کرایه ی آن راننده تاکسیِ بیچاره گرفته تا هر قدمِ دیگری که می خواستم بردارم .

با قدم های بی جان سمت تاکسی برگشتم .

مردِ جوانِ راننده ، منتظر و بی حوصله ، آمدنم را برانداز می کرد .

چقدر بدشانس بود که من به عنوان مسافر به تورش خوردم .

مقابل پنجره ی ماشینش ایستادم .

_آقا ... من ... من شرمندتونم ... این کسی که می خواستم ازش بخوام که ...

میان حرفم پرید .

_پول کرایه نداری ؟!

سرِ شرمندگی پایین انداختم .

_ببخشید تو رو خدا ...

پوفی کشید .

_ای بخشکی شانس ! خب بابا ...

پا روی گاز گذاشت و بدون اینکه حرف دیگری بزند حرکت کرد .

رمان نجوای ناجی, [13:23 05.02.17]

بغضم با شوکِ شدید حرکت یکباره ی ماشین از کنارم شکست .

خدایا چه کنم ؟

کجا بروم ؟

با این حالِ رو مرگ بدون حتی یک هزار تومانیِ ناقابل !

چادر به دورم خود پیچیدم و به پیاده رو برگشتم .

شاید آن زن بی راه هم نمی گفت ، دست کمی از یک گدا نداشتم ، شاید واقعا باید می رفتم به مسجد محل !

خودم را بغل کردم و پای دردناکم را بر زمین کشیدم و راه افتادم .

صدای دنده عقب گرفتن ماشینی باعث شد سر بلند کنم .

نگاهم روی تاکسی که راه رفته را برمی گشت خیره ماند .

شاید تصمیم گرفته بود مسیر عوض کند شاید هم برگشت تا فحش هایی که نداده بود را بدهد .

سر پایین انداختم و به راهم ادامه دادم .

_خانم ... آبجی ؟

ایستادم و قبل از آنکه صورت به سمتش بچرخانم اشکم را پاک کردم .

_بله ؟

پیاده شد و دستی به سبیلِ پر پشتش کشید .

_آبجی بیا سوار شو برسونمت پیش یه کس و کاریت ، یا ببرمت بیمارستان ، اینجوری که تلف می شی.

سر و پلکم با هم پایین افتاد ، خدایا !

چه دردی داشت این حال و روز .

_نه آقا ... ممنونم ... خودم میرم .

در ماشین را برایم باز کرد .

_بیا سوار شو آبجی ، کرایه هم نمی خواد بدی ، اگه اینجوری ول کنم برم پس فردا جواب خدا رو ندارم بدم ... بیا .

ترحم بود ؟

دلسوزی بود ؟

بگذار باشد !

بگذار بشکنم ... از این وجود دیگر چیزی برای از دست دادن باقی نمانده است .

همین که آنقدر جوانمرد بود که در این وضع به غریبه ایی مثل من کمک کند کافی بود .

آرام سمت ماشین رفتم و نشستم .

در رابست و خودش سوار شد .

_خب ... کسی دیگه ایی هست که ببرمت پیشش ؟

دستانم محکم تنِ بی جان و لرزانم را در آغوش گرفته بود .

چه کسی را داری نجوا ؟

در شهرِ بی در و پیکر چه کسی را می شناسی ؟

فکر کم رنگی به ذهنم رسید .

آدرسی که به زور به خاطر می آوردم را دست و پا شکسته تحویل راننده دادم .

خانم بزرگ که روزی در خانه اش کار می کردم من را به خاطر می آورد ؟

هنوز آنجا زندگی می کرد ؟

اصلا ... زنده بود ؟

رمان نجوای ناجی, [21:34 05.02.17]

#پست_شصت_و_هشتم

راننده ی جوان که مسیر را درخیابان اصلی انداخت ، از آینه به من نگاه کرد .

_آبجی می خوای سر راه ببرمت یه درمونگاهی ، بیمارستانی چیزی؟

اینقدر ویران به نظر می رسیدم ؟

ریتم نا منظم قلبم باعث می شد اکسیژن کافی به اعضای بدنم نرسد ، حتما رنگ صورتم به گچ و لبهایم به کبودی می زد ، وضعیت راه رفتنم را هم که دیده بود .

_نه ... ممنونم ... خوبم .

نگاه مرددش را به خیابان دوخت .

_جسارت نشه یه وقت اما فکر نمی کنم خوب باشی ، اگه نگران پولشی ... من یه مقدار از صبح تا حالا کاسبی کردم ، پول همراهم هست ، وقتی رسیدیم خونه فک و فامیلت ، پسم بده .

بیچاره نمی دانست امید پیدا کردن یک آشنا در این شهر که حاضر باشد کمکم کند تقریبا نزدیک به صفر است ، نمی خواستم بیش از این مدیون این مردِ خداترس و مهربان بشوم .

_تعارف نمی کنم ... پیدا کردن اقوامم مهم تره .

دستی به صورتش کشید .

حس می کردم که سعی دارد حس کنجکاوی اش را سر کوب کند .

به نظر موفق نشد .

_آبجی شرمنده که هی سوال می پرسم ، توی این شهر غریبی ؟

بودم ؟

غریب بودم ؟

مگر می شود آدم در شهر خودش ، در زادگاه خودش ، غریب باشد ؟

چرا نشود !

وقتی کسی را نداشته باشی که هوایت را داشته باشد ...

وقتی دل هیچکس برای تو نزند ...

وقتی حتی یک نفر هم نگرانت نباشد ...

خوب ...

غریبی دیگر !

چه در شهر خودت چه در غربت !!

مگر غریب بودن شاخ و دم دارد ؟

مثل من که باشی غریب می شوی !

_آ... آره ... غریبم !

آهی کشید .

آهی که دل من را هم سوزاند .

_توکلت به خدا باشه آبجی ، خدا هوای آدمای غریب رو داره .

به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم به سقف کدر و کثیف تاکسی دوختم .

پدرم هم همیشه این را می گفت .

می گفت " خدا یار آدمای غریبه "

می گفت " هوای دلای شکسته رو داره "

داشت ؟!

حتما داشت که الان داخل این تاکسی نشسته بودم .

یاد اولین و تنها نظری که رادمهر برای پستهایم نوشته بود افتادم ، گوشه ایی از آن نظر هم همین حرفِ پدرم و راننده تاکسی را می زد .

" خدا همین حوالی از لای پرچین های حیاط به تو زل زده است ... "

راستی ... می توانستم از رادمهر کمک بگیرم ؟

اصلا کجایی بود ؟

کجا زندگی می کرد ؟

کمکم می کرد ؟

نه ... نه !

مگر به خودم و خدای خودم قول نداده بودم او را درگیر منجلاب زندگی ام نکنم ؟

قول داده بودم آرامش زندگی او را بر هم نزنم ... قول داده بودم تنهایی عزیزش را مختل نکنم .

او که نباید تاوان زندگی من را پس می داد .

همین که خودم در آتش این جهنم هر روز می سوزم کافیست .

او نباید درگیر من می شد .

چشم بستم و آهی کشیدم .

رمان نجوای ناجی, [21:34 05.02.17]

***

با ترمز سنگین ماشین نزدیک بود سرم به پشتیِ صندلی جلو بخورد .

تا آمدم بپرسم " چه شده ؟ "

در باز شد و دستی به داخل ماشین هجوم آورد و من را به زور بیرون کشید .

جیغی که می رفت حنجره ام بشکافد با دیدن چشم خشمگین وصورت برفروخته ی سعید خفه شد .

_خیال کردی می تونی از دستم فرار کنی هرزه ی کثافت ؟

قلبم تا دهانم بالا آمد .

می دانستم ... به خدا می دانستم هر جایِ این دنیا بروم سعید من را پیدا خواهد کرد .

هوار کشید .

_مادر هر کره خری رو کمکت کنه به عزاش می شونم .

پشت گردنم را گرفت و سرم را سمت راننده ی جوان چرخاند و با نعره ی گوش خراشی ادامه داد .

_چشم کورتو باز کن ببین به خاطر اینکه از من فرار کنی چند نفر رو بیچاره کردی .

نفسم بند آمد .

گلوی مرد راننده را بریده بود ، خونش داشت به شیشه فواره می زد .

گریه و جیغم در هم آمیخت .

_یا خدا !

دست بر چشمانم حصار کردم .

موهایم را محکم تر چنگ زد .

_پسرتم خودت به کشتن دادی گوساله ... همه بـه خـاطر تـو مـردن ! چشـمتو بـاز کـن ... بـاز کـن کثافـت ... باز کن هنوز مونده !

دستانم را به زور از صورتم پایین کشید و رو به زمین هولم داد .

درست مقابل پایش افتادم .

سر بلند کردم و پشت سرش مهتاب را دیدم را که غرق در خون روی آسفالت افتاده بود .

تنم به رعشه افتاد .

_نه ... نه ... نه ... تورو خدا نه ...نه ...

کنار مهتاب علی افتاده بود ... کنار او دکتر امینی ... کمی آنسو تر ...

نه خدایا ... نه

رادمهر را چگونه پیدا کرد ؟

رادمهرم را چرا ... او را چرا ؟

آن صورتِ زیبای خندان ... کبود و خون آلود ... جایی پشت سر سعید ...

نه خدایا ... نه ...

سر سمت سعید چرخاندم .

اما جای سعید و پوزخندِ سردش ؛ صالح ایستاده بود .

_هرکی اذیتت کنه خودم می کشمش نجوا ... حتی اگه خودم باشم ... !

موهایم را به چنگ کشیدم .

خدایا !

_آبجی ... ببین درست اومدیم ؟

هراسان چشم باز کردم و صاف نشستم .

صورتم خیس از عرق بود و ریه ام تا منتها ، فشرده در هم .

قلبم آنقدر تند و نا هنجار می زد که بدنم را می لرزاند .

راننده ی بیچاره هول زده نگاهم کرد .

_آبجی ؟ چی شد ؟ ترسوندمت ؟ به مولا نمی خواستم بترسونمت ...

نمی دانستم کجا هستم و چه اتفاقی افتاده اما ...

سعید ... گلوی بریده ی راننده ... مهتاب ... وای ... رادمهر !

بی اختیار بغضم با صدای بلندی شکست .

آن بنده ی خدا از صدای بلند گریه ام شکه شد .

ماشین را متوقف کرد و سمتم چرخید .

_چرا گریه می کنی خواهرِ من ... یا حضرت عباس چی شدی ؟

با این لحن ترس خورده اش صدای هق هقم خفه شد .

چه شدم مگر ؟

خیلی زود متوجه شدم باز هم خون از بینی ام جاری شده است .

_هیـ ... هیچی !

دستمالی را از داشبرد ماشینش برداشت و به من داد و آرام نگاه از من گرفت و آرام نالید .

" ای خدا شکرت ! "

ندانستم برای چه شکر گفت ؟

شاید حس کرد آنقدر ها که من بدبختم بدبخت نیست !

صورتم را پاک کردم و پند بار نفس عمیق کشیدم که هیچکدام کاملا موفق نبود .

_آقا ... من شرمندتونم ...

نگران و ماتم زده نگاهم کرد .

_آبجی بیا و لج نکن ببرمت یه درمونگاهی چیزی ...

نگاهی به اطراف انداختم ، نزدیک خانه ی خانم بزرگ بودیم .

_نه ... ممنون ... اول باید ... باید ببینم کسی رو پیدا می کنم یا نه !

بی آنکه به آبجی آبجی گفتنش توجه کنم از ماشین پیاده شدم .

به زور جان کندن خودم را به پیاده رو رساندم و تکیه به دیوار تا خانه ی خانم بزرگ پیش رفتم .

به در قدیمی و آشنای قهوه ایی رنگ دستی کشیدم و نا امیدانه زنگ را فشردم .

مدت زمان زیادی در سکوت گذشت .

نبود ...

این آخرین امیدم هم نبود ...

خدایا ، خدایا !

این دررا هم به رویم باز نمی کنی ؟

سر رو به آسمان کج کردم .

_راضیم به رضات ...

قدمی از در دور شدم که صدای گرفته و خشن خانم بزرگ در آیفن پیچید .

_کیه ؟

آنقدر هول زده سمت خانه برگشتم که نزدیک بود بیوفتم .

_خا ... خانوم ... خانوم جون ... منم ... نجوام ... نجوا !

صدا ، مردد و متعجب یکی دو بار آرام زمزمه کرد " نجوا ؟! " و بعد یک باره بلند گفت .

_هان نجوا ! ... خودتی دختر ؟ ... بیا ... بیا تو عزیزم ...

رمان نجوای ناجی, [14:53 06.02.17]

#پست_شصت_و_نهم

لبخندی از آن کور سویِ امید بر دلم نشست .

خدا می شنید ... هنوز هوایم را داشت .

در که با صدای تق بلندی باز شد یک لحظه به سمت راننده چرخیدم .

_چند دقیقه صبر کنید می رم کرایه تونو میارم .

لبخند گرمی بر لبش نشست .

_خونه رو درست اومدیم ؟ جات اینجا امنِ آبجی ؟

از اینکه به جای صحبت در موردِ پولی که حقش بود ، از امنیتِ سرپناهم پرسید دلگرم شدم .

_بله ممنونم .

"شکر " ی گفت و استارت زد .

_خدانگهدارت آبجی .

و پا روی گاز گذاشت .

جمله ی " صبر کنید کرایه تون چی می شه پس ؟ " در دهانم ماسید .

رفتنش را تا انتهای خیابان نظاره گر شدم .

انگار خدا واقعا همین نزدیکی ها بود .

همینجا !

در وجود یک راننده تاکسیِ جوان ...

در دل خانم بزرگ ...

آری خدا هنوز هم از لا به لای پرچین های حیاط ، به من نگاه می کرد !

آرام وارد خانه شدم و در را پشت سرم بستم .

آن حیاطِ قدیمی و بزرگ با درخت های توت و انجیر و انگور و حوضِ کاشی کاریِ عمیق و چشم نوازش ...

انگار در زمان سفر کرده باشم .

خانه همان بود که سالها پیش نا امید و درمانده ، ترکش کردم .

همان خانه ایی که وجب به وجبش را مثل کف دستم می شناختم .

_نجوا جان !

نگاه از شمشادهای اطراف حوض گرفتم و به ساختمانِ شکلاتی رنگِ قدیمی دروختم .

قامتِ خم زده ی ِخانم بزرگ در چهارچوبِ غول پیکرِ در ورودی ساختمان ، نقش بست .

با دیدنش دلم فرو ریخت .

چقدر در این سالها شکسته و فرتوت شده بود .

انتظار نداشتم که آن زنِ مقتدر و قوی ، تا این حد فرو بریزد .

انگار او هم نمی توانست من را در وضعیتی که هستم باور کند .

با دیدنم دو دستی بر صورتش کوبید .

_یا امامِ غریب ... چی به روزت اومده نجوا ؟

قبل از آنکه لنگ لنگان به او برسم به سمتم دوید و شانه هایم را گرفت .

_دخترم چه بلایی سرت اومده ؟

فشار دستش بر شانه ام گرچه بی نهایت خفیف بود اما دردِ سنگینی به جانم انداخت .

تمام تنم زیر دستانِ سعید ، له شده بود .

دست لرزانم را به زور بلند کردم و آرام دور گردنش حلقه کردم و سر در کتفش فرو بردم .

_خانوم جون ...

دستانش من را در آغوش کشید .

_چی شدی دخترکم ؟

بغضم بی صدا شکست .

_خانوم جون ...

لعنت به این بغض که اجازه نمـی داد داد بـزنم ... داد بـزنم و بگـویم " آخ خـانم جـان ! زمـین و زمـان بـا مـن سر جنگ دارند ، هر کسی از راه رسید گوشه ایی از روحم را به دندان گرفت و کند ... "

بگویم " تو را به آن خدایی که می پرستی همین یک روز را پناهم بده ... "

بغض حنجره ام را می خراشید و کلامم را در دهان می شکست .

انگار فهمید که آنقدر درد در دلم دارم که نمی دانم کدامش را بگویم .

دست در کمرم انداخت .

_بیا بریم تو عزیزم ... اونجا برام تعریف می کنی ... بریم استراحت کن ، حالت خوب نیست .

بی هیچ حرفی اطاعت کردم .

همراهش خانه شدم .

درِ راهروی ورودی را که پشت سرم بست ، سکوتِ سنگینِ خانه به صورتم کوبیده شد .

این خانه قبلا ، هرگز ساکت نبود .

همیشه می توانستی صدای جیـغ هـای شـیطنت آمیـز نـوه هـا و رفـت و آمـدهای بچـه هـای خـانم بـزرگ را بشنوی .

این سکوت سخت و سنگین برای این خانه ی همیشه شلوغ ، غیرِ قابلِ باور بود .

دست میان کتفم گذاشت و مـن را بـه سـالن پـذیرایی هـدایت کـرد و کمکـم کـرد روی مبـلِ بـزرگ و نـرم و راحتِ اطلسی بنشینم .

در حالی که سمت آشپزخانه می رفت گفت .

_چادرت رو دربیار عزیزم ، راحت باش کسی به جز من و تو توی خونه نیست .

جمله اش گرچه ساده بود اما هزار هزار سوال به سرم ریخت .

چرا تنها بود ؟

پس ماهگل چه ؟

محمدرضا و همسرش ستاره کجا بودند ؟

چادر از سر کندم و گره روسری ام را بازکردم .

تنم آنقدر آش و لاش شده بود که تمام حرکاتم روی دورِ کند رفته بود .

نشستم و آرام یقه ام را کنار زدم و نگاهی به شانه ام انداختم ، یک کبودی بزرگ که تقریبا رو به سیاه می رفت به من دهن کجی کرد ، بیهوده نبود که وقتی خانم بزرگ شانه ام را گرفت جانم تا لبم بالا آمد .

با لیوان آبی در دست به سالن بازگشت و کنارم نشست .

نگاهش بر کبودی ها و زخم های صورت و گردنم چرخید .

_خدا لعنت کنه هر کسی که این بلا رو به سرت آورده ... چی شده دخترم ... بگو کدوم از خدا بی خبری تو رو به این روز انداخته ؟

نگاهم از صورتِ او به پشت سرش افتاد ، به آینه ی با شکوهِ تما قدِ انتهای سالن .

بهت زده به تصورِ خودم خیره شدم .

این من بودم ؟

این موجود کثیفِ خون آلود و کبود ... من بودم ؟

می دانستم حال و احوالم خراب است اما دیگر نه تا این حد خراب !

چه می گفتم برای خانم بزرگ ؟

از کجایِ این سرنوشتِ خمار شروع می کردم؟

بی آنگه نگاه از تصویر آینه بردارم دهان باز کردم .

از آنچه در آینه می دیدم گفتم ...

از بهت آینه گفتم ...

که آه خانم جان ... در بهت آینه ...

دختری نشسته است !

چشم کبود پف کرده اش را نمی فهمم ...

نفس های شکسته اش اما نشان از بغضی نفسگیر دارد ...

چهره اش زیادی آشناست !

دختر در آینه لبخند می زند ، لبخندش از زهر هم زهرتر است ...

رمان نجوای ناجی, [14:53 06.02.17]

این همان نوجوانِ بیچاره ی تنهاست ...

همان که معنای نحس سرطان را با نام مادر فهمید ...

در بهت آینه

دختری نشسته است

دختری که سال هاست تنهایی اش

هر شب در قرص های گیج حل می شود... !

همان هجده ساله ی تنها که پای سفره ی عقدش ...کسی را برای اجازه گرفتن ، پیدا نکرد !

دخترک هنوز هم می خندد ... اشکی باقی نمانده است که بریزد !

خنده درد دارد ... کبودی روی گونه اش این را می گوید !

درد !

دختر آینه نشین دردِ سکوت به جان بی جانش افتاده است !

اصل بی رحم روزگار اما ... سرسختانه یکسان عمل می کند !

ماجرای همنشینی سنگ و پای لنگ !

در بهت آینه

دختری نشسته است

طعم نگاهش شور است !

این همان عروس سیاه پوشی ست که شکم برجسته اش کودکی را نوید می دهد !

همان که نمی داند از مرگ همسر گریه کند یا درد زایمان !

همان بیوه ی بیست و اندکی ساله که به کودکی می نگرد ... و پناهی که فروریخته است !

همه چیز پر شد از خالی ... سکوت عربده زد !

دخترک آه می کشد !

این همان دخترک است ...

همان سرد بی روحی که نفس می کشد !

همان که قفس نشینِ نامِ تهی ناموس شد !

داستان از همینجا به هم پیچید ...

مردانی که عروس را... ناموس که نه اما اسیر نام خود می دانند !

عروس به اسارت می رود !

ارث می رسد !

آینه موجی برداشت !

در بهت مواج آینه

دختری نشسته است ...

با نفسی ... تنگ ...

تنی ... ویران ...

زانو در بغل دارد ...

درد را می نویسد ...

پر از سکوتی گوش خراش ...

و چشمی که گاهی خاموش می شود...

و اشکی که نمی چکد !

مشتی به دهان می خورد ...

تنی کبود می شود ...

قلبی زخم می خورد ...

اسیر است آخر

مادر است آخر !

بیوه است آخر دخترک

ترس دارد بیوه بودن میان گرگها !

رمان نجوای ناجی, [22:57 06.02.17]

#پست_هفتاد

***

چشمان خانم بزرگ غرق در اشک و حیرت بود .

گویی باور نمی کرد این زن ریز نقش و کوچکی که مقابلش نشسته است ؛ بعد از تحمل این همه بلا ، هنوز زنده باشد و نفس بکشد .

دستی به گونه ی دردناکم کشید .

شاید می خواست مطمئن شود که روح نیستم .

_دخترِ عزیزم ... نگران نباش ... من مطمئنم اون مرد پسرتو نکشته ... شاید ... شاید خواسته به وسیله ی اون تهدیدت کنه ... امکان نداره همچین کاری با برادرزاده اش بکنه .

با اینکه حرفش جرقه ی کم جانی از امید در دلم روشن کرد اما عقلم از باورش سر باز می زد .

فرق من با خانم بزرگ این بود که من می دانستم از سعید انتظار هر کاری را می شد داشت .

_نمی دونم ... اصلا نمی تونم فکر کنم ... به هیچی !

سری تکان داد .

_حق داری دخترم ، می فهمم ... اول باید یه زنگ به اون دوستت بزنی که گفتی رفتی در خونه ش ... شمارشو حفظی ؟

فکری کردم .

بـا اینکـه همیشـه از حافظـه ی تلفـن بـرای نگهـداریِ شـماره اسـتفاده مـی کـردم امـا دو سـه تـا شـماره را همیشه از بودم که یکی از آنها شماره ی مهتاب بود .

سری به نشان تایید تکان دادم .

لبخندی از رضایت زد .

برخاست و تلفن بیسیمش را از رویِ طاقچه ی مقابل مبل برداشت و به دستم داد .

هول زده شماره گرفتم .

می ترسیدم اپراتور بگوید خطش خاموش است .

می ترسیدم درست مثل خوابی که دیدم از دستش بدهم .

صدای بوق که در تلفن پیچید انگار جانِ تازه ایی گرفتم .

اما هرچه این بوق های بی جواب طولانی تر شد دلِ بی چاره ام بیشتر در خود جمع شد .

آنقدر انتظار طول کشید تا تماس قطع شد .

گوشی از دستم سر خورد .

_جواب نمی ده خانوم جون .

نگاهش بر از امیدواری بود .

_دوباره بگیر دخترم ... هیچوقت با یه بار تلاش تا امید نشو .

برای اینکه دل مهربانش را نشکنم دوباره شماره گرفتم ، در دل می دانستم جوابی نخواهم شنید .

آنقدر مطمئن بودم کـه وقتـی درآخـرین لحظـه صـدای " بلـه ؛ بفرماییـد "ِ خسـته و خـواب آلـودِ مهتـاب در گوشم پیچید ، از شدت تعجب نزدیک بود گوشی از دستم بیافتد .

به زور خودم را جمع کردم .

_مهـ ... مهتاب ؟!

با صدایی هنوز کاملا هشیار نبود آرام گفت .

_خودمم ... بفرمایید ؟

و بی آنکه مهلت پاسخ به من بدهد یک باره جبغ کشید .

_نجوا ؟! ... نجوا خودتی ؟

هیجان زده طوری گوشی را چسبیدم انگار که قرار است فرار کند .

_خودمم مهتاب ... کجایی مهتاب ... کجایی من مردم از نگرانی ... چرا خونتونو عوض کردین ؟

چند لحظه سکوت کرد ؛ طولانی و کشدار !

_صبر کن ببینم ... تو از کجا می دونی که ما .... اصلا ... کجایی الان نجوا ؟!

باز این بغض لعنتی شکست .

_اومدم در خونه ی شما ، همسایه تون گفت رفتین ... مجبور شدم بیام پیش خانوم بزرگ .

گیج و منگ پرسید .

_خانوم بزرگ دیگه کـ ... اصلا ولش کن ، چطوری از خونه ی خونواده ی فلاحی زدی بیرون ؟

چشم به نگاه غصه دار خانم بزرگ دوختم و به مهتاب گفتم .

_از سعید فرار کردم ... می خواست ... می خواست ... به من ...

دست خانم بزرگ برای آرام کردنم بر پاهای لرزانم نشست .

به گوشی چنگ زدم و نالیدم .

_مهتاب ... مهتاب ، سعید می گه طاهامو کشته ... می گه پسر کوچولوی بیچاره مو کشته ... مهتاب چه گلی به سرم بگیرم ... مهتاب ...

میان صحبتِ سردر گمم پرید .

_نجوا ! نجوا ! آروم باش ... آروم بگیر خواهری ... چی می گی آخه ؟ اصلا فکرشم نکن ... امکان نداره این کار رو کرده باشه اون به جون طاها بیشتر از تو اهمیت میده ؛ می خواسته تو رو بترسونه ...اصلا کارش فقط ترسوندن این و اونه ...

ناامیدانه هق زدم .

_یعنی ... یعنی ممکنه زنده باشه ؟

با لحنی محکم پاسخ داد .

_مطمئن باش !

و آرام ادامه داد.

_ خوب گوش کن ببین چی می گم ، من الان تهرونم خونه ی مادرِعلی ، یه شرایطی پیش اومده که تو ازش بی خبری اما آدرس بده علی رو می فرستم بیاد دنبالت تو رو هم بیاره تهران ... فقط یادت باشه فعلا از دکتر امینی سراغی نگیری .

حرف هایش گیجم کرد .

چه اتفاقی افتاده بود ؟

_مگه چی شده مهتاب ؟

نالید .

_حالا تو فکر خودتو درگیر چی شده ها نکن ، الان مهم اینه که از اون شهرِ لعنتی بیای بیرون که سعید پیدات نکنه .

لب گزیدم .

_اگه واقعا طاها زنده باشه از این شهر جم نمی خورم تا پیداش کنم .

پوفی کشید .

_چرا متوجه نمی شی نجوا ، اونجا بمونی اگـه سـعید پیـدات کنـه مـی کشـتت ، یـه مـادرِ مـرده بـه چـه دردِ طاهـا مـی خـوره ؟ مـن قـول مـی دم خیلـی زود از زنـده بـودن پسـرت مطمـئن شـیم و اونـو هرطـور شـده بیاریم پیشت ، اما اول باید زنده بمونی تا بتونی با پسرت زندگی کنی .

کلامش ، جمله بندی اش ؛ واژه هایش نشان از این داشت که بیشتر از چیزی که می گوید ، می داند .

من این دختر را مثل کف دستم می شناختم .

_مهتاب چی رو داری پنهون می کنی ؟ تا وقتی همه چی رو ندونم هیچکاری نمی کنم .

آهی کشید .

رمان نجوای ناجی, [22:57 06.02.17]

_آرزو به دلم موند که تو یه بار هـم کـه شـده بـه حـرف هـای مـن گیـر نـدی ... ببـین چـی مـی گـم ، نمـی دونم اون سعیدِ گور به گور شده از کـدوم جهـنم دره ایـی فهمیـده بـود کـه دکتـر امینـی بـه تـو کمـک مـی کنه هفته ی پیش جوری تهدیـدش کـرده بـود کـه بنـده خـدا بـی خبـر دمـش رو گذاشـته بـود رو کـولش و برای یه مدت خونواده ش رو برداشـته بـود و بـه قـول منشـیش ، رفتـه بـود یـه " مسـافرتِ طـولانی " . مـن و علی که مدام می رفتیم مطـبش و سراغشـو مـی گـرفتیم باعـث شـده بـود سـعید بـه مـا شـک کنـه . رفتـه بود محل کار علی و بهـش گفتـه بـود اگـه از ایـن مـاجرا پـا پـس نکشـیم زنـدگیمونو آتـیش مـی زنـه ... بعـد این تهدید علی یه کم ترسید اما من گفـتم شـهر هـرت کـه نیسـت اونـم یـه چرتـی گفتـه امـا انگـار همچـین تهدید هم نبـود ، چـون یـه سـری آزار و اذیتهـا پـیش آورد کـه حـالا جـاش نیسـت تعریـف کـنم . تـا اینکـه چند روز پیش یکی با مـا تمـاس گرفـت و گفـت بـه نفعمونـه تهدیـد سـعید رو جـدی بگیـریم و یـه مـدت از شهر بریم علـی نگـران مـن بـود چـون ... خـب یـه مقـدار شـرایط جسـمیم نـاجور بـود کـه حـالا بعـدا بـرات

توضیح می دم من رو فرستاد تهـران خونـه مـادرش .... امـا خـودش مونـد کـه هـم تـه تـوی اون تمـاس رو در بیاره هـم بـه کـارش برسـه ، مـن نمـی دونـم کـدوم همسـایه ی احمقمـون بـه تـو گفتـه کـه اسـباب کشـی کردیم چون علی هنوز اونجاست.

تجزیه و تحلیل حرفهایش در مغزم مدتی طول کشید .

انگار چیزی در دنیا اتفاق نمی افتاد که سعید از آن بی اطلاع باشد .

اما یک چیز بیش از تمامِ شنیده هایم خودنمایی می کرد .

" تماسِ ناشناس " !

مثل همان پیامکِ ناشناس !

_مهتاب یه نفر هم با یه شماره ی نـا شـناس بـه خـطِ روی تبلـتم پیـام داد کـه سـعید فهمیـده بـا بیـرون در ارتباطی نذار تبلتو پیدا کنه ... اول فکـر کـردم تـویی ... بعدشـم احتمـال دادم دکتـر امینـی باشـه امـا بـا ایـن اوصاف انگار هیچ کدوم نبودین ... پس کیه ؟

پوفی کشید .

_نمی دونم اما به نظر مـی رسـه یـه نفـر سـومی هـم داره بـه تـو کمـک مـی کنـه ... البتـه اگـه بـازیِ جدیـدِ سعید نباشه ... حالا آدرس بده تا علی رو بفرستم دنبالت .

لب گزیدم .

_نه ... هم بـرای علـی ریسـکه هـم بـرای مـن ... تـو آدرس بـده مـن خیـالم از طاهـا راحـت بشـه بعـدش یـه جوری خودمو می رسونم تهران .

با لحنی مردد پرسید .

_آخه چطوری ؟

آهی کشیدم

_همونطوری که تموم این سالا با چنگ و دندون خودمو نگه داشتم

رمان نجوای ناجی, [07.02.17 13:15]

#پست_هفتاد_و_یکم

با مکثی کوتاه پاسخ داد .

_نجوا ... لج نکن ، نمی تونی خودت تنهایی خبری از طاها بگیری ... پاشو بیا تهران ، یه کاریش می کنیم .

آهی کشیدم .

_متوجه نمی شی مهتاب ... دلم آروم نمی گیره ...نمی تونم بدون اینکه خبری ازش بگیرم و بدونم حالش خوبه از این شهر پا بیرون بذارم .

کلافه شد .

_امان از دست تو نجوا ! خیلی خب فقط هر کاری خواستی بکنی قبلش با من هماهنگ کن ... به این خطمم دیگه زنگ نزن ، الان با یه شماره ی جدید تک زنگ می زنم به این شماره که تماس گرفتی . کار داشتی به اون زنگ بزن ، علی معتقده باید جانب احتیاط رو رعایت کنیم .

سری تکان دادم و گوشی را در دست جا به جا کردم .

_باشه ... پس بعدا دوباره باهات تماس می گیرم .

با نگرانی بر گفته اش پافشاری کرد .

_نجوا پس مطمئن باشم سرِ خود کاری نمی کنی ؟

به خاطر دل نگرانی اش لبخندی بر لبم نشست .

_آره خیالت راحت ... خدانگهدار .

آهی کشید و نامطمئن و مردد پاسخ داد .

_باشه ... مراقب خودت باش .

تماس را که قطع کردم ، خانم بزرگ لبخندی به روی من زد .

_خیالت از بابت دوستت راحت شد ؟

لب گزیدم و سر پایین انداختم .

_بله ممنونم ... واقعا ممنونم .

دستی به سرم کشید .

_خدا رو شکر انشاءالله به زودی خیالت از بابت پسرت هم راحت می شه .

آنقدر خانم بزرگ و مهتاب گفته بودند که من هم داشتم کم کم مطمئن می شدم پسرکم زنده است .

قبلم با این خیال ، اشتیاقِ تپیدن گرفته بود .

خانم بزرگ تلفن را از دستم گرفت .

_بذار یه زنگ به مهرانگیز بزنم بگم یه مقدار لباس و وسیله برات بخره بیاره بیاد یه نگاهی هم به پات بندازه نکنه شکسته باشه .

مهرانگیز فرزند ارشد خانم بزرگ بود و یک دکتر عمومی ساده ، آن سالها زیاد نمی دیدمش اما دخترانش ، پونه و مهسا همیشه خانه ی خانم بزرگ بودند .

همان چند برخورد کوتاهی که در مدت کار کردنم در این خانه با او داشتم به من نشان داده بود زن بسیار مهربان و خون گرمی است .

سر پایین انداختم ، دلم نمی خواست سربار خانم بزرگ و بچه هایش بشوم .

_خانوم جون ... اجازه می دید تا زمانی که خبری از طاها بگیرم اینجا بمونم ؟

دستش همانطور که بر تلفن می رقصید و شماره می گرفت ، متوقف شد .

سربلند کرد و به من چشم دوخت .

_این چه حرفیه می زنی نجوا ؟ تا هر وقتی که بخوای می تونی اینجا بمونی ...

ته دلم از مهربانی اش گرم شد .

_پس اجازه بدید تا زمانی که اینجام مثل گذشته کارهای خونه و ماهگل جون رو انجام بدم .

رنگ از صورتش پرید و چشمانش کدر شد .

ترسیدم ! مگر حرف بدی زدم ؟! چه شد که این زن مات ماند .

_خا ... خانوم جون ...چی شد؟ حرف بدی زدم ؟

اشکی تلخ در چشمان یخ زده اش جوشیدن گرفت .

_ماهگل ...

اشک بر صورت چروکیده اش جاری شد .

ضربان قلبم تا حد ایستادن پایین آمد .

یا خدا ... ماهگل چه ؟

_ماهگل چی شده خانوم جون ؟

با دستان لرزان صورتش را پاک کرد و به من خیره شد .

_بعد رفتن تو ، عروسم برای ماهگل یه پرستار جدید آورد ، یه روز که ما خونه نبودیم ماهگل دچار یه حمله ی عصبی می شه ، پرستاره نمی دونسته چیکار کنه میاد قرصاشو بهش بده توی اون وضعیت ، قرص میپره گلوی دختر بیچاره م و خفه ش می کنه ... ماهگلم مرد ...

انتهای کلامش با لرزه ایی وحشتناک خاتمه یافت .

ماهگل مرده بود ؟

_سال بعدشم ... محمدرضام نزدیک مرز ، توی یه درگیری با اشرار ، شهید شد .

نفسم گیر کرد ، محمد رضا ؟! همان مرد همیشه خندان و شلخته ی دوست داشتنی ؟!

می دانستم در ارتش خدمت می کند اما نمی توانستم تصور کنم که ... دیگر نباشد .

دستان یخ زده اش را مثل بید می لرزید بر دستانم گذاشت .

_مهرانگیز می گفت آه تو ما رو گرفت ... آره نجوا ؟ ... از این خونه که بیرون رفتی آه کشیدی دختر ؟

مات به نگاه غمگین و شرمنده اش خیره شدم .

تمام زندگی من آه بود و آه !

اما آه می کشیدم تا جگرِ همیشه در آتشم ، وجودم را نسوزاند ، خدا من را بکشد اگر حتی یکبار هم دلم راضی به نفرین کسی شده باشد .

دستانش را در دست فشردم .

_خانوم جون ... من جز خوبی از شما چیزی ندیدم ... کن غلط بکنم آه بکشم .

بغضم ترکید و من را در آغوش کشید و سرم را نوازش کرد و کنار گوشم نالید .

_حلالم کن نجوا ... حلال کن دخترم ... شرمندتم ...

رمان نجوای ناجی, [20:54 07.02.17]

#هفتاد_و_دوم

***

مهر انگیز با چشمهای از حدقه بیرون زده به دهان مادرش زل زده بود .

دسانش را بردهان نیمه بازش ، حصار کرده بود .

هر از گاهی از روی شانه ی مادرش نگاهی به من می انداخت .

نگاهی پر از درد و اشک .

نمـی شـنیدم خـانم بـزرگ چـه دارد مـی گویـد ، بـه مجـرد آمـدنِ مهرانگیـز ، خـانم بـرزگ کنـارِ ورودیِ آشپزخانه اورا به حرف گرفته بود .

من فقط از روی مبلی که بر آن نشسته بودم ؛ دید محدودی به آنها داشتم .

بالاخره این صحبت طولانی با " ای خدا " ی بلندی که مهر انگیز با صدای بلند گفت ، خاتمه یافت .

برای مادرش سری تکان داد و به سمت سالن پذیرایی آمد .

_سلام نجوا جان .

دست بر دسته ی مبل ستون کردم که به احترامش برخیزم و همزمان گفتم .

_سلام مهرانگیز خانوم .

تلاشم را که برای برخاستن دید ، سرعتش را بیشتر کرد و دست بر بازویم گذاشت .

_بشین بشین !

به فرمانش سر جایم نشستم .

کیسه های خریدش را کنار مبل گذاشت و با نگرانی کنارم نشست .

_ببینم تو رو ... چی به سرت آوردن ! نگاهش کن تورو خدا .

چانه ام را در دست گرفت و صورتم را کمی اینطرف آنطرف کرد تا زخما و کبودی ها را کامل ببیند .

نچی کرد .

_پاشو لباساتو عوض کن تا ببینم پات چی شده که مامان می گه .

نگاهی به او انداختم .

جانِ برخاستن و رفتن به اتاق دیگری را نداشتم .

کاش خودش بیرون می رفت تا لباس عوض کنم .

تردیدم را که دید متوجه شد .

_نمی خواد جایی بری ، الان پرده ها رو می اندازم ، همینجا عوض کن .

برخاست و سمت پنجره ها رفت و پرده های بزرگ را انداخت .

_می خوای کمکت کنم ؟

سر پایین انداختم ، حتی اگر در حال مرگ هم بودم نمی توانستم برای تعویض لباس از کسی کمک بخواهم .

_نه ممنونم ، خودم می تونم .

لبخندی به رویم زد و یکی از ساکهای خرید را برداشت و روی مبل گذاشت .

_مامان که گفت لباس برای تو می خواد نمی دونستم چه سایزی بخرم ، بنا بر تصوری که اون زمان ازت داشتم خرید کردم ، الان به نظرم خیلی لاغرتر و تکیده تر از قبل شدی ، خدا کنه زیاد گشاد نباشن .

سری تکان دادم ، چه فرقی داشت ، نمی خواستم که با آن لباسها دلبری کنم .

_هر چی باشه عالیه ... خیلی شرمندتون شدم .

دستی به گونه ام کشید .

_این حرفا چیه نجوا جون ... بپوش انشالله که اندازه می شه .

سری به تشکر تکان دادم .

بـا گامهـایی شـمرده از پـذیرایی خـارج شـد ودردو لنگـه چـوبیِ شیشـه کـاریِ بـزرگ سـالن را پشـت سـرش بست .

از میان دو سه دست لباسی که در ساکِ خریـد بـود یـک بلـوز و آسـتین بلنـد مشـکی و یـک شـلوار برداشـتم .

به زور لباس های پاره و خون آلود خودم را از تن بیرون کشیدم .

انگار که داشتم پوست بدنم را درمی آوردم ، آنقدر که درد و زجر همراهش بود .

نگاهم به سمت آینه کج شد .

شبیه یک جنازه ی سرپا ، شده بودم .

مهر انگیز خانم راست می گفـت آنقـدر لاغـر شـده بـودم کـه اسـتخوان گونـه و دنـده هـایم بـه طـرزِ فجیعـی خودنمایی می کرد .

این منظره ی زشت را آن کبودی های درشت و نا موزون کریه تر می کرد .

آنقدر که بـا نگـاه کـردن بـه خـودم حالـت تهـوع گرفتمتنـد و عصـبی نگـاه از آینـه دزدیـدم و لبـاس بـر تـن کشیدم .

خنده ی تلخی بر لبم نشست .

گشاد بود ، آنقدر گشاد که شبیه زمانی شدم که به شوخی لباس های صالح را می پوشیدم .

شلوار به پا کردم ، درد مچم کمتر شده بود .

به نظر نمی آمد شکسته باشد ، فقط کمی قرمز شده و ورم کرده بود .

لنگ لنگان سمت در رفتم .

خانم بزرگ و مهر انگیز بیرون ایستاده بودند ، با صدای باز شدن در سمت من چرخیدن .

صورت مهرانگیز در هم رفت .

_وای چقدر بزرگه لباسا !

لبخنی به رویش زدم .

_نه اصلا ، خوبه اینطوری راحتم .

خانم بزرگ سری تکان داد .

_طفلکم ، اینو نگی چی بگی .

سر پایین انداختم .

همین که لطف کرده وبرای من لباس خریده بودند کافی بود .

مهر انگیز به سمتم آمد .

_بیا ببینم مچ پات چی شده .

روی مبل نزدیک به در نشستم .

_دردش کمتر شده .

همانطور که مقابلم بر زمین روی زانو می نشست نگاهی با لبخند به صورتم انداخت .

_خوبه !

کمی شلوارم را بالا داد و نگاهی به مچم انداخت و با دست کمی تکانش داد .

گرچه دردش جانم را گرفت اما لب بستم و بی صدا مشت جمع کردم و پلک بر هم فشردم .

آهی کشید .

_نشکسته اما بدجوری ضرب دیده ، یه کم زمان می بره تا کاملا خوب شه ، خوبه یه مقدار پماد و باند کشی با خودم آوردم ، ببندیمش زوتدر خوب می شه .

صورت در هم رفته از دردم را مجبور به لبخند کردم .

_ممنونم .

پمادر را آورد و به مچم مالید و با باند بست .

_بهتره حالا استراحت کنی کمکت می کنم بری توی اتاق .

دستم را گرفت و کمک کرد برخیزم .

خدا می داند چقدر از این ناتوانی ام شرمنده بودم .

سر پایین انداختم و همراهش تا اتاق خوابِ کنار آشپزخانه رفتم .

قبلا هم این اتاق اتاقِ مهمان بود .

اتاقی با دکور سنتی و یک تختِ گرم و نرم که آن روزها آرزوی یک بار خوابیدن بر آن بر دلم مانده بود و حالا اینجا بودم تا مدتی مهمان این اتاق باشم .

رمان نجوای ناجی, [20:54 07.02.17]

اما حالا دیگر نمی خواستم ... حالا اتاقِ گرم و راحت و تختِ زیبا نمی خواستم .

حالا فقط دلم می خواست طاها سالم باشد .

دلم پسرم را می خواست حتی اگر میان کویر می خوابیدم .

روی تخت نشستم .

به در تکیه داد .

_ اینجا می تونی استراحت کنی ، بهتره دو سه روزی به پات فشار نیاری تا خوب شه ، اگرم حوصله ت سر رفت چند تا کتاب توی قفسه هست .

نگاهم گذرا به سمت قفسه چرخید .

با همان نیم نگاه نام یکی از کتاب ها را خواندم

" صد سال تنهایی " !

عجیب این اسم ، حال من را داشت .

سری تکان دادم .

_ممنون .

آمد برود که انگار چیزی یادش افتاد .

_راستی ... مامان گفته بود یه موبایل برات تهیه کنم !

ابرویم بالا رفت .

واقعا ؟!

خانم بزرگ دست و دلباز بود ، اما یعنی تا این حد ؟!

دست در جیب فرو برد و یک گوشی موبایل به طرفم گرفت .

_ببین این خوبه که یه مدت به عنوان قرض دستت باشه؟

زبانم بند آمد .

_بـ ... بله ...ممنون .. یعنی ... آخه ... واقعا نمی دونم چطوری تشکر کنم .

لبخندی زد .

_بگیر عزیزم لازمت می شه ، این روزا هیچ کس نمی تونه بدوم موبایل روزش رو شب کنه .

موبایل را مانند یک گنجِ ارزشمند از دستش گرفتم .

_ممنونم.

سری تکان داد .

_معمولا کسی به این خطم که روی گوشیه زنگ نمی زنه اگرم زد جواب نده .

لب گزیدم.

_چشم .

لبخندی زد .

_پس مراقب خودت باش ، فردا میام یه سری بهت می زنم ببینم اوضاع پات چطوره.

از او تشکری کردم و رفتنش را نظاره گر شدم.

وقتی در را پشت سرش بست آرام بر روی تخت خوابیدم و گوشی را برداشتم و به شماره ی جدیدی که مهتاب با آن به خانه ی خانم بزرگ تک زنگ زده بود و من بر مچ دستم یادداشتش کردم اس ام اس دادم و ماجرای گوشی و خط را برای مهتاب نوشتم تا بیش از این مزاحم تلفن خانه ی خانم بزرگ نشویم .

به دقیق نکشیده مهتاب پاسخ داد .

"پیامک ممکنه امن نباشه ،بیا سایتِ انجمن ، ایمیل هم نزن"

سری ناامید برای عقلِ ناقصش تکان دادم .

"آخه با خطِ قرضیِ مردم چطوری بیام نت ، در دیزی بازه من که بی حیا نیستم "

می توانستم عصبانی شدنش را تصور کنم .

خیلی زود جواب داد .

" قربون حیای تو برم من که پای جونتم وسط باشه ول نمی کنی ، برات شارژ میفرستم بزن توی اون ماسماسکت بعد وصل شو به اینترنت که حیای عالی مستدام بمونه "

لبخندی از حرص خوردنش بر لبم نشست .

چند دقیقه بعد رمز یک شارژ را ، ضمیمه ی یک فحش ، برایم فرستاد .

رمان نجوای ناجی, [13:17 08.02.17]

#پست_هفتاد_و_سوم

***

سایتِ انجمن برای من حکم زندگی دوم را داشت .

وقتی پا به این سایت می گذاشتم ، دنیا عوض می شد .

اینجا جهان سرخ بود ... سرخِ عاشقانه !

تمام خاکستریِ ذهنم ، اینجا پر می شد از خونی که برای یک حضور گنگ می جوشید .

اصلا تمام این انجمن برای من تنها یک معنی داشت .

" رادمهر کامیاب " !

حضوری که حتی فکر کردن به آن ، باعث می شد حلقم طعم عسل بگیرد .

حتی اگر قرار نبود سراغش را بگیرم ، باز هم قلبم به ریتمِ سرخ عاشقی می زد .

به صفحه ی انجمن خیره شدم .

باید برای مهتاب پیام می نوشتم .

باید صفحه ی شخصی او را باز می کردم و برای او می نوشتم .

اما باز دست و دلم می لرزید .

اصلا انگار سند این سایت به نام رادمهر بود .

صفحه به صفحه اش بوی او را می داد .

در این کشمکش شیرین بودم که هشدارِ پیامِ گوشه ی سایت قرمز شد .

حتما مهتاب بود ... یا شاید ...

نه حتما مهتاب بود .

بر روی هشدار پیام زدم .

آری مهتاب بود .

نمی خواستم ... نباید ...نباید انتظارِ دیگری داشتم .

پیام را باز کردم .

" نجوا ، بـا علـی تمـاس گـرفتم و جریـان رو بهـش گفـتم گفـت از طریـقِ شـماره ی ناشـناسِ همـون مـردی که به ما هشدار داده بود ، پیگیر طاها می شه ، گفت بـه نجـوا بگـو بـه هـیچ وجـه خودشـو آفتـابی نکنـه تـا از بابت پسرش خیالمون راحت شه "

حس کردم معده ام آتش گرفت .

کوهی از اضطراب ، یکباره بر سرم آوار شد .

اگر بلایی سر علی می آمد چه ؟

آنموقع دیگر چطور می توانستم سر بلند کنم ؟

همین مانده بود که زندگیِ شیرینِ علی و مهتاب ، به خاطر من ، برهم بخورد .

برای او نوشتم .

" مهتـاب خـواهش مـی کـنم نـذار علـی دخالـت کنـه ... ببـین خونـواده ی فلاحـی آدمـایی نیسـتن کـه از دشمناشون راحت بگذرن ، مخصوصـا سـعید ... اجـازه نـده علـی بـا اونـا در بیوفتـه ... اصـلا مـن اشـتباه کـردم شما رو دخالت دادم ... بذار خودم حلش می کنم ، فقط لطفا اون شماره رو برای من بفرست "

می دانستم به این راحتی پا پس نمی کشد ، مهتاب را کاملا می شناختم ، آنقدر یک دنده و لجباز بود که با چهار کلمه عقب نشینی نکند ، اما آنقدر می گفتم تا بالاخره راضی شود .

اگر بلایی سر علی می آمد نمی توانستم تا آخر عمر خودم را ببخشم .

خودم پیگیر می شدم ، اگر قرار بود کسی آزار ببیند آن یک نفر من بودم ، چون این زندگیِ من بود و بس .

مهتاب خیلی سریع جواب داد .

" اینقدر حرف بی خود نزن نجوا ، نمی خوام که علی رو بفرستم خط مقدم جبهه ؛ قراره دو تا تلفن بزنه ، تا حالا دیدی کسی با یه تماس کشته بشه ؟ بعضی وقتا دلم می خواد بیام بزنمت اینقدر اعصابمو خرد می کنی . لج نکن نجوا "

می دانستم الان شبیه بمبِ ساعتی شده .

با این حرفها راضی نمی شد ، خوب می دانستم .

مجبور شدم دروغی سر هم کنم .

" مهتاب گوش کن ببین چی می گم ، لج نمی کنم ، اما می دونی ، پسرِ خانوم بزرگ توی ارتش خدمت می کنه ، تصمیم گرفته به من کمک کنه ، شماره رو برای اون می خوام ، اون راحت تر می تونه کمک کنه و خطر کمتری تهدیدش می کنه . پس فعلا اجازه بده ببینم می تونه کاری کنه یا نه ، اگه نتونست بعد از علی خواهش می کنم کمک کنه . "

با آه سرد و کشداری پیام را فرستادم .

آنقدر مصمم جمله بندی کرده بودم که امکان نداشت شک کند .

کمی طول کشید تا پاسخ دهد .

می ترسیدم باز هم لج بکند ، حوصله ی بحث کردن نداشتم .

بند بند وجودم محتاجِ کمک بود ، اما نه کمکی که باعث شود زندگی دیگران هم تباه شود .

مخصوصا زندگی زیبای این دو نفر .

وقتی جواب داد نفس در سینه حبس کردم و پیامش را خواندم .

" نمی دونم چی بگم ... اگه واقعا یارو توی ارتشه که خیلی خوبه ، اما اگه داری دروغ به هم میبافی که من رو از سر باز کنی بدون اگه بعدا بفهمم هیچوقت نمی بخشمت . شماره رو بهت می دم اما به جون طاها قسمت می دم خودت تماس نگیر ، اگه از طرف اون برادر شوهرِ هیولات باشه ، زنده ت نمی ذاره "

در ادامه ی پیامش یک شماره نوشته بود .

پوفی کشیدم .

این قسم دادنش چه بود دیگر ؟

انگار او هم من را از خود بهتر می شناخت .

دستی در موهایم چنگ کردم .

شاید واقعا بهتر بود احتیاط کنم .

مثلا می توانستم فردا بروم و از یک تلفن عمومی تماس بگیرم ؛ یا از مهر انگیز خانم بخواهم کمکم کند .

همانطور که فکرم مشغول نقشه ریختن بود ، دستم داشت میان سایت می چرخید .

به خودم که آمدم دیدم دارم به عکسِ خندانِ صفحه ی شخصیِ رادمهر نگاه می کنم و خدا می دانست چند دقیقه می شد که بدون پلک زدن ، خیره به آن تصویر بودم .

آهی کشید .

آهی که اصلا سرد نبود .

داغ !

داغ ترین آهی که یک انسان می تواند بکشد .

آنقدر داغ که حنجره ام را به آتش کشید .

نمی دانم این نیروی عجیب و قدرتمند که جان مـن را بـه حضـور کمرنـگ او گـره مـی زد چـه بـود امـا هربـار بیشتر از قبل روحم را جذب او می کرد .

نفس گیر کرده ام را بر تصویرِ صورت خندانش خالی کردم .

آنلاین نبود ... آن چراغ سبزِ عزیز کنار عکسش نمی درخشید.

رمان نجوای ناجی, [13:17 08.02.17]

دلِ زخمی و رو بـه مـرگم ، دلتـنگش بـود ... آنقـدر دلتنـگ کـه حاضـر بـودم تمـام روزهـای زنـدگی ام را در عوض یک لحظه آنلاین بودنش ، معامله کنم .

نگاهی به نوشته هایش انداختم .

چشمم میان کلمات تازه ایی که نگاشته بود ثابت ماند .

ساعت ارسال پست جدیدش درست بعـد از آنـی بـود کـه مـن مجبـور شـدم صـحبت بـا او را نیمـه کـاره رهـا کرده و تبلتم را از دست سعید پنهان کنم .

ضربان قلبم با آن چند جمله ی کوتاه بالا کشید .

" کجای دنیای من ایستاده ایی که نفسم در نمی آید ؟

به کجای این تن شلیک کردی که درگیر شدم ؟

کجای دنیای تو جا مانده ام که عمری من را زندگی کرده ایی ؟

تصویر مبهمِ مرموزم ...

میانِ حیاطِ خیال انجیری ، قدمی سمت دستانم بیا ... "

خواب می دیدم ؟

این مرد داشت از عشق می نوشت ؟

یعنی مخاطبش من بودم ؟

خدایا می شد من باشم ؟

می شد میان این جهانِ خاکستری و سردِ پر از حقیقت های عریان ... همین یک خیالِ کوچک " سرخ " باشد ؟

ایرادی نداشت جسارت کنم و جوابی برای این عشق نوشت بنویسم ؟

تمام زندگی من معلق میان زمین و آسمان بود .

همین دستاویزِ کوچک را داشتم .

همین یک دلخوشیِ خیالی !

دستانم بر حروف رقصید .

رقصید و نوشت .

نوشت و اشک ریخت .

چشمانم نه !

دستانم بودند که اشک می ریختند میان واژه ها !

" تو همینجا هستی ...

همینجا !

با من و دلهره ام ...

تو همین گوشه کنار شعر من چای تازه دم می نوشی !

در حیاط نقاشی ام قدم می زنی ...

توت می چینی ...

تصنیف می خوانی ...

تو همینجا هستی !

میان باغچه ی صبح ...

سبدی پر می کنی از یاس سفید ...

کلبه ی چوبی نور ...

کلبه ی رو به افق ...

عطر یاس می گیرد ...

تو همینجا هستی ... پر از حادثه ی ماندن ...

تکیه بر پیر درخت انجیر ...

میان رقص باد و آواز چلچله ها ...

پر از یک لبخند ...

و امنیت آغوش بهشت ...

تو همینجا هستی

میان واژه ی فالم ...

پتوی چهل تکه ایی بر دوش ...

رو به ساحل نیمه روشن طلوع !

تو همینجا هستی ...

همینجا !

با من ! "

رمان نجوای ناجی, [13:22 09.02.17]

#پست_هفتاد_و_چهارم

قطره اشکی سمج ، که به اصرار می خواست از گوشه ی چشمم بچکد را پاک کردم وپست را فرستادم .

آخ خدایا چقدر دلم می خواست او الان باشد .

دلم یک صحبت طولانی می خواست ، صحبتی که این شبِ لعنتی را تمام کند .

صحبتی که تعادل ضربان قلبم را کمی بر هم بزند .

دلم را بلرزاند .

صورتم را سرخ کند.

کمی ... تنها کمی من را از امروز و دیروزم بگیرد و با خود به شهر خوش خیال ببرد .

پلک بر هم فشردم .

من را چه به این خواب و رویای خوش ؟

من خودِ کدرِ واقعیت بودم !

من آن روی به شدت حقیقی زندگی بودم که هیچکس جرات نمی کرد باورش کند .

من کسی بودم که اگر داستانم را سینه به سینه برای مردم شهر نقل می کردند ، دلِ حتی یک نفر هم راضی به پذیرشش نمی شد .

دلم از این همه سیاهی خون بود .

آغوش کوچک و نا امنِ خودم ، کفاف آرام کردن این همه درد را نمی کرد .

دلم یک نفر به جز خودم را می خواست که بگوید " خیالت نباشد ! خودم مراقبت هستم . "

اما این فقط خواست قلبِ زبان نفهم و احساساتی ام بود .

مغزِ یک دنده ام هنوز هم روی جمله ی " هیچ کس را جز خودت درگیر این منجلاب نکن " پا فشاری می کرد .

با این که سخنِ احساسم شیرین تر به نظر می رسید ، اما تنها راهی که پیش پا داشتم گوش دادن به عقلم بود .

دستی به صورتم کشیدم .

امان از این فکر و خیال !

آمدم سایت را ببندم که دیدم هشدار پیام قرمز شد .

بی حوصله پوفی کشیدم ، حتما مهتاب بود .

روی هشدار زدم ، با دیدنِ نام " ر. کامیاب " نزدیک بود گوشی از دستم بیافتد .

چه زمانی آنلاین شد که من متوجه نشدم ؟!

کاش تمام آرزوهایم به همین راحتی برآورده می شدند .

گوشه ی لبم را به دندان گرفتم .

پیامش را باز کردم .

دستم لرزید .

" سلام پرده نشینِ خیالاتِ من ... کجایی بانو ؟ چند ساعت پیش بی خبر رفتی ، نگرانت شدم . "

این قلم پردازِ بی نظیر خوب می دانست چگونه واژه ها را در آغوشِ یک دیگر بیاندازد تا نفس آدمی را بگیرند .

چه باید در جواب این سوال لطیف ، می گفتم ؟

می گفتم همین چند ساعت زندگی ام زیر و رو شد ؟

که از بیچاره هم بیچاره تر شدم ؟

آری باید می گفتم ... مگر جز او کسی می توانست مرهم روح زخمی و دردناکم شود ؟!

اجازه نداشتم او را به سیاهیِ زندگی ام بکشانم ، اما حداقل که می توانستم با او دردل کنم !

همین یک حقِ کوچک را که داشتم .

فشار دندانهایم بر لبِ بخت برگشته ، چند برابر شد .

انگشت بر حروف چرخاندم .

نوشتم ؛ نوشتم... نوشتم .

گله کردم از نامردمانی که اسیر دستشان بودم ، نالیدم از درد سردرگمیِ زندگانی ام ، برای او شرح دادم که چه شد از آن خانه بیرون زدم ، چگونه به خانه ی خانم بزرگ رسیدم و با مهتاب چه گفتم .

رنجِ سنگینِ آغوش تهی مانده ام از طاها را به رشته ی کلمات بافتم و حال بدِ اکنونم را تحویلش دادم .

گزینه ی فرستادن را که زدم ، قلبم هم همراهش از جا کنده شد و اشکی که مدام در جدال با چشمانم بود برای چکیدن بالاخره به گونه هایم هجوم آورد .

آخ که چقدر دلم می خواست الان تن کوچک و خوش بوی طاها را میان این دستان لرزان داشته باشم .

دلم می خواست دست دور بدنِ ظریفش حلقه کنم و او را به سینه بفشارم و عطر موهای ابریشمی اش را به ریه بفرستم .

خوابیدنش را به نظاره بنشینم و نفس به نفسش را تا صبح بشمارم .

اگر او را داشتم ، هیچ غمی حریف دلم نمی شد .

او که بود من قوی ترین زنِ عالم بودم .

آنوقت هیچ حسِ بدی در دنیایِ من نبود ، حتی اگر وسط جهنم زندگی می کردم .

اما حالا من بودم و حجم عظیمی از سیاهی و درد و آشوب .

مثل بند رختی پوسیده وسط طوفان !

پاسخ که داد ، رشته ی افکارم از هم گسست .

چشمان غرق در اشک میان کلماتی که نوشته بود دوید .

"نمی فهمم نجوا ، این آدمای عجیب و دل سنگ رو نمی فهمم ، دلیل این همه ظلم و رنج رو نمی فهمم ، اما تو لیاقت یه زندگی آروم رو داری ، اینکه کنار پسرت آروم و خوش زندگی کنی حقته ، و به نظر منم دوستت و اون خانوم بزرگ ، راست می گن ، مطمئنم پسرت صحیح و سالمه ولی باز هم حق با دوستته ، نباید خودت مستقیما زنگ بزنی به اون شماره ، چون با این تعریفایی که کردی ممکنه همهش تله باشه ، من یه فکری دارم ، شماره رو برای من بفرست ، خودم ته توی قضیه رو در میارم "

دست و پایم یخ زد .

این دقیقا همان چیزی بود که از آن می ترسیدم .

او نباید وارد این ماجرا می شد .

نباید اجازه می دادم دخالت کند .

حتی اگر به قیمت جانم تمام می شد نمی گذاشتم به زندگی آرامِ او خللی وارد شود .

آه جانِ قصه ی من !

تو که نمی دانی این سیاهیِ ویروس وار تا چه حد کشنده است !

چطور نور وجودت را به این سیاه چال دعوت کنم ؟ چطور ؟!

***

رادمهر :

رمان نجوای ناجی, [13:22 09.02.17]

سیمریتا ، جیسون ، عمران ، سوزان و ماساکی ، دور آتش نشسته بودند .

هوا هنوز خیلی سرد بود ، این وقت صبح که هنوز هوا گرگ میش بود ، آدم کنر دریا یخ می زد .

اما وقتی این جمعِ دوستانه ی عجیب و غریب هوس صبحانه در دل طبیعت می کردند دیگر هیچ چیز جلودارشان نبود .

نگاهی به آنها انداختم ، دایره ای که آنها دور آتش تشکیل داده بودند ، یک جهان کوچک بود ، هرکدام از یک کشور و یک فرهنگِ جداگانه بودند ، یک جامعه ی بین المللی کوچک و شاد !

جهانی متحد که صدای خنده اش گوش آسمان را کر می کرد .

سیمریتا یک دختر هندوی اهلِ پونا بود ، یکی از با استعداد ترین آرشیتکت هایی که می شناختم و

جیسون، این رفیقِ شفیق که این روزها فکر می کرد من دیوانه شدم ، یک مسیحیِ متولد همین ونکوور یخ زده و سرد.

عمران عرب بود ، یک عراقیِ مسلمانِ اهلِ سنت و سرآشپزِ یکی از معروف ترین رستورانهی شهر .

سوزان از دورانگوی مکزیک می آمد و اصالتا سرخپوست بود ، اینجا هنوز درس می خواند اما می خواست هر طور شده وارد بازار کسب و کار شود .

و ماساکی یک شینتو مذهبِ ژاپنی بود که حکم مغزِ متفکر قراردادهای شرکت را داشت ، اگر او نبود تمام کارهای شرکت لنگ می ماند .

این همه تفاوت های ملی و مذهبی ، دور آتش نشسته بودند و قهوه ی داغ می نوشیدند و قهقهه می زند .

آنوقت جایی آنسوی دنیا ، در کشور من ، خانواده ایی وجود داشتند که می توانستند کودکی از گوشت و خون و استخوان خود را برای تهدید کردن مادرش ، آزار بدهند !

این دیگر نوبرش بود !

اگر نجوا راست می گفت ...

اگر واقعا چنین خانواده ایی وجود داشتند و کسی هم جلودارشان نبود ، باید تمام مردم مملکت سرِ شرمندگی پایین می انداختند .

با صدای سیمریتا ، لحظه ایی از فکر بیرون آمدم .

_رادی ؟ نمیای ؟ قهوه ت حاضره !

با فاصله از آنها بر تخته سنگی کنار ساحل نشسته و پتویی را که سوزان آورده بود دور خودم پیچیده به گوشی ام زل زده بودم .

لحظه ایی سر از گوشی بیرون آوردم و به سیمریتا گفتم .

_چند دقیقه دیگه میام .

لبخندی تحویلم داد و دوباره سرگرم صحبت با بقیه شد .

دوباره به گوشی خیره شدم ، منتظر پاسخ نجوا بودم ، منتظر پاسخی که تقریبا مطمئن بودم منفی است .

آن بخشِ مصممِ مغزم که تاکید داشت این دختر دروغ می گوید می گفت امکان ندارد شماره ایی بدهد چون دروغش رو می شود .

ای کاش دروغ می گفت .

کاش این دخترِ عاشقِ زخم خورده ی رنج دیده که مثل جامِ بلوری ترک برداشته میان جهنم دست و پا می زد ... تنها یک تصورِ دروغ باشد !

آنوقت هیچوقت از اینکه نمی توانستم کاملا باورش کنم ،عذاب وجدان نخواهم گرفت .

دلم می خواست تمام این حرفها بازیِ یک دختر تنها ، که حوصله اش تهِ خانه سر رفته و دلش می خواهد یک سناریوی عاشقانه ی غمگین بازی کند ، باشد .

آن موقع دیگر لازم نبود به تمام دانسته ها و تجربیاتم شک کنم .

آنموقع مطمئن می شد مثل همیشه درست فکر کرده ام .

اما ...

وای بر من اگر راست باشد !

هشدار پیام قرمز شد .

احساس کردم دمای هوا یک باره ، افتی چندین درجه ایی کرد .

خود را بیشتر در پتو فرو بردم و پیام را باز کردم .

" جانِ جانم ... من هیچوقت به خودم اجازه نمی دم تو رو وارد این باتلاق کثیف بکنم ، نمی تونم اجازه بدم زندگی سخت و سیاهم دامنگیر آرامشِ تو بشه ... من فقط می تونم بین تموم فاصله ها روح بزرگ و نورانی تو رو پرستش کنم ... تو هم سمت من نیا ... اصلا دوستم نداشته باش عزیز دلم ... نمی دونی دوست داشتن چقدر درد داره ... نمی دونی عاشق بودن چقدر سخته ... تو دوستم نداشته باش ناجی جانم ... من نمی تونم تحمل کنم تو عذاب بکشی ... فقط اجازه بده من عاشقت باشم ... چون عشق تو همه ی داشته ی منه ... خواهش می کنم تو خودت رو درگیر من نکن ! "

گوشی را روی پایم گذاشتم و دو دستم را میان موهایم چنگ کردم .

پوفی کشیدم و نگاه به امواجِ خشنِ دریا دوختم .

چرا این دختر همیشه معادلاتم را به هم می ریخت ؟

جوابش " نه " بود اما نه آن " نه" ای که من می خواستم .

این همه عشقی که به کلمه کلمه اش می چسباند اجازه نمی داد درست فکر کنم .

حرفهایش آنقدر ضربان قلبم را بالا می برد که مغزم از کار می افتاد .

لعنتی ! لعنتی !

چند بار دست مشت شده ام را روی پا کوبیدم .

چه کنم خدایا چه کنم !؟

چند لحظه در سکوت افکار از هم گسسته ام را جمع کردم .

باید چیزی می نوشتم که نتواند حرف روی حرفم بزند ، بالاخره باید یک جایی این دست لاکردارِ هنرمندش ، رو می شد !

رمان نجوای ناجی, [09.02.17 13:22]

بــرای او نوشــتم .

" نجوای عزیزم ، چرا به جای من تصمیم می گیری ؟ نترس من آدمی نیستم که بی گدار به آب بزنم ... نمی دونم تو کجای ایران زندگی می کنی ، اما من حتی ایران هم نیستم که کسی بتونه برام دردسر ایجاد کنه ، عزیزم من این سرِ دنیا دارم زندگی می کنم ، توی کانادا . پس اینقدر نگران نباش من از اینجا ، بدون اینکه گزندی ببینم می تونم خیلی کمکت کنم ، حالا بدون اینکه حرف رو حرفم بزنی اون شماره رو برام بنویس لطفا " لبخندی موذی بر لبم نشست .

ابرو بالا دادم و زیر لب زمزمه کردم " خب نجوا ... بسم الله اگر حریف مایی ! "

رمان نجوای ناجی, [19:06 10.02.17]

#پست_هفتاد_و_پنجم

بعید می دانستم شماره ایی در کار باشد .

احتمالا می خواست آنقدر این قضیه را کش بدهد تا بالاخره بی خیال شوم و " مثلا " او خودش به تنهایی مشکلش را حل کند .

این حسِ دوگانه به شدت کلافه ام می کرد .

از یک سو قلم پردازیِ لطیف و عاشقانه اش تمامِ احساسات من را قلقلک می داد و دلم را به بازی می گرفت و روحم را نوازش می کرد ، راست یا دروغ ، این که مانند بتی پرستیده شوی ، حس نابی داشت ، حسی شبیه نوشیدن یک لیوان شربت شیرینِ خنک وسط گرمای سوزان تابستان بعد از عطشی طاقت فرسا . و از سویی به خاطر بازیچه شدنم در دستان این دخترکِ کم سن و سال عصبی بودم ، این که تقریبا مطمئن بودم دروغ می گوید و هیچ راهی برای اثباتش نداشتم باعث می شد تا حد جنون پیش بروم و کلافه شوم .

نمی دانستم با این احساس ضد و نقیض چکار کنم ؟

این دختر برای من شبیه یک مخدر کشنده شده بود .

مخدری که می دانستم آخر من را می کشد اما نمی توانستم رهایش کنم .

هربار با خودم می گفتم " تمام ! دیگر سراغش را نمی گیرم " و هربار سایت را باز می کردم و نوشته هایش را می خواندم و غرقِ احساسِ خوشایندِ پرستیده شدن ، می گفتم " فقط همین یک بار ! "

اگر قبلا کسی به من می گفت که در اینترنت ، درگیر یک شخصِ مجازی شده ؛ بی شک مسخره اش می کردم .

اما حالا خودم در آن موقعیتِ مسخره ، گیر کرده بودم .

هشدار پیامش افکارم را برهم زد .

با پوزخندی کمرنگ ، سری تکان دادم و پیامش را باز کردم .

" خدا رو شکر که فرسنگها از من و زندگی ام دوری ناجی جان ... چشم من هیچوقت جسارت نمی کنم که روی حرفت حرفی بزنم ، فقط قول بده خودت رو به دردسر نندازی و لطفا ... هر چی شد به من اطلاع بده ... "

و در ادامه ی پیام یک شمارهِ موبایل برای من فرستاده بود .

گیج شدم .

قاعدتا نباید شماره ایی می داد ، یعنی آنقدر طفره می رفت تا من بی خیال شوم .

دیگر داشتم به خودم و ادعایِ آدم شناس بودنم شک می کردم .

جرقه ایی در ذهنم خورد .

ممکن بود یک شماره ی دروغین باشد ، اکان داشت خاموش باشد و یا شاید هم از کسی خواهش می کرد برای من نقش بازی کند !

کلافه دستی به صورتم کشیدم و با حرص بازدمم را بیرون فرستادم ، این فکر زیادی بدبینانه نبود ؟!

بود ! اما هیچگاه از خوشبینی خیر ندیده بودم .

برخاستم و پتو را روی تخته سنگ انداختم .

جیسون با خیال این که می خواهم به آنها بپیوندم با لبخندی کاپ قهوه را به سمتم گرفت .

دستی به نشان " صبر کن " بالا بردم و خلاف جهتی که آنها نشسته بودند به راه افتادم .

باید تماس می گرفتم تا مطمئن شوم .

آدمی بودم که هیچگاه در سخن گفتن کم نمی آوردم .

عمران همیشه می گفت آدمی وجود ندارد که از پس زبان رادمهر بربیاید .

می توانستم هر کسی را که بخواهم با حرف زدن زیر و رو کنم .

پس حتما ، اگر کسی تماسم به آن شماره را پاسخ می داد ، می توانستم محکش بزنم و ببینم راست می گوید یا دروغ .

ضربان قلبم به طرز احمقانه ایی بالا کشیده بود ؛ نمی فهمیدم این اضطراب از چه چیز سرچشمه می گیرد .

البته می دانستم !

ترس اصلی من آن بود که همه چیز حقیقت باشد .

اگر نجوا راست می گفت ، اگر تمام اتفاقاتی که او می گفت رخ داده بود ...

وای بر من !

شماره را گرفتم و چند لحظه به آن خیره شدم و بعد پاکش کردم .

دوباره گرفتم ... باز پاک کردم .

دوباره ...

دوباره ...

دوباره !

مشتی در هوا انداختم .

لعنتی !

کلافه ایستادم و به دریای خروشان خیره شدم .

قرار بود حضور نجوا هیچوقت آرامشم را بر هم نزند .

اما حالا ...

هیچ چیز از آن آرامش باقی نمانده بود .

آنقدر که جیسون فکر می کرد دیوانه شده ام .

آنقدر عصبی و نا آرام بودم که خودم هم از خودم می ترسیدم .

دلم می خواست یک ماشین زمان داشتم و می توانستم به گذشته برگردم و پسِ گردنِ آن رادمهری که اولین بار برای نجوا پیام فرستاد بزنم .

کاش هیچوقت در آن سایت لعنتی عضو نمی شدم .

کاش مطالب او را نمی خواندم .

کاش در موردش کنجکاو نمی شدم .

کاش ... آخ ... لعنت !

دوباره شماره را گرفتم .

قلبم شبیه یک بمب ساعتی شده بود ، انتظار داشتم هر لحظه بترکد .

انگشتم ، مردد و سنگین بر اتصال تماس ضربه زد .

با خط دومم تماس گرفتم ، صرفا برای رعایت کردن جانب احتیاط .

کمی از دریا فاصله گرفتم و موبایل را به گوشم چسباندم .

سکوت ... سکوت ... سکوت !

اولین بوق که خورد دستانم یخ زد .

منتظر بودم با پیامِ خاموشیِ خط مواجه شوم .

بوق دوم ... امکان داشت خود نجوا آنسوی خط پاسخگو شود ؟

اصلا تمام این بازی ها را در آورده بود که با من تلفنی حرف بزند ؟

جواب بدهد که " فلانی دلم می خواست شماره ت را داشته باشم و صدایت را بشنوم اما خجالت می کشیدم مستقیم بگویم ! "

اگر این را می گفت خیلی عصبانی می شدم .

دوست نداشتم کسی دستم بیاندازد .

بوق سوم ... شاید تلفن را می داد به برادری ، دوستی ، کسی تا برای من نقش بازی کند .

رمان نجوای ناجی, [19:06 10.02.17]

این دیگر خیلی پلیسی می شد اما ، از دخترهای این دوره زمانه ، هیچ چیز بعید نبود .

بوق چهارم ... شاید اصلا پاسخ نمی داد ، بالاخره این هم راهی بود ، هم دروغش رو نمی شد هم دهان من را می بست .

_بله ؟

پیچیدن صدای سرد و بی روحِ مردی تقریبا مسن ، در گوشم ، باعث شد رشته ی افکارم پاره شود .

مغزم انگار نمی توانست قبول کند که کسی این تماس را پاسخ داده است .

صاف ایستادم نفسی تازه کردم و پلک بستم .

"چه مرگت شده رادمهر ؟! خودت را جمع کن ! "

صدا صاف کردم .

_سلام !

صدای مرد آنسوی خط مردد شد .

_بفرمایید ؟

تردیدش واقعی بود ، واقعیِ واقعی !

اگر نقش بازی می کردم ، مطمئنا می فهمیدم .

داشتم خودم را پیدا می کردم ؛ آن رادمهری که هیچکس حریفش نمی شد .

از این اطمینانِ لذت بخش به خودم ، لبخندی بر لبم نشست .

سرد ، محکم و تا حدی بی تفاوت پرسیدم .

_طاها کجاست ؟!

بیش تر از قبل جا خورد .

_تو کی هستی ؟

دست در جیبم فرو بردم و گردن عقب دادم و به آسمان خیره شدم .

فراموش کردم که در این مکالمه در پی یافتن راست و دروغِ نجوا هستم ، حالا فقط دلم می خواست آن صدای سرد و خراشیده ی پشت خط را ضربه فنی کنم .

_جواب سوالم این نبود ، پرسیدم طاها کجاست ؟

سکوتی سنگین پشت خط جاری شد .

یک آن ترسیدم تماس قطع شده باشد .

نگاهی به گوشی انداختم ؛ وقتی خیالم راحت شد بر سرش غریدم .

_ببین می دونم این مدت به نیت خوب یا بد می خواستی به نجوا کمک کنی ، پس بهتره جواب بدی ... طاها کجاست ؟

صدای مرد به طرز محسوسی آرام شد .

_از نجوا خبر داری ؟ کجاست ؟

ابرو بالا دادم و پوفی کشیدم .

_انگار نمی فهمی ! اینجا فقط یه نفر سوال می پرسه اونم منم ... طاها کجاست ؟

بعد از سکوتی کوتاه مضطرب پرسید .

_نجوا کجاست ؟

پوفی کشیدم .

_جاش امنه !

از آن دروغهای شاخ و دم دار بود .

با صدایی که تقریبا رو به خفگی می رفت گفت .

_ چند دقیقه دیگه اگه تماس بگیری بهت می گم .

و تماس قطع شد .

دستم افتاد .

مردد ماندم .

چه راحت !

نباید اینقدر راحت پیش می رفت .

به نظر منطقی نمی آمد .

یک جای کار می لنگید .

رمان نجوای ناجی, [11.02.17 15:49]

#پست_هفتاد_و_ششم

دیگر داشتم به عقلِ خودم شک می کردم .

نمی توانستم بفهمم حقیقت است یا بازی .

برای بازی بودن زیادی واقعی بود و برای حقیقت ، زیادی غیر منطقی !

_رادی ؟

یک لحظه شوکه شدم .

آنقدر مغزم درگیر افکار در هم گره خورده ام بود که اصلا نفهمیدم سیمریتا چه زمانی آمد و دست روی شانه ام گذاشت .

سمت او چرخیدم ، داشت با نگرانی نگاهم می کرد .

_چیزی شده رادی ؟

به صورت مهربانش لبخند زدم .

_نه ، چی بشه ؟ قفط می خواستم یه کم قدم بزنم .

دستش از شانه ام سر خورد و در دستانم نشست .

_ببین رادی ، من سالهاست که می شناسمت ؛ تو او پسری که ماه گذشته از ایران برگشت نیستی ... آروم نیستی رادی ! چرا نمی گی چی شده ؟ همه ی ما نگرانتیم ، جیسون از همه بیشتر .

از روی شانه ی سیمریتا ؛ نگاهم در نگاه جیسون قفل شد که از دور با حالتی عصبی نگاهم می کرد .

می دانستم این رفیقِ همیشه سرخوش ، زیر پوستی دائما نگران من است .

نگاهم دوباره بر سیمریتا چرخید .

_باور کن خودمم نمی دونم .

لبخندی تلخ تحویلم داد .

_مشکلی برای مادر یا برادرت توی ایران پیش نیومده ؟

سری به نفی تکان دادم .

پرسید .

_خواهرت چطور ، روشنک ؟!

با لبخندی سر پایین انداختم .

_اونم خوبه !

یک باره " هیین ِ بلندی کشید .

آنقدر بلند که شوک زده قدمی به عقب برداشتم و به او که چشمانش از حدقه بیرون زده بود خیره شدم .

_چه خبرته سیمی ؟!

با همان چشمانِ وق زده ، موذیانه خندید و دست در گردنم انداخت .

_عاشق شدی رادی ؟!

اخمم در هم رفت و هولش دادم و از خود دورش کردم .

_برو بابا ! دیوونه !

دستانش را حیرت زده بر دهانش حصار کرد .

_وای رادی ! واقعا عاشق شدی ؟

لبخند از لبم پرید ، اخمم غلیظ تر شد .

همان قیافه ایی را به خود گرفتم که معمولا دهان طرف مقابل را می بست .

_سیمریتا بس کن ، کافیه ! یه بار دیگه در مورد عشق و عاشقی بحث کردیم ، من آدمِ این حرفا نیستم ، فقط یه مشکلی برای یکی از دوستانم توی ایران پیش اومده که باید حلش کنم ... همین !

نگاه چپ چپی به من انداخت و زیر لب زمزمه کرد .

_خیلی خب ... باشه !

باز هم لبخند ریزی زد .

_من می رم پیش بقیه توام مشکلت حل شد بیا .

و بار دیگر زیر چشمی نگاهم کرد و بر پاشنه چرخید .

می دانستم معنی این نگاه هایش دقیقا یعنی " خر خودتی " !

چند سال پیش ، در یک بازی " جرات و حقیقت " سیمریتا از من چنین سوالی کرد .

"رادی تا حالا عاشق شدی ؟ "

و من باز هم سگرمه در هم کشیدم که فقط آدم های احمق عاشق می شوند .

حتی مسخره اش کردم که عشق فقط در فیلمهایی که کشور او می سازد ، وجود دارد .

همه ی آنها خوب مـی دانسـتند کـه رادمهـرِ کامیـاب قبـل از آنکـه بـار و بنـدیل جمـع کنـد و راهـیِ غربـت شود ، در آستانه ی اولین روزهـای جـوانی ، عاشـق یـک دختـرِ دغـل بـاز شـده ، دختـری کـه بـا دل او بـازی کرده و رهایش کرده.

همه می دانستند از آن پس هیچ دختری راه به دل من باز نکرده است .

می دانستند زمـانی کـه بحـث از عاشـق شـدنم بـه میـان بیایـد از کـوره در مـی روم ، بـا ایـن حـال سـوزان و سیمریتا گاهی شیطنتشان گل می کرد !

هنوز به مسیر رفتن سیمریتا نگاه می کردم که موبایلم زنگ خورد .

گوشی را در دست چرخاندم و به شماره نگاه کردم .

یک شماره ی موبایل از ایران بود اما نه آن شماره ایی که قبلا با آن تماس گرفته بودم .

اخم در هم کشیدم و با تردید تماس را متصل کردم .

_بله ؟

صدایی از آن سوی خط غرید .

_نجوا کجاست ؟

مردی آن سوی خط بود .

نه آن مردی که دقایقی پیش با او صحبت کردم .

این صدا نه سن و سالِ مرد قبلی را داشت ،، نه ترس و دلهره ی او را !

دستی به صورتم کشیدم ، گیج شده بودم .

_ اون قبلی نوچه ت بود ؟ چون مطمئنم که چند دقیقه پیش با تو حرف نزدم .

با همان لحنِ خونسرد ادامه داد .

_مهم نیست ! فقط بگو نجوا کجاست .

ابرو بالا دادم .

آدمی نبود که به راحتی از حرفش کوتاه بیاید .

_به نوچه تم گفتم ، جاش امنه ...

پوفی کشید .

_ببین ! نمی دونم کی هستی اما انگار توام می خوای به نجوا کمک کنی ، پس بهتره من همکاری کنی .

اخم در هم بردم .

_من قصدم کمک به نجواست اما از قصد تو مطمئن نیستم .

پوزخندی زد .

_تازه برابر می شیم ، منم از تو مطمئن نیستم .

دست در موهایم چنگ کردم .

_خیلی خب ... یه معامله می کنیم ، تو به من بگو طاها کجاست ، منم جای نجوا رو بهت می گم .

مکثی کرد .

_چرا می خوای بدونی طاها کجاست ؟ این بچه که از اولم جاش معلوم بود ، این نجواست که فرار کرده .

جا خوردم .

سوال من به نظر او عجیب بود ؟

مگر نه اینکه نجوا گفت برادر شوهرش طاها را سر به نیست کرده است ؟

نجوا دروغ می گفت یا تهدید سعید دروغ بود ؟!

_یه بار دیگه می پرسم بچه کجاست ؟

بازدمی عمیق بیرون داد .

_امروز عصر با عمه و مادربزرگ و پدربزرگش رفتن طرف شمال کشور برای یه مسافرت چند روزه ... حالا بگو نجوا کجاست .

امروز عصر ؟! دقیقا همان وقتی که نجوا گفت از خانه بیرون زده است .

لعنتی نمی توانستم بفهمم راست می گوید یا دروغ .

رمان نجوای ناجی, [11.02.17 15:49]

_اینجوری که نمی شه ، یه عکس از طاها می گیری و برام می فرستی ، نه هر عکسی ، توی عکس باید انگشت اشاره ی عمه اش روی پیشونیِ بچه باشه تا مطمئن شم عکسِ تازه س .

بعد از سکوتی کوتاه پاسخ داد .

_یه آدرس ایمیل بده ؛ تا چند دقیقه دیگه می فرستم .

حدسم درست بود ، این آدم هر که بود رابطه ی بسیار نزدیکی با خانواده ی همسرِ نجوا داشت .

کسی که می توانست خیلی راحت از آنها درخواست یک عکس از نوه شان را داشته باشد .

آدرس یکی از ایمیلهای غیر شخصی ام را به او دادم و با یک " منتظرم " تماس را خاتمه دادم .

هنوز شک داشتم ، نمی توانستم با خودم کنار بیایم .

نجوا ، این علامت سوال حل نشدنی تمام مغزم را پر کرده بود .

نمی توانستم درست تصمیم بگیرم .

نمی توانستم خوب فکر کنم .

نمی توانستم آرام بگیرم .

چرخیدم و به پشت سرم خیره شدم ؛ آنقدر راه رفته بودم که دیگر اثری از جیسون و بقیه نبود .

تنها صدایی که به گوش می رسید نعره ی دریا بود و هو هوی باد.

سرما تا استخوانم نفوذ کرده بود اما آتشی که در وجودم زبانه می کشید اجازه نمی داد یخ بزنم .

از دست خودم بیش از همه چیز و همه کس ناراحت و عصبی بودم .

خودم را نمی فهمیدم .

قبلا اگر چیزی اذیتم می کرد بلافاصله رهایش می کردم .

اگر حتی یک درصد احتمال می دادم کسی دستم انداخته ، کاری می کردم که از به دنیا آمدنش پشیمان شود .

حال از این مسئله حرص می خوردم که مقابل این دختر خلع سلاح شده ام .

چرا دهانم نمی چرخید که به او و تمام بازی هایش خاتمه بدهم ؟!

هنوز در میان کشمکش با مغزم بودم که دیدم یک ایمیل تازه دارم .

ضربان قلبم به آنی بالا کشید ، موبایلم را محکم در دست گرفتم و ایمیل را باز کردم .

یک جمله بود و در پیوستش عکس !

" اینم عکس "

عکس را باز کردم .

نا خودآگاه لبخندی بر لبم نشست .

پسرِ کوچکی که با دو دندانِ تازه جوانه زده اش به دوربین می خندید و انگشت ظریف زنی بر پیشانی اش .

همان که گفته بودم .

پس زمینه ی عکس نشان می داد در ماشین هستند .

هنوز چشم از عکس برنداشته بودم که تماس گرفت ؛ بی معطلی بر اتصال کوبیدم و گوشی را کنار گوشم گذاشتم .

قبل از آنکه حرفی بزنم پرسید .

_عکس رو دیدی ؟

نفسی عمیق کشیدم .

_آره .

منتظر بودم بپرسد نجوا کجاست تا دروغی را که آماده کرده بودم تحویلش دهم . اما ...

_سعید به نجوا گفته بود بلایی سر طاها آورده ؟

این چیزی نبود که انتظارش را داشتم نتوانستم جوابی جز حقیقت بدهم .

_آره !

چیزی شبیه " لعنتی " را زمزمه کرد و در ادامه بلند پرسید .

_بگو نجوا کجاست !

لبخندی زدم ، میان تعاریفی که اولین بار نجوا از زندگی اش کرد ، وقتی درباره ی افراد فامیلش پرسیدم حرفی زد که به خاطرم مانده بود .

حرفی که می توانست یک دروغِ شسته و رفته تحویل این ناشناس بدهد .

_رفته طرف جنوب کشور ، می خواد بره پیشِ عمه ش .

نفس عمیقی کشید که انگار از سر آسودگی بود .

_ببین به نفعته راست گفته باشی ، اما ... اگه داری دروغ می گی حالا به هر نحوی ، بهتره به نجوا بگی جونشو برداره و از " ...{ نام شهر } " بره ، سعید داره در به در دنبالش می گرده ، پیداش کنه زنده ش نمی ذاره ؛ بگو بره و وقتی یه جای امن جاگیر شد از طرف من بهش قول بده پسرشو به دستش می رسونم .

و بی مقدمه تماس را قطع کرد .

گوشی در دستم خشک شد .

همه چیز یک طرف ؛ نام شهری که او گفت به نجوا بگو از آن برود یک طرف !

وای خدای من !

رمان نجوای ناجی, [11.02.17 22:21]

#پست_هفتاد_و_هفتم

عمری از این شهر متنفر بودم ، هیچوقت هم نفهمیدم چرا !

این نفرت از سالها قبل در مغزم نهادینه شده بود .

به نظرم مردم آن اطراف زیادی بی ...

بی چه ؟

بی فرهنگ ؟

بی فکر ؟

بی شعور ؟!

بی کلاس ؟

نمی دانم .

درست بود این چنین توصیفش کنم وقتی نجوا آنجا بود ؟!

این شهرِ کوچک اعصابم را متشنج می کرد .

اما ...

یعنی نجوا اهلِ همان شهر بود ؟

بار دیگر این دختر افکارم را از هم باشید .

دلم نمی خواست این چنین باشد .

دلم نمی خواست حضور این دختر یک به یک عقایدم را پایمال کند .

وقتی می گفتم مردم یک شهر بد هستند ، می خواستم همیشه در نظرم بد بمانند .

مثل همان شوهرخاله ی نامردم که اهلِ همان شهر بود .

مثل اصل و نسب آن مینای دغل باز که یک روزی عاشقش بودم .

مردم آن شهر بد بودند ، همین و بس !

باید اینطور بود !

نجوا حق نداشت تفکرم را خراب کند .

این بخشِ لجبازِ مغزم را دوست نداشتم .

باعث می شد احساس کنم یک پسر بچه ی هفت ، هشت ساله ی لجباز هستم .

از طرفی هم بر هم خوردنِ عقایدم باعث می شد کودو لجوجِ درونم زیادی فعالیت کند .

این طوری نمی شد ، باید مطمئن می شدم .

بار دیگر گوشی در دست گرفتم و سایت را باز کردم .

هنوز آنلاین بود و احتمالا منتظر خبری از جانب من .

برای او نوشتم .

" بیداری نجوا جان ؟ خبرای خوبی برات دارم "

به این فکر کردم که اگر تمام این ها بازیِ نجوا باشد ، الان دارد به ریشم می خندد .

اخمم در هم رفت .

نباید به این چیزها فکر می کردم چون احتمال راست بودنِ گفته هایش ، در مغزم داشت بیشتر می شد .

به سی ثانیه نکشیده پاسخ داد .

"سلام جانِ جانم ... خوش خبر باشی ... از پسرم خبر گرفتی ؟ "

لعنتی این حسِ مادرانه زیادی واقعی بود .

راست می گفت ؟!

راست می گفت خدایا ؟

نمی دانم دلم می خواست راست باشد یا دروغ ؟

عجب حس سردرگمی بود .

نوشتم .

" پسرت همراه عمه و پدربزرگ و مادربزرگش توی راهه شماله ، حالشم خوبه و در ضمن ... خیلی پسرت با مزه ست ! از اون یارو خواستم برای اطمینانِ خاطرت یه عکس از پسرت برام بفرسته ، همراه این پیام برات می فرستمش ... در ضمن نجوا ، همین فردا باید از بری تهران چون برادرشوهرت دنبالته و اگه پیدات کنه دیگه زنده نمی مونی تا برای پسرت مادری کنی ، اگه بری تهران خیلی زود کاری می کنم پسرت هم بیاد پیشت خیالت راحت ، راستی نگفتی کدوم شهری ؟ "

سوال آخرم خیلی بی مقدمه بود اما نمی توانستم جلوی این کنجکاوی مسخره را بگیرم .

اگر اهل آن شهر بود چه می کردم ؟

قطعا این بار جا می زدم و بی خیالش می شدم .

من با آدمهای آن شهر خورده نمی شدم .

نجوا هم یکی مثل همه ی آنها !

نه ... نجوا ... نجوا خوب بود ... خوب نه ... عالی بود !

مغزم نهیب زد " البته اگر راست بگوید ! "

اُه لعنت به این " اگر " ها !

خیلی سریع جواب داد .

" جانم فدای تو ... حالم رو نمی دونی ... نمی دونی زنده شدن شدن بعد از یه مرگِ طولانی مدت چه حالی داره ! ... روح در من دمیدی مسیحای من ... هزار بار سجده ی شکر کنم به در گاه خدا کمه ... پسرم زنده باشه حاضرم جون بدم اما به دستش بیارم ... ازت ممنونم ... نمی دونم چطور تشکر کنم که جبران این همه لطف تو باشه و چشم اگر تو بخوای من تموم دنیا رو با سر می دوم ... فردا می م تهران ... در مورد سوالت هم باید بگم من اهل " ... " هستم . "

به اسم آن شهر لعنتی خیره شدم .

گوشی را داخل جیب انداختم و دست در موهایم چنگ کردم و سر سمت آسمان چرخاندم .

همین سه ماه پیش در آن شهرِ خراب شده بودم .

" خدایا ! داری آزمایشم می کنی ؟ "

بد آزمایشی بود !

خیلی بد !

حرف مفت بود اگر می گفتم که می توانم به خاطر اسمِ سنگین این شهر ، نجوا را رها کنم .

مخصوصا حالا ... حالا که هر لحظه ، کفه ی حقیقت این ماجرا سنگین تر می شد .

سری تکان دادم و قدم سمت جمعِ دوستان کج کردم که جرقه ایی در ذهنم زده شد .

مثل مجسمه سر جایم خشکم زد .

فکر بدی نبود !

ترسناک بود اما بد ... نه !

ترس داشت اگر کاملا مطمئن شوم نجوا راست می گوید ، لاکردار خیلی هم ترس داشت !

اما باید مطمئن می شدم ، بعد، در مورد بعدش تصمیم می گرفتم .

مردد دوباره گوشی را از جیبم درآوردم .

لیست مخاطبان گوشی ام را به دنبال نامِ خاله مهوش بالا و پایین کردم .

خاله در آن شهر زندگی می کرد ، خاله ی عزیزم که همین چند ماه پیش میزبانم شده بود .

روی اسمش ضربه زدم و موبایل را به گوشم چسباندم .

خیلی طول کشید تا پاسخ بدهد .

داشتم نا امیدانه به سنگ کوچکی که مقابل پایم خود نمایی می کرد لگد می زدم که صدای خوابالود و به شدت نگرانش در گوشم پیچید .

_الو ... رادمهر جان ؟ چی شده خاله ؟

لعنتی یک لحظه فراموش کردم آنجا دیروقت است .

_خاله ... شرمنده بد موقع تماس گرفتم .

کمی مکث کرد .

بعد با لحنی هوشیار تر پاسخ داد .

_دشمنت شرمنده باشه پسرم ... چی شده عزیزم؟

دستی به موهایم کشیدم .

چرا باید نجوا آنقدر مهم باشد که اینچنین هول زده و بی قرار در پی اش باشم .

رمان نجوای ناجی, [22:21 11.02.17]

_خاله می خوام در مورد یه خونواده توی شهرتون برام تحقیق کنی ... خیلی حیاتیه .

گنگ و گیج پرسید .

_یه خونواده ؟ چیزی شده ؟ اتفاقی افتاده ؟

بنده ی خدا باورش نمی شدکه رادمهرِ وقت شناس و مبادیِ آداب ، این ساعت شب زنگ زده باشد و اتفاقی نیافتاده باشد که باعث نگرانی شود .

_نه خاله چیزی نشده اما برام مهمه ... خیلی سریع می خوام در موردشون اطلاعات بگیرم .

رمان نجوای ناجی, [12:46 12.02.17]

#پست_هفتاد_و_هشتم

فین فینی کرد ، انگار هر لحظه هوشیار تر می شد .

_باشه پسرم ، اسم و مشخصاتشون رو بگو تا ببینم چیکار مـی کـنم ، امـا بایـد بعـدا بهـم بگـی بـه چـه خـاطر ! باشه ؟

می دانستم این کنجکاوی خاله آخرش از زیر زبانم حرفهایی را بیرون می کشد .

_فامیلیشـون فلاحیـه ، بـزرگ خاندانشـون اسـمش بـه گمـونم ، مصـطفی سـت و پسـرش اسـماعیل تـا اونجایی که می دونم تاجر چایی و برنجه ، دوتـا یـا سـه تـا پسـر دارن کـه مطمئـنم اسـم یکـی شـون سـعیده که کار و بارش دقیق معلوم نیست ، یـه پسـر دیگـه داشـتن کـه فکـر کـنم اسـمش صـالح بـوده ، حـدود یـک سال پیش مرده ، که زن و یه دونه بچه داشته .

خندید .

_قربونت برم پسرم ، تو که همـه ی زیـر و بـم ایـن خونـواده رو مـی دونـی ! دیگـه مـن در چـه مـورد تحقیـق کنم !

لبخندی بر لبم نشست ، حرفش به جا بود ، او چه می دانست چه آشوبی در دلم برپاست .

_دربـاره ی هـر چیـزی کـه گفـتم ! مـی خـوام بـدونم اطلاعـاتی کـه دارم موثـق هسـت یـا نـه ، مخصوصـا درمورد اون پسرشون که مرده و همسر و پسرش .

لحنش جدی شد .

_داری نگرانم می کنی رادمهر ... چرا می خوای این چیزا رو بدونی ؟

دستی به صورتم کشیدم ، چه می گفتم ؟!

_خاله مطمئن بـاش جـای نگرانـی نیسـت ، بعـدا همـه چیـز رو توضـیح مـی دم ، الان فقـط بـرام مهمـه کـه درمورد صحتِ اطلاعاتی که دارم مطمئن بشم ، می تونی کمکم کنی ؟

آهی کشید .

_خیلی خب باشه ، سعی می کنم پیداشون کنم ، هیچ آدرسی ازشون نداری ؟

فکری کردم ، می توانستم داشته باشم ، خیلی راحت می شد از زیر زبان نجوا آدرس را بیرون کشید ، اینطوری کار خیلی سریع تر پیش می رفت .

_آدرسشون رو همین امشب ایمیل می کنم ، فقط خاله لطفا دست بجنبون !

خندید .

_باشه پسرم ، صبر کن صبح بشه ! چشم !

راست می گفت ، زیادی هول بودم .

_باشه ... باشه !

با خنده پاسخ داد .

_پس منتظر ایمیلت می مونم .

***

نجوا :

تا وقتی مادر نشوی نمی دانی حتی یک روز دوری از پاره ی جگرت ، چه بر سرت می آورد .

نفست در نمی آید ، دلت می گیرد ، تمام سیستم اعصابت در هم می پیچد و جان به لب می شوی .

مخصوصا اگر احساس کنی امکان دارد دیگر او را نبینی .

حتی فکرش را هم نمی کردم که این مردِ دور از دست ، تا این حد بتواند کمک کند .

تا زمانی که با سرعت افتضاحِ اینترنتم عکسِ طاها باز شد ، هزاربار مردم و زنده شدم .

مثل تشنه لبی بودم که پس از روزها تحمل ، چشمه آبی خنک پیدا می کند .

دلم خنده ی شیرین پسرکم را می خواست .

دلم آن سر و صداهای دلنشین و بامزه اش را می خواست .

عکسش که باز شد ، بغضم مثل بمبی ترکید .

خودش بود ... خودِ عزیزش !

پسرک بود ...

جانم بود ...

امیدم بود ...

زندگی ام بود ...

بوسیدمش ، بوسیدمش ... بوسیدم !

آنقدر که حس از لبهایم رفت .

تصویر نازنینش را به سینه چسباندم و درست بر دهان قفل کردم که مبادا این حق حقِ لاکردار ، خانم بزرگ را از خواب بیدار کند .

خود را در آغوش تخت پنهان کردم و پسرکم را کنارتنِ یخ زده ام خواباندم و زیر لب برایش لالایی خواندم .

بدون لالایی خوابش نمی رد .

هرشب وقت خوابیدن زیر گوشش شعر می خواندم ، قصه می گفتم ، داستان می سرودم .

دلم می خواست ذهنش زیبا باشد ، پر از خیال پردازی های شیرین ، پر از عشق ... پر از نور !

دلم می خواست بزرگ که شد قلم به دست بگیرد .

بنویسد !

شعر ..

متن ...

قصه ..

هرچه ، فرقی نداشت ، مهم این بود که بنویسد .

نوشتن باعث می شد قلب آدم نرم شود .

روح را سبک می کرد .

اگر می نوشت ، هیچوقت شبیه سعید نمی شد .

اگر می نوشت آرام می ماند .

به هممین خاطر هر شب ذهنش را پر از خیال می کردم ، شاید برای درک شعر و قصه زیادی بچه بود اما می خواستم از همان کودکی عادت کند .

نمی دانستم سمیه امشب برای پسرکم لالایی می خواند ؟ قصه می گوید ؟

آخ خدایا !

پیام جدید رادمهر من را از فکر بیرون آورد .

این مرد ...

این حضور نازنین که می توانستی با خیال راحت پرستشش کنی ...

دیگر عاشقش نبودم ، کارم از عاشقی گذشته بود ... از پرستش نیز هم !

نمی دانستم نام این حال را چه می شد گذاشت .

او همه چیز بود و من ... هیچ !

منی وجود نداشت ... همه او بود و بس !

پیامش را باز کـردم ، هنـوز خوانـدن پیـامش بـرایم عـادی نشـده بـود ، هنـوز گـاهی فکـر مـی کـردم خـواب میبینم که ر . کامیاب عزیزم به من پیام می دهد .

نوشته بود .

" نجوا جان دارم نقشــه ی آنلایــن شــهرتون رو نگــاه مــی کــنم ، خونــه ی خونــواده ی همســرت کجــای شــهره ؟ کنجکاو شدم بدونم ، می خوام بدونم این بانوی عاشق کجا زندگی می کرده ، اگه اشکالی نداره "

چیزی در دلم فرو ریخت ، حسِ کنجکاویِ شیرینش ، قلبم را قلقلک می داد .

لب به دندان گزیدم .

حرف های این مرد ، جان به رگ های نیم مرده ام تزریق می کرد .

با لبخندی کوچک برای او آدرسِ آن خانه ی شوم را نوشتم و ارسال کردم .

بار دیگر عکس طاها را بغل کردم و در خیال خوشم فرو رفتم .

او قول داده بود طاها را به من برگرداند ، چطور ؟ نمی دانم !

اما مگر می شد او حرفی بزند و من باور نکنم ؟

رمان نجوای ناجی, [12.02.17 12:46]

همانطور که با فرسنگ ها فاصله توانسـته بـود مـدرکی از زنـده بـودن پسـرم پیـدا کنـد ، حتمـا مـی توانسـت اورا هم به آغوش من باز گرداند .

خیلی زود پیام داد .

" ممنونم عزیز دلم ، حالا بخـواب تـا فـردا خیلـی سـریع بتـونی شـهر رو تـرک کنـی ... خیالـت از بابـت همـه چیز راحت باشه . شب خوش "

لبخندی زدم .

شب خوش ناجی جان !

رمان نجوای ناجی, [12.02.17 22:04]

#پست_هفتاد_و_نهم

***

با ببخشیدی کوتاه کنار دخترک جوان نشستم .

چپ چپ نگاهم کرد .

حق داشت !

صورتم شبیه تابلوی نقاشی یک نقاش کور رنگ ، شده و بدنم کوفته و دردناک بود .

نمی توانستم درست راه بروم .

تصویرم شبیه کسی بود که از جنگی تن به تن برگشته است .

وقتی نشستم ؛ دخترک کمی خودش را جمع کرد .

لبخندی به چهره ی اخم آلودش زدم .

دلم می خواست بگویم " نترس دختر جان ! بدبختی مسری نیست ! "

اما نه روی گفتنش را داشتم ، نه حوصله حرف زدن .

استرس داشت خفه ام می کرد .

انتظار داشتم هر لحظه سر و کله ی سعید پیدا شود و همه چیز به هم بریزد .

مثل خواب شیرینی که یکباره از آن می پری و چشم باز می کنی .

قانون زندگی من این بود که وقتی همه چیز خوب پیش می رفت یکباره بلایی بر سرم آوار می شد .

با توجه به آن قانون ، تنم در لرز بود .

درست از لحظه ایی که از خانه ی خانم بزرگ بیرون زدم تا همین لحظه که بر صندلیِ اتوبوس جا خوش کردم ، فکر اینکه سعید به سراغم بیاید داشت مثل خوره مغزم را می خورد .

از پنجره ی اتوبوس به صورت مهربان مهرانگیز خانم خیره شدم که با لبخندی بدرقه ام می کرد ، هرچه اصرار کردم اجازه بدهد تا ترمینال تاکسی بگیرم ، قبول نکرد ، گفت می خواد خودش من را برساند تا خیالش راحت شود .

موبایلش را به او پس دادم و از اینکه اجازه داده بود شب گذشته را از آن استفاده کنم تشکر کردم .

به جای موبایل و خط خودش ، یک موبایل ساده و یک جدید به من داد تا آنها از من بی خبر نمانند و من هم از مهتاب !

اول نمی خواستم قبول کنم چون این همه لطف او برای من غیر قابل جبران بود مخصوصا اینکه خرج سفرم هم بر دوش او و خانم بزرگ افتاده بود .

اما می دانستم به یک موبایل در هر صورت احتیاج دارم .

لعنت به احتیاج !

این احتیاج لعنتی باعث می شد هر بار و هربار آن ته مانده ی غرورم بشکند .

من هم در مقابل لبخندش ، لبی کش آوردم .

این اولین باری بود که بعد از سالهای سال از این شهر بیرون می رفتم .

احساس عجیبی بود .

شادی و غم توأم !

یک آزادیِ تلخ ...

یک غربتِ شیرین .

نمی دانستم عاقبت این سفر چه می شود .

اصلا نمی دانستم سر سلامت به مقصد می رسانم یا نه .

اما هر چه بود از جان دادن در آن خانه ی سیاه بهتر بود .

حداقل شرافتم زیر سوال نمی رفت .

مگر جز این یک مثقال شرف چیزی برای من مانده بود که بخواهم بر سرش ریسک کنم ؟

بلاتکلیفی احساسِ بدی بود .

تا آخر عمر که نمی توانستم در فرار باشم .

بالاخره یک جایی ، یک روزی سعید من را پیدا می کرد یا خودم خسته می شدم .

خسته می شدم از چه کنم چه کنم های بی پایان .

از حجم تو خالیِ بی کسی هایم .

از تنهایی های سرد و سیاه .

از ترس و ترس وترس !

هزار اما و اگر بر سر راهم بود .

اگر سالم می رسیدم ...

اگر می شد خود را به مهتاب برسانم ..

اگر می توانستم طاها را پس بگیرم ...

بعدش چه می شد ؟

چطور می توانستم زندگی کنم ؟

همیشه که نمی توانستم سربار این و آن باشم .

باید کار می کردم ... کار پیدا می شد ؟

حتما در آن شهر درندشت کار پیدا می شد اما من هیچ نداشتم ، نه شناسنامه ایی نه مدرکی نه هیچ !

چه کسی به یک آدم بی هویت کار می داد ؟

سرم را میان دستانم گرفتم .

چه دردی داشت بی کسی ، چه دردی داشت بلاتکلیفی ... چه دردی داشت " من " بودن .

سر به شیشه تکیه دادم .

دلگیر ولی امیدوار !

رمان نجوای ناجی, [13.02.17 12:53]

#پست_هشتاد

اتوبوس که حرکت کرد ، دست بر شیشه ی سرد گذاشتم و تصویر مهرانگیز خانم را لمس کردم .

با لبخندی تلخ برای من دست تکان داد .

این زن و مادرش به من ثابت کردند هنوز هم در گوشه کنار شهر می توان انسانیت را پیدا کرد .

اتوبوس که پیچ ترمینال را به خیابان اصلی پیچید مهر انگیز خانم میان فاصله ها محو شد .

من ماندم و خودم !

خودی که هم ترس داشت و هم امید .

ترسِ درماندگی و امید رهایی !

بر صندلی لم دادم و چشم به منظره ی شهری که هر لحظه کم رنگ تر می شد دوختم .

شلوغیِ شهر کم کم محو شد ، ساختمان های بلند جای خود را به خانه های کوچک و با فاصله از هم دادند و بعد کارخانه ها و هیچ !

دیگر همه چیز درخت بود و زمین های زراعی و جاده !

شهر تمام شد ...

آن شهر نا مهربان را پشت سر گذاشتم .

دلم فقط از یک مانع هراس داشت .

از پلیس می ترسیدم ، بعد از آن خاطره ی تلخِ کلانتری مغزِ بزدلم گمان می کرد هر که لباس پلیس بر تن داشته باشد رفیقِ شفیقِ سعید است .

می ترسیدم پلیس راه برای من ، آخرین مقصد باشد .

می ترسیدم پیدایم کند .

مسیر شهر تا ایستگاه بازرسی پلیس برای من هزار کیلومتر گذشت .

به خدا اگر قاچاقچی هم بودم تا این حد نمی ترسیدم .

قبل از آنکه به پلیس راه برسیم چادرم را تا نیمه ی صورتم کشیدم و خود را به خواب زدم .

این عادت دیرینه را زمان ترسیدن ، از همان ترسهای کودکانه ی هنگام خواب ، با خود داشتم .

وقتی بچه بودم و شبها از تاریکی اتاق می ترسیدم ، لحاف بر سر می کشیدم و چشم می بستم تا اگر موجود وحشتناکی در اتاق بود بی خیالم شود .

شاید مسخره به نظر می رسید اما این یک واکنش غیر ارادی بود .

به علاوه اصلا نمی توانستم تصور کنم اگر در زمان توقف در پلیس راه ، سعید در اتوبوس را باز کند و داخل بیاید چه باید بکنم !

شاید همان لحظه از ترس سکته می کردم .

بهتر همان بود که مثل کبکی که سر در برف می کند ، چشم ببندم و نبینم چه دارد بر سرم می آید !

اتوبوس توقف کرد .

ضربان قلبم بالا رفت .

دستانم کیف کوچکی که خانم بزرگ ، پیش از آمدن به من داده بود را به چنگ کشید تا اعصاب نا آرامم ، افسار پاره نکند .

صدای باز شدن در اتوبوس در گوشم پیچید .

راننده پیاده شد .

نفسم جایی میان حلق و ریه ام گیر کرد .

خدایا ... خدایا ...

اگر سعید بیاید ...

اگر پیدایم کند ...

" خدایا اگر دستش به من رسید فقط من را بکشد ... نه بیشتر ... فقط بکشد "

چنگم به لرزه افتاد .

صدای صحبت محو چند نفر با راننده می آمد .

درون جسم جهنم سوزان بود و دست و پایم ، عصر یخبندان !

" همین حالاست که بیاید و دستم را محکم بگیرد و از صندلی جدایم کند و با خود به قعر سیاهی ببرد "

نفسم ... خدایا نفسم در نمی آید !

"کاش یک چاقویی ، زهری ، چیزی از خانم بزرگ می گرفتم که اگر به دست سعید افتادم ... حمله به او که نه ، لااقل خودم را بکشم "

دو نفر وارد اتوبوس شدند .

صدای قدمهای در هم پیچیده شان تا مغز استخوانم نفوذ کرد .

من ، معنای زلزله ی خانمان برانداز شده بودم .

داشتم زیر آن چادر نازک که حالا وزنش از کوه هم برای من سنگین تر شده بود جان می دادم .

آنقدر کیف بیچاره ام را فشردم که حس از انگشتانم رفت .

یک فلجِ موقت !

انگار اکسیژن به مغزم نمی رسید !

گویی قلبم یادش رفته بود همراه خون ، اکسیژن هم پمپاژ کند .

اصلا هوایی در بدنم وجود نداشت ، آخر اصلا نفس نمی کشیدم !

قدمهای آن دو نفر به سمت انتهای اتوبوس آمد .

جلوتر ، جلوتر ... جلوتر !

خدایا چرا نمی میرم دیگر !

چند دقیقه ی دیگر باید ریه ام بی حرکت بماند تا بمیرم ؟

صدای قدمها متوقف شد .

جایی درست کنار صندلی من .

آنقدر نزدیک که صدای نفس های خلط دارِ صاحب قدمها را می شنیدم .

تمام شد ! حتما خودش بود ... سعید بود !

" همین حالا دستم را می گیرد و می کشد ! "

صدای قدمها چرخید و دور شد .

مغزم قفل شد .

پس چرا هیچ نشد ؟

اتوبوس تکانی خورد ، جانِ من هم !

آن ته مانده ی جرأتم را به کار انداختم و چشم باز کردم .

راننده پشت فرمان برگشته و اتوبوس در آستانه ی حرکت بود .

دو پلیسِ راهنمایی و رانندگی آن بیرون داشتند با هم حرف می زند .

همه چیز عادی و روبه راه بود .

انگار که بعد از حمامِ آتش در آبی یخ زده غوطه ور شوم ، حال عجیبی بود .

آنقدر حجمِ ترسی که تجربه کردم ، زیاد بود که قدرت خوشحال شدن را نداشتم .

نمی توانستم درک کنم خواب می بینم یا بیدارم .

اصلا شاید آنقدر هراسیده ام که سکته کرده و مرده ام و خودم خبر ندارم .

به پشتیِ صندلی تکیه دادم و چند بار نفس عمیق کشیدم .

بالاخره به مغزم اکسیژن رسید و از جان کندن دست برداشت .

انگار همه چیز واقعی بود .

پلیس راه را پشت سر گذاشتم .

آمدم با خیال راحت پلک بر هم بگذارم و این بار واقعا بخوابم که موبایل کوچکم زنگ خورد .

صدایش ناجوانمردانه بلند بود ، آنقدر که با زنگ خوردنش هم خودم از جا پریدم هم آن دختر جوانِ اخموی کنار دستم .

رمان نجوای ناجی, [13.02.17 12:53]

نمی دانستم این حجمِ صدا از کجای این دستگاهِ چند سانتی بیرون می آید !

هول زده موبایل را از کیف بیرون کشیدم و به شماره ایی که نمی شناختمش خیره شدم .

نگاه چپ چپ دخترکی که کنارم نشسته بود باعث شد زودتر تماس را متصل و صدای زنگ را خفه کنم .

_بله ؟

صدای گرفته ی مردی آنسوی خط ، باعث شد چیزی در دلم فرو بریزد .

_نجوا ؟

یعنی سعید بود ؟

صدای سعید را تا حدی می شناختم ، گرفتگی داشت اما هیچوقت " نجوا " صدایم نمی کرد .

_بـ ... بله ؟

مرد مکثی کرد .

_نجوا جان ، منم علی .

نفس راحتی کشیدم ، آه خدا را شکر !

_سلام آقا علی خوبی ؟

لحنش پر از تردید و ترس بود .

_سوار اتوبوس شدی نجوا ؟ کجایی ؟

ترسِ مبحوس در کلامش باعث شد آن نفس راحت در گلویم بشکند .

_بله ؛ تازه از پلیس راه گذشتیم ، چطور مگه چیزی شده ؟

حالا او بود که نفس راحت می کشید .

_خوبه ... دیر تماس نگرفتم ، خوب گوش کن ببین چی می گم بیست کیلومتر بعد از پلیس راه تابلوی یه روستا رو میبینی به اسم " ... " اونجا از راننده بخواه پیاده ت کنه ، اونجا خاله و شوهر خاله ی مادرم منتظرت هستن ، یه مدت پیش اونا بمون ، فعلا نمی شه بری تهران .

یخ زدم .

چه می گفت ؟!

_چی میگی علی آقا ؟! چی شده ؟ چرا نمی تونم برم تهران ؟

نفسی عمیق کشید ؛ چیزی شبیه به آه !

_سر صبح سعید با عرفان اومدن محل کار من ، کلی داد و بیداد راه انداختن که بگم تو کجایی ؟ منم گفتم ازت خبر ندارم ، خلاصه یه مقدار سر و صدا کردن بعد که دیدن چیزی نمی گم عرفان به سعید گفت زنِ این یارو ، یعنی من ، رفته تهران ، شاید نجوا رفته پیش اون . سعید هم یقه ی منو گرفت که شده تا تهران بره تو رو از حلقوم منو مهتاب بیرو

می کشه ... پس الان نمی شه بری تهران .

متوجه شدم بدنم مثل بید می لرزد .

آخ سعید ... لعنت به تو سعید !

لعنت به عرفان !

خدایا خدایا !

نفس بریده پرسیدم .

_حالا .. حالا چیکار کنم ... چیکار کنم ... ؟

میان حرفم پرید .

_نجوا ... نجوا جان ... آروم باش ! ببین همونطور که گفتم با خاله ی مادرم تماس گرفتم که یه مدت بری روستا پیش اونا تا آب ها از آسیاب بیوفته ...آدمای خوب و مهمون نوازین ، خیلی هم خوشحال شدن که مهمون شهری دارن ...

نه !

چطور می توانستم نزد کسانی زندگی کنم که نمی شناختمشان ؟

این حضور شومم را که نمی توانستم سر هر کسی خراب کنم .

_نه ...آخه آقا علی ... من ... من نمی تونم ... نمی شه ... آخه چطوری برم ...

باز حرفم را برید .

_ببین نجوا این اسکان موقته ، به علاوه به نفع خودته که توی شهر نباشی . از طرف خاله ی مادرمم خیالت راحت ، آدمای خیلی مطمئن و مهربونی هستن .

نالیدم .

_آخه ... طاها ...!

و باز هم مهلت حرف زدن نداد .

_نجوا اگه بمیری نمی تونی برای طاها مادری کنی ، یه مدت فرصت بده تا اوضاع آروم بشه بعد یه فکری هم در مورد پسرت می کنیم ... مطمئن باش اونم جاش امنه ... هر چی باشه اون بچه هم خونِ خونواده ی فلاحیه ... خوب ازش نگهداری می کنن ... تو اول باید زنده

بمونی تا بتونی پسرت رو داشته باشی .

این چندمین باری بود که این حرف را از آدمهای مختلف می شنیدم .

بی راه هم نبود !

با این حالِ در به دری جز اینکه طاها را بدبخت می کردم کارِ دیگری از من بر نمی آمد ، باید اول جایِ ثابت و امنی پیدا می کردم .

سکوتم را که دید گفت .

_پس یادت نره نجوا ، روستای " ... " بیست کیلومتریِ پلیس راه !

پلک بر هم گذاشتم .

چاره ایی هم داشتم مگر ؟!

_چشم !

رمان نجوای ناجی, [13.02.17 21:16]

#پست_هشتاد_و_یکم

با آهی سرد تماس را خاتمه دادم .

این تازه آغاز آوارگی هایم بود .

بی پناه که باشی بهتر از این نمی شود .

خدا سایه ی خانواده را از سر هیچ کس نگیرد .

خانواده ات که نباشند دل هیچکس واقعا برای تو نمی سوزد .

لب گزیدم کیفم و ساک کوچکم را برداشتم و رو به دختر جوان کنارم گفتم .

_ببخشید ، اجازه می دید من رد شدم ؟

ابرویی بالا انداخت .

_بفرما !

خودش را جمع کرد .

برخاستم و در حالی که سعی می کردم با تکان های اتوبوس روی او نیافتم از مقابلش رد شدم .

شنیدم زیر لب زمزمه کرد .

" تکلیفش با خودش روشن نیستا ! "

چادرم را دور خودم پیچیدم و لبخندد زهراین بر لبم نشست .

فقط من نبودم که تکلیفم با خودم روشن نبود .

تمام دنیا تکلیفشان با من روشن نبود .

انگار در تمام این جهان ، من اضافه بودم .

مثل یک مسافرِ مزید بر ظرفیت !

ببخشید گویان از میان صندلی ها رد شدم و خود را به راننده رساندم .

او که از همان لحظه ی برخاستنم ، داخل آینه به من نگاه می کرد به محض این که به او رسیدم ، قبل از آنکه خود دهان باز کنم پرسید .

_چی شده آبجی ؟ چی می خوای ؟

بزاق جمع شده درهانم از استرس را به زور قورت دادم .

خجالت می کشیدم بگویم می خوام پیاده شوم .

نمی دانستم امکان پیاده کردن مسافر در نیمه ی راه هست یا نه ؟

اگر می گفتم عصبانی نمی شد ؟

_ببخشید ... من ... من می خوام روستایِ " ... " پیاده شم ... امکانش هست ؟!

نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت.

_خواهرم شما که می خواستی این روستا پیاده بشی پرا با اتوبوسِ تهران اومدی ؟ بیشتر مینی بوسها هم از این مسیر میان ، هزینه شم کمتره .

دستپاچه و گیج پاسخ دادم .

_ نمی خواستم اینجا پیاده شم ، اما کاری پیش اومد ... می شه اونجا پیاده شم ؟

لحنش از درماندگیِ کلامم مهربان شد .

_باشه خواهرم چرا نشه ، چمدون داری توی بار ؟

سری به نفی تکان دادم .

لبخندی زد .

_خب بفرما بشین همین صندلی اول تا وقتی رسیدیم پیاده بشی .

قلبم آرام گرفت .

_ممنونم .

روی صندلی نشستم و ساکم را بغل کردم .

آنقدر عادت به شنیدن داد و فریاد داشتم که این رفتار ملایم مردم برایم به شدت عجیب به نظر می رسید . آن خانواده ی دیوانه باعث شده بودند که در جواب هر حرفم منتظر یک دعوای سنگین و سخت باشم .

ده دقیقه بعد اتوبوس جایی کنارِ یک تابلوی سبز رنگ که نام روستا بر آن خودنمایی می کرد توقف کرد .

راننده با مهربانی رو به من گفت .

_بفرما آبجی ، اینم روستا .

نفس عمیق و راحتی کشیدم و باز هم از او تشکر کردم و برخاستم و از اتوبوس پیاده شدم .

راننده سری برای من تکان داد و پا بر گاز گذاشت .

اتوبوس که رفت تازه موقعیت جدیدم را دیدم .

من بودم ، یک تابلوی سبز فرسوده ، جاده ی آسفالت بی انتها ، یک جاده ی باریک فرعی و تر چشم کار می کرد ، زمین زراعی !

برای " عجب غلطی کردم که پیاده شدم ! " دیر شده بود .

ترس از چشمانم که موقعیتم را می دید جوشیدن گرفت و به تمام جانم ریخت .

کجا باید می رفتم ؟

تا چشم کار می کرد هیچ آدمیزادی نبود .

مثال از چاله به چاه افتاده شده بودم .

در پس زمینه ی سکوتِ سنگینِ محیط صدای پارس کردن سگهایی از دور دست به گوش می رسید .

من به شدت از سگ می ترسیدم .

یک ترسِ بی اختیار و دیوانه وار .

میان تمام بدبختی ها و درماندگی هایم فقط همین یک قلم را کم داشتم که مورد حمله ی سگها قرار بگیرم .

دستپاچه ، نگاهی دوباره به اطراف انداختم ، امکان داشت که آن راه فرعیِ باریک که درست پشت تابلو قرار داشت ، به سمت روستا برود ؟

نگاهم مسیر خاکی را دنبال کرد ، راه بعد از یک تپه ی سرسبز ، از دیدرس خارج می شد .

باز هم بلاتکلیفی !

آخ لعنت به بلاتکلیفی !

قبل از اینکه نهار سگهای ولگرد شوم باید کاری می کردم .

با لبی که اسیر دندانهایم شده بود کیفم را زیر و رو کردم و موبایلم را بیرون کشیدم .

هول زده میان شماره ها به دنبال شماره ی علی گشتم .

با همان شماره ایی که چند دقیقه قبل با من تماس گرفته بود ، تماس گرفتم .

قطع شد .

دوباره گرفتم ، اصلا تماس بر قرار نشد .

دوباره گرفتم ، باز قطع شد .

پوفی کلافه کشیدم و تازه چشمم به آنتن موبایل افتاد ، یک خط به زور آنتن می داد .

انگار زمین و زمان با من لج کرده بود .

بار دیگر گرفتم .

هنوز بوق نخورده بود قطع شد .

کمی جا به جا شدم .

آنتن کلا رفت .

کلافه مشتی در آسمان انداختم .

_ ای خدا لعنتت کنه !

خودم هم نمی دانستم دقیقا دارم چه کسی یا چه چیزی را لعنت می کنم ؟

سعید را ؟ که مسبب هر بلایی بود که بر سرم می آید ؟

شوهر خاله ی مادر علی را که یادش رفته بود سر وقت به استقبالم بیاید ؟

مخابرات را که با آنهمه تبلیغات باز هم آنتن دهیِ خطوطش افتضاح بود ؟

بار دیگر شماره گرفتم .

به یک بوق نکشیده دوباره آنتن پرید .

کم مانده بود گوشی را پرت کنم که صدای مردی سر جا میخکوبم کرد .

_خانوم ؟ ... خانوم !

ترس خورده و آرام سمت صدا چرخیدم .

رمان نجوای ناجی, [13.02.17 21:16]

من شاهد مثال مارگزیده ایی بودم که از ریسمان سیاه و سفید هم می ترسید .

به مرد کت شلوار پوشی که پند قدمی ام ایستاده بود خیره شدم .

مرد مسنی بود .

با سری تقریبا کچل و ریش و سبیل مرتب و اصلاح شده .

کت شلوارش کهنه اما تمیز به نظر می رسید .

یک تضاد عجیب در وجودش بود ، نه می خورد اهل روستا باشد و نه شهری !

چشمانِ آبیِ محصور پشت ابروهای پر پشتش حسِ خوبی داشت .

یک آرامشِ دلنشین .

کمی ، فقط کمی از ترسم ریخت و زبانم باز شد .

_بله ؟

لبخندی زد و قدمی جلو تر آمد .

_شما خانم ستوده ایی دخترم ؟

باز ترس برگشت .

از طرف سعید بود ؟!

قبل از آنکه سکته کنم خودش پاسخ داد .

_علی سپرده بود بیام دنبالت ... ببخشید که معطل شدی ، می دونستم ممکنه راهو گم کنی این تابلو رو صدمتر جلو تر نصب کردن ، باید بعد از تپه می داشتنش ، هر کی میاد گیج می شه .

با لبخندی اضطرابم را قورت دادم .

پس او شوهر خاله یِ مادرِ علی بود .

_بله مـ .. ممنونم ... واقعا فکر می کردم گم شدم .

سری تکان داد و به ماشین کوچکی که چندمتر پایین تر پارک کرده بود اشاره کرد .

_ بیا سوار شو دخترم ، راه تا روستا طولانیه !

مردد نگاهش کردم ، این مرد در کنار آرامشِ فوق العاده اش ، به شدت عجیب بود .

این آدم شبیه روستایی ها نبود !

رمان نجوای ناجی, [14.02.17 18:16]

#پست_هشتاد_و_دوم

پشت سرش راه افتادم .

دل در دلم نبود .

نمی دانستم همراهش بروم یا پا به فرار بگذارم و تا آنجا که می توانم از او فاصله بگیرم .

نمی توانستم بفهمم راست می گوید یا دروغ ؟

ممکن بود از طرف سعید باشد ؟

اصلا امکان داشت سعید علی را تهدید کرده و این بازی را به راه انداخته باشد .

امکان داشت شوهر خاله ی مادرِ علی ساخته ی ذهن سعید باشد .

اگر سوار می شدم و او من را یکراست نزد سعید می برد چه می کردم ؟

هرچه امید بافته بودم پنبه می شد .

برعکس ، اگر در این جاده ی خلوت و سوت و کور می ماندم چه می شد ؟

آخرش غذای سگها می شدم و هیچ !

هر راهی انگار مرگ بود !

گویی تمام درهای زندگانی ام قفلِ های کور شده داشتند .

خسته شده بودم از این دو راهی هایِ تمام نشدنی .

انگار به دنیا آمده بودم تا بر سر دو راهی بمانم ... میان بد و بدتر !

خود را به دست سرنوشت سپردم .

هرچه بادا باد !

گریزی نبود ، رفتنم احتمالا مرگ بود و ماندنم ، قطعا مرگ !

همراهش رفتم .

در ماشین را برای من باز کرد و ساکم را گرفت و در صندوق ماشین گذاشت و خودش پشت فرمان نشست .

خود را به در چسبانده بودم ، آماده ی پریدن به بیرون !

خیلی سخت بود با کسی همراه شوی که هیچ شناخت و اعتمادی به او نداری .

همزمان با راه افتادنِ ماشین سر صحبت را باز کرد .

_علی که تماس گرفت گفت دوست مهتاب می خواد یه مدت توی روستا بمونه خیلی خوشحال شدم ، خب راستش نمی دونم مهتاب به شما گفته یا نه ، همسرم خیلی تنهاست و یه مهمون عزیز مثل شما ، نعمته .

حرف زدنش به روستایی ها نمی خورد .

نمی دانستم مهرِ کلامش را باور کنم یا از این همه تضاد بترسم !

به یک " ممنونم ِ" خشک و خالی اکتفا کردم .

واقعا نمی دانستم چه باید بگویم .

تقریبا صد متر بالا تر ، بعد از تپه ، راهنما زد و در یک فرعیِ خاکیِ جدید پیچید .

نیم نگاهی به من که با رنگِ پریده به در چسبیده بودم انداخت .

_خب دخترم ، به روستای ما خوش اومدی .

نگاه خیره ام را از دستگیره ی در گرفتم و به تصویر مقابلم دوختم .

انتهـای جـاده ی باریـک و بلنـد ، بـه جمـع منظمـی از خانـه هـای روسـتایی مـی رسـید کـه در درشـتی سرسبز محصور شده بود .

دیدن روستا قطـره ای از اقیـانوس اضـطرابم را کـم کـرد ، لا اقـل رو بـه شـهر دور نـزد تـا مـن را بـه خانـه ی خانواده ی فلاحی بازگرداند .

هر چه جلوتر رفتیم بیشتر باورم شد که به روستا می رویم .

روستایی که شبیه تکه ایی از بهشت بود .

اینجا انگار معنای بهار را بهتر درک کرده بود .

از همان آغاز جاده ، رنگ غالب ، سبز بود و سبز و سبز !

بعد از آنهمه خاکستریِ شهر ...

شبیه یک رویا بود .

زیباترین رویایی که تا به حال دیده بودم .

صدای مرد مسن باعث شد چشم از منظره ی خیره کننده ی اطراف بگیرم .

_تا حالا اینجا نیومده بودی دخترم ؟

لبم به خو اجازه ی لبخند زدن داد .

_نه ... هیچ وقت اینجا رو ندیده بودم ، خیلی قشنگه .

به لبخندم لبخند زد .

_منم وقتی برای اولین بار اومدم اینجـا همینقـدر حیـرت کـردم ، خـود مـردم روسـتا بـه اینجـا مـی گـن بـاغ بهشت ... شما هم بهترین فصل اومدی ... بهار اینجا واقعا بهشته .

میان تمام حرفهای زیبـایش مـن فقـط یـک چیـز را درسـت شـنیدم " وقتـی بـرای اولـین بـار اومـدم" ! پـس اهل این روستا نبود ، اشتباه نکردم ، این قیافه و لباس و کلام ، به روستا نمی خورد .

خجالت را کنار گذاشتم و زبان به پرسش چرخاندم .

_یعنی شما اهل این روستا نیستین ؟

لبخندش عمیق تر شد .

_هرجا دل آدم باشه ... همونجا وطنه !

ابرویم به رستنگاه مو چسبید .

انگار این تعجب زیادی در چهره ام خودش را نشان داد .

مرد با خنده گفت .

_من اصالتا اهل تهران هستم ، همسرم توی این روستا به دنیا اومده !من اینجایی نیستم اما وطن دلم اینجاست !

اینبار لبخندم واقعی تر از همیشه بود .

چه ذهن قشنگی داشت این مرد .

زیبا بود که مردی با این سن و سال در مورد همسرش اینگونه صحبت کند .

پس این آدم عجیب و غریب در اصل پایتخت نشین بود ، پایتخت نشینی که دل به یک زنِ روستایی باخته است !

ماشین وارد بافت روستا شد .

فضای روستا یک دایره ی فرضی کوچک به مرکزیت یک مسجد قدیمی بود .

محله پر از جنب و جوش بود ، زندگی قدم به قدم در این روستا جریان داشت .

یک انرژی مثبتِ دلچسب از اینجا ساطع می شد .

مرد مسن ماشین را مقابل در یک خانه ی کوچک آجری پارک کرد و رو به من چرخید .

_خب دخترم ، اینجا خونه ی منه ، پیاده شو .

چشمی گفتم و در را باز کردم و به تابعیت از او قدم بیرون گذاشتم .

ریه ام پر شد از بوی سبزه ی تازه و خاک نمناک .

آری اینجا خودِ بهشت بود .

پیر مردی خمیده و رنجور که از بدو ورود به روستا تا زمان توقف ماشین مقابل در مسجد ایستاده بود و به ما نگاه می کرد خود را به ماشین رساند .

_سلام حسین آقا ... مهمون داری به مبارکی ؟

شوهر خاله ی مادر علی ، که حالا می دانستم نامش حسین است ، سر احترام برای پیرمرد خم کرد و با او دست داد .

_بله حاج احمد ، خواهر زادمه ، از شهر اومده یه مدت پیش ما باشه .

رمان نجوای ناجی, [14.02.17 18:16]

خدا را شکر که توضیحش در مورد من فقط همان " خواهرزاده " بود ، اگر می گفت که این دختر در واقع " دوست همسرِ خواهرزاده ی همسرم " است ، ماجرا کمی پیچیده می شد .

حاج احمد نگاهی به من انداخت .

_خوش آمدی دختر جان .

سر پایین انداختم و تشکری زیر لب گفتم .

آقا حسین ساکم را از صندوق ماشین بیرون کشید و با آن لبخندی که انگار قرار نبود از لبانش پاک شود به من گفت .

_بریم دخترم ،گلبرگ منتظرته .

گلبرگ ؟

نام همسرش بود ؟

نام خاله ی مادر علی ؟

نشنیده بودم !

همه چیز در مورد این مرد عجیب و غریب بود .

برای حاج احمد سری تکان داد و در خانه را برای من باز کرد .

پا که به داخل حیاطِ کوچکِ خانه اش گذاشتم حجمِ عظیمی از بوی یاس در آغوشم گرفت .

حیاط پر بود از بوته های ریز و درشتِ یاسِ کبود .

یک حوضِ کوچکِ کاشی کاری کنج دیوار بود و در کنارش چند مرغابی .

کنار در ورودی ساختمان هم چند خرگوش جولان می دادند .

نفسی عمیق کشیدم ، آنقدر عمیق که ریه ام جانی دوباره گرفت ... آنقدر عمیق که جبران تمام نفس های حبس شده ام باشد .

آقا حسین در حیاط را بست و من را به سمت ساختمان کوچک آجری راهنمایی کرد .

مثل کورِ مادر زادی که یکباره بینا شده باشد در حیاط چشم می چرخاندم و سعی می کردم تمام این مناظر زیبا را به خاطر بسپارم .

ذهنم باور نمی کرد که این چیزها واقعی باشد .

بعد از عمری دست و پا زدن میان خاکستریِ دردناک ، این همه رنگ و بو برایم باور پذیر نبود .

آقا حسین که در خانه را باز کرد ، چشمم بر بوته ی عظیم الجثه ی رز سرخِ کنار ساختمان ، ثابت مانده بود .

_بفرما دخترم !

با صدای آقا حسین به خودم آمدم و سری تکان دادم چشمی گفتم .

قدم به داخلِ ساختمان گذاشتم .

زنی بلند قامت آنسوی در به انتظار ایستاده بود .

زنی که با وجود غبار سنگین سن و سال بر صورتش ، تصویر یک معشوقه ی طناز اصیلِ ایرانی را در ذهن مجسم می کرد .

زنی با چشمهای درشت و خمار مشکی رنگ و موهای پر پشتِ جو گندمی که دو سوی شانه اش بافته شده و تا آرنج می رسید .

انگار داشتی به تجسم شاعری از یک زن نگاه می کردی .

همان یک نگاه که گلبرگ بانو را دیدم فهمیدم که آقا حسین چرا دل از دیار آباء و اجدادی اش کنده است !

رمان نجوای ناجی, [19:09 15.02.17]

#پست_هشتاد_و_سوم

گلبرگ بانو خرامان خرامان به سمتم آمد و لبخندی بر لب نشاند .

_خوش اومدی دخترم !

صدایش لطیف و در عین حال قدرتمند بود .

سعی کردم دهان حیرت زده ام را جمع کنم .

_ممنونم ، ببخشید که باعث زحمت شما شدم .

دستی بر شانه ام گذاشت .

_این حرفا چیه ؟ مهمون حبیب خداست ، قدمت روی چشم .

با همان کلامِ شیرین و مهربان دعوتم کرد به داخل خانه .

خانه ایی که دکور سنتی و قدمی اش ترکیبی از آبی و سرخِ چشم نواز بود .

دیـوار هـا پـر بـود از نقاشـیهای مینیـاتورِ بـزرگ ، تابلوهـای برجسـته ی از چـوب تراشـیده شـده و مجسـمه های کوچک سفالی .

زمین با گلیم فرشی بزرگ منقش بـه یـک شـکارگاه زیبـا فـرش شـده و کـنج تمـام دیـوار هـا مجسـمه هـای چوبی ، خود نمایی می کردند .

بوی خوشی از این فضا بر می خواست .

بوی چوب تازه و سفال !

خانه یک موزه ی کوچک هنرهای دستی بود .

می شد جانِ هنرِ حاکم بر فضا را با تک تک سلولهای بدنت احساس کنی .

هر قدمی که برمی داشتی چیز جدیدی برای دیدن می یافتی .

دست گلبانو میان کـتفم نشسـت و باعـث شـد چشـم از آن خانـه ی حیـرت انگیـز بگیـرم و بـه مخمـل سـیاه نگاه او بدوزم .

با لبخندی لطیف خطابم کرد .

_دخترم ، برای اینکه راحت باشی ، اتاق کـار کـارِ حسـین رو بـرات آمـاده کـردم ، یـه مقـدار شـلوغه امـا یـک دست رختخواب توش جا می شد ، امیدوارم اذیت نشی .

سر پایین انداختم ، من بودم که مخل آرامشِ آنها می شدم .

_هر جا باشه عالیه ، واقعا شرمندم که باعث مزاحمت شدم ... به خدا اصلا راضی نیستم که آرامش کسی رو به هم بزنم ... اگر مجبور نبودم هیچ وقت مزاحمتون نمی شدم .

اخمش در هم رفت .

_دیگه این حرفو نزن دخترم ، توام مثلِ دختر خودم ، تا هر وقتی که بخوای می تونی اینجا بمونی ، منم خوشحال می شم ، پس دیگه هیچوقت اینو نگو ... حالا برو توی اتاق لباسی عوض کن یه کم استراحت کن ، بعد بیا بشنیم با هم حرف بزنیم تا بیشتر با هم آشنا بشیم .

مهر و محبت کلامش یک طرف ، آن صلابت و تحکمی که با ادای هر کلمه از دهانش بیرون می ریخت یک طرف .

این زن مجموعه ایی کامل از ناز و غرور بود .

تنها کلمه ایی که زبانم توانست ادا کند ، یک " چشم "ِ کوتاه بود و بس .

به سمت اتاقی که او اشاره داد رفتم .

قدم به داخل اتاق که گذاشتم لبخندی عمیق بر لبم جا خوش کرد .

گلبرگ بانو راست می گفت ؛ این اتاق زیادی شلوغ بود ، اما نه از آن شلوغی هایی که آزارت بدهد .

این اتاق آنقدر زیبا شلوغ بود که از آن خسته نمی شدی !

ساک بر زمین گذاشتم و مشغول تماشا شدم .

دور تا دور اتاق ، قفسه هاس کتاب تا سقف رفته بود ، یک پنجره ی بزرگِ چوبیِ آبی رنگ ، اتاق را روشن می کرد که مقابل در ورودی قرار داشت .

طاقچه ی پنجره پر بود از گلدان های قد و نیم قد .

یک گوشه ی اتاق هم کنده ی بزرگ یک درخت که نیمی از آن به صورت عقابی در حال بال باز کردن تراشیده شده بود خودنمایی می کرد .

یک دست رختخواب برای من گوشه ی دیگر اتاق گذاشته بودند .

خوابیدن در این بهشت می توانست راحت ترین خواب دنیا باشد ، اگر اینقدر دلگیر و دلتنگ نبودم .

نشستم و ساکم را باز کردم . مانتو ام را با یک تونیک عوض کردم و به جای مقنعه یک روسری راحت تر پوشیدم و دوباره چادر به سر انداختم .

کیفم را هم زیر و رو کردم و گوشی کوچکم را بیرون کشیدم .

پنج تماس بی پاسخ از علی و سه تماس از مهتاب داشتم ، اصلا نفهمیدم چه زمانی گوشی روی حالت سکوت رفته بود ، احتمالا وقتی برای تماس با علی ، با آن دست به یقه شده بودم دستم به دکمه ایی خورده بود .

بیچاره علی و مهتاب ، حتما حسابی نگران شده بودند .

اینجا اوضاع آنتن دهی بهتر از کنار جاده به نظر می رسید .

باید با آنها تماس می گرفتم تا خیالشان راحت شود .

اما این وسط یک نفر دیگر هم بود که انتظارم را می کشید ، کسی که شاید کم ... اما نگرانم می شد .

کسی که به او قول داده بودم به محضِ رسیدن به تهران ، مطلع کنم و او حتی نمی دانست نقه تا چه حد عوض شده است .

رادمهر !

به نظر نمی رسید اینجا بتوانم از اینترنت استفاده کنم .

گوشی جدیدی هم که خانم بزرگ به من داده بود ؛ فقط قابلیت تماس گرفتن و ارسال پیامک را داشت .

کاش قبل از آنکه موبایل مهرانگیز خانم را پس می دادم ، شماره ی این خط جدید را برای او داخل سایت می نوشتم .

دروغ چرا ؟ چند بار خواستم بنویسم اما نشد ... نتوانستم !

هرچه کردم و هرچه با خود کلنجار رفتم جرات نکردم شماره ایی برای او بنویسم ، حس می کردم این کار بیش از اندازه پررویی به نظر می رسد چون او از من نخواسته بود .

یعنی اگر می نوتم با من تماس می گرفت ؟

می توانست تماس بگیرد ؟

تا حالا تجربه نکرده بودم که بدانم با موبایل کور دیگری می توان تماس برقرار کرد یا نه ...

حتما می شد ! علم این همه پیشرفت کرده !

پس اگر شماره می دادم تماس می گرفت ؟

صدایش چطوری بود ؟

همان صدایی که سالهای سال در ذهنم تصور می کردم ؟

بم ... مردانه ... گرم ... آهنگین ... محکم !

آهی کشیدم .

رمان نجوای ناجی, [15.02.17 19:09]

ذهنم انگار نمی توانست خود را در برابر خیال پردازی درباره ی او ، کنترل کند .

موبایل را در دست چرخاندم و شماره ی علی را گرفتم .

هنوز کامل بوق نخورده بود که بردات .

_الو نجوا ؟!

صدای هراسیده و نگران بود .

_سلام آقا علی ... من رسیدم .

پوفی کرد .

_کجایی تو دختر ما مردیم از نگرانی ، به مبایل آقا حسینم زنگ زدم جواب نمی داد ... راحت رسیدی ؟

نگرانی اش ، لبخند به لبم آورد .

_سر جاده که پیاده شدم ، آنتن خطم پرید ، الان که رسیدم روستا آنتن اومد تماس گرفتم .

با مکثی پاسخ داد .

_خیلی نگرانت شدم ، مهتابم چندبار زنگ زده بود به تو جواب ندادی زنگ زد با من دعوا کرد که چرا تو گم شدی !

طنز لحنش باعث شد بخندم .

_ببخشید ، به مهتابم زنگ می زنم تا خیالش راحت شه .

خندید

_باشه .. خوبه ... نجوا .. اونجا راحتی ؟

راحت بودم ، مگر می شد در این بهشت ناراحت بود ، اگر زهر دوری طاها هر لحظه به جانم نمی ریخت خیلی راحت بودم .

_بله .. ممنونم .

انگار فهمیدم دردم چیست .

_نگران طاها هم نباش ، هر طور شده اجازه نمی دم زیاد ازت دور بمونه .

مهربانی این مرد تمامی نداشت .

_ممنونم .

لحن پر محبتش به گرمی من را به مراقبت از خودم دعوت کرد و به تماس خاتمه داد.

بلافاصله شماره ی مهتاب را گرفتم .

انگار او هم مثل علی گوشی به دست منتظر نشسته بود چون قبل از آنکه فرست کنم گوشی را بعد از شماره گیری کنار گوشم بگذارم جواب داد .

_نجوا ؟

لحن سراسیمه اش دلم را لرزاند .

_سلام مهتاب .

غرید .

_سلام و زهر مار ، سالمی ؟

این محبتش بود !

_آره سالمم !

با بغض نالید .

_غلط می کنی سالمی و جواب تماس منو نمی دی !

خندیدم .

_ببخشید به خدا آنتن نداشتم .

بلافاصله لحنش مهربان شد .

_بمیرم برات الهی ... خدا سعیدو لعنت کنه که نمی ذاره یه نفس راحت بکشی ... به خدا اجازه نمی دم زیاد اونجا بمونی ... زودی میارمت تهران .

تلخ خندیدم .

_قربونت برم ... نگران نباش جای من خوبه ... فقط ...

ادامه ی حرفم را خوردم .

یک لحظه تصمیم گرفتم از مهتاب بخواهم بـه رادمهـر پیـام بدهـد و اوضـاع مـن را بـه او اطـلاع دهـد امـا بـه سرعت پشیمان شدم .

نمی دانستم کار درستی است یا نه ؟

از سویی دل در دلم نبود که او را بـا خبـر کـنم از سـویی مـی ترسـیدم مهتـاب مسـخره ام کنـد ! مثـل تمـام روزهای دانشگاه !

سکوتم را که دید پرسید .

_فقط چی ؟ ... نجوا تو رو خدا با من تعارف نکن... بگو !

بگویم ؟!

دلم می خواست بگوید و مغزم نه !

و امان از این دل سرکش .

_مهتاب ... خب ... راستش ... خب ...

کلافه غرید .

_وای نجوا بگو دیگه ... آپولو که نمی خوای هوا کنی !

مردد دهان باز کردم .

_مهتاب ... رادمهر رو که می شناسی !

با مکثی طولانی پرسید .

_رادمهر کیه ؟

پوفی کشیدم ، آخ خدایا !

_همون ر. کامیاب که توی انجمنه .

انگار که یک باره به خاطر بیاورد با خنده گفت .

_خب ... خب ؟!

چه می گفتم !

چقدر سخت بود .

_خب ... ببین ... می تونی بهش پیام بدی ؟

بعد از سکوتی ، مبهوت پرسید .

_چـ چیکار کنم ؟

سرم را خاراندم ، عجب گیری افتاده بودم .

_به رادمهر ... پیام بده و دقیق توضیح بده که از زمانی که سوار اتوبوس شدم چه اتفاقاتی افتاده .

سکوت ...

سکوت ...

سکوت ...

و یکباره منفجر شد .

_دختر تو با کامیاب در ارتباط بودی؟!

صدایش آنقدر بلند و هیجان زده بود که مجبور شدم برای حفظ سلامت پرده ی گوشم از موبایل فاصله بگیرم .

_ارتباط که ... خب آره ... تا حدی ... یعنی ... خب همه چیز رو در موردم می دونه ...می تونی بهش پیام بدی ؟

خندید ، بلند بلند !

_مادرم همیشه می گه از آن نترس که های و هوی دارد ، از نجوا بترس که سر به تو دارد ! چطوری تورش کردی دیوونه ؟ چرا نگفتی ؟ چه زودی پسر خاله ی همدیگه شدین ! رادمهر !! اوهو اوهو !

با خنده به تاکید پرسیدم .

_مهتاب پیام می دی یا نه ؟

با قهری ساختگی پاسخ داد .

_یادت باشه ها ! باید این موقعیت پیش می اومد که به من می گفتی شاه ماهی گرفتی !

باز خندیدم .

_مهتاب پیام می دی ؟!

تسلیم شد .

_خیلی خب ... خیلی خب بابا !

رمان نجوای ناجی, [17:52 16.02.17]

#پست_هشتاد_و_چهارم

***

رادمهر :

باد سرد و یخ زده ی صبح گاهی ریه ام را منجمد کرده بود ، هنوز داشتم می دویدم .

" هانی " و " هیرو " جلو تر از من پر از انرژی و هیجان بالا و پایین می پریدند و بازی می کردند .

تصویر بازیگوشیِ این دو یارِ همیشگی ، لبخند به لبم آورده بود .

واقعا به این دویدن احتیاج داشتم .

تمام شب را دیوانه وار پای لبتاب نشسته بودم به این امید که او آنلاین شود و خبری از خودش و سلامتش بدهد اما ... هیچ !

از خاله هم خبری نبود ، یکی دو بار تماس گرفتم اما جواب نداد .

خیلی وقتها پیش می آمد زمانی که از خانه بیرن می رود موبایلش را جا بگذارد ، اما حالا واقعا وقت مناسبی برای این فراموشی نبود ؛ حالا که من از کنجکاوی و نگرانی داشتم خفه می شدم .

بعد از آن هم دیگر فرصت نشد دوباره با خاله تماس بگیرم ، وقتی دوباره یادم افتاد که می دانستم به وقت ایران نیمه شب است و نمی خواستم دوباره او را خواب زده کنم .

از دست خودم بیش از اندازه کلافه و عصبی بودم .

از آن رادمهری که می شناختم ؛ تقریبا هیچ چیز باقی نمانده بود .

من این آدم عصبی و درگیر ، نبودم .

من آرامش داشتم ، کنج تنهایی خودم ، آرام ترین مردِ جهان بودم .

این استرس و اضطراب بدجوری عذابم می داد .

عادت به دلشوره نداشتم .

همه ی این ها به کنار ، فکری که از دیشب در سرم جولان می داد ، دیوانه ام کرده بود .

تمام دقایقِ شبِ گذشته ذهنم درگیر آن بود که اگر ثابت شود تمام گفته های نجوا راست بوده ، من چه می خواهم بکنم ؟!

می خواستم همین یک مثقال ته مانده ی عقلم را هم ببازم و دل را تمام و کمال به لطافت روحِ این دختر ببازم ؟

آخرش چه ؟

می خواستم عاشق شوم ؟

من ... من و عاشقی کردن ؟!

باید او را به حریمِ تنهاییِ به شدت محافظت شده ام راه می دادم ؟

دلم نمی خواست مجبور به انتخاب شوم .

زندگی راحت و بی دغدغه ی همیشگی و دوست داشتنی ام یا عاشقی ؟!

عاشقی ؟!

اصلا بلد بودم عاشق شوم ؟

همیشه اولویت زندگی ام ، خودم بودم و بس ، عشق از این قانون تابعیت نمی کرد .

من از بی قانونیِ عشق ، بیزار بودم .

این مسئله ی بی راه حل ، مثل خوره داشت مغزم را می خورد .

عقلم مدام نهیب می زد " آخرش چه ؟! "

اگر ثابت می شد تمام حرفهای نجوا راست بوده ، بیشتر کمکش می کردم اما ... عشق ... نمی دانم !

کاش آن روزهای اول که این رابطه برای من بیشتر شبیه بازی بود ، با احساس شروع نمی کردم .

کاش با آن وسوسه ی شیرینِ " پرستیده شدن " ، می جنگیدم و اجازه نمی دادم نجوا بیش از آنچه بود احساسش را درگیرم کند .

کاش فقط به عنوان یک همفکر سر صحبت را با او باز می کردم .

اینطوری شاید عشقِ دیرینه اش به من تا این حد طغیان نمی کرد .

بازی عشق را خودم بـا او شـروع کـردم ، بـا اینکـه گفتـه بـود سالهاسـت عاشـقانه مـن را مـی پرسـتد ، خـودم وارد این مهلکه شدم .

اما حالا که شوخی شوخی جدی شده بود ... می ترسیدم .

نمی توانستم بی خیال تنهایی و آرامشم بشوم .

زندگی من یک را آرام و بدون استرس داشت .

مثل همین دویـدن کنـار سـاحل بـا هـانی و هیـرو ، دو سـگِ هاسـکی درشـت انـدامِ محبـوبم کـه بـه جـرأت تنها موجوداتی بودند که به خلوت من راه داشتند .

یا نوشیدن یک قهوه ی تلخ وداغ در بالکن یخ زده ی خانه ام .

و گوش سپاردن به یک موزیک لایت ، هنگام خواب .

چطور می توانستم دل از این چیزها بکنم و خود را درگیر یک عمر اضطراب کنم ؟

از سویی نجوا ، ... آخ نجوا !

مگر می شد این موجود لطیف را دوست نداشت ؟

اویی که انگار به دنیا آمده بود تا عاشق باشد .

پایم از دویدم سر باز زد .

ایستادم و بر زانو خم شدم و نفسی تازه کردم .

حنجره ی سرما زده ام را به کار انداختم و بلند صداز دم .

_هیرو ... وایسا !

بلافاصله ایستاد و سمت من چرخید .

به نشان " بیا " دستی برایش تکان دادم .

برای هانی که هنوز جست و خیز کنـان پـیش مـی رفـت پارسـی کـرد و بـه سـمت مـن برگشـت ، هـانی هـم پشت سرش راه افتاد .

لبخندی بر لبم نشست .

آه ... پسرک دوست داشتنی ام !

به من که رسیدند دستی به سر و گوششان کشیدم .

_بریم دیگه ، سرده !

راه کج کردم سمت ماشین ، راه کمی نبود اما بلاخره باید برمی گشتم .

گوشی از جیب بیرون کشیدم تا بار دیگر آنلاین بودن یا نبودن نجوا را چک کنم .

از سویی با خود می گفـتم کـاش یـک شـماره ی تمـاس از او مـی گـرفتم تـا اینقـدر جـور بـی خبـری از او را نکشم . از سویی نمی خواستم ارتباط تلفنی با او داشته باشم تا بیش از این وابستگی بیش نیاید .

گوشی را که روشن کردم جا خـوردم ، خالـه سـه بـار تمـاس گرفتـه بـود و مـن آنقـدر درگیـر افکـار پریشـانم بودم که نشنیدم .

انگار بی خوابی به سرش زده بود چون زمان تماسهایش مربوط به همین چند دقیقه ی قبل بود .

هیجان زده روی اسمش زدم و با او تماس گرفتم .

نمی دانستم دوست دارم چه بشنوم ؟

رمان نجوای ناجی, [16.02.17 17:52]

بگوید هـر چـه از نجـوا شـنیده ام دروغ اسـت و اصـلا فلاحـی نـامی وجـود نـدارد ؟ و بفمهمـم ایـن دختـرک دستم انداختـه و آن فرشـته ایـی کـه در ذهـنم از او سـاخته ام ویـران شـود و در عـوض خیـالم راحـت شـود که بازی عشقی که راه انداخته ام دل کسی را نمی شکند .

یا بگوید کلمـه بـه کلمـه ی اطلاعـاتی کـه دیـروز گفتـه ام حقیقـت دارد و او را در ذهـنم خـدایی تـر بکنـد و من را با عذاب وجدان وحشتناکم تنها بگذارد .

به دو بوق نکشیده پاسخ داد .

ضربان قلبم بالا رفت .

_الو رادمهر ؟ کجایی پسرم ؟

چرا نمی توانستم از لحنش بفهمم خبرهای خوب دارد یا بد ؟

درد آنجا بود که خودم هم نمی دانستم خبر خوب دقیقا کدام است !

_ببخشید خاله ، با هیرو و هانی بیرونم ، سر و صدا می کردن ، نشنیدم .

می دانستم الان است که یک ناسزایی نثارم کند ، از سگ خوشش نمی آمد .

_وای پسرم تو هنوز اون دو تا هیولا رو داری ؟

خندیدم ، آخرین بار دو سال پـیش کـه تابسـتان بـا مـادرم آمـده بودنـد ونکـوور هـانی و هیـرو را دیـده بـود ، آن موقع هنوز 7 یا 8 ماهه بودند .

_آره خاله ... هنوز دارمشون !

هوفی به تاسف کشید .

مهلت ندادم دوباره در این باره حرفی بزند .

_خاله چیکار کردی ؟ رفتی ببینی چه خبراس ؟

مکثی کرد .

_امروز کلی کار داشتم ها ، اما اونقدر دیشب نگران شدم که صبح زود راه افتادم رفتم به اون آدرسی که ایمیل کردی .

مشتم با استرس جمع شد .

_خب ؟

نفسی تازه کرد .

_طبق آدرسی که دادی رفتم ، اتفاقا اون اطراف یه خونواده هستن که دخترشون چند روزی بیمارستان ما بستری بود ، ما با مادره صمیمی شده بودم ، یکراست رفتم سراغ اونا .

چرا نمی گفت دیگر ؟!

داشت می گفت ؟!

پس چرا نمی فهمیدم !

_خب ؟

خندید .

_پسرم چقدر هولی دارم می گم دیگه !

پوفی کشیدم ، راست می گفت بنده ی خدا ، من زیادی هول بودم .

_ببخشید ... فقط می خوام زودتر بدونم .

خندید .

_خیلی خب باشه ... رفتم خونه ی اون خونواده که دخترشون یه مدت تحت درمان خودم بود ، خیلی تعجب کردن که چرا اومدن ، طفلکیا ترسیدن توی آزمایش اخیر دخترشون مشکلی بوده که من خودم شخصا پاشدم اومدم در خونه شون . بعد که اسم خونواده ی فلاحی رو آوردم حتی بیشترم تعجب کردن.

تعجب داشت مگر ؟

شاید اصلا فلاحی نامی را در آن محل نمی شناختند !

شاید نجوا دروغ گفته بود .

_تعجب چرا ؟

خندید .

_فکر کردن واسه دخترم یا خواهرم اومدم تحقیق در مورد پسر خونواده ی فلاحی .

پس وجود داشتند ؟

_خب ؟

نفسی تازه کرد .

_منم قافیه رو نباختم ، گفتم که این خونواده ی فلاحی اومدن خواستگاری خواهرزاده م ، منم اومدم تحقیق .

ابرو بالا داد .

_دست شما درد نکنه خاله ! حالا دیگه می خوای منو شوهر بدی ؟

خنده اش عمیق تر شد .

_خب قربونت برم باید یه چیزی می گفتم دیگه ، همینجوری که نمی شد !

سری با تأسف برای آخر عاقبت خودم تکان دادم .

_خب ؟ چی گفتن ؟

با مکثی پاسخ داد .

_ببین پسرم نمی دونم چه رابطه ایی با این خونواده داری اما ، به نظر نمیاد آدمای خوبی باشن .

کلافه آهی کشیدم .

_خاله دقیقا بگو چی پرسیدی و چی شنیدی .

پاسخ داد .

_اولش خانومه گفت راستش چون شما آشنایی و خاطرت برامون عزیزه می گم که طرف این خونواده نری ، پرسیدم چرا گفت آدمای عجیب غریبین ، یه عمره توی این محله ساکنن اما با هیچ کس جز فامیلای خودشون رفت و آمد ندارن ،هیچ کدوم از همسایه هم در مورد اینا با هم صحبت نمی کنن ؛ انگار نه انگار که وجود دارن ، گفت تا اونجا که می دونمیه دختر دارن و سه تا پسر ، اما هیچ کدوم درست حسابی زندگی نکردن ، دخترشون که طلاق گرفته ، پسر بزرگشونم که زنش یه درد بی درمونی گرفته فلج شده ، پسر وسطیش هم هنوز بچه ش به دنیا نیومده بود فوت شد ، پسر کوچیکه هم که هم می گفتن نامزد داره حالا شما میگی اومده خواستگاری خواهر زادتون ، حتما نامزدی قبلیشو به هم زده ! کار و بارشونم معلوم نیست ، میگن تاجرن اما به نظر نمیاد فقط تاجر باشن چون همه جا نفوذ دارن ، پولدارن ، خیلی هم پولدارن اما معلوم نیست پولشون از کجا میاد ، گفت دختر ندین دست این خونواده ، عروس بزرگشون که کلا زمین گیر شده ، عروس وسطی هم که بعدِ فوت شوهرش با اونا زندگی می کنه یه بار شوهرم دیده بود برادر شوهر بزرگش توی کوچه کتکش می زده ، از اون به بعدم هیچکس ندیدش ، انگاری تو خونه حبسش کردن .

پایم از رفتن باز ماند .

دستم همراه موبایل از کنار گوشم سر خورد و پایین افتاد .

دنیا چرخید و چرخید و چرخید و بر سرم آوار شد .

نجوا راست می گفت !

وای ...

نجوا راست می گفت !

انگار کوهی از عذاب یکباره بر کتفم رها شد .

خم زدم ، دست بر زانو ستون کردم که نیافتم .

انگار تک تکِ استخوان هایم ترک برداشتند .

وای بر من !

کاش اینقدر اطمینان به دروغگویی اش نداشتم .

کاش ...

کاش چه ؟!

با این وجدان درد لعنتی چه می خواستم بکنم ؟!

باصدای نگران خاله که تقریبا داشت آنسوی خط داد می کشید و صدایم می زد ، به زور ایستادم و پاسخ دادم .

_جانم خاله ؟

نگران وکلافه پرسید .

رمان نجوای ناجی, [17:52 16.02.17]

_چی شدی رادمهر ؟ صدای دریا و سگهات رو می شنیدم اما خودتو هرچی صدا زدم جواب ندادی نگران شدم .

دستی به صورتم کشیدم که مانند آهنی گداخته ، گرما ساطع می کرد .

_هیچی خاله ... خوبم ... ممنون که این اطلاعاتو جمع کردی .

نگرانی از صدایش محو نمی شد .

_رادمهر پسرم ، تو چته خاله ؟ چرا نمی گی این خونواده چه ربطی به تو دارن ؟ به خدا نگرانتم ...

آهی کشیدم .

سرد و سیاه !

چه می گفتم ؟

که خاله جان ! عروس این خوانواده ، یک فرشته ی اسیر است که دلش را سالهاست به من باخته ؟!

که خاله جان ! نمی دانم افسار زندگی دست دلِ دیوانه بدهم و بگذارم برود تنگِ دل نجوا بنشیند یا پیِ عقلم بروم و رهایش کنم ؟

که خاله جان ! رادمهرِ همیشه معقول و منطقی با خواندن چند متنِ عاشقانه حالی به حالی شد و به دنبالِ کسی رفت که نباید !

آخ ... لعنت به این حال و احوالِ خراب .

در جوابِ "رادمهر ... رادمهر " گفتن خاله ، تنها نالیدم .

_خاله ... هیچی نیست ... بعدا صحبت می کنیم !

و قبل از آنکه فرصت کند حرف دیگری بزند تماس را قطع کردم و گوشی را در جیبم انداختم .

همانجا ، روی شن های ساحل نشستم و مو به چنگ گرفتم .

عجب دردی داشت این خبر که هنوز هم نمی دانستم خوب است یا بد !

رمان نجوای ناجی, [23:57 17.02.17]

#پست_هشتاد_و_پنجم

***

خدا نکند در افکارِ دیوانه وارت غرق شوی .

وقتی با صدای بلند پارس هانی ، به خودم آمدم ، ظهر شده بود .

انگار تا آن لحظه کر شده بودم چون ؛ صداهای اطراف یکباره به گوشم هجوم آورد و شوکه ام کرد .

ساعت ها می شد که به خروش دریا زل زده بودم ، همان طور سر در گریبان و مبهوت ، بی آنکه واقعا دریا را ببینم .

فقط خیره شده بودم ، بدون دیدن !

پریشان حال و دلگیر بودم .

واژه به واژه ی حرفهای نجوا در سرم مدام و مدام تکرار می شد .

حسی شبیه به بازمانده ی یک انفجار هسته ایی را داشتم .

گنگ ... گیج ... بهت زده !

به زور دست بر شنهای سرد ستون کردم و برخاستم ، در تنم توانی برای حفظ تعادل نبود .

سکندریِ سختی خوردم .

لعنتی !

لعنتی !

رادمهرِ پایبند به اداب که حفظ شخصیتش میان مردم برای او از نان شب واجب تر بود ، داشت مانند مستیِ خراب ، در ساحل تلوتلو می خورد .

نجوا ... بی آنکه باشد ، بی آنکه بداند ، بی آنکه بخواهد ... تمام من را منهدم کرد .

قلبم ، روحم ، جسمم ... همه چیز به هم ریخته بود .

می خواستمش ...

آن مرغ عشقِ زخمیِ قفس نشین را با تمام وجود می خواستم .

برخلافِ تمام عقایدم ، برخلاف تمام افکارم ... می خواستمش !

نتیجه ی ساعتها ، کر و کـور نشسـتن در سـاحلِ یـخ زده ، رو بـه دریـای خشـمگین همـین شـد کـه فهمیـدم ندیده و نشناخته ، می خواهمش !

گرچه میان خواستن با داشتن فاصله ایی حل نشدنی وجود داشت اما ... مگر می شد او را نخواست ؟

آخ لعنت به این ناباوری هایِ طولانی مدتم .

آنقدر شخصیتش لطیف و لبریز از عشق بود که باورش نمی کردم .

نه ... باور نمی کردم که فرشته ایی این چنین به قالب انسان در آمده باشد .

و باور کردنش آنقدر ویرانگر و سخت بود که بیچاره ام کرد .

خود را کشان کشان تا ماشین رساندم .

سرم داشت می ترکید .

در را برای سگهایم باز کردم و خود پشت فرمان نشستم .

استارت زدم .

فکرم پر کشید سمت یک کلمه .

" ناجی " !

چرا به من می گفت ناجی ؟

تا به حال به این قضیه توجه نکرده بودم ... شاید اصلا تا به حال برایم مهم نبود .

نه ... تا به حال اهمیتی نداشت .

لعنتی چرا می گفت ناجی ؟!

مشتم چنان بر فرمان نشست که داد استخوانهایم در آمد .

این کلمه زیادی سنگین بود ، برای منی که تا همین لحظه بازی می کردم .

چند بار نفس عمیق کشیدم اما هیچکدام کاملا موفق نبود .

ماشین را خاموش کردم ، نمی توانستم الان رانندگی کنم ، حال و احوالم اصلا مساعد نبود .

دست در جیب فرو بردم و گوشی ام را بیرون کشیدم .

خاله چندین بار تماس گرفته بود ، می دانستم نگرانم شده ، حق هم داشت ، من را هیچگاه اینقدر هول و کلافه ندیده بود .

اما در حال حاضر نگرانی من برای نجوا بیشتر بود ؛ حالا نمی توانستم با خاله تماس بگیرم .

مرورگر اینترنت را باز کردم .

حتما تا حالا رسیده بود .... حتما رسیده بود .

آدرس سایت انجمن را تایپ کردم .

مشت جمع کردم و بر دهان گذاشتم و به صفحه ی گوشی چشم دوختم .

قلبم در دهانم می زد .

حتما آنلاین بود ... اصلا باید آنلاین بود .

صفحه ی مشخصات شخصی او را باز کردم و با دیدن چراغِ خاموشِ کنارِ عکسش آه از نهادم بر آمد .

پس کجا بود ؟

به اطلاعات کاربری اش رفتم و آخرین زمان آنلاین شدنش را چک کردم .

آخرین بار همان وقتی آنلاین شده بود که به هم پیام دادیم .

کلافه شدم .

باید تا الان می رسید ... باید آنلاین می شد .

به صفحه ی پست هـای او برگشـتم و در کمـال تعجـب دیـدم آنشـب درسـت بعـد از آنکـه بـه او شـب بخیـر گفتم و رفتم ، یک پست جدید گذاشته است .

لبخندی تلخ بر لبم نشست .

ستایش نویس های او حالا برای من رنگ و بویی دیگر داشت .

حالا چشمم نه ... قلبم کلماتش را می خواند .

نخوانده می دانستم مخاطب واژه های بی نظیرش ، من هستم .

عنوانش یک کلمه بود ، یک کلمه ی کوتاه !

" قرار "

سر انگشتانم نوشته اش را لمس کرد .

نگاهم کلماتش را جرعه جرعه نوشید .

" قرارمان همین یک عمر ...

یک قدم مانده به خواب چکاوک...

پشت کوه نبودن ...

جایی درست کنج آغوشت ...

قرارمان به درازای مهلت پلک زدن ...

و به سنگینی همان یک قطره اشک ...

پر از موسیقی نامنظم قلبی ... که آرام می زند !

قرارمان ...

جایی میان انگشتان تو ...

و چشمهای من

و نفس هایی که مدام می گیرد از اشک های تو ...

و حنجره ایی که زمزمه می خواند ...

قرارمان ...

کنار تمام استخوان های ترک برداشته ...

و نقش کبود پوست ...

و سوتی که در گوش می پیچد ...

و دستی که دست تو را می جوید ...

قرارمان ...

به نزدیکی حرم نفسهایت ...

و به دوری دستهای ما ...

کنار مردمک لرزانی که می جویدت ...

قرارمان ...

پشت شعرهایم ...

کنار حرفهایت ...

در افق قلبم

بعد از نماز بودن ...

قرارمان ...

بودنت ...

بودنم...

رفتنت ...

مردنم ... "

اشکی چکید اما ، توان پاک کردنش را نداشتم .

روحش من را در آغوش گرفته بود .

در اقیانوسِ عسل نابِ واژه هایش غوطه ور بودم .

حس یک خلسه ی شهدآگین .

این دختر کیمیاگر بود .

رمان نجوای ناجی, [17.02.17 23:57]

او از هیچِ وجودِ من داشت چیزی شبیه به عشق بیرون می کشید .

صدای هشدارِ پیام جدید مثل شوک یک برقِ فشار قوی بود .

آنقدر غرق در لذت کلماتش بودم که مغزم با تلنگرِ این صدا جابجا شد .

دست و پایم به هم پیچید .

وای نجوا بود ... حتما نجوا بود !

مسخره بود که دستپاچه شوم اما ... نجوا بود دیگر !

پیام را باز کردم و دستانم یخ زد .

کاربری را که پیام داده بود ، نمی شناختم .

اصلا مهم نبود چه کسی است ، مهم این بود که نجوا نبود .

بی حال و بی حوصله پیام را بازکردم ، نوشته بود :

" سلام ، آقا رادمهر ؟! "

اخمم درهم رفت ، نامم اینجا مثل همه ی محیط های مجازی دیگر ، "ر.کامیاب" بود .

کمتر کسی می دانست نامم رادمهر است .

نگاهی به عکسش انداختم ، دختری جوان و سبزه رو ، البته اگر عکس خودش بود .

دهان جلو دادم ، اول تصمیم گرفتم پاسخ ندهم اما آن بخش فضول مغزم مهلت نداد .

نوشتم :

" بفرمایید ؟ "

رمان نجوای ناجی, [18.02.17 18:15]

#پست_هشتاد_و_ششم

بلافاصله بعد از فرستادنِ جواب پشیمان شدم .

حوصله ی چت کردن نداشتم .

بی خبری از نجوا حال و حوصله برایم نگذاشته بود .

گوشی را روی صندلیِ کناری انداختم و کلافه ، بار دیگر استارت زدم .

به جهنم که نمی توانستم رانندگی کنم ، تا آخر عمر که نمی شد در این ساحل بمانم .

رانندگی با حالِ پریشان بهتر از آن بود که مثل یک پسرِ نوجوانِ بی کار بنشینم و با هر کس که از راه می رسد چت کنم .

پا بر گاز کوبیدم و حرکت کردم .

راه زیادی تا خانه نبود اما دیوانه وارترین رانندگی عمرم را در همان چند خیابان کوتاه تجربه کردم .

فقط دلم می خواست برسم .

شاید در خانه ام ، میانِ حریمِ همیشه امنِ تنهایی هایم ؛ ذره ایی آرامش پیدا می کردم .

وقتی وارد پارکینگ شدم با دیدنِ جیسون که داشت سعی می کرد ماشینش را جای ماشین من پارک کند آه از نهادم برآمد ، حوصله اش را نداشتم .

می دانستم بنا بر قرار نانوشته ی تمام روزهای تعطیل، آمده است تا من را با خود به مهمانی یا تفریح جمعی دعوت کند .

گوشه ایی پارک کردم و گوشی ام را برداشتم و پیاده شدم .

وقتی داشتم در را برای هانی و هیرو باز می کردم ، چشم جیسون به من افتاد .

_اومدی رادمهر ؟ کجا بودی پسر ؟ فکر می کردم رفته باشی دیدن عمران . اما اونم بی خبر بود .

در را بستم و به سویش رفتم .

_ساحل بودم .

چشمش از حدقه بیرون زد .

_این وقت روز ساحل چیکار می کردی ؟

شانه بالا انداختم ، اگر می گفتم " می دویدم " ماجرا عجیب تر می شد چون او می دانست صبح زود برای دویدن می روم و هیچوقت هم این قدر طول نمی کشد .

آنقدر برنامه هـای روزانـه ام مرتـب و رو بـه روال بـود کـه جیسـون دقیقـا مـی دانسـت هـر سـاعت از هـرروز دقیقا کجا هستم و چکار می کنم .

سری تکان داد ، حتما باز هم داشت در دل می گفت رادمهر دیوانه شده است !

_سوزان برای نهار کلی استیک درست کرده ، منو فرستاد که هر طور شده تو رو ببرم اونجا ...

ابرو بالا انداخت و با چشمکی ادامه داد .

_وَنسا هم هست !

پوزخندی بر لبم نشست .

ونسا ، دوست سوزان و یک دندانپزشکِ موفق بود .

زنی با ظاهری خیره کننده و نفسگیر .

چند با در مهمانی هایی که سوزان ترتیب می داد دیده بودمش .

از آن زنانی بود که نمی توانستی به راحتی از آنها بگذری .

نه اینکه به او علاقه ایی داشته باشم اما دیدنش لذتبخش بود .

آنقدر زیبا بود که احساسات هر مردی را قلقلک می داد .

می دانستم از طرف مادری ، ایرانی است .

فارسی را دست و پا شکسته اما شیرین صحبت می کرد .

جیسون هم خوب می دانسـت از همکـلام دن بـا او ، بـدم نمـی آیـد ، بـه همـین خـاطر هـم عمـدا اسـم او را آورد .

اما آن لحظه ، با آن حال ،حتی حوصله ی ونسا را هم نداشتم .

_ امروز نمی خوام جایی برم ، فقط می خوام برگردم خونه و استراحت کنم .

دستی در هوا تکان داد .

_اوه بی خیال ، بدون تو خوش نمی گذره ، تازه سوزان تهدید کرد اگر تنها برگردم از استیک خبری نیست .

پوفی کشیدم .

_حوصله ندارم جیسون ، دست بردار .

بی آنکه به حرفم گوش کند سمت هیرو و هانی رفت .

_اینا رو میبرم بالا ، تا برمی گردم برو بشین توی ماشین ، نمی تونم بی خیال اون استیکا بشم .

با جیسون نمی شد بحث کرد ، بی حوصله جلو رفتم و سوار ماشین او شدم .

به پشتیِ صندلی ماشین تکیه دادم و پلک بستم .

دلم نمی خواست اینطوری باشم ، هیچوقت اینقدر کلافه و بی حوصله نبودم .

دلم آن رادمهر پر انرژی و سرزنده را می خواست .

همان که هنوز با نجوا آشنا نشده بود .

راستی نجوا ...

امکان داشت آنلاین شده باشد ؟!

با این فکر گوشی از جیب بیرون کشیدم .

سایت را باز کردم .

2 پیام خوانده نشده داشتم .

دستپاچه به صندوق پیام های سایت رفتم .

اخم در هم کشیدم .

هر دو پیام از همان دختری بود که یک ساعت پیش پیام داد .

نجوا هنوز آنلاین نشده بود .

کلافه دستی به صورتم کشیدم .

" بیا دیگه نجوا ... حالا که واقعا نگرانتم کجا موندی دختر ؟! "

_چی می گی ؟

جیسون در را باز کرد و پشت فرمان نشست .

سری تکان دادم .

_هیچی ، داشتم با خودم حرف می زدم .

زیرلب " دیوانه " ایی نثارم کرد .

شانه بالا انداختم شیشه ی آب معدنی را که کنار صندلی بود برداشتم .

روی صندلی لم دادم و دوباره نگاهم سمت موبایل کشیده شد .

دوباره به صفحه ی پیام های سایت بازگشتم و به آن دو پیامِ نخوانده ، زل زدم .

نام کاربری آن دخترِ سبزه رو ؛ " ماه کوچولو " بود .

می توانستم حدس بزنم یک دختر خجسته حالِ امروزی ست که احتمالا شاید در پی پیدا کردن یک دوست پسر مجازی جدید است .

در حالی که پیام اولش را باز می کردم جرعه ایی آب به دهان ریختم .

" سلام آقای رادمهر ، من مهتاب هستم ، نجوا از من خواست به شما پیام بدم "

چشمم از حدقه بیرون زد و آب به گلویم پرید .

یک لحظه نفسم بند آمد و بلافاصله به سرفه افتادم ، آنقدر شدید که گوشی از دستم افتاد .

جیسون که تازه می خواست به خیابان اصلی بپیچد روی ترمز کوبید و دستپاچه به سمتم چرخید .

_رادمهر چی شد ؟

رمان نجوای ناجی, [18.02.17 18:15]

با چند سرفه ی سنگین خود را از خفگی نجات دادم و دست به نشان خوب بودن بالا بردم .

_خوبم خوبم !

غرغر کنان دوباره ماشین را راه انداخت .

_من نمی دونم این چه مرگش شده که حتی نمی تونه یه لیوان آب بخوره !

خم شدم و گوشی را که زیر پا افتاده بود برداشتم و دستی به صفحه ی خاک گرفته اش گشیدم و بار دیگر به سایت برگشتم .

توهم زده بودم ؟

نوشته بود از طرف نجواست ؟!

همان دوستش بود که می گفت کمکش می کند ؟

اسمش چه بود خدایا ؟ مهسا ... مریم ؟ هان ! مهتاب !

ضربان قلبم بالا کشید .

چه اتفاقی افتاده بود که به جای نجوا ، دوستش به من پیام می داد ؟

هول زده پیام دوم را باز کردم به این امید که بلایی سر نجوا نیامده باشد .

" انگار آنلاین نیستین ، لطفا هر وقت بودید خبرم کنید ! "

بی اختیار محکم به پیشانی کوبیدم .

جیسون چپ چپ نگاهم کرد باز هم زیر لب غر زد .

بی توجه به او غریدم .

_دختره ی احمق ! مثلا اگه الان می نوشتی چه اتفاقی افتاده آسمون به زمین می اومد ؟

جیسون سری به تاسف تکان داد .

_داری با من حرف می زنی ؟ هزار بار گفتم من فارسی رو درست نمی فهمم !

دستی به نشان " برو بابا " تکان دادم . گفتم .

_با تو نیستم !

و باز سر در موبایل فرو بردم .

صفحه ی شخصی آن " ماه کوچولو " را باز کردم و نفس راحتی کشیدم ، آنلاین بود .

برای او پیام نوشتم .

" من آنلاینم ، لطفا بفرمایید چه اتفاقی افتاده که نجوا هنوز آنلاین نشده ؟ "

کلافه گوشی را روی پایم انداختم .

جیسون همچنان زیر چشمی حرکاتم را می پایید .

می دانستم دل در دلش نیست برای اینکه بفهمد چه مرگم شده است .

آخرش هم دوام نیاورد .

_قراره توی ایران جنگ بشه ؟

به استدلالش لبخند کمرنگی زدم و در سکوت رو به سمت پنجره چرخاندم .

پس از مکثی کوتاه ناامید از پاسخِ من ادامه داد .

_برای روشنک اتفاقی افتاده ؟

بی آن که نگاهش کنم ، زیر لب غریدم .

_نه !

پوفی کشید .

_حال مادر یا برادرت بده ؟

سر به شیشه تکیه دادم .

_نه !

در حالی که پشت چراغ قرمز توقف می کرد پرسید .

_توی کار با مورگان به مشکل برخوردی ؟

بی حوصله تر از قبل نالیدم .

_نه !

صدا بالا برد .

_پس چه مرگته تو مرد ؟! نگو هیچی چون نمی خوام دروغ بشنوم .

شانه بالا انداختم .

_پس نپرس !

سری تکان داد و آهی کشید .

می دانست اگر نخواهم امکان ندارد حرف بزنم .

به خیابان چشم دوخت و باقی مانده ی راه را سکوت کرد .

تا خانه ی سوزان راهی نبود ، درست لحظه ایی که دوست نجوا جوابم را داد رسیدیم .

نگاهی به جیسون که داشت پیاده می شد انداختم و پیام را باز کردم .

" سلام مجدد آقـای رادمهـر ؛ راسـتش نجـوا از مـن خواسـت بـه شـما اطـلاع بـدم کـه تـا یـه مـدت ممکنـه دسترسی به اینترنت نداشته باشه چون مجبور شد بـه جـای اومـدن بـه تهـران تـوی یـه روسـتا نزدیـک شـهر بمونه ، برادر شوهرش شک کرده بـود کـه داره میـاد تهـران پـیش مـن ، بـرای همیـنم تصـمیم گـرفتیم فعـلا نیاد تهران "

یه مدت ؟!

چه مدت ؟

یک هفته ؟ یک ماه ؟ یک سال ؟

ازدستش دادم ؟

نوشته هایش ... حرفهایش ...

جیسون به شیشه زد .

_بیا دیگه !

دستی به موهایم کشیدم و پیاده شدم .

همانطور که پشت سر جیسون راه می رفتم نوشتم .

" جاش امنه ؟! چه مدت می مونه ؟ "

سوزان در را باز کرد .

با لبخند همیشگیِ او به داخل دعوت شدیم .

عمران و سیمریتا زودتر رسیده بودند و بر سر بازی کنسول بر سر و کله ی هم می زدند .

ونسا داخل آشپزخانه ایستاده بود و در حال پر کردن لیوان های نوشیدنی بود که با دیدن ما دست از کار کشید .

لبخندِ ظریفی بر لبهای خوش فرمش نشست .

بطری را روی میز گذاشت و خرامان از آشپزخانه بیرون آمد .

ازآخرین بار که دیده بودمش زیبا تر به نظر می رسید .

هایلایت عسلی رنگی که بر خرمن قهوه ی سوخته ی موهایش انداخته درست همرنگ چشمانش بود .

کمی لاغر شده اما کاملا روی فرم به چشم می آمد .

لبخندش باعث می شد لبخند بزنی ، خواهی نخواهی !

با خوشحالی به سمتم آمدم و دست بر گردنم انداخت و گونه ام را بوسید .

_وای رادمهر چقدر دلم برای تو تنگ شده بود ! ... چقدر خوشتیپ شدی پسر !

خندیدم .

_ خوشحالم که می بینمت ونسا .

رمان نجوای ناجی, [19.02.17 16:45]

#پست_هشتاد_و_ششم

موهای لطیفش را از مقابل مژه های بلند و فر خورده اش کنار زد و خندید .

_خیلی وقت می شد که ندیده بودمت ... کجا بودی ؟

دوشا دوشش سمت آشپزخانه راه افتادم .

_برای یه پروژه ی کاری رفته بودم ایران ، دو ماهی اونجا بودم ، الان یه ماهه که برگشتم .

ضربه ایی بی جان به شانه ام زد .

_پس ایران هم کار می کنی .

سری به تایید تکان دادم .

وارد آشپزخانه شد یک لیوان نوشیدنی برداشت و به سمتم چرخید .

_می خوری ؟

با لبخندی کمرنگ پاسخ دادم .

_نه ممنون .

به کانتر تکیه داد .

_خیلی خوبه ها ! همین هفته ی پیش خودم از فرانسه خریدمش .

در جوابش فقط به لبخندم عمق دادم .

ابرویش بالا پرید ، انگار پیزی به خاطر آورده باشد .

_یادم نبود ... قبلا هم گفته بودی نمی خوری ... من که هیچوقت نفهمیدم چرا !

شانه بالا دادم ، حوصله ی توضیح دادن نداشتم .

او که مشغول نوشیدن شد موبایلم را دوباره در دست گرفتم و به پیامِ تازه ی دوست نجوا خیره شدم .

" جاش فعلا امنه اما متاسفانه دسترسی به اینترنت نداره "

این یعنی مدت نامعلومی بی خبری از نجوا .

حال که نقشش در ذهنم داشت پررنگ تر می شد ، زمان مناسبی برای محو شدن نبود .

همه ی این ها به کنار ، دلم برای قلم پردازی هایش تنگ می شد .

آهی کشیدم و نوشتم :

" لطفا هربار از نجوا خبری به دستتون رسید و یا حالشو پرسیدید من رو هم بی خبر نذارید "

_رادمهر ؟

نگاه از گوشی گرفتم و به ونسا دادم ، خندید .

_نشنیدی چی گفتم ؟!

گیج و گنگ نگاهش کردم ، چیزی گفت ؟!

سری تکان دادم .

_ ببخشید حواسم نبود ؛ دوباره می گی ؟

مردد نگاهم کرد ، تعجب هم داشت !

رادمهر و حواس پرتی ؟!

ابرو بالا داد دهان باز کرد .

_پرسیدم کی دوباره برمیگردی ایران ؟

آهی کشیدم .

ایران ... ایران حالا جز مادرم ، یک معنی دیگر پیدا کرده بود ... نجوا !

می ترسیدم برگردم ایران و هوس دیدن نجوا به سرم بزند !

می ترسیدم دیدن او دیگر راهِ بازگشتی نداشته باشد .

می ترسیدم ببینمش و آن ته مانده ی قلبم را هم جا بگذارم .

_رادمهر ؟ نشنیدی باز ؟

به چشمان دلخورش نگاه کردم .

از دست خودم کلافه بودم ، این همه بی حواسی از من بعید بود ؛ خیلی بعید !

_شنیدم ... داشتم فکر می کردم کی می خوام برم ... راستش احتمالا پاییز .

لیوانش را روی میز گذاشت .

_چرا پاییز ؟

لبخندی به نگاهِ پر از نازش زدم .

_معمولا برای تولدم مادر اصرار می کنه برم ایران .

طره ای از موهای سرکشش را پشت گوش فرستاد قدمی به من نزدیک تر شد .

_نمی دونستم متولدِ پاییزی!

نمی دانست متولد پاییزم ، سال گذشته یک قبل از اینکه برای تولدم به ایران بازگردم جیسون برای من تولد گرفت و ونسا را هم دعوت کرد .

ما همین بودیم ، آدمهایی که برای همدیگر آنقدر اهمیت ندارند اما صمیمی هستند.

از آن صمیمیت هایی که فقط در ملاقات های حضوری خودش را نشان می دهد .

مثل همین لبخندهای دوستانه و پر از عشوه و ناز و پلک زدن های کشدار و نازک و صحبتهای بی سر و ته که فقط باعث می شود با دیگری هم کلام شوی .

یک ترکیب واژه از همان لحظه که نامِ پاییز به میان آمد در سرم می کوبید .

" شاه پاییزیِ من ! "

نجوا می دانست من زاده ی پاییزم !

قلبم لحظه ایی به خود پیچید .

آخ نجوا !

بی اختیار سرم پایین افتاد .

گوشی را در دست چرخاندم و روشن کردم و باز سری به سایت زدم .

دوست نجوا نوشته بود .

" چشم ، حتما ، البته اگه دوست دارید شماره اش رو می دم خدمتتونکه خودتون هم بتونید با نجوا در ارتباط باشید "

مات ماندم .

شماره اش ؟!

با او تماس بگیرم ؟

با نجوا حرف بزنم ؟

اگر صدایش آخرین استقامتم را هم می شکست و عاشقم می کرد چه ؟

و یا برعکس ... اگر آنقدر بدصدا بود که توی ذوقم می خورد ...

هیچوقت اینقدر شنیدن یک صدا برایم ترسناک نبود .

آری می ترسیدم !

از حرف زدن با او می ترسیدم .

چون نه می خواستم بیش از این به دام احساساتم بیافتم و نه می توانستم از او دل بکنم .

مسئله پیچیده تر از این هم می شد ، اگر با او حرف می زدم و او بیشتر وابسته می شد چه ؟

یا نه ! اگر آن بتی که از من در ذهنش ساخته فرو می ریخت چه !

ـرادمهر ؟ چی توی گوشیت داری که اینقدر جالبه ؟

بی حواس پرسیدم .

_چی ؟

خندید .

_هیچی ! انگار اصلا گوش نمی دی به حرفام.

سیمریتا که درست همان لحظه با یک بشقاب اسنک وارد آشپزخانه می شد ، رو به ونسا گفت .

_چیز عجیبی نیست ، الان چند ماهه رادمهر با گوشی و لب تابش صمیمی شده .

ونسا با چشمکی شیطنت آمیز دست بر شانه ام تکیه داد و پرسید .

_نکنه قرار اینترنتی داری ؟!

اخم من در هم رفت اما سیمریتا با صدای بلند خندید .

_دست بردار ونسا ، رادمهر از این کارای بچگانه نمی کنه

حرف سیمریتا مثل پتکی بر سرم کوبیده شد .

من دقیقا داشتم همین کار را می کردم .

رادمهر واقعا داشت این کار بچگانه را انجام می داد .

عصبی و کلافه با " ببخشید " ی ونسا را کنار زدم و بی توجه به " اوه رادمهر بیخیال شوخی کردم " ِ او از آشپزخانه بیرون زدم .

رمان نجوای ناجی, [19.02.17 16:45]

رو به جیسون که با خنـده ایـی ماسـیده بـر لـب ، مقابـل تلوزیـون نشسـته و مـن را نگـاه مـی کـرد غریـدم " من می رم " و بی آنکـه منتظـر جـوابِ احتمـالا تنـدِ او باشـم سـر پـایین انـداختم ، پـالتو برداشـتم و خانـه را ترک کردم .

قدم که بیرون گذاشتم باد سرد و یخ زده در آغوشم گرفت .

حرف سیمریتا برایم خیلی سنگین و گران تمام شد .

دلم نمی خواست هیچوقت این را بشنوم .

من داشتم کاری را می کردم که همه آن را از من بعید می دانستند .

کاری که بچگانه و خنده دار بود .

کاری که امکان نداشت رادمهر کامیاب با آن همه دبدبه و کبکبه ، هرگز انجام دهد .

این من را عصبی می کرد .

من نباید کاری نابهنجار انجام می دادم .

من ... من باید همیشه منطقی و رو به روال به نظر می رسیدم .

اصلا مهم نبود قلبم چه می خواد ، رادمهر همیشه از عقلش دستور می گرفت .

اگر کمکی از دستم بر می آمد برای نجـوا انجـام مـی دادم امـا ... نـه ... امکـان نداشـت بـیش از ایـن احساسـام را درگیر او کنم .

همین قدر کافی بود که مقابل آدمهای اطـرافم ایـن چنـد مـدت دیوانـه بـه نظـر مـی رسـیدم ، دیگـر بـیش از این نباید ادامه پیدا می کرد .

پوفی کشیدم و سایت را باز کردم و در جواب دوست نجوا بی آنکه بیستر فکر کنم نوشتم .

" نه لازم نیست ، شماره ایی احتیاج ندارم ، فقط اگر خبری شد به من اطلاع بدید ."

گوشی را خاموش کردم و در جیب انداختم و دستی به صورتم کشیدم و بر پاشنه چرخیدم و به مهمانی برگشتم .

رمان نجوای ناجی, [20.02.17 19:21]

***

#پست_هشتاد_و_هفتم

نجوا:

یک هفته زندگی در آن بهشت کوچک ، حالم را بهتر کرده بود .

گرچه درد دوری طاها درمانی نداشت و هرثانیه که بی او می گذشت ، زخمی عمیق بر قلبم می زد اما لااقل جسمم داشت التیام می یافت .

در این یک هفته خیلی چیزها از زندگیِ زیبایِ گلبرگ بانو و آقا حسین فهمیده بودم .

آقا حسین معلم روستا بود ، مردی که خیلی بیشتر از یک معلمِ ساده به نظر می رسید .

تمام دیوان حافظ را از بر بود، فلسفه می دانست ، تاریخ را مثل کف دستش می شناخت .

در کنار تمام این ها ، یک نجار ماهر بود گاهی هم دستی به سفال می زد .

گلبرگ بانو پرستار بود و در بهداری روستا کار می کرد .

فرش می بافت ، منیاتور کار می کرد ، یک آشپزِ همه فن حریف بود .

در پی صحبتای هر شبم با گلبرگ بانو ، در ایوان با صفای خانه ، فهمیده بودم با اینکه خاله ی مادرِ علی است اما تنها چند ماه با مادر علی اختلاف سنی دارد .

می گفت قدیم رسم بوده دختران را در سن خیلی پایین به خانه ی بخت بفرستند ، برای پدر خانواده مایه ی سرشکستگی بوده اگر دخترش در خانه ی پدری به بلوغ برسد ، مادر گلبرگ ، انگار 11 سالگی ازدواج کرده و چهارده سالگی مادر شده بود .

می گفت مادرش هشت بچه داشته و گلبرگ ته تغاری آنها بوده ، او که به دنیا آمده ، بزرگ ترین خواهرش هم ، مادرِ علی را باردار بوده است .

گلبرگ بانو و آقا حسین اوایل جنگ با هم آشنا شده بودند ، آن وقتها آقا حسین رزمنده بود و گلبرگ بانو هم به عنوان پرستار در جبهه خدمت می کرد .

داستان عشقِ پر از هیجانشان را دونفری چنان با آب و تاب برایم تعرف کردند که انگار همین دیروز آقا حسین را با پای ترکش خورده آورده اند به درمانگاه و گلبرگ بانو برای او سرم وصل کرده است .

حاصل این عشقِ پرفراز و نشیب هم دو فرزند بود .

دختر به نام " دلنواز " که در پایتخت موسیقی می خواند و پسری به نام " سرفراز " که خلبانِ هواپیماهای مسافربری بود .

حسود نبودم اما دروغ چرا ؟ ... دلم یک زندگی شبیه زندگی آنها می خواست .

پر از آرامشِ عشقی دیرینه .

آنقدر آرام که به هر لحظه اش می توانستی لبخند بزنی .

لبم به لبخندی تلخ کش آمد ، در آن هوای بهاری و دلنشین یکباره یخ زدم .

بازوان لرزان خود را بغل کردم و به دیوار تکیه دادم .

لعنت به تنهایی !

درون وجودت آنقدر یخبندان است که وسط تابستان هم گاه قندیل می بندی !

روی پله های خانه نشسته بودم ، جایی درست کنارِ رزهای سرخِ معطر .

اینجا همه چیز عالی بود جز من .

منِ دلتنگِ بیچاره !

من جهنم متحرک بودم ، حتی اگر میان بهشت هم می نشستم در آخر همه رنج بود و درد و تنهایی .

دلم یک حضور می خواست ، هرچند خیالی ... هرچند در وهم ... اما دلم او را می خواست .

به جهنم که شرم و حیا را زیر پا می گذاشتم ... دلم او را می خواست !

رادمهر را !

مردی که همه ی رویا هایم به او ختم می شد .

مردی که برای من آنقدر به خدا شبیه بود که حتی ذهنم جرأت نمی کرد خوابش را ببیند .

دلم دستهایش را می خواست ، دستهای هنرمندی که لایق بوسیدن بود .

گناه بود ؟

گناه بود اگر در خیالم به دستانش فکر کنم ؟

خدایا ؟! دارم گناه می کنم !

از آن گناه هایی که نمی توانی از خیرشان بگذری .

ازآن گناه هایی که عمری عبادتت را به باد می دهند !

قفل انگشتانم را از بازو باز کردم و به دستهایم خیره شدم .

چقدر دستهایم خالی بود .

خالی از هر کسی که دوستش داشتم .

از طاها ... از رادمهر ... از خودم !

انگار این دستها فقط برای نوشتن حسرت ها ساخته شده بودند .

بنویسد ندارمش ! نیست ! نیامد ! نبود ! نشد !

امان از حسرت ها !

امان از این همه فعلِ منفی که دست در دست هم دادند تا من را بشکنند.

آهی کشیدم .

داغ نبود ... نه !

آهم دیگر از جگرِ سوخته بر نمی خواست !

درونم عصر یخبندان بود .

حتی فکر رادمهر هم جانم را به آتش نمی کشید .

مهتاب چند روز پیش گفت به رادمهر اطلاع داده که چه اتفاقی افتاده و من کجا هستم و او تشکر کرده .

همین ! هرچه اصرار کردم بگوید دقیقا رادمهر چه گفته است بی حوصلگی را بهانه کرد و از این بحث گذشت .

می دانستم آنقدر که من من او را می خواهم او من را نمی خواهد ... راستش اصلا نمی دانستم من را می خواهد یا نه !

البته فرقی نداشت ، عمری بی آنکه بداند وجود دارم ، عاشقش بودم و حالا هم ... بخواهد یا نخواهد هستم ... و تا ابد هم خواهم بود .

حق داشت اگر من را نخواهد .

من یک تصویر مبهمِ مجازیِ عاشق پیشه بودم .

یک آدمِ ندیده و نشناخته !

یک زن بیوه ی سر خورده و آواره !

چه کسی عاشقِ چنین چیزی می شود ؟!

گرچه درد داشت " خواسته نشدن " ! اما این حقیقتِ زندگی من بود و من محکوم به آن !

عشق یک طرفه را خوب یادگرفته بودم ، بهتر از هر کسی می دانستم چطور باید دردش را تحمل کنم .

و الحق که شیرین ترین دردِ زندگیِ من همین بود ! همین دردِ پرستیدنی !

به دیواری که بر آن تکیه داده بودم خیره شدم .

رمان نجوای ناجی, [19:21 20.02.17]

ذهن عاشقم می توانست از این دیوار خشن هم آن " ر. کامیاب "ِ دوست داشتنی را تجسم کند .

من خیال پرداز ترین عاشقِ جهان بودم .

خود را بیشتر در آغوش دیوار جا دادم و پلک بستم و زیر لب آنچه مغزم داشت بر لوح حنجره می نوشت زمزمه کردم .

" آه ای درد پرستیدنیِ من !

گوشه ی کدر کبود تنهایی خویش ، بر دیوار قفس ، دستانت را نقش می زنم ...

و تن بیمار رنجور بیچاره را ، به نقاشی خود می سپارم ...

شاید آغوش دیوار ...

سرد باشد ...

بی رحم باشد ...

خشن باشد ...

اما همین که یاد تو را بر آن کشیده ام ، بهشت من است ...

همین امروز ، در آغوش بهشت ...

خواهم مرد !

***

" چهل و هفت روز بعد "

کتاب رنگ و رو رفته را بستم و به چشمهای منتظرشان لبخند زدم

_خسته نباشید بچه ها .

با خنده های تا بناگوش کتابها را بستند و داخل کیف هایشان گذاشتند و از جا برخاستند و یکی یکی از در بیرون رفتند .

چشمهای خسته ام را مالیدم ، شبی نبود که بتوانم راحت بخوابم ، هر شب کابوس بود و ترس .

ترسِ از دست دادنی همیشگیِ طاها داشت جانم را می خورد ، نزدیک به دو ماه از اقامتم در روستا می گذشت و هیچ !

نه از طاها خبر داشتم و نه شرایط تغییری می کرد .

در این مدت شاید روی هم رفته سه چهار بار توانسته بودم با مهتاب صحبت کنم ، هربار هم کوتاه تر از قبل .

حس می کردم مهتاب از حرف زدن با من طفره می رود ، به نظر می آمد یک مشکلی پیش آمده که نمی خواهد بدانم ... یا شاید هم از من و دردسر هایم خسته شده بود .

بی خبری از مهتاب بی خبری از رادمهر را در پی داشت و این عذاب آور ترین قسمتِ ماجرا بود .

اینهمه فشار تنهایی باعث شده بود تصمیم بگیرم که خودم کاری کنم .

می خواستم کمی پول جمع کنم و از اینجا بروم .

برای همین هم به پیشنهاد آقا حسین برای بچه های روستا کلاس زبان گذاشتم ، به خاطر نفوذ گلبرگ بانو بر روستاییان خیلی از آنها از این کلاس استقبال کردند .

بالاخره گوشه ایی از این دنیا ، چهار سال تحصیل دانشگاهی ام باید به یک کاری می آمد !

چاله ها و چاه های زیادی پیش پایم بود .

اولینش شناسنامه ام بود !

من یک آدم بی هویت بودم ، نه شناسنامه ایی نه مدرکی نه هیچ !

اگر می خواستم برای شناسنامه ی المثنی اقدام کنم امکان داشت سعید پیدایم کند .

مشکل شناسنامه اگر حل می شد می رفتم یک کاری پیدا می کردم تا بتوانم جای ثابتی مستقر شوم .

اصلا شاید هم در همین روستا می ماندم .

اگر می توانستم یک خانه در این روستا اجاره کنم ، همینجا می ماندم و هر طور شده طاها را به این بهشتِ کوچک می آوردم .

هزار بار تصمیم گرفته بودم خودم با شماره ی آن ناشناسی که دورادور کمکم می کرد تماس بگیرم خودم شخصا از او بخواهم در مورد طاها کمکم کند و هربار با این فکر پشیمان شدم که هنوز نتوانسته ام روی پای خودم بیاستم .

هر روز می نشستم کنار جویباری که از کنار مدرسه می گذشت و بازی طاهای دو سه ساله را وسط آب ، توهم می زدم .

هر روز او را می دیدم که جلوتر از من جست و خیز کنان از کوچه پس کوچه هایِ راه مدرسه تا خانه عبور می کند .

می دیدمش که از درخت زردآلو بالا می رود به امید آن میوه های درست و عسلی .

و چه حال خوشی بود این توهمِ مادرانه !

گرچه ماندن در این روستا به این معنا بود که تا آخر عمر از رادمهر بی خبر می ماندم ، اما ... این مسئله چیزی از احساسم به او کم نمی کرد ... او هم از شرِ منِ مجازی راحت می شد !

با همین افکار در هم پیچیده از مدرسه بیرون آمدم و کیفم را به شانه انداختم و به راه افتادم .

آقا حسین صبحِ روز گذشته به شهر رفته بود تا چند جلد کتابِ تازه برای کتابخانه ی مسجد بخرد و تا شب برنمی گشت ، گلبرگ بانو هم تا غروب در بهداری می ماند .

می خواستم زودتر به خانه برسم و برای آنها غذا بپذم ، در جبران تمام زحمتهای آنها ، این تنها کاری بود که می توانستم انجام دهم ، هر از گاهی من غذا می پختم و هم خودم ذوق زده می شدم و هم آنها .

راهِ کوتاهِ مدرسه تا خانه را از کوچه های در همِ روستا پشت سر گذاشتم و مقابل در خانه ایستادم .

سر در کیف فرو بردم تا کلیدی که گلبرنگ بانو به من داده بود پیدا کنم که در باز شد ، شوک زده سر بلند کردم .

مردی جوان و بلند قامت ، آنسوی در ، با نگاهی مردد و متعجب به من و کلیدِ خشک شده در دستانم ، خیره شده بود .

رمان نجوای ناجی, [22:26 20.02.17]

#پست_هشتاد_و_هشتم

با دیدنش جا خوردم ، نه اینکه نشناسمش ... نه ! فقط انتظار دیدنش را نداشتم .

با اینکه هرگز این مرد سبزه رویِ چشم آبی را ندیده بودم اما به خوبی می شناختمش .

این مردِ تنومند و خوش چهره که ترکیب بی نقصی از پدر و مادرِ بی نظیرش بود .

مردی که در موردش حرفهای زیادی شنیده بودم .

آنقدر که همه چیز را در موردش می دانستم .

می دانستم عاشق رنگ سفید است .

قرمه سبزی دوست دارد .

زمستانی سرد و سخت به دنیا آمده است .

در کودکی یک بار تای مرگ رفته ...

و از آب می ترسد .

سرفراز !

موضوع بیشتر صحبتها و تعریف های پدر و مادرش .

فرزند ارشد گلبرگ بانو و آقا حسین که عکسش را جای جای خانه می توانستی ببینی .

اما او انگار اصلا خبر نداشت که من مهمان این خانه هستم .

ابرو بالا داد و جلو آمد و در چهارچوب در قرار گرفت .

_می تونم کمکتون کنم خانوم ؟ امری داشتید ؟

هنوز چشمش به کلیدی بود که توی دست داشتم .

سر پایین انداختم .

_سلام آقای سرفراز ، خوش اومدید ، من راستش ... یعنی ... من مدتیه اینجا زندگی می کنم .

دست بر سینه گره زد و به در تکیه داد .

_عجب ! اینجا ؟ از کی تا حالا ؟

لبخند کمرنگی زدم ، باورش نشده بود ، حق داشت .

_یکی دو ماهی می شه ، با پدرتون تماس بگیرید ایشون به شما می گن !

سری تکان داد .

_که اینطور ! چند لحظه اجازه بدید !

و پا به داخل چرخاند و بلند صدا زد .

_بابا ! بابا جان !

صورتم در هم رفت .

آقا حسین برگشته بود ؟

صدای او مهر تاییدی شد بر شکم .

_چی شده پسرم .

سرفراز به من اشاره کرد .

_این خانوم ادعا داره اینجا زندگی می کنه !

آقا حسین سری کشید و من را دید و لبخندی به رویم زد .

_آره پسرم ، چرا دم در نگهش داشتی طفلک رو ، نجوا جان الان یه مدته با من و گلبرگ زندگی می کنه .

سر فراز به وضوح جا خورد ، می دانستم انتظار داشت دستم رو شود .

شرمنده سری تکان داد و در را کامل باز کرد .

_جسارت بنده رو ببخشید ، بفرمایید تو ، من بی خبر بودم .

سر پایین انداختم .

_خواهش می کنم ، شما ببخشید ، حق داشتید .

از مقابل در کنار رفت تا راه را برایم باز کند .

در حال رد شدن از کنارش ، نگاه پر از سوالش را به آقا حسین دیدم .

فهمیدم از پدرش توضیح می خواهد ؛ برای اینکه آقا حسین بتواند راحت با او صحبت کند ، تنها سلامی کردم و سری تکان دادم و خود را به داخل خانه انداختم و در را پشت سرم بستم .

صدای " هین ِ" بلندی من را از جا پراند .

_ تو کی هستی ؟!

سمت صدا چرخیدم و دختر بلند قامت و ظریف اندامِ خانواده را دیدم .

انگار خواهر و برادر با هم به دیدن والدینشان آمده بودند ؛ و انگار قرار بود من هر دوی آن دو را شوکه کنم .

دیدنش زبانم را بند آورد .

این پری زاده ، اصلا با عکسش قابل قیاس نبود .

صورتی خوش تراش و تا حدی استخوانی داشت که با چشمهایی کشیده و خمار آبی رنگ تزئین شده بود ، بینی کوچکش تضاد زیبایی با لبهای درشتش داشت تمام این زیبایی چشم نواز را ابریشم بلند موهایِ زیتونی رنگش که تا زانویش می رسید ، در بر گرفته بود .

شبیه نقاشی یک رویا بود .

آن تصویر پر غرور مادرش و معصومیت صورت پدر ، در وجود این دختر به طرز هنرمندانه ایی در هم پیچیده بود .

_چرا جواب نمی دی ؟ اینجا چی می خوای ؟!

تازه یادم افتاد به طرز احمقانه ایی ایستاده ام و نگاهش می کنم .

_ببخشید ... بخشید که ترسوندمتون ! من ... نجوا هستم ... من ... من ...

اخمِ صورتش با شنیدن نامم محو شد .

_تو نجوایی ؟

انگار او برعکسِ برادرش ، من را می شناخت .

تا آمدم دهان باز کنم پاسخ داد .

_چند روز پیش با مادرم حرف می زدم در موردت گفت .

به طرفم آمد و دست به سویم دراز کرد .

با لبخندی که هنوز مبهوت زیباییش بود دستش را در دست فشردم .

_خوشحالم که میبینمت نجوا جان .

لبخندم عمق گرفت .

_ممنونم خانومِ دلنواز !

اخم کرد .

_همون دلنواز ! خانوم خیلی سنگینش می کنه !

لحن مهربانش به دلم نشست .

_چشم ... دلنواز جان .

خندید .

زیبا تر شد ... خیلی زیبا تر .

رمان نجوای ناجی, [18:04 21.02.17]

#پست_هشتاد_و_نهم

یک هفته می شد که دلنواز و سرفراز ، مهمان خانه ی پدرشان بودند.

دلنواز واقعا شاهد مثال نامش بود .

هممصحبتی با او حسی شبیه حس بوییدن گلهای یاس را داشت .

آنقدر ملایم و مهربان حرف می زد که شک می کردی این صدا زمینی باشد .

سرفراز ، برعکس شخصیتی که لحظه ی اول از او شناختم ، مرد بسیار مهربان و خون گرمی بود ، آنقدر راحت می توانست در دل آدم جا باز کند که اصلا متوجه نمی شدی چه شد !

کنار گلبرگ بانو روی زیراندازی که بر ایوان انداخته بود نشسته و به آندو که با آقا حسین مشغول کباب پختن بودند ، نگاه می کردم .

دلم گرفته بود .

آن روز از همه ی روزهای عمرم دلگیر تر بودم .

هیچکس نمی دانست چه مرگم شده است .

هیچکس خبر نداشت پسرم امروز یک ساله می شود !

یک سال از مرگ صالح می گذشت !

این روز بدترین و بهترین روز زندگی من بود

نمی دانستم برای طاها تولد گرفته اند یا نه .

یاد گرفته بود راه برود ؟

خوب غذا می خورد ؟

مریض نشده بود ؟

همیشه دلم می خواست خودم برای تولد او کیک بپزم ، اما چه شد ؟!

حال من ، دور از او ، بی او ... کنجِ ایوانی خانه ایی غریب زانو بغل کرده بودم .

بی آنکه حتی بتوانم از دوری اش اشک بریزم .

نه ! به اندازه ی کافی این خانواده را خون به جگر کرده بودم ، دیگر کافی بود !

در این فکر ها بودم که یک بال مرغِ کبابی بزرگ مقابلم قرار گرفت .

دلنواز با لبخندی شیرین نگاهم کرد .

_بفرما نجوا جون ، بخور ببین چه کردیم !

بال را از او گرفتم .

_ممنونم !

سرفراز هم با سینیِ بقیه ی کبابا ها به ایوان آمد و کنارم مادرش نشست .

_کبابی درست کردم که توی رستورانای پنج ستاره هم پیدا نمی کنید ... به به !

آقا حسین هم به جمع پیوست .

_خدا بهمون رحم کنه !

در میان شوخی و خنده های پدر و پسر ، دست دلنواز بر شانه ام نشست .

_چی شده نجوا جون ... چرا نمی خوری؟ ... دوست نداری ؟

به خودم آمدم و دیدم همانطور احمقانه به بال مرغ زل زده ام .

سری تکان دادم و بغضِ سنگینم را به زور پایین فرستادم .

_نه ... نه خیلی دوست دارم ... ممنون ... الان می خورم .

فهمید که حالم رو به راه نیست .

خود را کمی بیشتر به سمت من کشاند .

_نجوا ... بگو چی شده ؟

چه می گفتم ؟

که آی غریبه ی مهربان ، دلم از غربتم به تنگ آمده است ؟!

پسرم را می خواهم ...

پاره ی جگرم را می خواهم ...

_هیچی نیست دلنواز جان ... یه کم دلم گرفته .

پلکی زد ، چشمان مهربانش به اشک نشست .

چقدر دل نازک بود این دختر !

دست بر دستم گذاشت .

_ببین منو نجوا ! دیشب با مامان حرف می زدیم ، من یه پیشنهادی دادم ، قرار بود خود مامان بهت بگه اما دلم آروم نمی گیره .

مردد نگاهش کردم .

_در چه مورد ؟

لبخندی زد .

_ ببین نجوا جان ، من و سرفراز آخر هفته برمی گردیم تهران ؛ اونجا ما یه خونه ی سه واحده داریم که یه واحدش خالیه ، می دونم اینجا زیاد راحت نیستی ، به علاوه یه جای ثابت لازم داری تا بتونی پسرت رو پس بگیری ، می خوام بیای اونجا پیش ما ، من در کنار درس خوندن ، اونجا توی یه دفتر یه مجله کار می کنم و ممکنه بتونم برای تو هم اونجا یه کار پیدا کنم ... تو راضی هستی ؟

هضم حرفهایش برای مغزم زیادی سنگین بود .

نمی دانستم از خوشحالی پرواز کنم یا سر شرمندگی پایین بیاندازم .

_آخه دلنواز جان ... من نمی خوام ... مزاحم ..

میان حرفم پرید .

_از این حرفا نزن ! فقط بگو راضی هستی یا نه ؟

راضی ؟

مگر می شد نباشم ؟

مگر می توانستم نباشم .

_راضیم ... فقط نمی خوام باعث زحمت بشم !

لبخندی زد .

_همچین می گی زحمت انگار می خوام چیکار کنم ، خودت می خوای زندگی کنی ، خودت می خوای کار کنی ... پس دیگه تعارف نداریم ... بگو چشم .

سر پایین انداختم .

در مقابل این همه لطف مگر حرف دیگری هم باقی می ماند ؟

_چشم .

***

رمان نجوای ناجی, [21.02.17 18:04]

رادمهر :

چمدان را روی زمین گذاشتم ، کلید به قفل انداختم ، در را باز کردم و خود را به داخل کشیدم .

حالم اصلا خوب نبود .

بدنم ، سرم ، چشمهایم ، قلبم ، روحم ... همه درد می کرد .

مدتها می شد که حالم جا نیامده بود .

درست از زمانی که چمدان را بستم و از خانه بیرون زدم ... از پنجاه و دو روز پیش !

از روی که خود را به تبعید فرستادم .

قرار بود این سفر اوضاع فکری ام را ثبات بدهد و احوالم را روبه راه کند اما ... دریغ !

بدتر شدم و بهتر ... نه !

روح و جسمم با هم بیمار شده بودند .

نمی دانستم این چه دردیست که به جانم افتاده است .

من معمولا خیلی راحت می توانستم چیزهایی که اذیتم می کردند را فراموش کنم .

اما لعنتی اینبار حافظه ام به شدت لج کرده بود .

پنجاه و دو روز پیش وقتی مورگان یک ماموریت کاری در هندوستان را پیشنهاد داد ، حرفش را روی هوا زدم .

به سفری دوردست احتیاج داشتم ، می رفتم و آنقدر غرق کار می شدم تا این احساس مسخره ی کودکانه از سرم بپرد .

خودم را تبعید کردم به فرسنگها دور تر از خانه ی راحت و امن و دوست داشتنی ام .

رفتم به این امید که فکرِ نجوا دست از سرم بردارد .

رفتم تا از شر وسوسه ی شنیدن صدایش خلاص شوم .

اما به خدا نشد !

پنجاه و دو روز در برزخ دست و پا زدم ، پنجاه و دو روز جان کندم ، پنجاه و دو روز مردم اما نشد !

در هندوستان ، دسترسی زیادی به اینترنت نداشتم ، وقتش را هم نداشتم ، فقط چند روز یک بار به سایتِ انجمن می رفتم ببینم از طرف دوست نجوا خبر جدیدی دارم یا نه ؛ و دریغ از حتی یک پیام !

حتی یک بار هم غرور لعنتی ام را شکستم و به او پیام دادم .

" خبری از نجوا ندارید ؟ "

اما هیچ !

اصلا نفهمیدم پیامم را خوانده یا نه ، اگر هم خوانده بود جوابی نداد .

دلم می خواست یقه اش را بگیرم و سرش داد بزنم که " احمق ! وقتی وظیفه ی اطلاع رسانی را به عهده می گیری نباید یکباره غیبت بزند !"

اگر همین طوری که به من خبر می داد می خواست به نجوا کمک کند ، کلاه دخترک بیچاره پس معرکه بود !

آخرش هم بیش از پنجاه و دو روز تاب نیاوردم ، پروژه را نیمه کاره بر سر سیمریتا که همراهم آمده بود رها کردم و پریشان احوال تر از قبل برگشتم .

باید هر جوری شده از نجوا خبری می گرفتم .

این بی خبری داشت من را می کشت .

قبل از آنکه سوار هوا پیما بشوم و هندوستان را ترک کنم ، مغزِ یک دنده ام را خفه کردم و برای اولین بار بعد از مدتها به قلبم اجازه دادم دستور بدهد .

قبل از پرواز ناامیدانه برای دوست نجوا نوشتم .

" اگه نمی خواید خبری از نجوا به من بدید مهم نیست ، لطفا شماره ش رو برای من بنویسید ."

نمی دانستم به این پیام جواب خواهد داد یا نه ...

نمی دانستم اگر جواب ندهد باید چکار کنم .

دلم ... دل نا سازگارم نجوا را می خواست .

این تبعیدِ خود خواسته برعکس چیزی که انتظار داشتم ، قلبم را ناآرام تر کرده بود .

کودکانه بود ، مسخره بود ، حماقت بود اما ... من واقعا به این رابطه ی مجازیِ مبهم معتاد شده بودم .

من به او احتیاج داشتم .

به واژه واژه ایی که دست هنرمندش می نوشت محتاج بودم .

به حرفهایش ، به عاشقانه هایش ، به ظرافت احساسش نیاز داشتم .

وقتی بود ؛ انگار در دنیایی دیگر سیر می کردم .

دنیایی پر از عطر و شعر و موسیقی !

و حالا به نظر می رسید نبودنش من را در سیاه چالِ ساکت و بی روح خودم حبس کرده بود .

دیگر تنهایی های آرامم را دوست نداشتم ، قهوه تلخِ محبوبم طعم همیشگی را نداشت ... حتی دیگر دستم به نوشتن هم نمی رفت.

لعنت به این سفر که حقیقتِ تلخِ زندگی ام را عریان کرد و پیش رویم نشاند .

من تنها بودم !

زیادی تنها !

میان صدها دوست و آشنا اما ... تنها !

تنها زندگی می کردم ، تنها غصه می خوردم ، تنها مریض می شدم .

آنقدر ها هم که فکر می کردم این " تنهایی جانم " زیبا نبود ... راستش ، اصلا زیبا نبود !

خودِ خسته ام را روی مبل انداختم و سر به دیوار تکیه دادم .

من فقط خودم را گول زده و وقتِ گرانبها را هدر داده بودم .

اگر از همان اول شماره ی نجوا را از دوستش می گرفتم ، امروز به این " چه کنم ، چه کنم " نمی افتادم .

مقصر غرورم بود و افکار احمقانه ایی که اصرار داشت من را از احساسم جدا کند .

دیر به این نتیجه رسیدم که مهم نیست رفتارم احمقانه به نظر برسد .

دیر یادم آمد که من انسانم ! انسان گاهی ، جایی ، روزی ... پایِ دلش می لغزد ... بد هم می لغزد !

امکان داشت این لغزیدن کودکانه به نظر بیاید اما ... من این کودکانه را دوست داشتم !

دستی به چشمهایِ دردناکم کشیدم و موبایلم را برداشتم و برای صدمین بار در این یک ساعت گذشته سایت را چک کردم .

هیچ !

لعنتی !

آمدم موبایل رو روی مبل بیاندازم که زنگ خورد .

بی حوصله به اسم جیسون نگاه کردم و پاسخ دادم .

_چیه ؟!

خندید .

_باز که تو عصبی هستی !

پوفی کشیدم .

_سرم درد می کنه ، چی می خوای جیسون ؟

خنده اش را خورد .

_خواستم ببینم جدی پروژه رو ول کردی و برگشتی ؟

رمان نجوای ناجی, [18:04 21.02.17]

پلک بر هم فشردم و دست بر شقیقه ام که ضربان می زد گذاشتم .

_آره ... نتونستم اونجا بمونم .

لحنش مضطرب شد .

_مورگان خیلی عصبانیه ؛ وقتی برگردی شرکت باید منتظر یه دعوای بزرگ باشی .

آهی کشیدم ، در اوضاع و احوال، فقط کج خلقی های آن مورگانِ پیر را کم داشتم .

_به درک ! کافیه فقط یه بار دیگه غر بزنه تا کار رو ول کنم ، ببینم بدون من می خواد چه غلطی بکنه !

تمام کاری آن شرکت بر دوش من بود ، من اگر نبودم مرگان هم نبود ، این را همه می دانستند .

_می دونم اما مورگان رو که می شناسی ، عصبانی بشه دیگه هیچکس رو نمی شناسه .

کلافه تکیه از مبل گرفتم و برخاستم .

_اتفاقا خوشحال می شم ؛ خیلی وقته از طرف کوپر پیشنهاد همکاری دارم ، فقط منتظرم از دست مورگان خلاص شم .

با مکثی کوتاه نالید .

_ولی رادمهر ...

حوصله ی این حرف ها را نداشتم .

میان صحبتش پریدم و بحث را عوض کردم.

_اوایل پاییز می خوام برم تهران ، روشنک و پسرش هم میان ، می خوا بیای ؟

از این تغییر بحثِ ناگهانی به وضوح جا خورد ، اما خودش را جمع کرد .

_اوایل پاییز ؟ یعنی حدودا یک ماه دیگه ؟

در ذهنم تقوین را مرور کردم .

_آره تقریبا ... میای ؟

می دانستم مشتاق دیدن ایران است ، اما همیشه از این می نالید که من یکباره عزم سفر می کنم ، این بار سعی کردم خیلی زود در مورد سفر بگویم ... یک ماه خوب بود دیگر ؟!

_آره سعی می کنم بیام .

سری تکان دادم .

_خوبه !

باز به بحث قبل برگشت .

_رادمهر ... درم مورد مورگان ...

باز هم حرفش را قطع کردم .

_بی خیال جیسون .

و تماس را خاتمه دادم .

او که نمی دانست الان ، مورگان کوچک ترین مشکلم هم حساب نمی شود .

الان مشکل من یک دختر بدقول و بی حواس بود که احتمال می دادم نامش مهتاب باشد !

رمان نجوای ناجی, [17:34 22.02.17]

#پست_نود

نجوا :

خدا نکند ناچار باشی !

ناچار که باشی مجبور می شوی دست به هر دستاویزی بزنی برای نجات .

مجبوری از همه چیز و همه کس بگذری تا شاید گوشه کناری ، کنجی ، جایی ... چاره ایی پیدا کنی !

من معنای دقیق " ناچار " بودم .

هرجا که موج زندگی می رفت من هم می رفتم تا شاید ، بالاخره جایی قرار پیدا کنم .

آخر هفته ایی که دلنواز گفته بود به هفته ی بعد کشیده شد .

زبانی برای اعتراض نداشتم ؛ تعطیلات خودشان بود و دلشان می خواست بیشتر نزد پدر و مادرشان بمانند .

برای من هم فرقی نمی کرد ، اینجا و آنجا نداشت !

هرجا که بودم ، طاها نبود و من بی او هر روز می مردم .

تنها عجله ام برای آن بود که با آن ناشناسی که دو را دور کمکم می کرد تماس بگیرم و از او در مورد طاها بپرسم ، مهتاب شماره را داخل سایت انجمن برای من نوشته بود و چون به اینترنت دسترسی نداشتم نمی توانستم شماره را پیدا کنم به علاوه نمی خواستم به صورت تلفنی شماره را دوباره از مهتاب بگیرم چون ، می دانستم مطرح کردن این بحث مساوی با جدالی طولانی میان من و مهتاب است و در ضمن رفتار مهتاب پای تلفن اینطور به نظر می رسید که دیگر تمایلی به صحبت با من ندارد .

شدیدا به اینترنت احتیاج داشتم اما نمی توانستم حرفی بزنم ، همین که هر لحظه لطفشان شامل حالم می شد کافی بود ، بیش از این نمی توانستم باعث زحمت و آزارشان بشوم .

تا آن یکی دو هفته گذشت ، جان من هزار بار تا لب آمد .

آسمان و زمینم به هم دوخته شد تا بالاخره دست گلبرگ بانو را بوسیدم و با آقا حسین خدا حافظی کردم و داخلِ ماشین بزرگ و گرم و نرمِ سرفراز نشستم و همراه او و دلنواز به سمت تهران حرکت کردم .

سر به شیشه ی ماشین تکیه دادم و خودکار در دست چرخاندم .

دوری از دنیای مجازی ، من را دوباره با کاغذ و خودکار آشتی داده بود .

دستهای من جز نوشتن کار دیگری را نیاموخته بودند .

فرقی نداشت بر صفحه کلید های سرد و بی جان ، یا با قلمی که بوی زندگی می داد .

من می نوشتم .

گرچه مخاطب نوشته هایم دیگر نمی توانست آنها را بخواند اما ذهن من از ستایش او برنمی داشت .

دل تنگش بودم .

آنقدر دلتنگ که به چشم خود مرگِ قلبم را می دیدم .

من لیلای سرگشته ی بی مجنون بودم !

لیلایی که اشتباه عاشق شده بود و این اشتباهِ دوستداشتنی را با جان و دل می پرستید .

کلمات ی که در ذهنم به هم بافته می شدند را با خودکار رو به مرگم ، اسیر زندانِ سپیدِ کاغذ کردم .

" من لیلای شب زده ی کابوس های نیمه بیدارم

زنِ از دیروز جا مانده در آغاز جاده ایی که می رفتی

قدیسه ی هرزه گرد پس کوچه های پایین شهر

آری ...

همین شهر کف کرده کفتار پرور !

من ابتدای راه گم کرده ی هزارتوی داستانم .

چرک نویس تمام نقش های نانوشته ی خود ...

آنیمای نیمه ویران خیال مردی که ... نیست !

و قهرمان غزل های شاعری که هرگز به دنیا نیامده بود .

شیرینِ ناشیرینِ مثنویِ بی فرهاد.

خودت را برسان !

بر حریر نازک تنهاییت چنگ نخواهم زد ...

تو فقط باش !

سکوتت را بر دوش من بگذار ...

دم نخواهم زد !

خاموش

خاموش

خاموش ...

دنیایی خاموش زیر سر دارم ...

نشنیده بگیر خزعبلاتم را

من گمراه ترین لیلای جهان هستم ! "

_چی می نویسی نجوا جون ؟

با صدای دلنواز ، چشم از کلماتِ پریشانم گرفتم .

به سمت من چرخیده و پشتی صندلی ماشین را بغل کرده بود .

آنقدر غرق در فکر بودم که متوجه حرفش نشدم .

_چی ؟

لبخندی زد .

_می گم چی می نویسی ؟

دستم بی اختیار بر کلماتی که روی کاغذ به هم بافته بود ، خزید .

_هیچی ... همینطوری یه چیزایی می نوشتم .

نگاه کنجکاو سرفراز لحظه ایی در آینه بر من قفل شد و بعد دوباره با لبخندی به جاده چشم دوخت .

دلنواز همچنان لبخند بر لب داشت .

_می دونم خیلی زیادی فضولم اما اگه خصوصی نیست ، می شه بخونم ؟ حوصله م سر رفته !

این دختر انقدر به من محبت می کرد و با احترام رفتار می کرد که نمی توانستم به او نه بگویم .

گرچه دلم کاملا راضی نبود !

تنها کسی که باید این نوشته ها را می خواند ، مردی بود که در ذهنم خدایی می کرد .

اما به دلنواز نمی توانستم " نه " بگویم .

مردد دفترم را به دستش دادم .

_حتما ... بفرما !

گل از گلش شکفت .

دفترم را گرفت و به نوشته ی اخیرم خیره شد .

چشمانش رد کلماتم را گرفت .

هر واژه که خواند حالت چهره اش مبهوت و مبهوت تر شد .

نمی دانستم چه فکری می کند ، حتما داشت با خود می گفت این دختر چقدر دیوانه است !

ورق زد و به نوشته هایی قبلی ام خیره شد .

از چهره اش نمی توانستم حدس بزنم به چه چیزی می اندیشد اما متعجب بود ... بی نهایت متعجب !

_این ... اینا رو ... اینا رو خودت نوشتی نجوا جون ؟!

سرفراز نگاهی به خواهرش انداخت .

_چه حرفایی می زنی دلنواز ! همین الان داشت می نوشت دیگه !!

سری به تایید حرف سرفراز تکان دادم .

دلنواز برادرش را مخاطب قرار داد .

_آخه ... تو که نخوندی اینا رو ... اینا ... اینا ...

رمان نجوای ناجی, [17:34 22.02.17]

نمی دانستم چه می خواهد بگوید ، برای همین هم خودم زود تر نالیدم .

_افتضاحن ؟!

ابرو بالا داد و با چشمهای گرد شده گفت .

_چی میگی نجوا ؟ نوشته هات شاهکارن ! چرا نگفتی نویسنده ایی ؟

نویسنده ؟!

نه ! من نویسنده نبودم .

ر . کامیاب جانم نویسنده بود .

_من ... فقط گاهی یه چیزایی می نویسم ... نویسنده نیستم .

خندید .

_قربونت برم تو به اینا می گی یه چیزایی ؟! مطمئنم توی دفتر مجله همه عاشق این نوشته ها می شن .

من آنقدر اعتماد به نفس نداشتم که بخواهم این حرفها را باور کنم ، می دانستم به خاطر لطف زیادش به من این حرفها را می زند .

_ممنونم .

انگار فهمید حرفش را جدی نگرفته ام .

_جدی می گم ، اجازه می دی نوشته هاتو به سردبیر نشون بدم ؟

یعنی واقعا خوشش آمده بود ؟

به نظر خودم نوشته هایم فقط کابوس های در هم پیچیده ی عاشقانه بود .

_خب ... آخه اونقدرها هم خوب نیست ... اما هر طور صلاح می دونی .

خندید .

_وای مرسی ... من مطمئنم آقای شکوری عاشق اینا می شه .

نفهمیدم این " شکوری " که گفت دقیقا چه کسی است اما احتمال می دادم همان سردبیر مذکور باشد .

سر به شیشه تکیه دادم و به منظره ی بیرون خیره شدم .

رادمهر جانم ! می بینی جانِ قلمم ؟

آنقدر برای تو نوشتم که آخر نویسنده شدم !

هر چقدر هم بگوید چه کسی می فهمد که من خوب نمی نویسم !

مسئله اینجاست که هر قلمی برای وصف تو به رقص دربیاید آخرش نویسنده می شود .

هیچ کس نمی دانست ، این من نیستم که می نویسم ... تویی که به تصویر در می آیی .

تصویر توست که زیباست !

آخ رادمهر جانم ...

کاش می دید که دلتنگی ام برای تو ، روی کاغذ ریخت و کاغذ ... شاهکار شد !

تو ... شاهکار شدی .

***

ساک کوچکم را روی زمین ، جایی درست کنار در ورودی گذاشتم و کش و قوسی به تن دادم .

ساعت ها یک جا نشستن داخل ماشین تمام استخوان هایم را خشک کرده بود .

دلنواز که جلو تر از من وارد خانه شده بود ، وسط سالن کوچک ایستاد و به سمتم چرخید .

_خب ... اینم واحد تو ... یه مقدار گرد و غبار گرفته اما وسایلش کامله ، چون اینجا رو برای وقتایی که مامان و بابا به دیدنمون می اومدن آماده کرده بودیم ... اگرم پیزی کم و کسر داشتی به من یا سرفراز بگو .

نگاهی به اطراف انداختم .

خانه یک سالن با دکور چوبی و آشپزخانه ایی کوچک داشت و یک خوابه بود .

فضایش آرامش عمیقی را القاء می کرد .

_ممنونم .

دلنواز لبخندی زد .

_خب اگه چیزی احتیاج نداری من برم تا تو هم استراحت کنی .

تردید دست و پا گیر و مسخره ام را کنار گذاشتم .

_دلنواز جان ... اینجا ... یعنی ... خب ... اینجا چطوری می تونم به اینترنت دسترسی داشته باشم ؟

لبخندی مهربان تحویلم داد .

_ اینجا اینترنت بی سیم داریم ، الان می رم لبتابم رو میارم ، می تونی ازش استفاده کنی .

انگار کوله بار سنگینی از دوشم برداشته شد .

_ممنونم ... واقعا ممنونم

رمان نجوای ناجی, [18:45 23.02.17]

#پست_نود_و_یکم

دستی به شانه ام زد و از خانه بیرون رفت .

در را پشت سرش بستم و چادر از سر برداشتم .

سلانه سلانه سمت اتاق خواب رفتم .

یک تخت دو نفره ی بزرگ ، یک میز آرایش و یک آباژورِ پایه بلند ، تمام چیزی بود که در اتاق وجود داشت .

روی تخت نشستم و به کمد دیوار ی خیره شدم .

حتی فکرش را هم نمی کردم بازی روزگار من را به شهری غریب ، در خانه ایی غریب ، تک و تنها ، بکشاند .

از آینده ی به شدت نامعلومم می ترسیدم ، تمام زندگی ام بر شاید ها و اگر ها می چرخید .

شاید ها و اگر هایی به شدت سست و نا مطمئن .

هیچ دست آویز محکمی نبود تا به آن چنگی بزنم .

صالح که زیر خروار ها خاک خوابیده بود .

طاها را نداشتم ...

مهتاب هم انگار از من خسته شده بود .

رادمهر ...

رادمهر بود و نبود !

یک رویای شیرین که هرگز به واقعیت تبدیل نمی شد .

صدای زنگ خانه افکارم را شکست .

نگاه از کمد گرفتم و برخاستم و سمت در رفتم .

دلنواز با همان لبخندِ دلگرم کننده پشت در ایستاده بود و لبتابی کوچک در دست داشت .

_بفرما نجوا جون ، فعلا تا فردا که بخوام برم دانشگاه احتیاجش ندارم ، اینترنتشم وصله ، با خیال راحت استفاده کن .

لبتاب را از او گرفتم .

_باور کن نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم .

سر جلو آورد و گونه ام را نرم بوسید .

_تشکر لازم نیست عزیزم ، فقط خوشحال باش !

او که نمی دانست خوشحالی ام را مدتهاست با دست خود کفن کرده ام .

سری تکان دادم و لبخند زدم .

_چشم .

چشمانش از ذوق درخشید .

_خب مزاحمت نمی شم ، برو استراحت کن .

از او خداحافظی کردم و در را بستم .

به اتاق برگشتم و دوباره روی تخت نشستم .

لبتاب را روشن کردم و منتظر ماندم .

قلبم داخل دهانم می زد .

دسترسی به اینترنت برای من حکم کلید باغ بهشت را داشت .

مرورگر را باز کردم و آدرس سایت را نوشتم .

با خودم در جنگ بودم که بعد از برداشتن شماره از میان پیامهای مهتاب ، صفحه ی شخصی رادمهر را هم چک بکنم یا نه !

دلتنگش بودم ، بیشتر از هر زمان دیگری .

دلم آن لبخندِ کجِ چشم نوازِ دوست داشتنی را می خواست .

اما ... فعلا هیچ چیز مهم تر از طاها نبود .

سایت را باز کردم و به صندوق پیامهایم پناه بردم .

تکرار نامِ " ر . کامیاب " در لیست پیام هایم به قلبم چنگ می انداخت .

هیچ پیام جدیدی نداشتم .

شاید همین نبودنِ کوتاه مدت ، فکرم را از سرش انداخته بود .

لبخندی تلخی بر لبم نشست ، خدا را شکر که دیگر به من فکر نمی کند ...

خورشید را چه به تاریکی ؟!

لب گزیدم تا درد این حقیقت ، جانم را نگیرد .

پیامهای مهتاب را باز کردم و میانشان به جستجوی شماره پرداختم .

کمی طول کشید اما بالاخره پیدا کردم .

موبایلم را برداشتم و شماره را گرفتم .

آنقدر استرس داشتم که دستانم مثل بید می لرزید .

گوشی را به زور میان انگشتانم نگه داشته بودم .

سخت بود که تنها امیدت ، یک شماره ی تلفنِ بی پایه و اساس باشد .

شماره تلفنی که امکان داشت خاموش باشد ، قطع شده باشد ، در درسترش نباشد یا هزار شایدِ دیگر !

بوق اول که در گوشم طنین انداخت ، ضربان قلبم بالا رفت .

یه قفسه ی سینه ام چنگ زدم .

صدای آشنای مردی میان سال با سرفه ایی خفیف پاسخ داد .

_بله ؟

می شناختمش !

این صدا را کاملا می شناختم .

شک نداشتم خودش است .

او ...

_دکتر امینی ؟

سکوتی سنگین آن سوی خط حاکم شد .

او هم من را شناخت ؟!

دوباره تکرار کردم .

_دکتر امینی ، شمایین ؟

مردد سکوتش را شکست .

_نجوا خانم ... خودتی دخترم ؟!

آری خودش بود ، من خیلی راحت می توانستم صداها را به خاطر بسپارم .

_بله آقای دکتر ... خودمم .

دستپاچه شد ، جا خورد ، کمی هم شاید ... ترسید .

_کـ ... کجایی دخترم ؟ هنوز پیش عمه ت هستی ؟

عمه ام ؟!

چرا گمان می کرد نزد عمه ام هستم ؟!

لب گزیدم و لحظه ایی با خودم فکر کردم که بد هم نیست اینطوری فکر کند ، اگر حتی یک درصد دست سعید به او می رسید ؛ بهتر بود جای من را نداند .

_بله ...هنوز پیش عمه م هستم ...راستش می خواستم حال طاها رو بپرسم ... شما ازش خبری دارید ؟

مکثی کرد ، نمی توانستم دلیل این سکوت های پی در پی اش را بفهمم .

_حال پسرت خوبه ... خیالت راحت باشه .. خودت خوبی ...جات راحته ؟

یک جای کار می لنگید ، حس می کردم دروغ می گوید .

_آقای دکتر ، شما می تونید یه کاری کنید که بتونم طاها را بیارم پیش خودم ؟

آهی کشید .

_از شدن که می شه اما ...

قلبم ریخت .

نه ..." اما " را دوست نداشتم .

_اما چی آقای دکتر ؟

باز برای پاسخ دادن معطل کرد .

_خب ... می دونی ... راستش باید یه مقدار صبر کنی ... به نظر می رسه سعید طاها رو طعمه قرار داده برای پیدا کردن تو ، چون به من اطلاع دادن چهار چشمی مراقب طاهاست ... اگه الان بخوایم طاها را بهت برسونیم خیلی زود سعید پیدات می کنه ... مطمئنم دلت نمی خواد این اتفاق بیافته !

نه ! مگر دیوانه شده بودم ؟

اما چقدر صبر ؟ تا چه زمانی می توانستم این دوری لعنتی را تحمل کنم ؟

رمان نجوای ناجی, [18:45 23.02.17]

_چقدرِ دیگه صبر کنم ؟ ... شما که نمی دونید دور بودن از پسرم چه شکنجه ی بزرگیه !

آهی کشید .

_ببین دخترم ، گاهی وقتا برای به دست آوردنِ بهترین نتیجه باید زمان زیادی رو خرج کرد ، وقتی شنیدم تونستی فرار کنی اونم با وجود اینکه سعید من رو تهدید کرده بود و اجازه نمی داد کمکی بکنم ، خیلی خوشحال شدم ولی مسئله اینه که فقط فرارت مهم نیست ، تو باید سعی کنی دوباره گیر سعید نیافتی چون اگه دستش بهت برسه دیگه برگشتی نداره ... بنابراین بهتره تمام جوانب احتیاط رو رعایت کنیم ... باشه دخترم ؟

مگر چاره ایی هم بود ؟

_چشم آقای دکتر ... سعی می کنم بازم تحمل کنم .

آمدم در ادامه خداحافظی کنم که با لحنی مردد پرسید .

_دخترم ... اون آقایی که یه مدت پیش با من تماس گرفت و سراغ طاها رو گرفت کی بود ؟

رادمهر را می گفت .

جانم را می گفت .

شاه دلم را می گفت.

حتی اشاره به او هم نفسم را می گرفت .

چه می گفتم ؟

که او تنها مردِ پرستیدنیِ دنیای من است ؟

که نور است بر سیاه چالِ دلم ؟

عشق است او ...

امید است او ...

نه !

او راز من بود با خدای خودم !

_پسر عمه مم بود که خارج از کشور زندگی می کنه .

" آهان" ی گفت و ادامه داد .

_مراقب خودت باش ... خبری شد بهت اطلاع می دم .

از او تشکر کردم و تماس را خاتمه دادم و زانو به بغل کشیدم .

این دوری تمام نمی شد انگار !

رمان نجوای ناجی, [18:05 25.02.17]

#پست_نود_و_دوم

حتی فکر این همه دلتنگی قلبم را مچاله می کرد .

به قفسه ی سینه ام چنگ زدم .

قلبم عادت کرده بود که هر روز تا پای مرگ پیش برود .

این حجم عظیم درد ؛ در قلب کوچکم نمی گنجید .

درد دوری طاها ...

درد خشنِ تنهاییم ...

درد دلتنگی رادمهر !

چشمم کشیده شد سمت نام ر . کامیاب در صفحه ی سایت .

چرا نمی توانستم حتی لحظه ایی هم بی نام او زندگی کنم ؟

صفحه ی شخصی اش را باز کردم .

نگاهم حریصانه سمت عکسش دوید .

آخ ... جانِ جانم !

چقدر دلم برای آن منحنی کجِ لبخندش تنگ شده بود .

و مزه ی گنگ ِقهوه ی تلخِ نگاهِ شیرینش !

انگشتام روی صفحه ی نمایشگر نشست و عکسش را لمس کرد .

دستم به رعشه افتاد و صورتم گُر گرفت .

زمزمه کردم " ناجی جان "!

لبم خندید اما با طعم زهر .

ناجیِ از همه جا بی خبرم چه می دانست که هر روزم به نام او سند می خورد ؟

چه می دانست چه حال و روزی دارم ؟

اصلا این همه مدت دلتنگم شده بود ؟

اصلا از خودش پرسیده بود " زنده است آیا هنوز ؟! "

من را به خاطر می آورد ؟

باز هم جگر بیچاره ام آتش گرفت و دودش آه شد .

نگاهم را به زور از عکسِ دوست داشتنی اش گرفتم و به نوشته هایش دوختم .

صورتم در هم رفت .

تمام این مدت حتی یک پست جدید هم نگذاشته بود .

او که همیشه می نوشت !

لااقل هفته ایی یکبار دست به قلم می برد .

چرا هیچ نوشته ی جدیدی نداشت ؟!

بر روی اطلاعات کاربری اش کلیک کردم تا زمان آخرین آنلاین شدنش را ببینم .

ضربان قلبم نا منظم شد .

آخرین بار حدود دوازده روز قبل آنلاین شده بود .

خدایا ... چه اتفاقی افتاده بود ؟!

***

رادمهر :

روی نقشه خم شدم و با دقت نگاهی به جزئیات انداختم .

مورگان دست به سینه مقابلم ایستاده بود و به عادت مسخره ی همیشگی اش گهگاه خُرخُر می کرد .

کلافه ام کرده بود ، نمی توانستم درست تمرکز کنم .

صدای تنفس غیر عادی او از شدت چاقی از یک سو و از سوی دیگر افکار پریشان خودم .

چیزی حدود دو هفته می شد که در خلسه ایی عمیق فرو رفته بودم .

حس و حالم شبیه ویرانه ایی بود که انتظار فرو ریختنِ خود را می کشد .

آنقدر کلافه و عصبی بودم که می توانستم مورگان را با دستهای خودم خفه کنم تا دیگر آن خُرخُرِ عذاب آور را نشنوم .

اما خودم را چه می کردم ؟! عذاب واقعی درون خودم بود ، جایی درست وسط قلبم .

دستی که ستون بر میزِ نقشه کرده بودم هر لحظه بیشتر به مشت شبیه می شد .

مشتی که بالاخره یا در دهان مورگان فرود می آمد یا بر سینه ی خودم .

_چی شد ؟ نقشه اش خوبه ؟

فرکانس صدایش بر مغزم خش انداخت سر بلند کردم و مشت را روی میز کوبیدم .

این هزارمین باری بود که در چند دقیقه تمرکزم روی نقشه ، این سوال را می پرسید .

_افتضاحه !

چشمان آبیِ بی رنگش از حدقه بیرون زد .

_چی؟ چی داری می گی رادمیر ؟

به خاطر تلفظ اشتباه اسمم از زبان او اخمم در هم رفت ، بعد از این همه سال هنوز نمی توانست مثل آدمیزاد این " رادمهر" ِ لعنتی را ادا کند ، آنوقت من توقع داشتم فرق میان نقشه ی خوب و بد را بفهمد .

_افتضاحه مورگان ! افتضاح ! این پروژه با این نقشه یه حماسه ی بزرگ نه ، یه گّندِ بزرگ می شه !!

از همان آغازی که قراردادِ این پروژه را امضا زدیم او اصرار داشت ای کلمه ی " حماسه " را به نافش ببندد اما به نظر بیشتر شبیه یک تراژدی شده بود ... یک " تراژدی طنز "!

پلک بر هم فشردم و نفسم را محکم بیرون فرستادم ، آخ امان از دست نجوا و جمله پردازی هایش که ثانیه ایی دست از سرم بر نمی داشت !

خودکار را روی میز انداختم .

_بهتر بود برای این " حماسه " یه " نقشه کشِ حماسی " انتخاب می کردی نه اون تئودور احمق رو !

اخم مورگان در هم رفت .

روی پاشنه ی پا چرخیدم و سمت در رفتم که صدایم زد .

با یک تای ابروی بالا انداخته برگشتم و نگاهش کردم .

_چیه ؟

مستاصل نالید .

_تو انجامش می دی ؟

پوزخندی بر لبم نشست ، تنها نقشه کش حماسیِ او ، من بودم ! خودش خوب می دانست ، اما برای این پیشنهاد خیلی دیر شده بود .

_شوخیت گرفته نه ؟ تا آخر ماه کلی کار دارم ، بعدشم یکی دو ماه می رم ایران ، فراموش کردی ؟

صورتش بیشتر جمع شد .

_بعد از اون گندی که توی هند به کار زدی ، انتظار مرخصی هم داری ؟

دستگیره ی در را چرخاندم و لخندی تحویل او دادم .

_من می رم ، تو می تونی یا مرخصی حسابش کنی یا استعفا !

به وضوح دیدم صورتش کبود شد .

قبل از آنکه منفجر شود از اتاق بیرون زدم و در را بستم .

سمت اتاق خودم راه افتادم که جیسون با قیافه ی در هم از اتاقش خارج شد .

معمولا اگر کسی راهش به مورگان می افتاد این شکلی می شد ! الان من باید انطور در هم و بغ کرده بودم نه او !

_جیسون ؟ چرا این ریختی شدی ؟

دستی به صورتش کشید .

_امروز اونقدر خسته شدم که دیگه نمی تونم بیشتر از این سرپا بمونم ؛ الان قلبم از کار میوفته !

جمله ی " قلبم از کار می افتد " من را پرتاب کرد به دوازده روز پیش .

دقیقا دوازده روزِ پیش !

چهار روز بعد از برگشتنم از هند ...

رمان نجوای ناجی, [18:05 25.02.17]

دوازده روز پیش ... آغاز سر درگمی های دردناکم !

" روی مبل لم داده بودم و ساندویچی که خودم درست کرده بودم را برای ناهار می خوردم .

پانزده دقیقه وقت استراحت داشتم ، باید سریع به شرکت بر می گشتم .

داشتم در کنار غا خوردن برای هزارمین بار سایت انجمن را چک می کردم که ببینم دوست نجوا پیامی داده است یا نه .

با دیدن هشدار قرمز رنگِ پیامِ جدید دستپاچه از جا پریدم و ساندویچم را روی میز انداختم .

هول زده روی هشدار پیام کلیک کردم .

چشمم روی نام ماه کوچولو دو دو زد .

واقعا خودش بود !

بالاخره جواب داد !

پیام را باز کردم و به کلماتی که پشت سر هم ردیف شده بود خیره شدم .

" سلام آقای رادمهر ؛ راستش رو بخواین ، با این بی خیالی و احساس کم رنگ و بویی که از شما نسبت به نجوا دیدم ، امکان نداره شماره ی نجوا رو به شما بدم ، لطفا دست از سرش بر دارید ، می دونم این رابطه برای شما یه خوشگذرونی موقت و یا یه سرگرمیه ، اما نجوا یه عمره تموم احساسش رو پای شمایی گذاشته که حتی شناخت درستی ازتون نداره ، نجوا زیاد سختی کشیده ، اول خونواده ش ، بعدم شوهرش ، پسرشم که ازش گرفتن ، برادر شوهرشم که فرشته ی عذابه ، شما دیگه خودتونو به بارِ غصه های اون طفلک اضافه نکنید ، نجوا قلبش بیماره ، با قلبش بازی نکنید . دیگه هم به من پیام ندید ، خدانگهدار ! "

و من مات و بی حرکت ماندم .

نه از بریدن و دوختن و تصمیم یک طرفه ای این دوستِ دوآتشه ... نه !

یک جمله میان تمام این پیامِ بلند بالا خنجر شد و در چشمم فرو رفت .

" نجوا قلبش بیماره " !

این یکی را نمی دانستم .

قلبِ عاشقِ این دخترکِ بلوری ، بیمار بود ؟!

ای وای بر من !

قلبم در هم جمع شد .

نجوا ... نجوا ... وای قلبش !

قلب بی نوایِ رنج دیده اش !

جرقه ایی در ذهنم خورد .

اصلا کلمه ی قلب من را یاد دکتر صارمی می انداخت ، دایی مادرم !

مطبش هم درست طبقه ی بالای مطب مادرم بود .

فکرِ از هم پاشیده ام را کمی جمع کردم و برای دوست مهتاب به امیدی که آن را بخواند نوشتم .

"ببینید من این احساسُ غیرتِ دوستانه ی شما رو کاملا درک می کنم ، احساس من به نجوا نوپاست و زمان لازم داره اما من نمی خوام شما بر خلاف میلتون عمل کنید . مهم نیست اگر نمی خوایین شماره ی اونو به من بدین ... اما در مورد قلبش ... لطفا اگه نجوا به تهران اومد حتما اونو ببرید پیش دکتر اسد صارمی ، ایشون یکی از نوابغِ پزشکی در رشته ی قلب و عروق هستن ، خودتونم تحقیق کنید متوجه می شید ، من مطمئنم هر مشکلی باشه ایشون برطرفش می کنن "

رمان نجوای ناجی, [18:10 26.02.17]

#پست_نود_و_سوم

_رادمهر ؟!

صدای متعجب و تا حدی ترسیده ی جیسون ، یقه ام را گرفت و از دوازده روز پیش ، به زمان حال کشید .

_هان ؟

با لبخندی مردد نگاهم کرد .

_حالت خوبه ؟ به نظر تو از منم بیشتر به استراحت نیاز داری !

سری تکان دادم و آرام بر شانه اش زدم و سمت اتاقم راه افتادم .

من به استراحت نه ... به نجوا احتیاج داشتم .

به نوشته هایش ، به کلماتش ... به لطافت روحش .

مسخره به نظر مـی آمـد کـه رادمهـرِ کامیـاب بـرای آرامـش بـه کسـی ، آن هـم یـک دختـرِ نیمـه ناشـناس ! احتیاج داشته باشد ، اما تمام نیازم، همه او بود و بس !

چه اتفاقی می افتاد اگر حال و روز من هم کمی دیوانه وار به نظر می رسید ؟

خود را پشت میز کارم انداختم و صفحه ی سیاه مانیتور زل زدم .

تمام مدت این دوازده روز به سایت انجمن سر نزده بودم .

دلم نمی خواست حالا که دیگر قرار نبود خبری از نجوا بشنوم ، در آن سایت بچرخم .

برای اولین بار بود که دستم به نوشتن نمی رفت .

دیگر حتی یک کلمه هم به ذهنم نمی رسید.

مغزم حرفی برای نگاشتن نداشت ، یا شاید ...

آری ! شاید نمی نوشتم چون او نبود که بخواند .

انگار تمام این سالها ناخواسته برای او می نوشتم و او تنها مخاطبِ کلماتِ به هم بافته ام بود .

***

نجوا :

پاکت داروها را از روی میز برداشتم و پولش را حساب کردم و با لبخندی از دخترکِ جوانِ سفید پوش تشکر کردم .

این روزها ، قلبم بدجوری بنای ناسازگاری گذاشته بود ، دیگر داروهای همیشگی دوای دردهای لامذهبم نمی شدند .

گاهی آنقدر قلبم بدقلقی می کرد که دلم می خواست قفسه ی سینه را بشکافم قلبم را به چنگ بکشم و دورش بیاندازم .

بیچاره حق داشت .

به اندازه ی هزار قلبِ سالم ، غصه و ترس درونش تلنبار کرده بودم و در کمالِ بی شرمی انتظار داشتم خوب کار کند .

می ترسیدم آنقدر حال قلبم نامیزان شود که مجبور شوم دست از تلاش برای رسیدن به پسرم بردارم .

او که گناهی نداشت ، نمی خواستم عاقبتش شبیه من شود و تمام کودکی و نو جوانی اش را به مراقبت از مادر علیل و ناتوانش بپردازد .

می ترسیدم قلبم ، امیدم را ناامید کند .

می ترسیدم از این بیماریِ کهنه !

داروها را به زور داخل کیف تپاندم و از داروخانه بیرون زدم .

باید قبل از ساعت چهار به دفتر نشریه برمی گشتم .

دو هفته ایی می شد که با وساطتِ دلنواز در دفتر نشریه کار می کردم ، گرچه حقوقش آنقدر نبود که بتوان نامش را درآمد گذاشت اما به همین هم قانع بودم ، چون هیچ جای دنیا به یک آدم بی هویت و مدرک کار نمی دادند ، همین هم با ضمانتِ دلنواز جور شد .

کارم تقریبا همه چیز بود و هیچ چیز !

گاهی متن ها را ویرایش می کردم ، گاهی ترجمه ایی انجام می دادم ، آرشیو و بایگانی را مرتب می کردم ، گاهی حتی ... چایی می ریختم !

آقای شکوری ، سردبیر مجله ، مرد میان سالِ غرق در ریش و سبیل بود که در نگاه اول من را یاد سعید می انداخت اما برخلاف ظاهر خشنش آدمِ بسیار مهربان و دل نازکی بود .

درست همان طور که دلنواز وعده اش را داده بود ، آقای شکوری بعد از خواندنِ دستنوشته هایم ذوق زده شد و لب به تعریف گشود و از من خواست که اگر می توانم گاهی در نوشتن مطالب ادبی مجله یاری اش کنم .

سوار اتوبوس شدم ، تا وقتی که سرفراز بود خودش برادرانه لطف می کرد و من را از خانه به مجله می رساند ، اما چند روزی می شد که برنامه های پروازش از قبل سنگین تر شده بود و اصلا نمی دیدمش ، دلنواز هم سه روز اول هفته کلاسهای دانشگاهش تمام وقتش را می گرفت .

مسیر اتوبوس خانه تا داروخانه و دفتر نشریه را یادگرفته بودم .

یک عمر در شهر خودم با اتوبوس این طرف و آن طرف رفته بودم و به این وسیله ی نقلیه ی بدقلق و طاقت فرسا عادت داشتم .

نشستم و نفس عمیقی کشیدم ، قفسه ی سینه ام از درد جمع شد یک آن نفسم در گلو شکست .

به یاد داشتم پدرم اواخر عمر دردهای قفسه ی سینه اش دوبرابر شده بود .

نمی دانستم این یعنی قلبم دارد نفسهای آخرش را می کشد یا نه ... فقط از این همه رنج ، خسته شده است .

سر به شیشه تکیه دادم ، از صبح که با درد از خواب برخاستم یاد مکالمه ی دو روز قبلم با مهتاب افتادم .

دو روز پیش ، بعد از مدتها وقفه ، دوباره با من تماس گرفت و احوالم را جویا شد .

گفت علی دارد کارهایی می کند کـه بـه زودی بتوانـد مـن را از روسـتا بـه تهـران ببـرد و مـن هـیچ حرفـی از این که حدود یک ماه می شود در تهران هستم ، نزدم .

دلم نمی خواست بداند ، دلم از او دلگیر بود ... به شدت !

حس می کردم به حال خودم رهایم کرده ... اصلا کمک نمی خواستم اما دلتنگی اش را چرا !

می خواستم دلتنگم شود .

او تنها کسی بود که همیشه دلتنگم می شد و حالا ... هیچ !

میان صحبت هایش گفت که در تهران یک فوق تخصـص قلـب پیـدا کـرده کـه مـی گوینـد معجـزه مـی کنـد .

دکتری به نام " اسد صارمی " که در دانشگاه هم تدریس می کرد .

می گفت وقتی با علـی بـه تهـران بیـایی حتمـا بـرای ویزیـت بـه مطـب او خـواهیم رفـت و مـن فقـط تشـکر کردم .

رمان نجوای ناجی, [18:10 26.02.17]

مثل خودش بی حوصله و سنگین حرف زدم تا بی خیالم شود !

اما میان تما حرفهای بی روحی که بین ما رد و بدل شد نان آن پزشک در ذهنم حک شد .

" دکتر اسد صارمی " ، فوق تخصص قلب و مدرس دانشگاه ... شاید یک معجزه گر !

می دانستم چنین دکتری حتما پول ویـزیتش سـر بـه فلـک مـی زنـد ، منتظـر بـودم اولـین حقـوقم را بگیـرم تا شاید از پس دیدار گران قیمت او بر بیایم .

روز گذشته از دلنواز خواستم آدرس مطب این دکتر را برای من پیدا کند .

هیچ چیز مهم تر از زنده ماندنم نبود !

باید زنده می ماندم تا طاها را به دست بیاورم .

نمی توانستم آرزوی دوباره به آغوش کشیدنش را با خود به گور ببرم .

باید حتی برای یک بار دیگر هم که شده می دیدمش .

باید می دیدمش !

شاید این دکتر معجزه ایی می کرد .

شاید دردِ بی رحمم را تسکین می داد تا باز هم بتوانم بجنگم .

گرچه این قلب هیچوقت کاملا خوب نمی شد .

حفره ای عمیق در قلبم وجود داشت که هیچ دارویی مرهمش نمی شد .

حفره ایی سیاه که عشقی نا بهنجار داغش زده بود .

حفره ایی به نام " رادمهر کامیاب "

عالیجنابِ تمام قلم پردازی های دیوانه وار من که انگار این روزها ... دست از قلم کشیده بود !

در تمام این مدت بارها شرم و حیا را دور ریخته و برای قرض گرفتن لبتاب ، دست به دامنِ دلنواز شده بودم و هر بار ... هیچ !

هیچ خبری از رادمهر نبود .

او نبود و من هر روز می مردم .

او نبود و قلبم هرلحظه بیمار تر می شد .

رمان نجوای ناجی, [18:38 27.02.17]

#پست_نود_و_چهارم

رادمهر :

دنیل آستین کتم را گرفت و کشید .

_چقدر اینجا گرمه دایی ردمیر !

نگاه چپ چپی به روشنک که پشت سرِ ما داشت از هواپیما پیاده می شد انداختم .

_قربون خواهرم برم که بعد از 12 سال هنوز نتونسته به این بچه یاد بده اسم دایی ش رو درست تلفظ کنه .

روشنک ابرو بالا انداخت و دستی بر سر دنیل کشید .

_رادمهر ، پسرم ! دایی رادمهر !

دنیل بی خیال شانه بالا انداخت .

همیشه همین کار را می کرد .

بچه های این دوره زمانه هیچ چیز برایشان مهم نبود .

دهان کج کردم و به شانه ی دنیل زدم .

_برای تو گرمه چون به هوای اینجا عادت نداری بچه .

می دانستم دوست ندارد " بچه " خطاب شود .

به اخمِ سنگینش لبخندی زدم .

بر خلاف چیزی که دنیل می گفت ، پاییزِ بسیار سردی بود .

از آن پاییز هایی که هنوز هیچ نشده ، رنگ و بوی زمستانی داشت .

آسمان با ابرهای سیاه فرش شده و آماده ی باران بود .

سوزِ موذیِ ناجوانمردی در هوا می پیچید و به استخوان نیش می زد .

فکر ی کرد استنشاق هوای وطن حال را بهتر کند .

منتظر بودم که با دیدن تهران ، معجزه شود .

نشد !

نه !

حالم همان بود که بود .

سردرگم ، دلتنگ ، پریشان !

_رادمهر ؟ نمیای ؟

با لبخند نگاهی به صورت منتظر روشنک انداختم و سری تکان دادم و آن چند پله ی باقی مانده را پایین آمدم و پا بر خاک وطن گذاشتم.

حالم آشوب بود ، اما باید آرام می ماندم و این سخت ترین کار دنیا بود .

نمی خواستم روشنک هم مثل جیسون و بقیه فکر کند که دیوانه شده ام .

شانس آوردم که جیسون با آن همه کاری که مورگان بر سرش ریخته بود نتوانست بیاید و گرنه آنقدر از حالِ نامیزانم شکایت می کرد که بالاخره روشنک هم می فهمید .

پشت سرشان به راه افتادم .

همسر روشنک نتوانسته بود بیاید ، معمولا آنقدر سرش شلوغ بود و کارش سنگین که بیشتر سفرهای خانوادگی را از دست می داد .

می دانستم روشنک از همسر سخت کوش اسپانیایی الاصل خودش به خاطر این غیبت ها دلگیر نمی شود ، این مرد آنقدر روشنک را دوست داشت و عشق به پای او می ریخت که خواهرم هرگز احساس کمبود نمی کرد .

حال که می دانستم ، پرستیده شدن چه حسی دارد ، لبخندِ همیشگیِ روشنک را درک می کردم .

حال که می دانستم داشتنِ تمام توجه و احساس یک نفر چقدر می تواند شیرین باشد ... به زندگی روشنک حسرت می خوردم .

آری !

حسود شده بودم .

نجوا نبود که من را لبریز از عشق کند و من به تمام کسانی که پر از عشق بودند حسودی می کردم .

پوزخندی به حال خودم زدم و از پشت شیشه ی فرودگاه ، دستی برای مهرداد ، پسردایِی خجسته و سرخوشم ، تکان دادم .

بیچاره هروقت راه من به ایران می افتاد ، قید کار و زندگی اش را می زد و دنبالم راه می افتاد .

من و روشنک و دنیل را که دید نیشش تا بناگوش باز شد .

نمی دانم از چه چیزِ آمدن ما خوشحال می شد ؟ من اگر جای او بودم می نشستم و دعا می کردم که پسر عمه ی گوشت تلخم تا آخر عمر کانادا بماند .

بعد از تحویل گرفتن چمدان ها و انجام تشریفات کسل کننده ی همیشگی ، همراه با مهرداد از فرودگاه خارج شدیم .

آخرین باری که به ایران آمدم ، احساس نجوا را با خود به سوغاتی بردم .

چیزی نزدیک به یک سال از آن روزهای سردرگم می گذشت و من هنوز هم قرار پیدا نکرده بودم .

هنوز سردرگم بودم و هر روزهم پریشان تر می شدم .

چیزی از آن مردِ سخت و خشک ، باقی نمانده بود .

احساسی که نجوا به پای من می ریخت ، مثل یک مخدر قوی ، من را به شدت معتاد خودش کرده بود .

معتادی که مدتی می شد بی وقفه خماری می کشید و عجیب آنکه این دردِ خماری لاکردار کم که نمی شد هیچ ، افزون تر هم می شد .

داخل ماشین مهرداد که نشستم مثل همیشه ، سر درد به سراغم آمد ، مهرداد به عادت دیرینه اش دست از حرف زدن بر نمی داشت ، دنیل هم حالا دست به دست او داده بود .

سر به شیشه تکیه دادم و چشم بستم .

حوصله اعتراض کردن هم نداشتم .

***

چمدان زمین گذاشتم .

روشنک که بالاخره دل از آغوش مادر کند ؛ خودم را میان دستانِ مهربانِ او جا دادم .

بر پنجه ایستاد و پیشانی ام را بوسید ، دستانم را قفل شانه های رنجورش کردم .

آغوشش بوی بهشت می داد .

کاش می توانستم سر در شانه اش فرو ببرم و آنقدر گریه کنم تا دلم سبک شود .

اما می دانستم نمی شود ... نمی توانم .

غرور لعنتی ام و ترس از نگرانیِ بیشش از حدِ او بغض را در گلویم خفه می کرد .

اما همین که در حصار امن وجودش قرار گرفتم ، قلبم بالاخره کمی آرام شد ، او تنها کسی بود که می توانست مرهم حال و روز پریشانم باشد .

مادرم !

فرشته وار زنی که به جز نجوا می شناختم !

حیرت زده از فکرم ، مات ماندم .

نجوا ... شبیه مادرم بود ... از آن زنهای ناب .

هیچ وقت این دو را با هم مقایسه نکرده بودم .

دروغ چرا ؟!

جراتش را نداشتم !

می ترسیدم ... آری از این شباهتِ بی اندازه ، می ترسیدم .

از یک اعترافِ سنگین و سخت می ترسیدم .

از اعترافی که ممکن بود از این هم پریشان ترم کند .

_پسرم ؟!

رمان نجوای ناجی, [27.02.17 18:38]

خود را از آغوشم بیرون کشید ، متوجه شدم همانطور مجسمه وار به او زل زده ام .

نگاهش بر صورتم چرخید و رنگِ نگرانی گرفت .

_رادمهر ... خوبی ؟

کاش مـی شـد بگـویم " نـه ! نـه مـادر جـانم ! خـوب نیسـتم ... فـرو ریختـه ام ... ویـرانم ... دلتـنگم ... رو بـه مرگم ... "

کاش می شد !

اما تنها صدا صاف کردم و شانه عقب دادم و کتم را مرتب کردم و آرام پاسخ دادم .

_خوبم قربونت برم ، فقط خیلی دلتنگت بودم .

صورتم را بوسید و یک " من هم همینطور " تحویلم داد

اما در عمق نگاهش دیدم که باور نکرده است .

مادر بود دیگر !

مگر می شد دروغ بگویم و او نفهمد ؟

اما به عادت احترامی که همیشه برای من قائل بود سکوت کرد .

می دانست پسر ناخلفش چقدر مغرور است .

می دانست همین غرورِ لعنتی خفه ام کرده است .

من هم او را خوب می شناختم .

حتما دوباره می پرسید ، اما نه الان و نه در میان جمع !

جمع !

نگاهم به آدمهای پشت سر مادرم که به افتخار ما دور هم جمع شده بودند ، کشیده شد .

آدمهایی که لقب فامیل را یدک می کشیدند و من به جز چند نفرشان ، به سختی بقیه را می شناختم .

رمان نجوای ناجی, [15:28 28.02.17]

#پست_نود_و_پنجم

با عمه ، عمو ، دایی ، عمو زاده ها و آنها که حتی نسبت فامیلی شان را با خودم نمی دانستم دست دادم و احوال پرسی کردم .

دلم می خواست بعد از این سفرِ طولانی و کشدار ، آن هم با حال روزِ پریشانی که داشتم ، دوشی بگیرم و قهوه ایی بخورم و یکراست در آغوش تخت خواب فرو بروم ، اما با این تعداد آدمی که به دیدن من و روشنک آمده بودند ، محال به نظر می رسید .

فقط رفـتم چمـدان هـای خـودم و روشـنک را داخـل اتـاق گذاشـتم ، کـت از تـن کنـدم ، پیـراهنم را عـوض کردم و به میان جمعِ کسل کننده بازگشتم .

روی مبلی دور تر از بقیه نشستم ، بـه ایـن امیـد کـه تنهـا بـه دیـدن چهـره ام بسـنده کننـد و مـن را داخـل بحثشان که به نظر می آمد در باره ی کانادا باشد ، نکشانند .

این آدمها را درک نمی کردم ، واقعا نمی فهمیـدم کـه چـرا مـثلا پسـر خالـه ی شـوهر عمـه ام بـه دیـدن مـن آمده است ، دلش برای من تنگ شده بود ؟! اصلا من را می شناخت ؟

چهره ی تک تکشان را از نظر گذراندم ، چیزهایی کـه بـه نظـر مـی آمـد در همـین چنـد مـاهِ اخیـر در مـدت نبودن من مد شده بود در میان آنها کاملا واضح به چشم می آمد .

انگار نمادِ به قول مهرداد " مایه داری " ، سبیلهای عجیب و غریب که بود و سرهای تراشیده .

پسران جوان جمع دو سته بودند ، آنهـا کـه آدم را یـاد رپـر هـای نـاموفقِ آمریکـایی مـی انداختنـد و آنهـا کـه انگار همگی قهرمان فیتنس . بدنسازی کشور بودند .

با مدل ریشهای غیر منطقی که میان همه ی آنها مشترک بود .

دور تر از بقیه دختران جوان فامیل دور هم جمع شده بودند .

چیز عجیبی میان آنها وجود داشت که من را به شدت متعجب می کرد .

به نظر می رسید همه ی آنها با هم خواهر باشند ، خواهر های همسان !

رنگ قالب در چهره ی همه ی آنها " قهوه ایی " بود .

مو قهوه ایی ، پوست قهوه ایی ، ابروهایی پهن و کوتاه قهوه ایی و آرایش های اکثرا تندِ قهوه ایی !

شاید نگاه من زیاد متعجب و خیره بود که آنها متوجهم شدند .

دو نفر از میان آنها برخاستند و خرامان خرامان سمت من آمدند ، وای عجب اشتباهی کردم !

به احترامشان مجبور به ایستادن شدم .

_سلام رادمهر خان !

لبخندی کمرنگ زدم .

_سلام خانوما !

در صورت هر دوی آنها دو نکته ی اعصاب خرد کن وجود داشت .

بینی بسیار کوچک و لبهای بسیار بزرگ .

آنقدر اغراق آمیز که بیشتر عجیب به نظر می رسید تا زیبا .

به نظرم آنقدر شبیه به هم عمل شده بودند که تنها راه تشخیصشان رنگ لباسِ آنها بود .

دختری که تیشرت آبی بر تن داشت موهای فر شده اش را میان ناخن های بلندش به بازی گرفت .

_ما رو نمی شناسی انگار ؟!

خنده ام گرفت .

از آن حرف ها بود .

چطور می توانستم از پشت نقاب آرایش و عمل ، کسی را بشناسم ؟

سری تکان دادم .

_نه متاسفانه !

برایم چشم درشت کرد تا مثلا چشم غره برود و من تازه متوجه شدم عسلی خوش رنگ چشمانش ، لنز است .

_ چطور نمی شناسی ؟ این همه سال همبازیت بودیم ... آتوسا و یگانه !

آتوسا و یگانه !؟

کمی فکر کردم ، خاطرات کودکی ام را ورق زدم ... به یاد آوردم .

خواهرزاده های زن دایی ام بودند .

وقتی بچه بودیم در همسایگی ما زندگی می کردند و اکثرا با هم بازی می کردیم .

اما آن آتوسا و یگانه کجا و این دو عروسکِ دست سازِ بی روح کجا ؟!

آتوسا با خم کمی صدا بالا برد .

_هنوزم نشناختی ؟

آمدم دهان باز کنم که صدای مردانه ایی دهانم را بست .

_دخترم رادمهر خان از وقتی رفته خارجه ، کم حافظه شده .

با لبخندی کلافه ، به سمت آقای جهانگیری ، پدر آتوسا و یگانه ، چرخیدم .

همان بود که از کودکی هایم در ذهن داشتم و

بلند قد و چاق با سبیلهای چخماقی پرپشت و عینک گردی که در بینی اش فرو رفته بود و سر وضعی به ظاهر روشن فکرانه .

دستی به شانه ام زد .

_مگه نه پسر ؟!

ابرو بالا دادم .

_نه راستش ، هر بار می رم و برمیگردم همه چیز اونقدر عوض می شه که دیگه جایی برای حافظه ی آدم باقی نمی مونه .

آتوسا کنایه ام را گرفت و با " ایش "ِ کشداری از من رو چرخاند ، پدرش اما انگار متوجه نیشِ گفتارم نشد .

_خب پسر ، چه خبرا ، زندگی اونجا راحته ؟

سری تکان دادم ، حوصله ی حرف زدن با او را نداشتم .

_خوبه !

ابرو بالا داد .

_اوضاع کسب و کار چطوره ؟

نفسی عمیق کشیدم .

_خوبه !

نمی دانستم دیگر به چه زبانی بگویم حوصله ات را ندارم !

خندید و نگاهی مودی به من انداخت .

_زنِ خارجی نگرفتی ؟

همین مانده بود که بحث را به شوخی های این چنینی بکشد .

آتوسا به جای من رو به پدرش غرید .

_وا ! بابا مگه می شه رادمهر خان زن بگیره و مهربان جون به فک و فامیل نگه !

آقای جهانگیری بلند خندید .

_آره دیگه اونجا بگیره چیکار کنه اونجا تا دلت بخواد ...

و سر نزدیک گوشم آورد و حرفی را زمزمه کرد که مغزم را تکان محکمی داد .

این مردم چرا تا این حد بی شرم شده بودند ؟!

صورتم در هم جمع شد .

دهان باز کردم جوابی بدهم که مهرداد خود را از آن سوی سالن به ما رساند و خود را وسط انداخت .

رمان نجوای ناجی, [15:28 28.02.17]

انگار دورادور من را زیر نظر گرفته بود و وقتی متوجه شد رو به انفجارم ، آمد که کنترلم کند .

_رادمهر جان ... آقا حسام رو که یادته ... شوهر خاله ی عزیز بنده !

نفس کلافه ام را فوت کردم .

_بله ... بله !

آقای جهانگیری که حالا به لطف مهرداد یادم آمد نامش حسام است بر شانه ی مهرداد زد .

_آره پسرم داشتم به این پسر عمه ی فرنگ رفته ی شما می گفتم اونورا ...

برای این که دوباره حرف های چندش آورش را نشنوم میان صحبتش پریدم .

_با اجازه تون من برم یه چایی بخورم ، برمیگردم دوباره خدمتتون .

سری برای من تکان داد و با شوخی و خنده راهی ام کرد .

آهی کشیدم و از آنها دور شدم ، دنیای آنها با دنیای من فرق داشت .

تفکراشان شبیه به من نبود .

نمی فهمیدم چرا بیشتر مردم کشورم تصور می کنند خارج از مرزهای مسلمان نشین تنها بی بند و باری است و هرزگی ؟!

حالم از این طرز فکر به هم می خورد .

نمی توانستم در برابر چنین حرفهایی ساکت باشم ، از سویی هم نمی خواستم از راه نرسیده حرفی بزنم و افراد خانواده را برنجانم .

سمت روشنک رفتم که تکیه بر کانتر آشپزخانه با مادرم حرف می زد .

مادر با دیدنم ، گل از گلش شکفت .

_اومدی پسرم ؟ چی می گفت این آقا حسام ؟

کنار روشنک ایستادم و شانه بالا انداختم .

_چرت و پرت ! چرا اینا رو دعوت کردی مادر من ؟!

سری با ناراحتی تکان داد .

_من دعوت نکردم ، داداش وقتی فهمید با روشنک قراره بیایی ، لشکر کشی کرد اینجا !

پس زیر سر دایی بود !

باید حدس می زدم .

دستی به صورتم کشیدم .

_رهام کجاست ؟

مادر لبخندی زد .

_پادگان ، نتونست برای اومدن شما مرخصی بگیره .

می دانستم دو هفته ایی از آموزشی سربازی اش باقی مانده است .

در مدت این دو سال اخیر موفق نشده بودم برادر کوچک ترم را ببینم ، هر وقت آمدم یا مشهد ، دانشگاه بود یا دایی پی کار به این شهر و آن شهر فرستاده بودش ، حالا هم که سربازی !

دست بر سینه قفل کردم .

_راستی مامان ، داییِ خودتو دعوت نکردی ؟

صورتش در هم رفت ، معمولا پیش نمی آمد که من سراغی از افراد دور فامیل بگیرم .

_کی ؟ دایی کریم ؟

نه ... من که کاری با آن مردک بساز بفروش و کلاهبردار نداشتم .

بیشتر توضیح دادم .

_نه ... دایی اسد ... دکتر صارمی !

ابرو بالا داد .

_چرا اتفاقا ... نگاه کن ... اونجا داره با شوهرِ عمه ناهید حرف می زنه .

نگاهم رد اشاره ی او را دنبال کرد و بر دکتر صارمی فقل شد .

چقدر پیر شده بود !

آخرین بار پنج سال پیش دیده بودمش .

این مرد ... هنوز هم کار می کرد یا آدرس اشتباهی به دوست نجوا داده بودم ؟!

_چطور یادِ دایی اسد افتادی پسرم ؟

افکار پریشانم را به زور جمع کردم .

_هـ ... هنوزم طبقه ی بالای مطب شما طبابت می کنه ؟!

نگران تر شد .

_آره ... چطور مگه ؟

نفس راحتی کشیدم .

آه خدا را شکر !

دست مادر بر دستم نشست .

_چطور مگه ؟ چیزی شده رادمهر جان ؟

خیلی چیزها شده مادر ...

پسر یک دنده و گوشت تلخت نگران قلبی کوچک و بیمار است که اگر نزند ... قیامت می شود !

اگر نزند ؟!... وای اگر نزند !

_نه قربونت برم آدرسشو به یکی از دوستام دادم برای خواهرش می خواست .

باز هم باور نکرد .

می دانستم باور نمی کند .

اما کاش هیچوقت دیگر هم نپرسد ...

رمان نجوای ناجی, [14:52 01.03.17]

#پست_نود_و_ششم

***

نجوا :

به تابلوهای کوچک و سفید رنگِ بیرونِ ساختمان خیره شدم .

" دکتر مهربان دلشاد ، رادیولوژی و سونو گرفی "

" دکتر فرزانه سمیع ، روانپزشک "

"دکتر اسدالله صارمی ، فوق تخصص قلب و عروق "

خودش بود !

گرچه یک ساعتی را حیران و سر گردان در خیابانی که دلنواز آدرسش را داده بود گشتم اما بالاخره توانستم پیدایش کنم .

نفس عمیقی کشیدم و وارد ساختمان شدم .

نگاهی بـه فضـای سـفید و سـبزِ داخـل انـداختم . از پلـه هـای ورودی بـالا رفـتم ، مقابـل پلـه هـا درِ مطـب سونوگرافی قرار داشت .

مقابل در زنی بلند قامت و ظریف اندام سعی داشت با دسته کلیدش در را باز کند .

_ببخشید ؟

زن کلید را در قفل رها کرد و به طرف من چرخید .

ظاهری آراسته و صورتی زیبا داشت .

_جانم ؟

دو پله ی باقی مانده را بالا رفتم .

_ببخشید خانوم ، مطب دکتر صارمی طبقه ی دومه یا سوم ؟

لبخندی پر از محبت تحویلم داد .

_طبقه ی دومه دخترم ، سوم دکتر سمیع هستن .

نمی توانستم چشم از صورتِ غرق در آرامشش بگیرم .

_ممنونم ... الان تشریف دارن ؟

ابرو بالا داد .

_بعید می دونم اما منشیشون حتما هست .

نفسی بیرون دادم تا از تجمعِ دردی که در قفسه ی سینه ام پیچیده بود ، کمی بکاهم .

_ممنونم خانوم ، لطف کردید .

لبخندی زد .

_موفق باشی دخترم .

نگاه از من گرفت و سمت در مطب چرخید .

پله های ورودی را دور زدم و دست به نرده ها گرفتم و قدم سمت پله ها کج کردم .

درست می گفت ، مطب دکتر صارمی مقابل راه پله ی طبقه ی دوم قرار داشت .

سمت مطب رفتم و در را هول دادم .

با دیدن فضای داخلی مطب زانویم سست شد .

این همه آدم چطور داخلِ این سالن انتظار کوچک جا شده بودند ؟

اصلا با این تعداد بیمار وقتی برای ویزیت من داشت ؟

با رعشه ایی که به جانم افتاده بود سمت میز منشی رفتم .

دختری جوان و غرق در آرایش پشت میز نشسته بود .

آرام گفتم .

_ببخشید خانوم ؟

داشت چیزی را داخلِ دفترِ بزرگِ مقابلِ دستش می نوشت .

انگار نشنید .

_ببخشید !

سر به ناز بلند کرد و نگاهی به من انداخت .

_بفرمایید ؟

صدایش زیادی تو دماغی بود و فرکانسِ بسیار پایینی داشت ؛ آنقدر که مجبور بودم برای شنیدن صدایش در آن ازدحام ، به طرفش خم شوم .

_امروز آقای دکتر وقت دارن ؟

ابرو بالا داد و دهان کج کرد .

_عزیزم با این همه آدم به نظر خودت دکتر وقت داره ؟!

نه نداشت ! معلوم بود که ندارد !

_خب ... فردا چی ؟

پوفی کشید .

_عزیزم تا آخرِ ماه تموم روزهای آقای دکتر پره ... می تونم برای ماهِ آینده براتون وقت بنویسم .

سرم گیج رفت .

یک ماه دیگر ؟!

من به فردای خودم هم امیدی نداشتم .

_خانوم هیچ راهی نداره یه مقدار زودتر ... آخه ... مشکل من طوریه که ممکنه همین فردا هم دیر باشه !

بینی چین داد .

_تموم کسایی که اینجان مشکل قلبی دارن ، برای همه ی اینا وقت مهمه ... نمی خوای که جون یه نفر دیگه به خاطر شما به خطر بیوفته ؟

نه ! این را هیچ وقت و در هیچ جایِ زندگی ام نمی خواستم .

_نه ... ببخشید که مزاحمتون شدم .

انگار قلبم هم نا امید شد ، دردی چند برابرِ قبل به قفسه ی سینه ام هجوم آورد .

با صورت جمع شده سمت در رفتم .

_خانوم ... صبر کن !

نا امید و سرگردان به طرفش چرخیدم .

_بله ؟

آهی کشید .

_چیکار کنم دیگه دلم نمیاد اینجوری بری ... ببن فردا آخر وقت بیا ، شاید تعداد بیمارا کم بود فرستادمت داخل ... اما اینم بگم ممکنه فردا نشه ، چند روزی آمد و رفت داره تا شاید وقت گیرت بیاد ، اشکالی نداره ؟

مطمئناً سه چهار روز معطلی بهتر از یک ماه بود !

_معلومه که اشکالی نداره ... ممنونم .

لبخند کم رنگی به رویم زد .

سری به نشان تشکر تکان دادم و خداحافظی زیر لب گفتم و قدم چرخاندم و از مطب خارج شدم .

از پله ها که پایین می آمدم موبایلم زنگ خورد .

دست در کیف فرو بردم و گوشی را از میان وسایل دیگر بیرون کشیدم .

شماره ی آشنایی بود .

آهی کشیدم و تماس را متصل کردم .

_سلام آقا علی !

علی بی مقدمه پرسید .

_نجوا ... تو الان تهرانی ؟

تعجبی نداشت که بداند ، انتظار داشتم خیلی زود تر از این حرفها بفهمد .

_بله ... تهران هستم .

پوف کلافه ایی کشید .

_چرا نگفتی که با سرفراز و دلنـواز رفتـی تهـران ؟ مـن امـروز خیلـی اتفـاقی زنـگ زدم بـه آقـا حسـین ، اون گفت .

چرا باید می گفتم وقتی مهتاب و علی از دستم خسته شده بودند .

_نمی خواستم بیشتر از این برای شما دردسر درست کنم ... ببخشید .

کمی سکوت کرد و بعد مردد پرسید .

_مهتاب که نمی دونه رفتی تهران ؟ می دونه ؟

نمی دانم چرا ولی دلم از این سوالش به شدت گرفت .

حرف بدی نزد ... شاید دل من زیادی نازک شده بود .

لعنت به این ضعف !

_نه ... مهتاب نمی دونه .

آهی کشید .

_نجوا ... ببین ... فعلا به مهتـاب چیـزی نگـو ، نمـی دونـم مـی دونـی یـا نـه ... امـا مهتـاب بـارداره و حالشـم زیاد خوب نیست ... واسه همین نمی خوام زیادی هیجان زده بشه .

قدمم یخ بست و دستم بی اختیار به قفسه ی سینه ام چنگ زد .

برای حفظ تعادلم به دیوار پیاده رو تکیه دادم .

رمان نجوای ناجی, [14:52 01.03.17]

مهتاب باردار بود ؟

وای خدای من !

وای که چه بی رحمانه فکر می کردم فراموشم کرده است .

مهتابِ مهربانم داشت مادر می شد ؟

داشت مادر می شد و من به این فکر بودم که چرا به یاد من نیست ؟!

وای ... خدایا وای !

_نجوا ... نجوا می شنوی ؟

صدای علی افکارم را در هم شکست .

_هان !

مردد پرسید .

_حالت خوبه ؟

گیج و پریشان پاسخ دادم

_خوبم ... ببخشید چند لحظه حواسم پرت شد .

پوفی کشید .

_اشکالی نداره ... الان خونه ی دلنواز اینا ساکنی ؟

قطره اشکی که اصرار داشت از قفس چشمانم پر بکشد را بی رحمانه پاک کردم .

_بله .

باز مکثی کرد .

_خوبه ... شاید چند روز دیگه بیام اونجا ... تا اون موقع حرفی به مهتاب نزن .

آهی کشیدم .

آنقدر از روی مهتاب شرمنده بودم که گمان نمی کردم تا آخر عمر هم بتوانم با او حرف بزنم .

_چشم .

با یک خداحافظی کوتاه به تماس خاتمه داد .

حس و حالم شبیه یک دیوارِ رو به فروریختن بود .

قلبم تا پای مرگ درد می کرد .

دل نگران مهتاب بودم .

و باز هم تنها و تنها و ... تنها !

کنار خیابان ایستادم .

اینجا آنقدر کج راه بود که تا چند خیابان آنطرف تر ایستگاه اتوبوس نداشت ، مجبور بودم مقداری از راه را تاکسی بگیرم .

تاکسی که مقابل پای من ایستاد بارانی لطیف نرم نرمک باریدن گرفت .

انگار آسمان هم دلش گرفته بود .

رمان نجوای ناجی, [17:57 02.03.17]

#پست_نود_و_هفتم

***

با نا امیدی آهی کشیدم و قدم داخل مطب گذاشتم .

این چهارمین روزی بود که می آمدم و در سالن انتظار می نشستم به این امید که شاید برای من وقتی پیدا شود .

روز اول دکتر زود رفت ، روز دوم آنقدر شلوغ بود که حتی به آنهایی هم که نوبت قبلی داشتند وقتی نرسید ،روز گذشته هم دکتر به خاطر سرماخوردگی دیر آمد و خیلی زود رفت .

نمی دانستم این روند قرار است تا چه زمانی ادامه پیدا کند ؟

داشتم کم کم امیدم را از دست می دادم .

هر روز که وارد این مطب می شدم از روز قبل شلوغ تر بود .

برای منشی سری تکان دادم و گوشه ایی میان جمعیت انبوه ایستادم .

به دیوار تکیه دادم و چند نفس عمیق کشیدم تا ضربان قلبم را کنترل کنم .

آنقدر در این چند روز سر پا به انتظار ایستاده بودم که تمام توان بدنم تحلیل رفته بود ، کاش لااقل این همه صبر ، به نتیجه می رسید .

می ترسیدم روزی میان این روزها قلبم خسته شود و دیگر نزند .

آن موقع حسرت به دل می مردم !

اگر طاها را نمی دیدم و چشم از جهان می بستم ... حتی اگر بهشت هم می رفتم ، باز جهنم بود .

چه از این دنیای ظالم کم می شد اگر فقط یک بار دیگر می توانستم پسرم را به آغوش بکشم ؟

طعم خوشبختی ، پیشکشِ تمام آدم های دنیا ... من فقط یک نگاه دیگر به صورت فرزندم را می خواستم .

آنقدر زمین و زمان به جانم پیچیده بود که می دانستم نمی توانم طلبِ یک عمر زندگیِ راحت با پسرم را داشته باشم ؛ به همان یک نگاه هم راضی بودم .

_خانوم ستوده !

پلکم را که از شدت خستگی و درد بسته بودم با تکان شدیدی باز کردم.

نمی دانم چه مدت زمان گذشته بود اما از آن همه آدمی که در سالن بودند فقط من و سه نفر دیگر باقی مانده بودیم .

حیران و گیج به منشی که مستقیما من را می نگریست ؛ زل زدم .

_بله ؟

لبخندی زد و اشاره داد که به نزدش بروم .

تکیه از دیوار کندم و سمت میز بزرگِ او رفتم و کمی به طرفش روی میز خم شدم .

_جانم ؟

بی حوصله لبخندِ دیگری تحویلم داد .

_امروز انگار شانس آوردی عزیزم ، یکی از مریضای دکتر نیومده ، می تونی به جای اون تشریف ببری داخل .

گوشم چیزی را که می شنید باور نمی کرد .

_وا ... واقعاً ؟

ابرو بالا داد .

_واقعا !

دلم می خواست از شدت خوشحالی بغلش کنم .

_الان برم ؟!

آهی کشید .

_نه عزیزم این سه نفر که ویزیت شدن بعد شما برو .

با لبخندی عمیق " چشم " ی تحویلش دادم و همانجا نزدیک به میزش به انتظار ایستادم .

می ترسیدم باز هم دکتر عزم رفتن کند و من بمانم و قلبی که هر لحظه بیشتر می مرد .

اما از سویی برای دیدنش امیداور بودم ، آنقدر امیدوار که داشتم بال در می آوردم .

خدا می داد که آن چند دقیقه انتظار به اندازه ی تمام این روزها گذشت .

سخت ... طولانی ... دردناک !

وقتی منشی گفت بالاخره می توانم به دیدن دکتر بروم باورم نمی شد .

با مکثی کوتاه ، قدمِ لرزانم را سمت در اتاق او کج کردم .

دستگیره را چرخاندم و وارد شدم .

مرد مسنِ سفید پوش ، داشت چشمانش را می مالید .

خسته بود ... حتما خسته بود !

روزی این همه آدم را علاج کردن خستگی هم داشت .

_سلام ... خسته نباشید .

دست از صورتش کند و سر بلند کرد و چند بار پلک زد .

عینکش را از روی میز برداشت و بر چشمهایش گذاشت .

_سلام دخترم ، بفرما .

در را پشت سرم بستم و به سمت او رفتم .

نشستم و از درد نا جوانمردِ موذیِ قلبم گفتم .

از نفس هایی که پایین می رفت اما ... گاهی بالا نمی آمد .

از سیاهی هایی که گاهی بر چشمانم پرده می انداخت .

گفتم و او شنید و نوشت و سر تکان داد .

پس از یک معاینه ی طولانی ، دستی به صورتش کشید و مقابلم نشست .

لبخند مهربانی به صورتم زد .

_با این قلب چیکار کردی دختر ؟

به لحن طنز آلودش ، تلخ خندیدم .

کاری نکرده بودم .

فقط کمی بیشتر از ظرفیتش غم دیده بود ، دلتنگی کشیده بود ... عاشقی کرده بود !

به همان تلخند اکتفا کردم و سر پایین انداختم .

دستی در هوا تکان داد .

_زیادی ازش کار کشیدی ، آره ؟!

با چشمهایی که به سرامیکِ سفید کف اتاق دوخته شده بود و با تجمعِ سمجِ اشک می جنگید ، سر به تایید تکان دادم .

شرم آور بود اگر اشکم سرازیر می شد .

دلِ لاکردارم زیادی نازک شده بود .

می خواستم قوی باشم ... نمی شد ... به خدا نمی شد !

نگاهش را از من بر تکه کاغذِ جلوی دستش چرخاند .

_فعلا نمی شه چیز زیادی گفت باید معاینات دقیق تری انجام بشه ، فردا نیستم اما روز چهارشنبه بیا بیمارستانِ " ..." تا بتونم نظر دقیقم رو بگم .

با صدایی که خودم هم به زور می شنیدم " چشم " ی تحویلش دادم .

ادامه داد .

_زیاد به قلبت فشار نیار تا ببینیم چهارشنبه چی می شه .

کاغذ را به دستم داد .

آدرسِ بیمارستان بود .

بزاق جمع شده در دهان را فرو دادم ، بیمارستان خصوصی بود ؟

خدایا با نداری چه کنم ؟

با هزار زور و زحمت پرسیدم .

_ببخشید ... هزینه ش چقدر می شه ؟

سر بلند کرد و نگاه دقیقی به صورتم انداخت .

نمی دانستم در چهره ام پیِ چه چیزی می گردد اما لبخندی مهربان بر لبش نشست .

رمان نجوای ناجی, [17:57 02.03.17]

_نگران هزینه نباش ... چیزی نمی شه ... با پولِ همین ویزیت امروز حسابش می کنم ، چون من نتونستم الان نظر دقیقی بدم .

مردد به او خیره شدم ، می دانستم این حرف را از سر دلسوزی و ترحم می زند .

اما دروغ چرا بهتر بود خود را به نفهمی بزنم .

پولِ دیگری نداشتم که خرجِ سلامتی ام کنم ، همین پول ویزیت هم کمرم را شکست .

سر پایین انداختم و شرمنده نالیدم.

_ممنونم آقای دکتر .

لبخند تلخی زد .

_خواهش می کنم دخترم ... به سلامت .

خداحافظی کردم و از اتاق بیرون زدم .

خدا می داند چه حال بدی داشتم .

سخت بود که عزت نفست بشکند و نتوانی کاری بکنی .

با پشت دست ؛ چشمِ در آستانه ی خیس شدنم را پاک کردم ، تشکری تحویل دخترک منشی دادم و از مطب بیرون زدم .

پله ها را آرام پایین آمدم .

قدم که از در ساختمان بیرون گذاشتم ، دلم ریخت .

هوا تاریک شده بود و بارانِ نرمی می بارید .

لب گزیدم و خود را بیشتر در میان چادرم پیچیدم و آرام از حجمِ سیاه و ساکتِ خیابان رد شدم.

زیر نورِ کم سوی چراغی که کناره های خیابان را روشن می کرد ایستادم و چشم انتظار یک تاکسی ، به انتهای راه زل زدم .

کمی بالا تر، آنسوی خیابان ، ماشینِ سیاه رنگِ غول پیکری پارک شده بود .

در این چند روز اخیر این ماشین را چند بار دیده بودم .

می دانستم هر چه هست ارتباطی با آن زنی که روز اول ، درِ مطب سونوگرافی دیده بودم دارد ، چون دو روز پیش که تا دیروقت منتظرِ یک وقتِ ویزیت مانده بودم ، زمان برگشتن دیدم که آن زن رفت و سوار ماشین سیاه رنگ شد .

خوش به حالش که در این هوای یخ زده ی بارانی ، کسی را داشت که به دنبالش بیاید .

سری به تاسف برای خودم تکان دادم .

همین را کم داشتم که بخواهم به این و آن حسودی کنم .

آهی کشیدم و بیشتر در خودم جمع شدم .

لرز به جانم افتاده بود .

نمِ دلگیرِ باران و سوزِ بی رحم سرما ، دو پاره پوست و استخوانی که بر تنم مانده بود را هم داشت می سوزاند .

نگاهِ ناامیدم در خیابانِ مرده چرخید و به پنجره ی کوچکِ مطبِ سونوگرافی افتاد .

زنی که روز اول دیده بودمش از پنجره سرک می کشید ، احتمالا می خواست ببیند آن ماشین غول پیکر به دنبالش آمده است یا نه .

نگاهش لحظه ایی به من افتاد ، لبخندی کمرنگ تحویلم داد ، باز سرک کشید و ماشین را که دید پنجره را بست .

چشم از پنجره گرفتم و باز به انتهای خیابان خیره شدم ... انگار قرار نبود هیچ ماشینی از این خیابانِ خراب شده عبور کند .

دلم نمی خواست مزاحم دلنواز بشوم و در این هوا و با این راهِ لغزنده او را از خانه بیرون بکشانم .

اما انگار چاره ایی نبود ، تمام شب را که نمی توانستم اینجا بیاستم و به خیابان زل بزنم !

سر در کیفم فرو بردم تا موبایلم را پیدا کنم که صدای باز شدنِ در ماشینی سکوتِ سنگینِ خیابان را شکست .

بی اختیار نگاه از کیفم گرفتم و سر بلند کردم .

درِ طرفِ راننده ی آن ماشینِ غول پیکر باز شده بود .

مردی بلند قامت ، میانِ تاریک و روشنِ فضا ، قدم از ماشین بیرون گذاشت .

چیزی شبیه بمب در سرم منفجر شد .

چشمم به او خیره ماند و کیف از دستم افتاد .

مـرد جـوانِ تنومنـد ، دکمـه ی اورکـتِ سـورمه ایـی رنـگِ خـوش دوخـتش را بسـت و نگـاهی بـه اطـراف انداخت .

چشمش گشت و گشت، و در آخر روی من ثابت ماند .

تلاقی نگاهش رعشه به جانم انداخت .

حس از دست و پایم پر کشید .

مرده بودم شاید ... آری ... حتما مرده بودم !

مگر می شد زنده باشم و او را اینجا ، در این اندک فاصله ، ببینم ؟

خودش بود ؟

شاید آنقدر دیوانه شده بودم که او را توهم می زدم !

شاید خدا داشت امتحانم می کرد ... نه خدایا نه ... نه با این توهم ... نه !

خدایا می میرم ... می شکنم ... نمی توانم !

خواب بود ... رویا بود ... توهم بود ... هر چه بود واقعیت نداشت !

نه امکان نداشت واقعی باشد .

قدم از قدم برداشت .

به سمتم آمد .

داشت به سمت من می آمد !

داشت ... به سمت من می آمد ؟!

او ...

خودش بود دیگر ... نه ؟

مگر می شد کسی تا این حد شبیه او باشد ؟

خودش بود ؟!

خود او بود ... اویی که ...

قدم برداشت و قلبِ رو به مرگم به تلاطم افتاد .

قدمِ بعدی ... نفس در گلویم شکست .

قدمی دیگر ، جانِ دلتنگ تر از خودم ، برای دیدنِ او به لب آمد .

خودش بود خدایا ، خودش بود !

مگر می شد تصویری را که سالها به آن زل زده بودم ، نشناسم ؟

چشم های من سالها با ذره به ذره ی صورت او زندگی کرده بود .

او تندیسی بود که من ، با دستانِ خودم تراشیده بودمش .

تندیسی که یک عمر سجده اش می کردم .

مگر می شد این دو گوی چوبِ بلوطش را که در حدقه چشم ، می درخشید نشناسم ؟

او ... عالیجناب خوابهای نیمه بیدارم بود .

او داشت به سمتِ من می آمد .

کاش می شد بـه او بگـویم " صـبر کـن ! بایسـت جـانِ جـانم ! بـه قلـبم مهلـت بـده دیـدنت را درک کنـد ... صبر کن ... صبر کن ، خدای خواب های من ، قلبم بیچاره ام این حجمِ بودنت را دوام نمی آورد ! "

به من رسید .

از تار های درخشان موهای سرکشش قطراتِ ریز باران می چکید وجانم را می لرزاند .

رمان نجوای ناجی, [17:57 02.03.17]

ایستاد .

چهار قدم فاصله داشت ، دقیقا چهار قدم ... قدم به قدمش را شمردم که می دانستم ... چهار قدم !

من را می شناخت ؟

نجوایش را می شناخت ؟

صورتش هیچ نمی گفت !

از چشمانی که در سکوتیِ تلخ ، تنها نگاهم می کردند ،هیچ نمی فهمیدم .

"حرف بزن جانم ... حرف بزن مردِ تمام رویاهای من !

تمام عمر فقط صدایت را توهم زدم ... حرف بزن خداوندگارم ! "

لب باز کرد .

جانم لرزید .

لب باز کرد .

قلبم استاد .

تمام وجودم به گوشهایم هجوم آورد برای شنیدنش .

_جسارت بنده رو ببخشید خانوم ، این ساعت توی این هواماشین گیرتون نمیاد ، تشریف بیارید برسونمتون .

محو ! " محو " بی جان ترین کلمه ایی بود که می توانست وصف حالم باشد .

صدایش خدایا ... صدایش !

گوشهایم هجا به هجای کلماتش را بر جان حک کرد .

کلمات را محکم ادا می کرد ، صدایش بم بود و کمی ... فقط کمی گرفته .

صدایش ... موسیقیِ با شکوه بهشت بود .

هر حرکتی که فکِ زاویه دار و لب خوش فرمش برای ادای واژه ها انجام داد ، روی دور کند ، در مغزم مدام و مدام تکرار می شد .

از این حالت مبهوت و حیرانِ من تعجب کرد .

آن ته مانده ی دلم هم با گشاد شدنِ مردمکِ چشمانش ریخت .

او چه می دانست که دارد با منِ بیچاره چه می کند ؟

شاید با خودش می اندیشید که ناشنوا هستم !

دستی مقابلِ چشمانِ ماتم تکان داد .

_خانوم ... می شنوین ؟ هوا سرده ... تشریف بیارید تا یه جایی برسونمتون ... نترسید خودم تنها نیستم ، الان مادرم هم میاد ... اصلا مادرم شما رو دیدن که زیر بارون ایستادین و با من تماس گرفتن و گفتن از شما بخوام که برسونیمتون .

مادرش ... مادرش !

نفسم رفت .

زنی که مقابل مطبِ سونوگرافی دیده بودم ... مادرش بود !

مادرِ رادمهرِ کامیاب؟!

من با مادرش هم کلام شده بودم ؟

خدایا !

این برای من زیاد بود ... قلبم این حجمِ هیجان را چطور در تنِ چاک چاکش جا می داد ؟!

سری کلافه تکان داد .

حال گیج و گنگ من کلافه اش کرد .

" جانم فدای کلافگی هایت ... جانم به فدایت شاهِ بی حوصله ام . "

پوفی کشید و بر پاشنه چرخید.

قبل از آنکه به خودم بیایم با قدمهایی تند از من دور شد .

نه ! نرو ... نرو ... نرو بمان ...بمان !

لعنت به این زبانِ گرفته ... لعنت به این نفسِ تنگ ... لعنت به این قلبِ ضعیف !

نرو تمامِ دلخوشی های من !

نرو ... نرو دلیلِ بودنم !

نرو !

چشمانم قدمهای تندش را تا رسیدن به ماشین شمرد .

انگار هر قدم را محکم بر قلبِ بی جانِ من می کوبید .

فریاد " نرو رادمهر جانم " ! با دیدنِ مسیرِ رفتنش ، در گلو خشکید .

داخل ماشین ننشست .

صندوقِ ماشین را باز کرد ، خم شد ، چیزی از صندوق بیرون کشید .

چتر ! یک چتر سورمه ایی رنگ !

دوباره سمت من چرخید و با همان گامهای محکم ، خود را به من رساند .

ایستاد و چتر را به طرف من گرفت .

_این چتر رو داشته باشید ، بارون شدیده !

مگر می شد نگاه از قهوه ی تلخِ چشمانش گرفت ؟

مگر می شد او حرف بزند و من به پایش نمیرم ؟

دست لرزانم چادر را کمی کنار زد و چتر را گرفت .

تنم یخ زد .

چتر او بود ... چتر رادمهرم بود .

چشمانم پر شد از اشکی نابهنگام و سر کش !

سر پایین انداختم ، باران هر چقدر هم شدید بود ، این اشک های لجباز را نمی پوشاند .

صدای پر پیچ و خمش قلبِ مفلوکم را مچاله تر کرد .

_ممنونم که چتر رو قبول کردید ... خدانگهدار !

اینبار واقعا می خواست برود .

چرخید .

قدم از قدم برداشت و از من دور شد .

یگ گام ... دو گام ...

می رفت ... می رفت و من دوباره در سیاهچالِ نبودنش غرق می شدم ... می رفت و من با مرگ می ماندم ... می رفت ومن ... نمی ماندم !

هر قدمی که رفت بیشتر مردم .

همان یک مثقال جانی که در زانوی لرزانم باقی مانده بود هم پر کشید .

سقوط کردم .

بر آسفالتِ خشنِ خیابان زانو کوبیدم .

اشک افسار گسیخت .

دستم زمین را چنگ زد .

دلم زیر و رو شد .

قلبم داشت برای تپیدن جان می کند .

نفسی نبود دیگر !

آرام نالیدم .

_ناجی جان !

ایستاد !

شنید ؟

صدای ضعیفِ پر از مردنم را شنید ؟!

***

رمان نجوای ناجی, [17:57 02.03.17]

رادمهر :

صدای ظریف و کم جانش ، جایی درست وسط مغزم را نشانه رفت و شلیک کرد .

قدمم یخ بست .

درست شنیدم ؟!

دخترکِ ریز جثه ی چادر پوشی که قدم به قدم پشت سر می گذاشتمش ، من را " ناجی جان ! " صدا کرد ؟

چه کسی من را " ناجی " صدا می زد ؟!

چه کسی جز ...

زمان ایستاد !

نجوا !

نجوا !؟

مثل بهتِ سنگین بعد از یک انفجارِ بزرگ ، گیج و مات بودم .

نه گوشم می شنید و نه چشمانم می دید .

دنیا یک باره در حجم عظیمی از تاریکی و سکوت فرو رفت .

او ... اویی که مات صورتم شده بود ... او ...

مغزِ حیرت زده ام به جان کندن فرمانِ چرخش صادر کرد .

بزاقی که در دهانم جمع شده بود را به زور فرو دادم و پلک بر هم فشردم و سر چرخاندم .

دخترک فرو ریخته بود .

قلب من هم با وجودِ لطیف او فرو ریخت .

در اوجِ این ناباوری ، چشمانم به سمتِ پرنده ی باران زده ی لرزان ، پر کشید .

او ...

داشت گریه می کرد .

باران شدت گرفته بود اما مـی توانسـتم قطـره قطـره اشـکی کـه از چشـمانِ کشـیده ی بـه رنـگِ شـبش مـی چکید را ببینم .

چیزی در قلبم منفجر شد .

چیزی شبیه به یک بغضِ خون آلود .

ظاهرِ فرشته وارِ این دخترکِ مظلوم ، آخرین استقامتِ روحم را در هم شکست .

قدمِ سست و لرزانم را سمت او کشیدم و راهِ رفته را باز گشتم .

مقابلش به زانو افتادم .

او ...

نگاهِ خیسش هنوز ماتِ من بود و من ... ماتِ او !

او ...

اویی که هیچ وقت نتوانسته بودم چهره اش را در خیال تصور کنم .

و حالا او بود و من و نگاهی که هر لحظه بیشتر در وجودش غرق می شد .

غرق در چشمان کشیده ی سیاهی که ستاره باران بود ...

و گندمگونِ رنگ پریده ی پوستِ نازکِ صورتش ...

و لبهای کوچکی که صورتیِ کمرنگش از سرما به سفیدی می زد .

ترکیب این چهره ... معجون کشنده ایی از معصومیت بود و بس !

انگشتانم بی اختیار ... بی اراده ... لرزان ... سمت صورت کوچکِ او کشیده شد .

دلم می خواست لمسش کنم ... لمسش کنم تا مطمئن شوم توهم نیست ... رویا نمی بینم ... خواب نیستم .

چشمش در حدقه لرزید .

دستم ... نیمه ی راه متوقف شد .

نگاهم روی سیاهِ چادری که صورت ظریفش را کادر کرده بود ، دو دو زد .

بلورِ شفافِ نجابتش نباید با سر انگشتانِ من می شکست .

دستم افتاد ؛ پلک او هم !

گوشه ی خیس چادرش را میان انگشتانِ لرزانم گرفتم .

نگاهش انگار به حرکات دستم متصل بود .

_نجوا ...

نفسی نیمه شکسته را بیرون داد .

انگار تا شنیدن اسمش از زبانم نمی خواست نفس بکشد .

لب از لب گشود ... آرام و پر از رعشه های کنترل نشده .

نگاهم کرد .

عمیق ترین نگاهی که می شد به جان کسی بیاندازی .

دخترکِ شکسته ام می خواست بودنم را باور کند ... نمی توانست ! ... من هم !

موسیقیِ لطیف صدایش را به جنگ گوش هایم فرستاد .

_تو ... تو ... توی ... خود تویی ... ناجی جانم !

چادرش را بیشتر به چنگ فشردم .

خدایا نگذار همین ته مانده ی آنچه بودم هم بشکند ... این اشکِ لعنتی دیگر از کجا آمد ؟!

صدایش چرا بغض به جانم انداخت ؟

نباید اشکم را می دید .

نباید می شکستم ... نه !

پیشانی بر سیاهِ خیسِ چادرش گذاشتم .

حنجره ام بی اختیار لرزید .

_نجوا ... نجوای من !

رمان نجوای ناجی, [19:28 03.03.17]

#پست_نود_و_هشتم

بغضش با صدای بلندی شکست .

شانه های ظریفش زیر چادرِ نم دار و یخ زده به لرز افتاد .

دستانش روی صورت حصار شد تا گریه ی بی امانش را بپوشاند .

انگار با همان دستها قلب من را به چنگ گرفت و فشرد .

آری قلبم میان هق هقِ نفسگیر او ، مچاله شد .

نفسم بند آمد از گریه ی او .

بند بند وجودم می خواست که او را در آغوش بگیرم...

کاش می توانستم ... کاش می شد !

کاش ...

این عجیب ترین حسی بود که در تمامِ عمرم تجربه می کردم .

هر چه از او داشتم گوشه ی چادر نمناکش بود و بس !

آخ از این حسِ دردناکِ شیرین !

اشک نریز پرنده ی کوچک من ...

اشک نریز !

هر چه از من باقی مانده بود را گرفتی .

دیگر چیزی نمانده تا با اشک های تو فرو بریزد .

گریه نکن بانوی بارانی من .

گریه نکن لعنتی تمام مقاومتم آوار شد .

این مرد سراپا انکار ... در هم شکست با قطره قطره اشکی که از شبِ چشمانت ریخت .

گریه نکن !

_نجوا ... نجوا ... عزیزم ! ... گریه نکن ... گـ ... گریه نکن .

با چشمان سرخ و خیسش به من خیره شد .

هنوز در عمقِ نگاهش ناباوری می دیدم .

هنوز فکر می کرد خواب می بیند .

حق داشت .

من هم مغز من هم هنوز میانِ باور و ناباوری دست و پا می زد .

نگاهِ بهت زده اش ... خدایا !

چرا با نگاه کردن به چشمانش ، قلبم تیر می کشید ؟

لبهای رنگ پریده اش را که از هق هق و سرما می لرزید به زور باز کرد .

_تو رو خدا بگو خواب نمی بینم ... بگو توهم نیست ... بگو خودتی ... به خدا نمی تونم تحمل کنم همه ی اینها خواب باشه ... به خدا بگو اینجوری آزمایشم نکنه ... تو رو خدا ... تو رو خدا ...

داشت از سرما می لرزید .

نفسش هر لحظه می گرفت .

هر بار کلماتش بیشتر می شکست .

روی زانو قدمی عقب رفتم و اورکتم را از تن کندم .

جنسش طوری بود که حتی اگر لایه ی بیرونی هم خیس می شد از درون گرم باقی می ماند .

آن را در دست چرخاندم و آرام روی شانه ی نجوا انداختم .

نگاهش که دستانم را با ناباوری دنبال می کرد ، با قرار گرفتن کت بر دوشش ، دوباره به چشمانم خیره شد ؛ حیرت زده ... متعجب ... معصومانه !

دستانش با رعشه ی سختی ، دو طرف کت را گرفت و به هم نزدیک کرد .

کمی بیشتر به او نزدیک شدم .

_خودمم نجوا ... خواب نمی بینی عزیزم ... خودمم ...

مردمک چشمانش در حدقه لرزید .

_اشـ ... اشکالی ند ... نداره .. ا... اگه خواب ... باشه ... فقط ... فقط دیگه ... بیدار نشم !

نفسش در نمی آمد ، داشت پیش چشمم جان می داد .

_نجوا پاشو... داری از سرما می لرزی ... پاشو ! ... پاشو عزیزم ...پاشو ... دیگه ... دیگه نمی ذارم کسی اذیتت کنه ... خودمم ... خودم مراقبتم نجوا ... پاشو !

چند لحظه ی کوتاه ، فقط نگاهم کرد .

عمیق ... حسرت زده ... دردناک !

در عمق چشمانش کودکی معصوم بود که من می نگرید .

دلم از این نگاه خیره اش ضعف می رفت .

دهان باز کرد و آرام گفت .

_چشم !

دلم از لحن مظلومش لرزید .

آخ از تصویرِ شکننده ی مبهم !

دست بر زمین ستون کرد وآرام و نا متعادل برخاست .

همزمان با او ایستادم .

برای اینکه خودم را کنترل کنم تا برای کمک به تعادلِ او بازویش را نگیرم ، با تمام قدرت دستم را مشت کردم و به ران خودم کوبیدم .

این دختر با تمام آدمهای دنیا فرق داشت .

حس می کردم لمس کردنش ، او را مانند بالهای یک پروانه ، می شکند .

با قدمِ سستش به سمت ماشین ، همراه شدم .

اما نگاهم قادر نبود چشم از آرامش وجود او بر دارد .

دیگر دنیایی وجود نداشت .

نمی دانم چه اتفاقی افتاد که این قدیسه ی کوچک ،یک باره تمامِ دنیا شد.

من غرق او بودم و او ... محوِ من !

عمیق ترین احساسِ دنیا ...

ایستادم ... ایستاد !

لبخندی به صورتِ رنگ پریده اش زدم و شیرین ترین و تلخ ترین لبخندِ جهان را از او تحویل گرفتم .

در ماشین را برایش باز کردم .

ـبشین عزیزم.

و باز هم آن " چشم"ِ کم جانش ، قلبم را لرزاند .

کاش نمی گفت " چشم " یا لااقل با این لحنِ شکننده نمی گفت که دلمم را زیر و رو کند .

نشست و در میانِ کتم جمع شد ، بی آنکه نگاه از من بردارد .

خم شدم و قسمت پایین چادرش را جمع کردم و روی زانوی لرزانش گذاشتم .

چشم بردار از منِ بیچاره دخترک !

چه می دانی که نگاهِ کودکانه ات ، با دلم چه می کند ؟!

چه می دانی ؟!

در را بستم و بزاق دهان را به زور قورت دادم و با جان کندن نگاه از او گرفتم .

ماشین را دور زدم ، پشت فرمان پریدم .

استارت زدم و بلافاصله بخاری ماشین را روشن کردم و سمت او چرخیدم .

چشمم حریصِ دیدنش شده بود .

شاید احمقانه به نظر می رسید اما ... دیگر مهم نبود احمق باشم ... منِ لاکردار ، نعشه ی نگاه مات او بودم .

_می تونی چند لحظه صبر کنی نجوا ؟ ... می رم و سریع برمی گردم .

لبِ کم جانش " باشه " ایی گفت ، اما چشمانش طوفان شد .

می دانستم می ترسد ... می ترسد بروم و بیدار شود !

ترس من از او هم بیشتر بود ... اما باید می رفتم سراغ مادر را بگیرم و ببینم هنوز هم سرش شلوغ است یا نه و کارش تا چه زمانی طول می کشد .

رمان نجوای ناجی, [19:28 03.03.17]

لبخندی به نگرانیِ چشمانش زدم .

_برمی گردم نجوا ... باشه ؟

آرام نالید .

_باشه !

آخ ... صدایش !

رمان نجوای ناجی, [19:28 04.03.17]

#پست_نود_و_نهم

***

نجوا :

من ... در ماشین او نشسته بودم !

او " ر.کامیاب" دست نیافتنی من بود .

او ... مردی که سالها با تصویر و قلمش زندگی می کردم .

مثل یک بیمار بیدار شده از کمایی عمیق و طولانی ، گیج بودم .

گیج ترین حالتی که یک انسان می توانست داشته باشد .

سرم سنگین شده بود .

قلبم آرام اما آشفته می زد .

باور ؟!

باور چه بود دیگر ؟!

مگر مغزِ درمانده ام باور می کرد که رادمهر را ... رادمهرِ کامیاب را دیده است ؟!

چطور امکان داشت چنین معجزه ایی رخ بدهد ؟

چطور این همه اتفاق می توانست پشت سر هم ردیف شود تا من او را ببینم ؟

هر لحظه انتظار داشتم از خواب بیدار شوم .

صدای بسته شدن در ماشین مثل یک پتک سنگین بر سرم خورد .

با تکان شدیدی از آن خلسه ی عمیق بیرون آمدم .

گفت " می رود و زود بر می گردد ! "

انتظار داشتم با رفتنش ، بالاخره از خواب بیدار شوم .

خواب ؟!

نه خواب نبودم !

هراسیده چرخیدم و از شیشه به او که با سرعت سمت ساختمانِ مطب می رفت ، خیره شدم .

نه رویا نبود !

خودش بود ... خودِ واقعی اش .

این واقعیتِ عظیم کم کم داشت در مغزم هضم می شد .

دستانم بی اختیار کت گرم و خوش بویی که آغوشم گرفته بود را چنگ زد .

ضربان قلبم به آنی بالا کشید .

کتِ رادمهر بود !

ذهنم تازه داشت این را درک می کرد .

آستین کتش را در دست گرفتم و صورتم را در آن فرو بردم .

بویی میان قهوه ی تلخ و چوبِ تازه می داد .

بویی که اولین بار بود به مشامم می رسید اما انگار ، عمری می شناختمش .

اصلا انگار از همان آغاز او را با همین بو تصور می کردم .

عطر خوشش به ضربان قلبم نظم داد .

حالا می توانستم نفس عمیق بکشم !

با نفس عمیقی که ریه ام را از عطر او پر کرد ، در مغزم انفجاری مهیب رخ داد .

حالا همه چیز کاملا واقعی بود .

من دوشادوشِ خورشید راه رفتم!

چه حال خوشی داشت قدم برداشتن با او .

او که عمری خیالش را ساختم و پرداختم ... تنها با زل زدن به عکسی بی جان که می خندید !

اما ... رادمهر با " ر. کامیاب" ی که در ذهن می پروراندم تفاوت ها زیادی داشت .

چهره اش مهربان تر از عکس هایش بود .

چشمهایش مثل چهلچراغی با شکوه می درخشید ... خیلی بیشتر از عکسهای همیشه خندانش .

طعم نگاهش تلخ نبود .

عسل ... به جرأت شیرین تر از عسل !

پلک بر هم فشردم ، باز هم قدم زدنِ چند ثانیه ایی با او را دوباره در ذهن تکرار کردم .

دلم ضعف رفت برای قامت رشیدش .

کنارش که راه می رفتم ، باید برای نگاه کردن در جادوی چشمانش ، سرم را تا آنجا که گردن اجازه می داد عقب می بردم .

لبم بی اختیار زیر دندان دوید .

یاد سر انگشتان لرزانش که حرمت نگه داشت و صورتم را لمس نکرد ، باعث شد پلکم ناخود آگاه به هم فشرده شود .

مرد مغرورِ تمام خوابهای من بیش از آنچه فکر می کردم لایق پرستیدن بود .

چه می دانست من حتی از نگاه در چشمان او آب می شوم .

چه می دانست آن لبخندِ کجِ نفسگیرش با دلم چکار می کند .

چه می دانست حتی تصور دستانش ...

آخ از این فکرِ بی شرمِ من !

آخ از او که حضور دلچسبش این گونه ذهنم را بی حیا می کرد .

دستم بر بخار شیشه نشست .

کاش می آمد دیگر !

اینبار می دیدمش حتما باورم می شد که در خواب و رویا نیستم .

بیا جانانِ من !

بیا دلیل هر نفسی می کشم .

بیا که اگر رویا باشد ، خوب به خاطرت بسپارم .

خوب نگاهت کنم ...

تمام پیچ و خمِ موهای سرکشت را حفظ کنم .

الماس های درخشانِ کار شده در چوبِ بلوطِ چشمانت را بشمارم .

هندسه ی صورتت را از بر کنم .

وجب به وجب قامتِ استوارت را بر ذهن حکاکی کنم ...

بعد بیدار شوم !

بیا عالیجناب !

نگاهم بر در ساختمان یخ بست .

کم کم تمام احساس های خوشم پر کشید .

نکند هر چه دیدم توهم بود ؟!

نکند هنوز هم نشستن در این ماشین گرم نرم را دارم توهم می زنم ؟!

نکند این عطر خوشش هم خواب باشد ؟!

باز هم نفسم گیر کرد .

لعنت ترسِ همیشگی !

نه !

اشکالی نداشت بترسم ... آخر یک عمر هرچه خوشبختی بود از من می گریخت !

و حالا او ... ر. کامیاب عزیزم ، تمام معنای تمامِ خوشبختی های جهان بود و من می ترسیدم ... او را هم از دست بدهم .

صدای در ماشین من را از جا پراند .

چرخیدم و نگاهم بر لبخند مهربانش ثابت ماند .

_ببخشید طول کشید .

چیزی در دلم فرو ریخت .

چطور متوجه آمدنش نشدم ؟

آنقدر ذهنم از دیدن دوباره اش نا امید شده بود که حالا باورم نمی شد بازگشته است .

نشستن در کنارش ... در این فاصله ...

مرد خوبم نمی دانست قلب من بیمار است !

قلب من تاب دیدنش را تا این حد نزدیک ، نداشت .

جان دلم ... میمیرم ها !

این لبخند کشنده ات را به جانِ لا جانِ منِ بیچاره نیانداز !

_دیگه سردت نیست ؟

این همه ذهنم حرف داشت اما حنجره ام در مقابل او خفه می شد .

اصلا مگر می شد در مقابلِ این مرد صحبت کرد ؟!

من فقط یادگرفته بودم که او را ستایش کنم !

سری به نفی تکان دادم .

از اولش هم سردم نبود ، برعکس ، تنم داشت می سوخت ... آتش گرفته بودم !

رمان نجوای ناجی, [19:28 04.03.17]

حالم شبیه کسی بود که مدام می سوزد اما خاکستر نمی شود .

اتفاق عجیبی نبود .

شبِ وجودِ من ، عاشقِ خورشیدِ عظیمی شده بودم که برای آغوشم زیادی روشن و سوزان بود .

مگر می شد عاشق خورشید شد و نسوخت ؟!

_نجوا ...

ماتِ دهانش شدم .

چقدر شنیدن اسمم با لحنِ مقتدرِ او شیرین بود .

اصلا " نجوا " را همه اشتباه تلفظ می کردند ... باید همه مثل او می گفتند " نجوا " !

با تأکید بر " ن " و کشیدنِ " الف " !

اما نه !

دیگر دلم نمی خواست هیچ کس دیگر به جز او نجوا صدایم کند .

نجوا فقط نجوای او بود و بس !

نجوای ناجی !

اصلا بگذار همه من را همان " مطهره " ی لعنتی صدا بزنند .

دیگر اهمیتی نداشت ... من نجوای ناجی جانم بودم !

مگر نه ؟!

مگر نه اینکه " نجوا من " صدایم زد ؟!

توهم که نبود ... نه ؟

نفسِ نیمه کاره ام را بیرون دادم .

_جـ ... جانم ؟

لبخندش عمیق تر شد و دل من را بیشتر آب کرد .

_ چرا خبرم نکردی که اومدی تهران ؟

لبم لبخند زد .

" فدای بی حواسیِ شیرینت ... جانم "

_چطوری خبرت می کردم ؟ ... از وقتی من دستم به اینتر نت رسید آنلاین نشدی ! فکر می کردم از من خسته شدی !

ابرو در هم کشید .

یک لحظه انگار طوفان شد .

دلم ضعف رفت .

این صورت مردانه که به اخم می نشست ، انگار دنیا آشوب می شد !

دستی به صورتش کشید و زیر لب چیزی شبیه " آخ ... خدایا !" زمزمه کرد .

با پوفی کلافه باز نگاه به چشمانِ من دوخت .

چشمانش نا آرام بود .

_چرا با این حال تنها اومدی پیش دکتر صارمی ؟ ... پس اون دوستت کجاست ؟

گیج و گنگ به او زل زدم .

چه می گفت ؟

حال من را از کجا می دانست ؟!

چطور فهمید برای دیدن دکتر صارمی آمده ام ؟

این مسائل به کنار ... مهتاب چه ربطی به این قضایا داشت ؟

_چی ؟!

او هم گیج شد ... انگار انتظار داشت من حرفش را کاملا متوجه شوم .

نفسِ عمیقی کشید .

_وقتی دوستت گفت قلبت مشکل داره در مورد دکتر صارمی به اون گفتم ، انتظار داشتم زمانی که بیای تهران خودشم همراهت بیاد نه این که توی شهر غریبه ، تنهات بذاره .

مغزم قفل شد .

هزاران سوال بر سرم آوار شد .

مهتاب به رادمهر گفته بود قلبم بیمار است ؟

رادمهر دکتر صارمی را به مهتاب معرفی کرده بود ؟

مهتاب با رادمهر در ارتباط بود و به من نمی گفت ؟

_تو ... دکتر صارمی رو معرفی کردی ؟

چشمانش گشاد شد .

تعجبی عمیق به نگاهش ریخت .

_مـ ... مگه نمی دونستی ؟

لب گزیدم ، گوشه ایی از قلبم با دردِ عمیقی فرو ریخت .

_بهم نگفت که ... تو گفتی ... گفت ... گفت خودش پیدا کرده !

آهی کشید و سری تکان داد .

_تعجبی هم نداره ... دوستت چون فکر می کرد من علاقـه ایـی بـه تـو نـدارم نمـی خواسـت بـا تـو در ارتبـاط باشم که اذیت بشی ... وگرنه من در مورد دکتر صارمی به دوستت گفتم .

مهتاب ... آخ مهتاب !

او که می دانست ...

او بهتر از هر کسی می دانست این مرد ... تمامِ من است !

رادمهر ، جانم بود حتی اگر دوستم نداشت .

_مهتاب ... مهتاب ... اون ...اون می دونست که من ... وای ...

قلبم آشوب تر از قبل شد .

چرا هیچ کس درک نمی کرد ...

چرا حتی مهتاب هم نمی فهمید ؟!

_نجوا ... نجوا عزیزم ...آروم ... آروم باش ... آروم ... گوش کن ... عزیزم !

لحنش خدایا ... لحنش !

اگر من را با این لحن، از یک قدمی مرگ هم صدا می زد ، بر می گشتم ! ... به خدا بر می گشتم !

دهانم بسته شد .

ماتِ چشمانِ نگرانش ماندم .

لبخندِ تلخی زد .

_دیگه نمی خوام به خاطر هیچ چیز اینطوری به هم بریزی جانم ... حالا من هستم ... من هستم نجوا ... قسم می خورم ! نگرانِ هیچی نباش ... دیگه هیچوقت تنها نمی مونی عزیزم ... من کنارتم .

با هر واژه اش ، قلبم تپید .

آرام ... عمیق ... !

قسم ؟

نه عزیز دلم قسم احتیاجی نیست ... همین که چشمانت را به من دوخته ایی ، ما را بس !

تمامِ غصه های دنیا هم اگر جمع شوند ، حریف چشمانت نخواهند شد .

آرام شدنم را که دید ، نفس راحتی کشید .

_مادرم هنوز سرش شلوغ بود ... اجازه می دی خودم تنهایی برسونمت ؟

لبم به خود جرأت خندیدن داد .

از من اجازه می گرفت ؟!

آقای " عالیجناب " اجازه می خواست ؟!

رمان نجوای ناجی, [19:21 05.03.17]

#پست_صد

***

رادمهر :

دلم جایی میان خندیدنش لرزید .

یک زلزله ی خانمان برانداز !

در صورت ایـن دختـر ، خبـری از چنـین و چنـان هـای زیبـایی نبـود ... امـا بـه جـرأت زیبـا تـرین خنـده ی دنیا را داشت !

وقتی می خندید انگار ، آسمان هم لبخند می زد .

خنده اش را انگار از بهشت قرض گرفته بود .

نگاهم به کشش لبش خیره بود که حنجره ام بی اختیار زمزمه کرد " ای جان " !

میان خنده ماتش برد .

حتی خودم هم تعجب کردم .

رادمهر را چه به این قربان صدقه رفتن ها ؟!

آرام به پیشانی زدم و سری به حال خود تکان دادم .

به صورت مبهوتش لبخند زدم .

_به چی می خندی تو دختر ؟

نفس عمیقی کشید .

دستش کیف کوچکش را چنگ زد .

می توانستم اضطراب خوشایند و خجالتِ شیرینش را از تک تک حرکاتش بخوانم .

این شرم دخترانه را مدت ها می شد که در وجود کسی ندیده بودم .

سر پایین انداخت .

_ممکنه عجیب به نظر برسه ... اما ... تمام زندگی من... تویی ... این که بخوای از من اجازه بگیری ... اصلا این که دارم با تو حرف می زنم عجیبه ... باور نکردنیه ... من سالهاست که صدای تو رو فقط تصور کردم و حالا ... شنیدنش ... خیلی عجیبه !

نوبت من بود که مات شوم .

این دختر اجتماع شرم بود و جرأت !

انگار وقتی پای عشقش به من وسط می آمد ، راحت می توانست اعتراف کند .

حس گرمای عمیقی از کلمه به کلمه ی حرفهایش زیر پوستم تزریق شد .

چشم از آرامش دلچسب چشمانش گرفتم .

پا روی گاز گذاشتم و همزمان با لبخند گفتم .

_پس بی اجازه می رسونمت ... خونه ی دوستت کجاست ؟

آهی کشید .

_نمی دونم ... اصلا مهتاب نمی دونه که من اومدم تهران !

مغزم لحظه ایی قفل شد .

متعجب پرسیدم .

_پس ... چطوری اومدی تهران ؟ کجا زندگی می کنی ؟

در خود فرو رفت .

_دختر و پسرِ خونواده ایی که توی روستا با اونا زندگی می کردم ، ساکن تهران هستن . خودشون پیشنهاد دادن که همراهشون بیام تهران .

سری به نشان فهمیدن تکان دادم .

قلبم لحظه ایی جمع شد .

نجوا همراه یک دختر و پسرِ احتمالا جوان ، در این شهرِ بی در و پیکر زندگی می کرد .

آن پسر آدمِ مورد اعتمادی بود !؟

به حساسیتی که یک باره به مغزم هجوم آورد ، اخم کردم .

اصلا انگار رادمهر قبلی را زمانی که او صدایم زد " ناجی جان " ، با دستان خودم سر بریدم .

من را چه به غیرتی شدن ؟!

من همانی بودم که تا همین چندی پیش حتی این دختر را باور نمی کردم .

صدایی صاف کردم و در حالی که با ذهنم کلنجار می رفتم پرسیدم .

_آدمای خوبین ؟ بهشون اعتماد داری ؟

لبخندی زد .

لبخندی که شیرینی اش از همان گوشه ی چشم هم به جانم نشست .

فهمید چه احساسی دارم ؟!

_آره آدمای خوبین ... خیلی کمکم کردن .

لب به زبان تر کردم .

_خوبه ... آدرسشونو بگو .

" چشم" ی تحویلم داد و آدرس را گفت .

حرف که می زد ، بیش از آنکه به گفته اش توجه کنم ، غرق در صدایش بودم .

صدایش موسیقی داشت .

آرام و شمرده حرف می زد .

انگار به یک لالاییِ موزون گوش می دادم .

دلم می خواست مقابلش بنشینم و او حرف بزند و من گوش کنم ... فرقی نداشت چه می گوید ؟ یک شعر عاشقانه ی افلاطونی یا یک آدرس ساده !

_ر... رادمهر ؟

نفسم بند آمد .

سرم بی اختیار به طرفش چرخید .

نمی دانستم " رادمهر " تا این اندازه خوش آهنگ است !

چه حال خوشی داشت شنیدنِ نامم از حنجره ی لطیفش .

_جانِ رادمهر ؟

جانی که بر سر جمله ام دوختم ، بی اختیار بود ... بی اختیار ترین حرفی که در کمال میل زدم .

لحظه ایی مکث کرد .

انگار داشت ذهنش را جمع و جور می کرد که به یاد بیاورد چه می خواست بگوید .

_تو ... اینجا ... یعنی منظورم اینه که ... کی اومدی ایران ؟

نفس عمیقی کشیدم .

چرا این دختر اینقدر خواستنی بود ؟

برای همه اینطور به نظر می رسید یا فقط من اینطوری فکر می کردم ؟!

از این فکر کلافه شدم .

اخمم در هم رفت .

_حرف بدی زدم ؟

لحنش یک باره پر شد از نگرانی .

دلم ریخت .

_نه ... نه عزیزم ... یک لحظه فکرم درگیرِ چیزی شد ... چی پرسیدی ؟

آرام تر تکرار کرد .

_کی اومدی ایران ؟

فکری کردم و با مکثی کوتاه پاسخ دادم

_یک هفته ایی می شه .

لبخندی تمام صورتش را گرفت .

_برای تولدت اومدی نه ؟

چشمم از حدقه بیرون زد ، این دختر ، ندیده من را از بر بود .

_آ... آره ... تو از کجا می دونی ؟

آهی کشید .

_اون قدیما وقتی هنوز توی وبلاگت پست می ذاشتی ، یه بار نوشته بودی با اینکه از مادرت دوری اما هر سال روز تولدت رو با اون می گذرونی .

عجب حافظه ایی داشت !

چه چیزها که از می دانست و خودم بی خبر بودم .

من برای او کتابی هزار بار خوانده شده بودم و او برای من ، سرزمینی کشف نشده .

_آره برای تولدم اومدم که یه ماهی بمونم .

لبخندش تلخ شد .

_همیشه روز تولدت بهترین روز زندگی من بوده ... چون می دونستم تو حتما خوشحالی ... حتی اگه توی بدترین شرایط هم بودم ، اون روز هیچی ناراحتم نمی کرد ... توی ذهنم تمام روز تولدت رو کنارت بود .

قلبم مچاله شد .

این دختر فراتر از ذهن من می پرید .

رمان نجوای ناجی, [19:21 05.03.17]

حال عجیبی بود که تمام دلخوشیِ یک نفر باشی !

چشم از خیابانِ بارانی گرفتم و به چشمانِ شیشه ایِ او دادم .

دلم برای نگاهِ شفافش غنج رفت .

_می شه امسال واقعا کنارم باشی ؟

نور لحظه ایی از چشمانش رفت .

حس کردم صورتش یخ زد .

_نه ... نه !

انتظار هر جوابی را داشتم جز نه .

دستی کلافه به موهایم کشیدم .

_چرا نه ؟

برای اولین بار از لحظه ی دیدارمان ، چشم از من گرفت و بازوانش را بغل کرد و در خود جمع شد .

_من نمی خوام وارد دنیای تو بشم ...

یک لحظه حس کردم قلبم نمی زند .

ماشین را به گوشه ی خیابان کشیدم و توقف کردم .

اگر یک ثانیه دیگر رانندگی می کرد هردویمان را به کشتن می دادم .

به طرفش چرخیدم .

هنوز داشت به دستانِ لرزان خودش نگاه می کرد .

نمی خواست وارد دنیای من شود ؟

عاشق ترین زنِ دنیا عشقش را نمی خواست ؟!

_چرا ؟

چیزی شبیه بغض را به زور فرو داد و لب از لب گشود .

_حضور من دنیای قشنگِ تو رو سیاه می کنه ... من لایق بودن در کنارت نیست ... برای من همین کافیه که اجازه بدی دورا دور عاشقت باشم ... من هیچوقت به خودم اجازه نمی دم که به تو نزدیک بشم.

نجوا ، مستقیماً قلبم را نشانه گرفته بود .

دست روی فرمان گذاشتم و کمی بیشتر به او نزدیک شدم .

_نجوا ...

پلک بر هم فشرد و لبِ رنگ پریده اش را به دندان گزید .

در سکوت !

امان از این سکوت .

عجیب بود اگر در مدت همین چند ثانیه هم دلم برای چشمهایش تنگ می شد ؟

باز هم به جنگ فاصله ی میانمان رفتم ، کمی دیگر از فاصله را کشتم .

_نجوا ... نگاهم کن !

آهی سردی کشید .

سر چرخاند و نگاه نمناکش را به چشمم دوخت .

در سکوت ... در سکوت ... در سکوت !

سیاه درخشان مردمک های کشنده اش در حدقه می لرزید .

چرا اینقدر دلم می خواست چشمانش را ببوسم ؟

نفسِ نامتعادلم را دست و پا شکسته به بیرون فوت کردم .

_نجوا ... دیگه حق نداری به جای من تصمیم بگیری ... می فهمی ؟ ... حق نداری !

نفس کم آوردم ... چرا ؟!

هم ازاو و قلبِ از خود گذشته اش عصبانی بودم و هم با بند بند وجود ... می خواستمش !

سنگینیِ این احساسِ غریب بر قلبم ، نفس کشیدن را تا پای مرگ سخت می کرد .

نگاهش هنوز در سکوت ، ماتِ این کلنجار من با خودم بود .

باز نفسی فوت کردم .

_نجوا ... تو چه اجازه بدی یا نه ... هر عواقبی هم داشته باشه ... من هستم ... پس دیگه نمی خوام این حرفو بشنوم ! ... باشه ؟

حالا وقتش بود " چشم " بگوید .

الان دلم می خواست " چشم " بشنوم .

قطره اشکی بی صدا ، آرام وبی اجازه، از گوشه ی چشمش سرازیر شد ؛ گونه اش را در نوردید و روی دستش چکید .

بغض فرو داد و شمرده گفت .

_جانم ... تا حالا خودت رو دیدی ؟ به زندگی خودت فکر کردی ؟ من چطور می تونم به خودم اجازه بدم که زندگی تو رو خراب کنم ... من یه دنیا دردسرم ... من برای تو شبیه یه سیاهچالم !

پس این بانوی باران زده ، کمی هم یک دنده بود .

ابرو بالا انداختم و خیره به چشمانش باز هم خود را جلو تر کشیدم .

بی حرکت به من زل زد .

دستم هنوز روی فرمان مشت بود .

داشتم برای کنترل کردن خودم ، جان می کندم .

_خوب گوش کن ببین چی می گم ... این رادمهری که تو می گی تمام زندگیش در مدت نبود تو داشت متلاشی می شد ... تو باید باشی که من زندگی کنم ... تو حتی اگه سیاه چال هم باشی ... من می خوامت !

حیرت زده نگاهم کرد .

برای خودم هم عجیب بود .

رادمهر و این حرفها ؟!

رادمهر و این گونه اعتراف ها !

دیگر اهمیتی نداشت .

نجوا ، چیزی از رادمهرِ گذشته باقی نگذاشته بود .

خودم را نباختم ، در ادامه ی حرفم گفتم .

_می خوام کنارم باشی نجوا ... می خوام نجوای من باشی .

دهان باز کرد ، اما هیچ نگفت .

چشمانش اما حرف بود حرف بود حرف ...

میان چشمانش جنگ بود .

" بمان " و " برو" با هم !

اما من مرد تسلیم شدن نبودم ... هیچوقت !

_نجوا حتی اگه تا آخر دنیا هم بگی نه ، فرقی نداره ، من می خوام که باشم ... تو نمی تونی این واقعیت رو عوض کنی .

نفسِ کم جانش را بیرون داد .

_هر چی تو بخوای همون می شه جانِ من ... اما قول می دم فقط تا روزی زنده باشم که از جانبم خطری تهدیدت نکنه !

حرفش ... صدایش ... تحکم کلامش دلم را بدجوری لرزاند .

مثل یک زلزله ی فجیع !

نفسی عمیق کشیدم .

_من همیشه هستم نجوا ... هیچوقت رادمهر کامیاب رو دست کم نگیر !

لبخندی زد .

دلم هنوز آرام نگرفته بود اما سکوت کردم .

دوباره پا روی گاز گذاشتم .

فکرم اما ... روی حرفش جا ماند .

رمان نجوای ناجی, [06.03.17 16:18]

#پست_صد_و_یکم

***

مقابل خانه ایی که آدرسش را داده بود توقف کردم ، اما دروغ چرا ؟ دلم نمی خواست برود .

دیدنش در همین مدت زمانِ کوتاه معجزه کرده بود .

نمی توانستم چشم از وجودِ نازنینش بردارم .

در این فکر بودم که وقتی برود ، جواب دلم را چه بدهم ؟

لب خشک شده ام را به زور باز کردم .

_اینجاست ؟

نگاهی به بیرون انداخت .

به طرز احمقانه ایی امیدوار بودم بگوید که آدرس را اشتباه آمدیم .

_آره ... همینجاست .

چیزی درون قلبم فرو ریخت .

یعنی می رفت ؟

آه ! دلیل افکار کودکانه ام را نمی فهمیدم ، نمی توانست که تمام شب را اینجا داخل ماشین بنشیند و به من زل بزند .

یعنی می توانست ... از این زن عاشق هر کاری بر می آمد اما ... نمی شد ، حتی اگر هم می خواست من نباید اجازه می دادم ، تمام لباسهایش خیس بود و از صورتش خستگی می بارید ، احتیاج به استراحت داشت .

دستی به چشمانم کشیدم .

_کاش به این زودی نمی رسیدیم !

من این را گفتم ؟!

" خدایا از کی تا حالا افکارم را بلند بلند به زبان می آورم ؟! "

لبخند غلیظی بر صورت نجوا نشست .

لبخندش طعم عسل داشت .

از آن عسل های مرغوب و نابِ کوهستانی !

_تو جان منی ... اگه بگی نرو تا ابد می شینم و نگاهت می کنم .

آرام خندیدم ، این همان چیزی بود که لحظه ایی قبل ، از ذهنم گذشت .

_نه عزیزم ، تو احتیاج به استراحت داری ، برو لباس گرم بپوش ، یه چیزی بخور بعدشم راحت بخواب .

لب به دندان گزید ، دلم از این گزشِ ریز ، ریش شد .

خدایا این دختر چه داشت که حرکاتش ، بند بند وجود من را به بازی گرفته بود ؟

_می ترسم بخوابم و فردا ببینم همه ی اینها که دیدم خواب بوده .

ای لعنت به این هوسِ " محکم در آغوش کشیدن "ش !

من از کی اینقدر ضعیف النفس شده بودم و نمی دانستم ؟

پلک به هم فشردم و نفسی بیرون دادم .

_نظرت چیه که کتم رو همراه خودت ببری ، اینطوری هم من هم تو هردو مطمئن می شیم که خواب نبوده .

چشمانش بر صورتم رقصید .

_و ... واقعا ؟

توده ی سنگینی که ، فکرِ رفتنش در گلویم ایجاد کرده بود را به سختی پایین فرستادم .

_آره عزیز دلم .

گوشه ی کت را طوری میان دستانش گرفته بود که انگار امکان داشت هر لحظه فرار کند .

پلک بر هم نهاد و نفسی عمیق کشید .

_امروز انگار قراره تمام سیاهی های زندگیم یک دفعه باهم جبران بشه ... اگه همین امشبم بمیرم دیگه جز دیدنِ پسرم ، دیگه هیچ داغی روی دلم نیست .

هر جمله ایی که این دختر می گفت ، شوک تازه ایی به قلبم می داد .

انگار حرف های او درست شده بود برای مچاله کردنِ دلِ من .

چه راحت می شد غصه را از جانِ شفافِ او زدود ، نجوا به هیچ قانع بود و روزگار همان هیچ را هم از او دریغ کرده بود .

_ببین من رو نجوا ...

احتیاجی نبود این جمله را بگویم ، نگاه او حتی ثانیه ایی هم از من دور نشده بود .

اما قلبم باز هم بی طاقتِ چشمانش بود .

با آهی ادامه دادم .

_به هر قیمتی که شده پسرت رو از اونا می گیـرم ... دیگـه نبایـد چیـزی تـوی ایـن دنیـا وجـود داشـته باشـه که تو رو اذیت کنه ... دیگه نمی ذارم بیشتر از این عذاب بکشی ... تو فقط بخند و آروم باش .

دستش قفسه ی سینه اش را چنگ زد ، صورتش کمی جمع شد اما لبخند عمیقی تحویلم داد .

_چشم ...!

حرفش را نشنیدم ، نگاهم درگیر دستش شد که قلبش را ماساژ می داد .

چطور یادم رفته بود بپرسم ؟

سلامت قلبش مهم ترین چیزی بود که در حال حاضر اهمیت داشت .

_دکتر صارمی در مورد قلبت چی گفت ؟

سری به یأس تکان داد .

_گفت پس فردا بـرای معاینـه ی بیشـتر بـرم بیمارسـتان ، البتـه همـین الانشـم بـه نظـر نمـی رسـید راضـی باشه .

در آشوبی به پا شد .

این همه درد حقش نبود .

به خدا حقش نبود .

نفسی شکسته بیرون دادم .

در مقابل نجوا ، دیگر نه غرور معنی داشت نه قرار !

معصومیت چشمانش هرچه داشتم را به یغما می برد .

انگشت اشاره ام قلبش را نشانه رفت .

_این قلب حق منه نجوا ... مال منه ... ، فکر هیچ چی رو نکن ... رادمهر کامیاب خوب بلده از حق خودش دفاع کنه .

لبخندش حجم بیشتری گرفت .

_این قلب فقط یه تیکه از جسممه ، جسمی که تقریبا هیچی ازش باقی نمونده ، روح من اما ، سالهاست که درون تو زندگی می کنه ... برای همینه که حتی اگه من بمیرم باز هم با تو زنده می مونم ... با تو نفس می کشم ... با تو جهان رو می گردم ... باتو ...

حرفهایش برای دلِ تازه به تپش افتاده ام زیادی سنگین بود .

آشفته و کلافه میان صحبتش پریدم .

_دیگه حق نداری حرف از مرگ بزنی ... من تازه دارم زندگی رو توی وجود تو پیدا پیدا می کنم ، زندگی ای که تموم این مدتی که نبودی گمش کرده بودم ... تو به خاطر خودت نه ... قراره به خاطر من زنده بمونی ... پس حالا برو و به اون قلبِ یک دنده ت یه استراحتی بده نویسنده کوچولو ؛ چون قراره فردا تشریف بیاری با بنده بریم تموم این شهرِ درندشت رو بگردیم ... می خوام سر حال باشی ! فهمیدی ؟

چند لحظه مات نگاهم کرد و بعد آرام خندید .

همان خنده ایی که دل من را از بنیاد می لرزاند .

_فهمیدم جانِ جانم .

رمان نجوای ناجی, [16:18 06.03.17]

هنوز قلبم روی هزار می زد .

آن موقع که تنها او را به صورت مجازی می شناختم ، نبودنش زندگی ام را مختل کرده بود .

حالا که مخدرِ قویِ وجودش را به رگ و ریشه ام زده بودم بی او چه می کردم ؟

سمت در چرخید و دستگیره را کشید.

دهان جمع کردم و مشت گره زدم .

چقدر سخت بود شاهد رفتنش باشم .

مکثی کرد .

انگار رفتن برای او سخت تر بود .

برگشت و چشم هایش را به من داد .

_رادمهر ...

وای از این صدای آهنگین .

_جانِ رادمهر ؟

پلکی زد ، آرام و کشدار .

_می دونی حتی اگه هنوزم دارم خواب می بینم ... می خوام بدونی دیدنت حتی توی خواب هم بهترین اتفاق زندگی من بود .

چشمم سوخت و نمناک شد، اما اجازه ی جاری شدن به اشکهاین ندادم .

_بیداری عزیز دلم ... برو بخواب که زودتر فردا شه .

سخت و سنگین نگاهش را از من گرفت و در را باز کرد .

آرام لب زدم .

_مراقب خودت باش !

سر چرخاند و لبخندی زد و پیاده شد .

با قدمهایی سست و ناموزون ، بی انکه چشم از من بردارد از ماشین دور شد .

دور شدنش باعث شد فکری به مغزم تلنگر بزند .

به پیشانی کوبیدم و هول زده در ماشین را باز کردم .

_نجوا !

متعجب ایستاد .

سری خاراندم .

_شماره ت رو یادم رفت بگیرم !

خندید و سر پایین انداخت .

چند قدم رفته را برگشت و مقابلم ایستاد .

حال که رو در رویش قرار گرفتم جثه ی کوچکش دلم را بیشترمی لرزاند .

نفسی پر سر و صدا بیرون فرستادم و گوشی از جیب بیرون کشیدم تا شماره اش را بنویسم .

با لبخندی شماره اش را شمرده شمرده گفت و من نوشتم .

خدا را شکر که یادم افتاد ... دیگر نمی خواستم هیچ ریسکی را برای بی خبر ماندن از او بپذیرم .

سر پایین انداخت و زمزمه کرد .

_شب بخیر !

آهی کشیدم .

_شبت بخیر جانم .

این بار رفت ... واقعا رفت .

دست در جیب فرو بردم و به ماشین تکیه دادم و رفتنش را نظاره گر شدم .

این چه سرّی بود که نرفته هم دلتنگش شده بودم ؟!

در را که باز کرد ، برگشت و عمیق نگاهم کرد .

انگار داشت سعی می کرد تصویرم را با تمام جزئیات در ذهنش ذخیره کند .

دخترک هنوز هم باور نکرده بود که بیدار است .

می ترسید بیدار شود !

دروغ چرا ؟ من هم می ترسیدم !

اما چاره چه بود ؟

بالاخره نگاهش را که می رفت تا بارانی شود از من گرفت و در را پشت سرش بست .

من اما ... بی حرکت و مات همانطور خیره به راهِ رفتنش ، باقی ماندم .

ثانیه به ثانیه ... دقیقه دقیقه ... شاید ساعتها ..!

نمی دانم ... اما مدتی بسیار طولانی چشمانم برای دل کندن از آن درِ بسته جان کند و نتوانست !

وقتی به خود آمدم گه گوشی در دستم شروع به لرزیدن کرد .

هیجان زده موبایلم را در دست چرخاندم .

یعنی نجوا بود ؟

با دیدنِ اسم مادرم ، سری به تأسف برای خودم تکان دادم .

چرا انتظار داشتم نجوا باشد ؟ من که به او شماره ندادم ! فقط شماره اش را گرفتم .

تماس را متصل کردم .

_سلام مامان .

صدایش پشت خط نگران بود .

_سلام ... رادمهر جان ... کجایی پسرم ؟

صورتم در هم رفت .

باید بعد از رساندن نجوا برمی گشتم و به دنبال او می رفتم .

گفته بود یک ساعتی کار دارد .

_من ... خب ... راستش ... یه کاری برام پیش اومد ...

مکثی کرد.

_عزیزم خواستم بگم روشنک اومد دنبالم تو دیگه لازم نیست راهتو برگردی ... هروقت کارت تموم شد بیا خونه .

خدا را شکر که در این بارانِ سخت ، مامان مجبور نشده بود تنهایی بازگردد ، ماشینش که دست من بود و اگر می خواست خودش به خانه برگردد اذیت می شد .

_مامان ... ممکنه امشب نیام ، کارم طول می کشه ؛ منتظرم نباش .

نفسی تازه کرد .

_باشه پسرم ، خوش باشی ... راستی ... اون دختره رو رسوندی ؟

آه مادر این دخترک را که می گویی یکباره آمد و جانم شد !

_بله رسوندمش ... خیالت راحت .

آهی کشید .

_قربونت برم پسرم ، ثواب داشت ، دستت درد نکنه !

ثواب ؟

نمی دانی مادر با این دلسوزیِ زیبایت چه ثوابی در حق من کردی ...

نمی دانی !

_آره ... ممنون ...

صدایم بی اختیار لرزید ، ای کاش متوجه نمی شد ، اما مادر ... مادر بود دیگر .

_پسرم ... حالت خوبه ؟

سرفه ایی مصلحتی زدم .

_خوبم ... الان کار دارم مامان ... بعداً صحبت می کنیم .

خوب من را می شناخت ، می دانست این یعنی احتیاج دارم با خودم خلوت کنم .

_باشه پسرم ، مراقب خودت باش .

" چشم" ی تحویلش دادم و بعد از خداحافظی به تماس خاتمه دادم .

آهی کشیدم و بالاخره چشم از درِ بسته برداشتم .

زیرِ آن باران سنگین و سخت ، سر تا پا خیس شده بودم .

پشت فرمان نشستم ، چند بار عمیقاً نفس کشیدم و بعد استارت زدم .

باید می رفتم ، نمی دانم به کجا اما باید می رفتم .

نمی شد که تا صبح در خانه ی مردم بیاستم .

پا روی گاز گذاشتم و حرکت کردم .

آنقدر فکر در ذهنم تلنبار شده بود که مغزم داشت می ترکید .

در خیابان اصلی پیچیدم ، خلوت و سیاه و خیس !

سرعتم را بیشتر کردم .

نجوا ... نجوا ... نجوا !

او به جان ذهنم افتاده بود و رهایم نمی کرد .

به جرأت می توانستم بگویم تا به حال هزاران دخترِ زیبا تر از او دیده بودم .

رمان نجوای ناجی, [06.03.17 16:18]

اما او انگار ... نمی دانم شاید مهره ی مار داشت ؟!

فقط برای من اینقدر جذاب بود یا همه در موردش اینطوری فکر می کردند ؟!

چرا این فکر دست از سرم بر نمی داشت ؟

چیزی در سرم منفجر شد .

چیزی به بزرگی یک کوه !

آن مردکِ بی شرف ... اسمش چه بود ؟! هان ... سعید ! برادرِ همسر مرحومش ... می خواست به این دختر دست درازی کند ؟! ... به نجوا ؟ به همین فرشته ی کوچکِ شکسته بال ؟! ... این زن حرمت داشت ! ... او شبیه یک معبدِ عطراگینِ مقدس بود ... برای نگاه کردن به او هم باید چشمانت را وضو می دادی ... سعید چطور توانسته بود ... چطور ... لعنت ! چطور !؟

نفهمیدم کی مشتم گره شد و فرمان را نشانه گرفت اما فغان از استخوان های دستم برخاست .

حیف خنده هایش نبود که تمام مردم دنیا کمر به اشک ریختنش بسته بودند ؟

حیف نبود ؟!

رمان نجوای ناجی, [20:13 07.03.17]

#پست_صد_و_دوم

***

نجوا :

از شانه به شانه ایی غلتیدم و با هینِ بلندی هراسیده چشم باز کردم و در حرکتی غیر ارادی شوک زده از حالت خوابیده برخاستم و نشستم .

هنوز نفس نفس می زدم . قلبم آنقدر تند می کوبید که هر لحظه امکان داشت قفس بشکند و از سینه ام پر بکشد.

این صدمین باری بود که از خواب می پریدم و ناباور به کتِ گرم و خوشبویی که بر سینه انداخته بودم را چنگ می زدم .

ذهن بیچاره ام نمی توانست باور کند که هرچه دیده حقیقت بوده و بس .

هربار پلک می بستم خواب می دیدم که دیدار رادمهر خواب بوده است .

آری ، گیج و گنگ خواب می دیدم که خواب دیده ام !

خدا را شکر که این مردِ رویاهای دست نیافتنی تکه ای از واقعیتِ وجودش را به من داد تا مغزِ دیوانه ام وجودش را انکار نکند .

اگر عطرِ وحشیِ این کت در مشامم غوغا به پا نمی کرد ، بی شک گمان می کردم که دچارِ توهم شده ام .

از بس این تکه لباس بیچاره را در جنگ با خواب اشفته ام مچاله کرده بودم که نمی دانستم با چه رویی می خواهم آن را به صاحبِ نازنینش پس بدهم.

دستی به صورت عرق کرده ام کشیدم و نگاهی به ساعت انداختم .

آه از نهادم بر آمد ، هنوز هفت هم نشده بود .

از شب گذاشته بالغ بر هزار بار گوشی ام را چک کرده بودم .

هیچ کس هم نبود به من بگویدآخر مگر رادمهر دیوانه شده که نیمه شب تلفن به دست بگیرد و به تو زنگ بزند !

جرعه ایی آب از لیوانِ کنار تخت نوشیدم .

دهانم خشک شده بود .

آنقدر آشفته خوابیده بودم که بدنم تقریبا از کار افتاده بود .

دست بر تخت ستون کردم و آرام برخاستم .

سرما نخورده بودم اما تمام استخوان های بدنم از سرمای شب گذشته ، هنوز هم می لرزید .

امروز را قرار بود با رادمهر بگذرانم ؟!

همین را گفت دیگر ، نه ؟!

چکار باید می کردم ؟

چه باید می گفتم ؟

چطور رفتار می کردم ؟

دیشب آنقدر شوکه شده بودم که مهلتی برای فکر کردن نداشتم اما حالا ماجرا فرق داشت .

حالا می دانستم قرار است که ببینمش !

گفت امروز ... نگفت چه ساعتی ! گفت ؟

امروز کار زیادی در دفتر نشریه نداشتم ... فرقی هم نداشت ، زیر آوارِ کوه کار هم بودم ، اگر او می خواست به سمتش با سر می دویدم .

با فین فینی ضعیف ، خمیازه کشان چراغِ اتاقِ کم نورم را روشن کردم و مقابل آینه ی قدی ایستادم .

برسم را برداشتم و موهای در هم تپیده ام را برس کشیدم .

نگاهم درگیر صورتم بود .

اخمم در هم رفت .

دلم می خواست زیبا به نظر برسم ... این اولین باری بود که در عمرم واقعا دلم می خواست زیبا به نظر برسم اما ... چیزی از صورتم باقی نمانده بود .

یک مشت پوست و استخوان !

صورتم را به آینه نزدیک کردم .

زیر چشمانم گود افتاده بود .

باز هم جلو تر رفتم ، بینی ام تقریبا به آینه چسبید .

قیافه ام شبیه یک بازمانده ی جنگی بود که همین یک ساعت پیش از انفجاری مهیب فرار کرده باشد .

سر خاراندم و پوفی کشیدم .

_این چه قیافه ایِ آخه !

آرام پیشانی بر آینه زدم و با آهی یک قدم عقب رفتم.

خودم را بغل کردم و ذهن را به سراغ خیال پردازی هایش فرستادم .

رادمهر را همانطور که شب گذشته دیده بودم ، در کنار خودم تصور کردم .

چشمانم ، وجب به وجب این تندیسِ خیالی را در نوردید .

او ...

آخ... او !

صورتم از این خیالِ گستاخانه ، گُر گرفت .

حتی تصورش هم در کنارم ، ضربان قلبم را تا حد انفجار بالا می برد .

ته دلم از خیالِ ایستادن در نزدیکی قامتِ رشیدش ، خالی می شد .

دیشب وقتی مقابلش ایستادم فهمیدم که سَرم به زور و با ارفاقِ بسیار دلسوزانه ایی تا حدود شانه اش می رسد .

معمولا از آدمهایی که خیلی بلند تر از من بودند ، می ترسیدم ... اما در پیشگاهِ آن سروِ تنومند هر چه بود همه آرامش بود و امنیت و آسودگیِ خیال .

به لبخندِ شیدا و وارفته ی خودم در آینه خندیدم .

صحبت رادمهرِ کامیاب که به میان می آمد انگار شرم و حیای من پرده می درید .

من او را بی شرمانه توهم می زدم .

انگار نه انگار که من بیوه زنی ترک برداشته و مادری آشفته حالم !

فکرِ رادمهر ، من را به دختری خیال پرداز و شانزده ،هفده ساله تبدیل می کرد که تمامِ غم و غصه اش این بود که صورتش زیبا به نظر برسد !

خمیازه ایی دیگر کشیدم .

دل از آینه کندم و آرام به سمت دستشویی راه افتادم .

هنوز دستم به دستگیره ی در نرسیده بود که صدای زنگ موبایلم من را از جا پراند .

برای یک ثانیه ، شاید هم بیشتر قلبم کاملا ایستاد .

چه کسی می توانست باشد ؟!

یعنی امکان داشت رادمهر این وقت صبح تماس بگیرد ؟!

آنقدر با سرعت به سمت تخت دویدم که کم مانده بود پایم به لبه ی فرش بگیرد و با سر به دیوارِ کنار تخت برخورد کنم .

گوشی را از زیر لحاف ، کنار بالشتم بیرون کشیدم.

دیدن شماره ایی که نمی شناختمش دستانم را سست کرد .

انگار ویبره ی گوشی به جان من هم سرایت کرد .

انگشتانم به لرز افتاد .

به زور دکمه ی اتصال تماس را زدم و مردد موبایل را کنار گوشم قرار دادم .

_نجوا ... !

دلم ریخت .

حس از تنم گریخت ، روی تخت نشستم .

خودش بود .

رمان نجوای ناجی, [20:13 07.03.17]

گرچه کمی گرفته تر و خسته تر از دیشب به گوش می رسید اما مگر می شد صدای گرم و گوش نوازش ، که تمام شب در ذهنم تکرار می شد را نشناسم ؟

در جوابِ آن " نجوا " ی کشیده و خواستنی حنجره ام فقط نامِ خوش آهنگش را خواند .

_رادمهر !

نفسی عمیق را با صدا بیرون داد .

_بیدار شدی بانوی بارانیِ من ؟

دلم ضعف رفت از این ترکیبِ خوشآیندِ کلمات .

لب گزیدم و صورتم را میان دستانم فرو بردم .

آخ از این قدحِ کشنده ی صدایش که عصاره ی واژه ها را می گرفت و در حلقِ گوشِ من می ریخت .

_آره جانم ... بیدار شدم اما ... تو از کجا فهمیدی ؟

مکثی کرد و با خنده ایی کوتاه پاسخ داد .

_نمی دونم احساس کردم این پنجره پایینی ، پنجره اتاقِ تو باشه که چراغش روشن شد !

و باز خندید ، بلند بلند !

برق از سرم پرید .

نفسم بند آمد .

اصلا یادم رفت که دارم با او صحبت می کنم موبایل را در دست فشردم و سمت کمد شیرجه رفتم و روسری برداشتم و به سر انداختم و به طرف پنجره ی کوچکِ اتاق دویدم .

پرده ی چند لایه را آرام کنار زدم به خیابانِ باران زده و خیس خیره شدم .

چشمانم به جستجوی او دوید .

احتیاج به گشتن زیادی نبود .

دیدمش !

چند متر پایین تر موبایل به دست ، یک پا به در ماشینش تکیه داده بود .

دلم از دیدنش ضعف رفت .

قلبم افسار گریخت و برای دیدنش به حلقم هجوم آورد .

نگاهش به چشمانِ تشنه ام گره خورد .

روحم به سمتش پرکشید .

داخل گوشی زمزمه کرد .

_فکر کنم درست حدس زدم ، این پنجره پایینی که الان یه دختر کوچولوی کنجکاو داره ازش سرک می کشه ، اتاقِ توئه !

خندیدم ... خندید .

_کی اومدی اینجا رادمهر ؟

اخمی کرد و سری خاراند که مثلا دارد حساب می کند .

_خب ... بذار ببینم ... اگه این پنج دقیقه مونده رو تخفیف بدیم و ساعت رو هفت حساب کنیم... خب ... حدود سه !

مو بر تنم سیخ شد .

از سه اینجا بود ؟

رادمهر از ساعت سه تا الان همین پشت پنجره ی اتاقم بود ؟

نفس در گلویم شکست .

_چـ ... چرا ...چرا نرفتی خونه ؟

شانه بالا انداخت .

_خواستم برم ... اما نشد ... نتونستم ... دلم اینجا بود !

پلکم افتاد .

آن ضربانِ دیوانه وارِ قلبم با شوکی عمیق ناگهان ایستاد .

دستم به سینه چنگ زد .

کنار پنجره تکیه بر دیوار سر خوردم و بر زمین نشستم .

دلش ... آخ دلش ... دلش اینجا بود ... با من !

_نجوا ... نجوا چی شدی ؟

صدایش یکباره لبریز شد از نگرانی .

آرام زمزمه کردم .

_هیچی ... هیچی ناجی جانم ... خوبم ... خوبم .

مردد پرسید .

_به نظر نمی رسه خوب باشی .

لبخندی بر لبم نشست .

_خوبم عزیزِ دلم ... فقط قلبم هنوز برای باورِ دیدنت داره با خودش کلنجار می ره .

آرام پاسخ داد .

_خب نظرت چیه لباس بپوشی و بیایی بیرون تا خودم به قلبِ کوچولوت حالی کنم ؟

گونه ام گر گرفت .

_چشم .

خندید .

_آفرین دختر خوب ، بدو که یه لنگ پا توی این خیابونِ خلوت حوصله م سر رفت .

رمان نجوای ناجی, [20:13 07.03.17]

***

چادرم را کمی بالا دادم و داخل ماشین نشستم .

کتش ، زیر چادر ، تا زده ؛ در آغوشم بود .

کاش ... کاش می شد همیشه داشته باشمش !

با لبخندی عمیق در را بست و ماشین را دور زد .

قدم به قدمش را در ذهنم ضبط می کردم .

هرگام محکم و مصمم بود .

انگار همیشه دقیقا می دانست چه می خواهد بکند .

برای هر قدمش برنامه ریزی داشت .

این آدم حتی راه رفتنش هم هدف دار بود .

در را باز کرد و پشت فرمان نشست .

چشمانش از خستگی پر بود .

خوابالوده نگاه می کرد .

اما از همین خستگی اش هم انرژی می بارید .

با لبخندی گرم نگاهم کرد .

_خب ... ببینمت ... خوب خوابیدی ؟

مگر می توانستم به او دروغ بگویم ؟

_راستش ... نه ! ... تو خوابیدی ؟

خندید و ماشین را روشن کرد .

_نه !

خنده اش باعث می شد در دلم چیزی شبیه به ریزشِ یک برجِ بلند ، اتفاق بیافتد .

لب گزیدم و سر پایین انداختم .

پا روی گاز گذاشت و با همان خنده ی نفسگیر ادامه داد .

_اما خیالی نیست ، امروز کاری می کنم که جبرانِ تموم خستگی هامون باشه !

کتش را بیشتر در آغوش فشردم .

_همین که باشی ... جبرانی همه چیزه !

لحظه ایی نگاه از خیابان قاپید و به من دوخت .

چشمش ستاره باران بود .

نفس عمیقی کشید و باز به خیابان چشم دوخت و آرام زمزمه کرد .

_تو باشی ...من که هیچ ...آسمان ...خورشید ...زمین ... باد ... زمان ... حتی خدا ... می خندد ...

خندیدم .

این را که داشت شمرده شمرده بر لب می راند ، سالها پیش در وبلاگش نوشته بود .

کلمه به کلمه اش را حفظ بودم ... اصلا تمام نوشته هایش را حفظ بودم .

ادامه ی متنی را که زمزمه می کرد گرفتم و گفتم .

_تو باشی بهشت همان مقدار جاییست که وجود شریف تو ایستاده ...تو باشی کابوس رویا می شود پاییز بهار ! تو باشی...

شوک زده حرفم را قطع کرد .

_اینو حفظی ؟

سر پایین انداختم .

_هر چیزی رو که تو نوشته باشی ... من حفظم !

خندید و آرام به پیشانی زد .

_می دونی نجوا ... اینو یه وقتی نوشتم برای مادرم ... اون موقع خیلی دلتنگش بودم ... هیچ وقت فکر نمی کردم این جملات رو بتونم به کس دیگه ایی ربط بدم ... اما دادم ... همین الان ... به تو!

دلم لرزید ، به کتش چنگ زدم .

آخ بیچاره کتش !

با نفسی عمیق ادامه داد .

_می دونی چرا ؟ ... چون از وقتی خودم رو شناختم آدمهای ناب رو دوست داشتم ... آدمهایی که شبیهشون خیلی کم پیدا می شه ... معتقدم این آدما لیاقت هر چیزی رو دارن ... می شه مقابلشون خیلی راحت زانو زد ... تو مادرم رو نمی شناسی اما ... مادرم از او آدمهای نابه اما ... تو ... تو ناب ترین انسانی هستی که توی زندگیم دیدم !

تا وقتی آخرین کلمه از دهانش بیرون نیامد نتوانستم نفس بکشم .

من را می گفت ؟

خودِ من ؟

رادمهرِ کامیاب من را ناب ترین انسانِ زمین می دانست ؟ اویی که من ... می پرستیدمش ؟!

قبل از آنکه حرفی بزنم ماشین را گوشه ایی نگه داشت و با همان لبخندِ جانانه گفت .

_خب حالا بریم به این بانوی ناب یه صبحانه ی درست حسابی بدیم بخوره که اون چشمای بی حال و خوابالودش جون بگیره !

خندیدم و به سر درِ سفره خانه ی سنتیِ بزرگی که درست مقابلش توقف کرده بودیم نگاهی انداختم .

رادمهر پر بود از غیر منتظره های شیرین !

رمان نجوای ناجی, [17:21 08.03.17]

#پست_صد_و_سوم

***

من رادمهر را قبلا در ذهن مردی تصور می کردم که بی نهایت سرد و سخت باشد اما این مردی که در کنارم دست در جیب راه می رفت و قهقهه می زد ، مثل یک اقیانوسِ پر از نور بود .

مردی که با تمام توانش سعی می کرد که خنده از لبانم پاک نشود .

او تجمعِ غیر قابل باوری بود از غرور و محبت !

بعد از آن صبحانه ی مفصل که رادمهر به زور هم که شده مجبورم کرد چند برابر ظرفیت معده ام را پر کنم دوباره سوار ماشین شدیم و پس از طی یک راه طولانی ... حالا اینجا ... مشغولِ قدم زدن بودیم !

گفته بود می خواهد هرگوشه از این شهر را که دوستش دارد نشانم بدهد، برای من هم فرقی نداشت ، او اگر من را تا جهنم هم می کشاند ، پا به پایش می رفتم .

اما واقعا فکر نمی کردم اولین جایی را که دوست داشت ، اینجا باشد!

من داشتم دوشادوش او ، جایی وسط یک بازارچه ی هزار توی بزرگِ قدیمی ، قدم می زدم .

این جا رنگ و بوی تهرانِ مخوف را نداشت .

اینجا با آرامشِ بیشتری می توانستی نفس بکشی .

با همان لبخندی که از زمانِ نشستن در سفره خانه ، حتی یک لحظه هم از لبش پاک نشده بود نگاهم کرد .

_می دونی نجوا ، من عاشقِ اینجام ... نه این که بخوام چیزی بخرم ... نه ! ... قبل از اینکه باروبندیلم رو ببندم و از ایران برم ، هروقت از سرمای آدمای شهر دلم می گرفت ، می اومدم اینجا ... اینجا آدما به هم نزدیک ترن ... زیاد از مدرنیته خبری نیست ... اینجا حال و هوای بچگی هامو داره .

آهی کشید و ادامه داد .

_اسم شهر نشینی که میاد مردم فکر می کنن باید توی واحدای لوکسِ آپارتمانای لونه زنبوریشون بشینن و باکلاس زندگی کنن و حتی ندونن اسمِ همسایه ی بغل دستیشون چیه ؟! بدیش اینه که آدمای شهر حد وسط ندارن ... یا اونقدر از هم دور می شن که حتی جون کندن یه نفر جلوی چشمشون رو نمی بینن یا اونقدر توی کار هم سرک می کشن که که از شخصی ترین مسائل دیگران هم با خبر می شن ... اما اینجا رنگ و بوی شهرهای قدیمی رو داره ... اون وقتا که هنوز آدما زیادی نامهربون نشده بودن ... می دونی آدمای توی بازار رو نمی گم ها ! بافتش رو می گم ... به این سازه ی قدیمی که نگاه می کنی ... بوی تاریخ می ده ! بوی تاریخی که توی بی تفاوتی هامون ، گمش کردیم .

او حرف می زد و من خیره به دهانش بودم .

واژه واژه حرفهایش موسیقی می شد و به گوشِ جانم می نشست .

این آرشیتکتِ شاعرپیشه !

شانه بالا داد و نفسِ عمیقِ دیگری کشید و مقابل یک حجره ی بزرگِ فرش فروشی ایستاد و به یک تابلو فرشِ مینیاتوری که تصویر زنی در کنار یک آهو بود خیره شد .

_می دونی نجوا ... تو رو که دیدم ، یه لحظه عمیقاً یاد اینجا افتادم .

ابروهایم بالا پرید .

با دیدن من ، یاد این بازارِ قدیمی افتاده بود؟

با لبخندی متعجب پرسیدم .

_چرا ؟!

بی آنکه نگاه از تابلو فرش بگیرد خندید .

_ زن اصیل ایرانی داره توی دریای عمیقِ دنیای مدرن ، غرق می شه ... اونقدر همه درگیر زندگی امروزی شدن که یادشون رفته ملاکِ آدم بودن چیه . تو رو که دیدم یاد اینجا افتادم چون یه جایی درست وسطِ این دنیای پر زرق و برق تو ... خودت موندی ... یه زن که معنای واقعیِ زنِ ایرانیه ! مثل این تابلو فرش که اونقدر پر ارزشه که هنوز که هنوزه بعد این همه سال که من از اینجا رد می شم کسی جرأت نکرده روش قیمت بذاره ! مثل این سازه ی اصیل که اونقدر محترمه که حتی اگه فرسوده بشه ... تخریبش نمی کنن !

نگاه از تابلو فرش گرفت و به راه افتاد .

به تابعیت از او قدم برداشتم .

این مرد پر بود از حرف هایی که با جان و دلت بازی می کرد .

حرفهایی که هرگز از شنیدنشان خسته نمی شدم .

همانطور که شمرده شمرده قدم می زد نیم نگاهش را به من دوخت .

_اولش باورت نداشتم ... فکر می کردم توأم یکی مثل خیلی از آدمایی که برای گذران فقط به فضای مجازی میان اومدی و می خوای صرفا سرگرم شی ... منم علاقه داشتن به تو رو بازی کردم ... همونجوری که فکر می کردم تو داری بازی می کنی !

سرم کاملا به طرفش چرخید .

چیزی در قلبم مچاله شد .

آنقدر مچاله که راه نفسم را بست .

او همچنان از گوشه ی چشم نگاهم می کرد .

آرام نفسی بیرون داد .

_برای آدمی مثل من باور این علاقه ... تقریباً غیر ممکن بود ... من عمری رو با آدمایی که سعی می کنن سر همدیگه رو کلاه بذارن ، سروکله زدم . من با این باور کار می کنم که همه دروغ می گن مگه اینه خلافش ثابت بشه و معمولاً هم ثابت نمی شه .

پوفی کشید .

دل در دلم نبود .

حرفهایش یکباره رنگِ خاکستری گرفت و من ... منِ بیچاره از خاکستری می ترسیدم .

نفسی تازه کرد وتمامِ نگاهش را به من داد ، نگاهش اما خاکستری نبود .

_ولی تو ... تو خلع سلاحم کردی !

حرفش به به مغزم نرسید .

نفهمیدم چه می گوید .

نگاهِ مبهوتم را که دید خندید .

از آن خنده هایی که کیلو کیلو قند در دل آدم می کرد .

رمان نجوای ناجی, [08.03.17 17:21]

_یه مدت بعد که احساس کـردم دارم درگیـرت مـی شـم ، هـر راهـی رو رفـتم کـه بتـونم فکـرت رو از سـرم بیـرون کـنم ، وقتـی دیـدم نمـی شـه ، بـه هـزار در زدم تـا کامـل بشناسـمت ... سـعی کـردم دروغ و راسـتِ گفته هات رو بفهمم ... و وقتی فهمیـدم هـر چـی گفتـی راسـت بـوده بـه خـودم اومـدم و دیـدم خیلـی وقتـه دلم پیشت گیر کرده ... اما دیر فهمیدم چون نبودی که بهت بگم ...

دلم نفس راحتی کشید و لبخند کمرنگی بر لبم نشست .

تقریبا از بازار بیرون آمده بـودیم ، قـدم کـه در فضـای آزاد گذاشـتیم سـوز سـرد پـاییزی بـه اسـتقبالمان آمـد .

دستاتش را در هم گره زد و با لبخندی ادامه داد .

_اقامتت توی اون روسـتا خیلـی چیـزا رو تـوی زنـدگی مـن عـوض کـرد نجـوا ! مـی دونـم کـه تـو مـن رو از خودمم بهتر می شناسی ، یه زمانی مـن تنهـایی و خلـوت خـودم رو بـا هـیچ چـی عـوض نمـی کـردم ... نمـی تونستم ... نمی خواسـتم حضـور هـیچ کـس رو تـوی زنـدگیم بپـذیرم امـا ... وقتـی ارتبـاطم بـا تـو قطـع شـد فهمیدم دیگه تنهایی رو دوست نـدارم ...درک ایـن موضـوع خیلـی بـرام سـخت بـود ، نمـی خواسـتم دسـت از خودِ قبلیم بردارم ... برای جنگیدن با این احساس ، حتی یه مدت خودمو تبعید کردم !

خندید ! و با همان خنده ادامه داد .

_باورت می شـه ؟ خونـه زنـدگیم رو ول کـردم و دنبـال یـه پـروژه رفـتم هنـد کـه فقـط فکـر تـو رو از سـرم بیرون کنم ... اما نشد ... واقعا نشد!

مقابل دیوار بلندی ایستاد .

نگاهم متوجه پشت سرش شد .

دیوار، دیوارِ یک مسجدِ بزرگ بود .

چشمم دوباره سمتِ صورتِ لبریز از هیجانِ رادمهر چرخید .

حالا تکیه به دیوار ، درست مقابلم ایستاده بود .

_این مدتی که ازت بی خبر موندم فهمیدم زندگیم خیلی بهت وابسته شده و هیچ را فراری هم نداره !

دستانش را بهم کوبید .

_اما دیدنت باعث شد بفهمم این وابستگی یه وابستگیِ ساده نیست ... دیدنت تموم افکارم رو زیر و رو کرد ... خودت شاید این رو متوجه نشی اما ... تو فوق العاده ترین آدمی هستی که توی عمرم دیدم .

چشمانم ناباور به دهانش خیره شد .

پلکم از تجمع سنگین اشک می سوخت .

چرا نمی توانستم باور کنم که او دارد من را ستایش می کند ؟

سر تکان داد و با لبخندی تکیه از دیوار گرفت و کنار من ف مقابل مسجد ایستاد .

_پدرم همیشه می گفت زن شبیه یه عبادت گاهه! باید به احترامش سر خم کنی ... باید برای ورود به حریمش تعظیم کنی ... باید برای لمس تنهاییش وضو داشته باشی ... اما نه هر زنی ! پدرم می گفت واژه " زن " مقدس تر از اون چیزیه که بشه به هر جنسِ مؤنثی نسبتش داد !

سر رو به من چرخاند ، نگاهش را در نگاهِ تشنه ی شنیدنم گره زد و نفس عمیقی کشید .

_تو... تو رو که دیدم تازه معنیِ حرفای بابا رو فهمیدم ... مقابل تو می شه تعظیم کرد نجوا !

بالاخره مقاومتم در برابر حرفهایش شکست .

قطره اشکی سرکش از گوشه چشمم روی گونه چکید .

لبخند از لبش پاک شد .

_گریه نکن عزیز دلم ... می خوام تمام حرفایی که توی دلم تلنبار شده رو بشنوی ... دیشب تا خود صبح با خودم کلنجار رفتم برای گفتنِ اینا ... می خوام بشنوی نجوا ... می خوام بدونی ! یه عمر تو برای من نوشتی حالا نوبت منه که حسمو بگم .

اشک سمج را با پشت دست پاک کردم و خندیدم .

_تا آخر عمرمم اگه پای حرفات بشینم بازم کمه !

خندید .

_می دونستی خندیدنت رو خیلی دوست دارم ؟

لبم بی اختیار زیر دندان دوید و سر پایین انداختم .

او خنده ام را دوست داشت و من ... خندیدنش را زندگی می کردم !

نفس عمیقی کشید .

_دلم می خواد همیشه بخندی ! ... همیشه !

همیشه چقدر بود ؟

این یک ماه که او در ایران می ماند ؟

امروز که کنارش قدم می زدم ؟

همیشه چند ساعت بود؟!

مگر می توانستم ذوقِ زیبایش را کور کنم و بپرسم " همیشه چقدر طول می کشد ؟! "

_چشم !

رمان نجوای ناجی, [22:44 08.03.17]

#پست_صد_و_چهارم

***

رادمهر :

گفتم همیشه بخند و گفت " چشم " و باز دلم را آتش زد .

آخ که چقدر نگاه کردن در چشمانِ غرق در معصومیتش درد داشت .

دلم می خواست نگاهش را بغل کنم .

بغل کنم و بگویم نترس پرنده ی کوچکم ... نترس !

وای بر من که گفتم همیشه بخند !

این " همیشه " ی لعنتی برای او ، می توانست همین فردا باشد !

تکرارِ این فکر روحم را مچاله کرد .

دردِ سیاهی میانِ وجب به وجبِ تنم پیچید .

درونم طوفان شد .

از همان طوفان هایی که یکباره می آید و آوار می کند و بی خبر می رود .

او چه می دانست که پشت این خنده ی سمجی که بر لب نشانده بودم چه بغضِ عظیمی پنهان شده بود !

بغضی که اگر رهایش می کردم به اندازه ی تمام روزهایی که او عاشقانه من را می پرستید و من احمقانه نمی دانستم ، می بارید و می بارید و می بارید .

من دیر به او رسیده بودم .

منِ ناباورِ احمق ، اورا ، زیادی دیر پیدا کرده بودم .

دیر ... خیلی دیر !

این حقیقتِ لعنتی را همین دیشب فهمیدم .

آهی کشیدم .

هنوز مقابل مسجد ایستاده بودیم .

چشمم بـه نجـوا بـود کـه داشـت مـی گفـت " تنهـا زمـانی کـه خنـده ام واقعیسـت در کنـار توسـت ... " امـا ذهنم جایی میانِ سیاهچالِ شبِ گذشته تاب می خورد !

درست همان زمانی کـه سـرگردان پـا بـر گـاز گذاشـته بـودم و در خیابـان هـای شـهرِ بـاران زده ، بـی هـدف می چرخیدم .

" به خودم که آمدم دیدم که در آن نیمه شبِ سیاه ، مقابلِ مطبِ دکتر صارمی روی ترمز کوبیده ام .

نگاهم روی تابلوی منقش به نام او ثابت ماند .

شماره ی مطب و شماره ی همراهش با خط ریزی در بخش پایینی تابلو حک شده بود .

مغزِ آشفته ام فکری کرد .

زیادی نگران حالِ نجوا بودم .

یک لحظه هم صورت رنگ پریده و نفس های بریده بریده اش از خاطرم پاک نمی شد .

" خیلی کارِ افتضاحی بـود اگـر ایـن سـاعتِ شـب بـا دکتـر صـارمی تمـاس مـی گـرفتم و از او در مـوردِ نجـوا می پرسیدم ؟! "

چند ثانیه به مغـزم اجـازه دادم کـه ایـن فکـرِ ناهنجـار را از جمجمـه ام بیـرون بیانـدازد و وقتـی موفـق نشـد موبایلم را برداشتم و با شماره ایی که روی تابلو نوشته شده بود تماس گرفتم .

به جهنم که فکر می کرد دیوانه شده ام !

موبایـل را بـه گوشـم چسـباندم و منتظـر شـدم ، خیلـی طـول کشـید تـا صـدای خوابـالودِ دکتـر در گوشـی بپیچد .

_بله؟

صدای صاف کردم ، بهتر بود خودم را معرفی نمی کردم .

_ سلام آقای دکتر ، عذر می خوام که بد موقع مزاحمتون شدم ...

با مکثی مردد پرسید .

_رادمهر جان ... پسرم شمایی ؟!

اخم جمع کردم و به پیشانی کوبیدم .

امان از این حافظه ی شنواییِ عجیب و غریبِ او !

مگر روی هم رفته چند بار صدای من را شنیده بود ؟!

_بـ ... بله ... خودم هستم ... ببخشید ... خب !

پوفی کشیدم ، معمولا هیچوقت دست و پایم را گم نمی کردم .

با نگرانی پرسید .

_اتفاقی افتاده ؟

نفسِ عمیقی کشیدم .

_راستش مزاحمتون شدم که ... خب ... می خواستم در مورد یکی از بیماراتون ... خب ... می خواستم بدونم حالش چطوره !

کلافه دست در موهایم چنگ کردم چرا نمی توانستم کلماتم را جمع بندی کنم ؟

با تردیدی سنگین پرسید .

_کدوم بیمار ؟!

نمی دانستم به اسم می شناسدش یا نه !

_نجوا ستوده !

مکثی طولانی و کشدار کرد .

_به خاطر نمیارم همچین اسمی رو پسرم !

آهـی کشـیدم ، بـا آن وضـعیتی کـه نجـوا از خانـه ی خـانواده ی فلاحـی فـرار کـرده بـود نبایـد هـم انتظـار داشتم دفترچه ی بیمه اش را آورده باشد که دکتر اسمش را بداند !

_یه دختر چادریه ریز جثه سـت ، همـین امـروز آخـر وقـت ویـزیتش کردیـد و بهـش گفتیـد پـس فـردا بیـاد بیمارستان !

" آهان" ی گفت و ادامه داد .

_خب ...خب .. یادم اومد ...چرا می خوای در موردش بدونی ؟

امان از توضیح خواستن های عجیب و غریب .

_لطفاً ... لطفاً نپرسید ... فقط ... خب دونستنش برام حیاتیه !

آهی کشید .

_خب ... من فکر کنم که خودت می دونی که نمی تونم اسرار بیمارم رو با دیگران درمیان بذارم

چه می گفتم ؟ که من خودم بیمارِ این دخترکِ بیمارم ؟!

_راستش من .. من می خوام کمکش کنم !

سکوتی مدت دار تحویلم داد و بعد مردد گفت .

_به نظرم احتیاج به کمک داشـت ... چیـزی کـه مـن فهمیـدم اینـه کـه نمـی تونـه از پـسِ هزینـه ی درمـان بر بیاد ، کار خوبی می کنی پسرم ، ثواب داره !

پوفی کشیدم ، او چه می دانست اگر ثوابی هم باشد بـه دل مـن مـی رسـد کـه بـی قـرارِ قلـبِ رنجـورِ او بـودم .

_خب ... حالا می شه بگین حالش چطوره ؟

نفسی عمیق کشید .

_راستش رو بخوای اصلا خوب نیست ... و البته خب به نظر می رسه خیلی دیر برای درمان اقدام کرده ، البته تا وقتی نیاد بیمارستان نمی تونم دقیق بگم و امیدوارم هرچه سریع تر بیاد چون به نظر نمی رسه وقت زیادی داشته باشه !

انگار در مخزنی از آب یخ غوطه ور شدم .

گوشی لحظه ایی از دستم سر خورد .

در هوا قاپیدمش که نیافتد .

_یعـ ... یعنی چی ... منظورتون چیه ؟

آهی کشید ... لعنتی چرا اینقدر آه می کشید ؟!

_خب ... اوضاع قلبش اصلا روبه راه نیست ..."

_رادمهر ؟!

رمان نجوای ناجی, [22:44 08.03.17]

با صدای نگران و بهت زده ی نجوا به خودم آمدم و دیدم که مقابلش با مشتهای جمع شده و چشمهایی در آستانه ی لبریز شدن ایستاده ام .

_را ... رادمهر چی شد ؟ .. من حرفِ بدی زدم ؟

آخ لعنت به من ... این بلورِ شکننده را ترسانده بودم .

خودم را به سرعت جمع و جور کردم .

_نه ... نه عزیزم ... یادم افتاد که ... که ... خب کلی جا مونده هنوز نشونت ندادم ... بیا بریم سوار ماشین بشیم هوا داره سردمی شه .

لبخندی با تردید زد و همراهم به راه افتاد .

دروغ چرا ؟ می ترسیدم ! رادمهرِ کامیاب برای اولین بار در عمرش تا پای مرگ ترسیده بود .

آری می ترسیدم این جواهرِ ناب را از دست بدهم ... می ترسیدم این سرنوشت لعنتی آنقدر زمان در اختیارِ ما قرار ندهد که بتوانم تمام احساسی که در وجودم نسبت به او می جوشید را به پایش بریزم .

می ترسیدم وقت تمام شود !

آخ لعنت به وقت ...

لعنت به وقت !

رمان نجوای ناجی, [17:44 09.03.17]

#پست_صد_و_پنجم

***

بالاخره دل از دری که پشت سرش بسته شد کندم .

چه دردی داشت نشستن و رفتنش را نظاره کردن .

باورم نمی شد این روز تمام شده باشد .

هر چه در کنارش راه می رفتم ؛ هر چه با او حرف می زدم ، هرچه می شنیدمش کم بود .

دلم نمی خواست برود .

دلم را حضورش را ثانیه به ثانیه ، لحظه به لحظه ، می طلبید .

می ترسیدم برود و و در یکی از این رفتن ها ، از دستش بدهم .

سخت بود که هر لحظه نگران باشی قلبِ کوچکی که در سینه ی عاشق ترین زنِ عالم می زند ، ناگهان بیاستد .

چشمم دلِ ندیدنش را نداشت .

همین دو روز کافی بود تا به هر ثانیه دیدن او معتاد شوم !

وقتی که می رفت آشوب می شدم .

رفتنش میان آرامشِ وجودم کودتا به پا می کرد .

سوار ماشین شدم و سر بر فرمان گذاشتم .

ماشین بوی دلچسبِ او را گرفته بود .

بویی شبیه به بوی یاس !

انگار که میان خرمنی از یاسهای وحشی خوابیده باشی .

این دختر په با من کرده بود ؟!

با منی که عمری با خودم جنگیدم !

صدایش ... با همان یک کلمه " ناجی جان " ! در همان لحظه ی اول ، خلع سلاحم کرد .

حالا هم لشکرِ عظیمِ معصومیتش ، بی رحمانه داشت بر قلبِ بی دفاعم می تازید .

چه می کردم با این طغیان احساسم !؟

میان این کلنجار رفتنهای ذهنم با خود ، سنگینی نگاهی ، سرم را به طرف خود چرخاند .

دیدمش !

او هم انگار جانِ دل کندن از من را نداشت .

پشت شیشه ی پنجره ی بخار آلودِ اتاقش ایستاده بود و خیره خیره نگاهم می کرد.

قلبم فرو ریخت .

سراسیمه در را باز کردم و عرض خیابانِ تاریک و خلوت را دویدم .

مقابلش ، این سوی پنجره ایستادم .

عمقِ عمیقِ چشمانِ نمناکش من را به سمت خود می کشید .

مثلِ گردابی قدرتمند که کمر به تخریب تمام جهان بسته باشد .

قدمی جلو تر رفتم ، حالا فقط یک گامِ دیگر با شیشه فاصله داشتم .

صورتش در پسِ شیشه ی تار ، در نیمه روشنِ اتاق و خیابان ، تصویر وهم آلودی از یک فرشته بود .

دست استخوانی اش بالا آمد و بر شیشه نشست .

چشمانِ مخملِ شبش ، پر بود از حرف هایی که ناشنیده ، می خواندمشان !

پا بر گلوی آن یک قدم فاصله تا شیشه گذاشتم .

دستم بی اختیار ، بر تصویر دستش آنسوی پنجره نشست .

گزشی عمیق از این لمسِ بی روح ، به جانم افتاد .

چهار ستون بدنم لرزید .

به وضوح دیدم که قلبم ترک برداشت .

این دخترک !

این تمیثل فرشته ی شکسته بال ، چه بر سرم آورده بود ؟

دستم بر شیشه لرزید .

ای لعنت به این هوسِ شدیدِ در آغوش کشیدنش که حتی لحظه ایی هم دست از سرم بر نمی داشت !

قطره اشکی کوچک روی گونه اش چکید .

دلم افسار گسیخت .

بغضم شکست .

چه اشکالی داشت اشکم را ببیند ؟

چه می شد اگر شکستنم را می دید ؟

من که ویرانِ او شده بودم ، دیگر چه فرقی داشت ؟!

پیشانی بر تصویرِ ظریفش گذاشتم .

دستم بر شیشه مشت شد .

آخ نجوا ... نجوا نمی دانی چه بر سر این مرد آورده ای !

نمی دانی جانم ... نمی دانی !

بالاخره اشکی که جان می کندم نریزد ، حصار شکست و جاری شد .

او را ... این اوی دوست داشتنی را می خواستم ... خواستنی که امکان داشت هیچ وقت به سرانجام نرسد .

اشکی که از چشمم می ریخت ، ترس بود و درد بود و دلتنگی !

مشتی بی جان به شیشه کوبید .

پیشانی از شیشه کندم و چشم به نگاهِ آزرده اش دوختم .

هر دو دست بر شیشه نهاد و آرام لب زد .

" گریه نکن "!

میان اشکهای بی اختیارم به خواهش چشمهای لبخند زدم و دست بر چشم گذاشتم .

" چشم "!

لبخند تلخی زد و آرام دست از شیشه کند و بر قلبش گذاشت و پلکی کشدار و طولانی زد .

دستانم همچنان روی شیشه مشت بود .

آرام گفتم .

_فردا خودم میام می برمت بیمارستان برای چکاب !

سر به نشان تایید تکان داد و خودش را بغل کرد و قدمی از شیشه فاصله گرفت و لب جنباند .

" دوستِت دارم "

نفسی عمیق میان گلویم شکست .

بحث از دوست داشتن گذشته بود ...

این احساس کشتنم را برنامه ریزی می کرد !

دست روی شیشه کشیدم .

تصویرش زیر دستانم نوازش شد .

_پرده رو بنداز تا بتونم برم !

لب گزید و لرزان بار دیگر پیش آمد .

لحظه ایی بی نهایت کوتاه ، باز هم دستش را مماس بر دستم بر پنجره گذاشت و بلافاصله برداشت و با بغضی که رو به شکستن بود پرده را بر پنجره انداخت .

اما من ... نرفتم !

مجسمه وار ، مشت بر شیشه و مات بر پرده !

حال بدی بود ، حال بدی که هرگز نمی خواستم از سرم برود .

شاید یک دقیقه ... شاید ساعتی ... شاید ساعتها ، خرابِ آن پنجره ، ایستادم .

بالاخره باران گرفت .

صورتم که خیس شد تازه به خودم آمدم .

بالاخره دلِ سرگشته ام را برداشتم و به زور نگاه از پنجره ی خاموش گرفتم و سمت ماشین چرخیدم .

دلم جاماند و جسمم رفت .

***

کلید به در انداختم و پاورچین پاورچین ، وارد خانه شدم .

تمام چراغ ها خاموش بود .

مادر خوابیده بود .

حق داشت ، ساعتِ بزرگِ وسط سالن دو را نشان می داد .

آرام و بی صدا به اتاقم رفتم و لباس از تن کندم .

احتیاجِ شدیدی به دوشِ آب گرم داشتم اما نمی خواستم مزاحم خوابِ مادر و روشنک بشوم .

رمان نجوای ناجی, [17:44 09.03.17]

لباس های راحتی ام را پوشیدم و خود را روی تخت انداختم و به سقف زل زدم .

مگر می توانستم بخوابم ؟

مگر خواب به چشمی که پر از نجوا بود ، می آمد ؟!

برخاستم ... نشستم ... سر میانِ دستانم فرو بردم .

کلافه بودم ؛ دلم آشوب بود ... آرام نداشتم .

طول و عرضِ اتاق را رژه رفتم ، عجب غلطی کردم که به خانه آمدم ... باید آنجا می ماندم !

سرِ دلِ زبان نفهم خودم داد زدم .

" آخرش چه ؟ نمی شود که تا آخر عمر گوشه ی خیابان ، مقابل آن پنجره زندگی کنی؟ "

صورتم در هم رفت .

بی قراری دلم درمان نداشت .

وسط اتاق ایستادم و به سقف خیره شدم .

عجیب دلم برای خدا تنگ شده بود .

چند ثانیه مات به سقف ، ایستادم و بعد سمت سرویس بهداشتی اتاقم رفتم .

باید وضو می گرفتم .

یادم نمی آمد دقیقا چطور اینکار را می کردند .

سالها از آخرین باری که مقابل خدا ، به نماز ایستاده بودم می گذشت .

حال اما ... به خدا بیشتر از هر کسی نیاز داشتم .

نجوا ، بوی بهشتِ خدا را می داد .

نجوا ... رنگِ خدایی داشت !

وضویی دست و پا شکسته گرفتم و به اتاق بازگشتم .

میان کشوهای متعدد کمد ، پس از یک جستجوی طولانی ، بالاخره مهری پیدا کردم و قامت بستم .

نمی دانم چند رکعت ...

نمی دانم درست یا غلط ...

حتی نمی دانم نمازِ چه وقتی !

اما آنقدر خواندم که دلم ذره ایی آرام گرفت .

نشستم و با پلکهای بسته سر به سمت آسمان کج کردم .

هیچ نمی گفتم ... خدایی خدا بود خودش می دانست که در دلم چه آشوبی به پاست .

آنقدر حرف برای گفتن داشتم که لال شده بودم .

فقط دستم رو به آسمان با زبانِ بسته التماس می کرد و التماس و التماس می کرد !

دستی روی شانه ام نشست.

نفسی عمیق کشیدم و سر چرخاندم و نگاهم در چشمان متحیر مادرم ثابت ماند .

_رادمهر ...!

مهر را برداشتم و در دست فشردم .

_مامان ... کی بیدار شدی ؟

کنارم به زانو نشست و دستی آرام میان موهایم کشید .

_نیم ساعتی می شه دارم نگاهت می کنم .

سر پایین انداختم .

_ببخشید بیدارت کردم .

نگاهش روی صورتم دقیق تر شد .

نمی دان چه میان چشمانم دید که رنگ از رخش پرید .

_رادمهر ... پسرم ... چی شده ؟ چرا اینقدر آشفته ایی ؟

نگاهم را به زمین دوختم .

آخ مادر .. آخ حالم ... آخ روزگارم !

تنم زیرِ دستِ نگرانش لرزید .

شانه ام را فشرد .

_تو رو به روح ابراهیم قسم ... بگو چی شده ؟

قسم روحِ پدرم چیزی نبود که مادر بی هوا بخورد .

می دانستم این یعنی دارد جان می دهد از نگرانی .

روی دامنش خم شدم و دستهایش را در دست گرفتم و چشمهایم را میان سرمای دستانش پنهان کردم .

_چیزی نشده قربونت برم ... فقط ... فقط ..

نالید .

_فقط چی ؟!

نفسی به رعشه بیرون داد.

_عاشق شدم !

رمان نجوای ناجی, [16:57 10.03.17]

#پست_صد_و_ششم

صورتم را که میان دستانش گذاشته بودم بالا آورد و چند لحظه در سکوتی سنگین به من خیره شد .

مات و حیرت زده !

نمی دانم شاید در عمق چشمانم در پی چیزی شبیه شوخی می گشت .

او ، من را بهتر از هرکس دیگری می شناخت .

می دانست آدمِ عاشق شدن نیستم ... می دانست مدت هاست احساساتم را بوسیده و کنار گذاشته ام .

و حالا باورِ این اعتراف سنگین از عهده ی ذهنش بر نمی آمد .

لحظاتی طولانی نگاهش بر صورتم دو دو زد .

بالاخره هرچه گشت اثری از شوخی نیافت .

دستانش را از صورتم کند و بر دهان خود گذاشت .

چشمانش تا آنجا که جا داشت ، از حدقه بیرون زد .

_وای ... رادمهر ... وای ...را... راست می گی ؟!

دستم روی گونه اش نشست .

لب به دندان گرفتم و سر به تأیید تکان دادم .

یکباره چشمانش از اشک پر شد و لبش به لبخندی عمیق ، باز .

_چند وقته ؟

نگاه از صورتش گرفتم و سر پایین انداختم .

_زمانِ کمی نیست ... نزدیک به یکسالی می شه !

حیرت چشمانش صد چندان شد و با دلخوری اخم کرد .

_اونوقت الان باید به من بگی ؟

شرم زده صورتش را میان دستانم گرفتم و پیشانی اش را بوسیدم.

_قربونِ اون اخمات بشم ... به خدا خیلی طول کشید تا با خودم کنار بیام ... خیلی طول کشید تا مغزم واقعا باور کنه عاشق شده ... نمی خواستم تا وقتی از خودم مطمئن نشدم حرفی بزنم .

حیران و سردرگم نگاهم کرد .

بعد از سکوتی کشدار لب باز کرد .

_وای ... من ... من ... الان کلی سوال و حرف دارم ... اما ... اما نمی دونم چی بگم ... نمی دونم ... اصلا ... یعنی راستش بعد از اون تجربه ی تلخی که با اون دختره داشتی دیگه داشتم کم کم ناامید می شدم که یه روز تو رو توی این حال ببینم .

تجربه ی تلخ !

راست می گفت ... من بعد از آن دخترک دغل باز که تمام احساساتِ جوانی ام را به بازی گرفت ، هرگز سمت احساسات نرفتم .

اما نجوا ... نجوا فرق داشت !

نجوا را که دیدم فهمیدم هر تعریف دیگری از عشق ، اشتباه است .

نجوا ، معنای تمام و کمالی از عشق بود ... نه هر عشقی ، نه !

نزدیک ترین عشق به خدا !

سری برای تأیید حرف مادر تکان دادم .

_شاید اگه قبلا اون احساسِ مسخره رو تجربه نمی کردم ، حالا معنی این عشق رو نمی فهمیدم .

لبخندش عمیق تر شد و نگرانیِ چشمانش گمرنگ تر .

_اون دختر چی ؟ اونم عاشقته ؟

عاشق ؟

لفظ عاشق در مورد نجوا کم لطفی به نظر می رسید .

احساس او به من چیزی فراتر از عشق و دوست داشتن بود .

کاش لغت شناسان دور هم می نشستند و کلمه ایی بالا تر از " عاشق " پیدا می کردند تا من به نجوا نسبت بدهم .

_اون الان حدود پنج ، شش ساله که عاشق منه !

چشمان مادر گرد شد و حیرت به نگاهش بازگشت .

_چی ؟!

خندیدم ، تعجب هم داشت !

شش سال در خلوت خودت عاشق کسی باشد و او نداند .

شش سال پرستش کسی از راه دور ، ندیده و نشناخته ، کار هر کسی نبود .

بر خلافِ خنده ی عمیقِ من چشم او باز هم رنگِ نگرانی گرفت .

_ونسا رو می گی ؟

یک لحظه درک نکردم که چه گفت .

ونسا ؟!

حالا نوبت من بود که حیرت زده بپرسم .

_چی ؟

مردمک چشمانش لرزید .

_خب ... هر بار که من اومدم اونجا ، دیدم که بین دوستات ونسا نگاهش به تو فرق داره ... بالاخره منم زنم ، متوجه این چیزا می شم .

نگاه ونسا به من فرق داشت ؟

شاید اگر ریزبینانه دقت می کردی ، داشت !

اما ونسا واقعا با نجوا قابل مقایسه نبود ... ونسا یک آدم عادی و نجوا ، فرشته وار ترین زنی بود که در تمام عمر دیده بودم .

به چشمان نگرانش لبخندی زدم .

_نه اون نیست ... یه دخترِ کاملا ایرانیه ... یه ایرانیِ واقعی ... مثل خودت !

نفس راحتی کشید .

نمی دانم چرا وقتی حس کرد امکان دارد ونسا باشد تا این اندازه هول کرد ؟!

لبخند کمرنگی زد .

_خب تو چطوری می شناسیش ؟ چند سالشه ؟ خونشون کجاست ؟ کی قراره ببینمش ؟ کی بریم خواستگاری ؟

هرچه جملاتش پیش رفت لبخندش عمیق تر شد ؛ آنقدر که سوال آخر را با خنده ایی با صدا و بلند پرسید .

مادر که نمی دانست برای پاسخ دادن به هر یک از این سوالات باید داستانی مفصل را تحویلش بدهم .

نفس عمیقی کشیدم .

_خیلی چیزها هست که باید بدونی ... اما می خوام خوب گوش کنی و آخر حرفام قضاوت کنی !

نگاهش روی صورتم دقیق شد .

به چشمانش خیره شدم و لب باز کردم .

از نجوا گفتم .

از زنی که پاک ترین روحِ دنیا را داشت .

از اویی که نوجوانی و جوانیِ سخت و سنگینش را با عشقِ به من قسمت کرده بود .

از آن روی سیاه و سرد زندگی اش گفتم و زجری که هر روز می کشید .

بی قراری دلش را از دوریِ جگر گوشه اش شرح دادم...

جنگ و گریز های خودم را نسبت به احساس او تعریف کردم .

از روزهای بی قرارِ نبودنش نالیدم .

ملاقاتِ شوکه کننده ام با او را گفتم .

گام به گامی که کنارش راه رفتم ...

نفس به نفسی که به عشقش شکست ...

همه را و همه را ...

گفتم و مادر شنید .

در سکوتی عمیق و گنگ ، فقط شنید .

در چشمانش هیچ نمی دیدم .

نمی دانستم از شنیدنِ این حرف ها و فهمیدنِ این ماجرا چه حسی دارد .

این من را می ترساند .

رمان نجوای ناجی, [16:57 10.03.17]

می ترسیدم عشقِ بی نهایتش به من ، چشم عدالت در قضاوتش را ببندد .

گرچه مادرم را به خوبی می شناختم .

می دانستم همیشه برای همه آنقدر مهربان و دلسوز است که هیچ کسی تا به حال از سوی او گزندی ندیده است اما ...

واقعا نمی دانستم پای من اگر در میان باشد چه خواهد کرد !

حرفهایم که تمام شد ؛ چند لحظه تا عمقِ چشمانم را با نگاهش کاوید و بعد دستی به شانه ام زد و آرام برخاست و عزم رفتن کرد .

ناباور به قدمهایش که سمت در می رفت خیره شدم .

_مامان ؟!

با لبخند کمرنگی سر به سمتم چرخاند .

_بخواب پسرم ... دیشبم نخوابیدی ، فردا صحبت می کنیم ، منم احتیاج دارم یه کم فکر کنم .

روی مصمم و قاطع مادر را خیلی کم پیش می آمد که ببینیم ، اما وقتی این طوری صحبت می کرد ، حتی زبان من هم بسته می شد .

" باشه " ایی گفتم و رفتنش را به نظاره نشستم .

***

نجوا :

رادمهر گفته بود برای رفتن به بیمارستان ساعت 10 حاضر باشم و من از هفت و نیم صبح در دفتر نشریه داشتم هول هول متنی که آقای شکوری خواسته بود را ترجمه می کردم .

از رادمهر خواسته بودم راهش را تا دفتر نشریه دور نکند و اگر می خواهد حضور داشته باشد مستقیم به بیمارستان برود اما او قبول نکرده بود .

می دانستم اگر چیزی بخواهد امکان ندارد به دست نیاورد ، پس اصرار نکردم .

پنج دقیقه به ده مانده بود که کـار ترجمـه ام تمـام شـد نفـس عمیقـی کشـیدم و از جـا برخاسـتم و بـه اتـاق آقای شکوری رفتم .

در زدم و بعد از کسب اجازه وارد شدم .

_سلام .

سر بلند کرد و با لبخند نگاهم کرد .

_سلام خانم ستوده .

متن را روی میزِ مقابلش گذاشتم .

_آقای شکوری کار ترجمه تموم شد .

ابرو بالا داد .

_چه با سرعت ! مشکلی که نداره ؟

سری تکان دادم .

_نه با دقت نوشتم .

در حالی که متن را بالا و پایین می کرد لبخند رضایت مندی زد .

_خوبه ممنونم .

سر پایین انداختم .

_آقای شکوری ، اگه کاری با من ندارید ... اشکالی نداره برم ؟ برای چکاب قلبم باید برم بیمارستان .

نگاهش ته رنگِ نگرانی گرفت .

_برو دخترم انشالله که مشکلی نباشه .

سر پایین انداختم .

_ممنونم .

از او خداحافظی کردم و از اتاقش بیرون آمدم که موبایلم داخلِ جیب مانتو لرزید .

دیدنِ شماره ی رادمهر با نامِ " ناجی " ، لبخندی عمیق بر لبم نشاند .

دکمه ی وصلِ تماس را زدم و هیجان زده موبایل را به گوش چسباندم .

_سلام ...

خندید.

_سلام خانومِ نویسنده !

لب گزیدم .

_سلام رادمهر جانم .

با نفسی عمیق پرسید .

_کارِت تموم شد عزیزم ؟

در حالی که یک دستی سعی می کردم کیفم را ببندم ، پاسخ دادم .

_آره همین الان کارم رو تحویل دادم .

مکثی کرد .

_خب خوبه ، من پایین منتظرتم ، بیا .

ضربان قلبم بالا رفت .

بودنش هرگز برای قلبم عادی نمی شد ...

هربار دیدنش باعث می شد وجودم طوفان شود .

_چشم ... اومدم .

لحنش پر شد از مهر .

_بیا عزیز دلم .

و تماس را خاتمه داد .

گوشی را چند لحظه روی قفسه سینه گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم .

کیفم را برداشتم و چادرم را مرتب کردم و از دفتر بیرون زدم .

اهمیتی نداشت مقصد کجا باشد .

او که بود هر جایی بهشت می شد .

پله ها را با عجله پایین رفتم ، آنقدر که نفسم گرفت .

چه کار می کردم ؟ قلبم حرف حساب سرش نمی شد ! بیماری را نمی فهمید !

پای رادمهر که در میان می آمد ، قلبم زبان نفهم می شد .

با دیدن من چشمانش برقی زد و پیاده شد ، اما نفسهای تند و شکسته ام لبخند را روی لبش خشک کرد .

یک گام ... دو گام ... به سمتم دوید .

_نجوا ... نجوا ... خوبی ؟

با خنده دست بر دهان حصار کردم .

_چیزیم نیست .. فقط ... فقط ... پله ها رو خیلی هول هولی پایین اومدم !

بر صورتم دقیق شد تا مطمئن شود راست می گویم و بعد با خنده ایی تلخ گفت .

_چرا عجله کردی عزیزم؟ یه عمر تو منتظر بودی ... پنج دقیقه انتظار که من رو نمی کشت ، می کشت ؟

صورتم گُر گرفت و اخمم در هم رفت .

تحمل گنجانده شدن نام او و مرگ را ، در یک جمله با هم نداشتم .

لب گزیدم و زیر لب گفتم .

_خدا نکنه ...

طعم لبخندش شیرین شد .

_باشه خانوم ... شما اخم نکن که به اون صورت مهربونت نمیاد ... بیا بریم دیر می شه .

در را برای من باز کرد و با دست به نشان " بفرما " به داخل ماشین اشاره کرد .

سر پایین انداختم و با " ممنونم "ِ زیر لبی نشستم .

در را بست و خودش پشت فرمان نشست و پا بر گاز گذاشت .

راه زیادی تا بیمارستان نبود ، تمام طول راه را گفت و خندید .

از هر دری حرفی زد .

هرچیزی که فکر می کرد می تواند من را خوشحال کند .

می دانستم که می خواهد روحیه من را بالا ببرد .

می دانستم می داند حال و احوالِ قلبم پریشان است .

خودم خوب می دانستم ضربانِ قلبم ، روی شمارشِ معکوس است !

حدودِ شاید بیست دقیقه ی بعد ؛ مقابل درِ بزرگِ بیمارستان توقف کرد و نفس عمیقی کشید .

_خب ... بریم ؟

لبخندی به چشمانِ پر از نگرانی اش زدم .

_بریم .

دستی به صورتش کشید .

_نجوا ... نگرانی ؟

دلم لرزید .

رمان نجوای ناجی, [16:57 10.03.17]

مردی که جانم را هم فرشِ قدمش می کردم ، نگرانِ نگرانی من شده در حالی که خودش غرق در اضطراب بود !

لبم کش آمد .

_آره ... ولی نه به اندازه ی تو !

نفسش را کلافه و پر سر و صدا بیرون داد .

_خوب می شی ... هر چی می خواد باشه ، باشه ... تو خوب می شی !

غرقِ دریاچه ی عمیقِ اشک هایی که پشتِ پلکش پنهان کرده بود شدم .

_چشم !

چه چیزی جز " چشم" به خواهشِ نفسگیرِ چشمانش می گفتم .

دستانش روی فرمان مشت شد.

_جانم... جانِ این چشم گفتنت .

و تلخ خندید و در را باز کرد و ادامه داد.

_بریم ؟

سر به تایید تکان دادم .

قدم که از ماشین بیرون گذاشتم ، نگاهم قفل شد در چشمانِ منتظرِ مادر رادمهر که کنارِ ورودی بیمارستان ایستاده بود .

نفسم رفت .

رمان نجوای ناجی, [17:46 11.03.17]

#پست_صد_و_هفتم

هراسان رو به رادمهر چرخیدم که بُهت زده به مادرش خیره شده بود .

_او ... اون ... خانوم ... مادرته ؟!

سوال مسخره ایی بود ، چهره ی این زن را محال بود فراموش کنم .

رادمهر دستی به دهانش کشید .

_آره !

احتیاجی به تأیید او نبود اما با آن " آره " ی دست و پا شکسته ایی که رادمهر گفت ، دلم ریخت .

گرچه هر چقدر در صورتِ رادمهر گشتم اثری از ترس نبود اما نمی شد گفت که جا نخورده است .

_حالا... باید ... باید چیکار کنیم ؟!

حالِ هراسیده ی من را که دید ، لبخندِ دلگرم کننده ای زد .

_نترس عزیزم ... مامان در مورد تو می دونه ... من فقط تعجب کردم چون نگفته بود کخ میاد اینجا !

مغزم کششِ باورِ حرفی را که او زد ، نداشت .

ناباور و گیج تکرار کردم .

_مادرت در مورد من می دونه ؟!

لبش بیش از پیش کش آمد .

_خب آره ... می دونه !

هنوز هم شنیده ام را باور نمی کردم ، حیرت زده نالیدم .

_آخه ... چی بهش گفتی ؟

نفس عمیقی کشید .

چشمانش از حسی متلاطم و گنگ پر بود .

_بیا بریم نترس !

خواستم بگویم " چشم ! " اما نشد .

نه زبانم می چرخید و نه پاهایم جرأت حرکت داشت .

مثل مجسمه خیره به او ماندم .

به چشمانم خیره شد .

احتمالا فهمیده بود وقتی مستقیم به من زل بزند تمام اختیارم را از دست می دهم .

لحنش مهربان ؛ اما محکم بود .

_من هستم نجوا ... وقتی من هستم از هیچی نترس ... از هیچی !

آنقدر مصمم حرف می زد که نمی توانستی به چیزی جز کلماتی که از دهان او بیرون می ریخت فکر کنی .

اصلا انگار این مرد قدرت هیپنوتیزم داشت .

اگر رو در رویم می ایستاد و می گفت " بمیر " ! قطعاً می مردم .

پلکی برای آرام کردنم بر هم نهاد و سمت مادرش قدم چرخاند .

به تابعیت از او ، پشت سرش راه افتادم .

یک گام با فاصله از او .

گرچه پا را به زور روی زمین می کشیدم ؛ گرچه قلبم در دهان می زد ... اما او گفته بود " نترس " !

او گفته بود !

حرف او ... جانم بود .

خدا می داند این چند قدم ، چقدر سخت و طولانی گذشت .

از حالتِ صورتِ این زن ، هیچ حرفی را نمی شد خواند .

لبخندِ محوی بر لب داشت و چشمش مدام میانِ من و پسرش می چرخید .

این مادر و پسر به طرز اغراق آمیزی ، شبیه به هم بودند .

اعماقِ نگاهِ زنی که مقابلا ایستاده بود محبت و غرور با هم دست به یقه بودند .

درست شبیه به رادمهر !

فاصله تمام شد ، مقابلش ایستادیم .

نفسم در نمی آمد.

رادمهر دهان باز کرد .

_سلام مامان ... اینجا چیکار می کنی ؟ ... صبح اومدم صحبت کنیم ، دیدم خونه نیستی !

صورتش با صدای رادمهر از هم باز شد و لبخندش جان گرفت .

_دلم آروم نمی گرفت اگه نمی اومدم .

تردید را در چشمان رادمهر دیدم .

انگار او هم دقیقاً متوجه منظور مادرش نشد .

نگاه زن روی من چرخید .

دستپاچه و هول زده ، چیزی شبیه به " سلام " تحویلش دادم .

او برای من مهم ترین زنِ جهان به حساب می آمد !

مادرِ مردی که بر اقلیمِ وجودم سلطنت می کرد .

آری او " ملکه ی مادر " بود .

حق داشت اگر بگوید " آخر دخترک ! تو را چه به پروراندن خیال این مرد ، در سرت ؟! "

حق داشت بگوید " خودت را دیده ایی ؟ با چه رویی کنار او می ایستی ؟ "

حق داشت بگوید " با این کوله بار درد و غم چطور دلت آمد پا به زندگیِ خوشِ پسرم بگذاری ؟"

به خدا حق داشت اگر یک سیلی حوالـه ام مـی کـرد و دسـت پسـرش را مـی گرفـت و مـی بـرد و او را از شـرِ سیاهچالی که من بودم ، می رهاند .

یک قدم جلو آمد .

سر و پلکم با هم پایین افتاد .

خدایا ! خدایا ببخش که جسارت کردم و دل به این مردِ رویاهای دست نیافتنی دادم !

شاید اگر من جای این مادر بودم ، جسارت زنِ بی شرم و حیایی مثل خودم را هرگز نمی بخشیدم .

اما او ...

او ... مادرِ رادمهر بود ... مثل پسرش ، پر از غافلگیری !

دستش زیر چانه ام نشست و به نرمی سرم را بالا داد تا با من چشم در چشم شود .

_ببینمت !

لبم بی اراده زیر دندان دوید .

چقدر نگاه کردن در آن بلوطی های جلا خورده سخت بود .

شرم زده چشم به چشمش دوختم .

حالا نگاهش می خندید .

دستش کا زیر چانه ام بود ، صورتم را در نوردید و بر گونه ام نشست .

_از چی خجالت می کشی تو دخترم ؟

نفسی تلخ و سنگین به ریه فرستادم .

اما لبخند او هر لحظه شیرین تر می شد .

_بیا بریم داخل که دکتر صارمی منتظرته ، خودم باهاش حرف زدم و حسابی سفارشتو کردم ... پس خیالت راحت .

کاش اول سرزنشم می کرد .

کاش هرچه می گفت به جز این جمله های ساده .

_خـ ... خا ... خانومِ ...کامیاب ... من ...

هر دو دستش صورتم را حصار کرد و به چشمانم زل زد .

_نترس دخترم ... گفتم که خیالت راحت باشه .

محبتِ غلیظی که در عمق چشمانش موج می زد ، کمی از آن همه اضطراب و التهابم را کاهش داد .

نگاه از من گرفت و سمت بیمارستان چرخید .

به صورتِ مهربانِ رادمهر پناه بردم .

دیگر تردیدی در چهره اش وجود نداشت ، حالا با تمامِ اجزای صورتش لبخند می زد .

***

رمان نجوای ناجی, [17:46 11.03.17]

رادمهـــر :

دلم مثل سر و سرکه می جوشید .

همه چیز دست به دست هم داده بود تا اضطرابی مرگبار بر من غلبه کند .

قلبم ریتم نامنظمی گرفته بود .

از شب شب گذشته که با مادرم حـرف زده بـودم تـا زمـانی کـه بـی خبـر در بیمارسـتان دیـدمش ، خبـری از او نداشتم .

نمی دانستم با خودش چه تصمیمی گرفته است .

رفتار محبت آمیـزش بـا نجـوا ، رفتـار عـادی و همیشـگی اش بـا هـر دوسـت و آشـنایی بـود ، نمـی توانسـتم میان این مهر و محبتِ عادی اش ، بفهمم چه نظری در مورد نجوا دارد .

اصلا انتظار نداشتم امروز او را در بیمارستان ببینم .

ایـن مسـئله بینهایـت مـن را غـافلگیر کـرد و تـا وقتـی کـه توانسـتم خـودم را جمـع و جـور کـنم ، نجـوای بیچاره را با استرسم حسابی ترساندم .

من آدمِ دستپاچه شدن نبودم اما انگار بحث او که به میان می آمد ، تمام معادلاتم از هم می پاشید .

نجوا را که به دکتر صارمی سپردم و از رفتنش مطمئن شدم ، قدم سمتِ مادرم چرخاندم .

داشت با لبخند نگاهم می کرد .

_مامان ...

دستش را به علامت سکوت بالا برد و آرام روی صندلی های گوشه ی راهرو نشست و من راهم دعوت به نشستن کرد .

به احترامش سر پایین انداختم و جلو رفتم و نشستم .

دستش را روی دستم گذاشت .

_پسرم ... آدما مسئولِ بلاهایی که روزگار سرشون میاره نیستن ، هیچکس رو نباید به خاطر سرنوشتش قضاوت کرد ... دروغ چرا ؟ وقتی گفتی این دختر بیوست و یه بچه داره اولش ترسیدم ، اما بعد به این فکر کردم که خب ... مگه یه مادرِ بیوه ی جوان ، حق زندگی کردن نداره ؟ مگه نمی تونه عاشق بشه ؟ مشکلش چیه ؟ اگه قرار بود یه زن بعد از مرگِ همسرش زندگی نکنه ، خدا حتما خودش اونا رو با هم می کشت ...خوب و بد بودن هر کسی رو بهتره با سنجیدنِ خودش و فکرش و شخصیتش ، قضاوت کنیم ... تو مرد کاملی هستی پسرم ، می دونم تا وقتی که از این دختر کاملا مطمئن نشدی ، قدم از قدم بر نداشتی ... دختر نجیبی به نظر می رسه ... من انتخابت ایمان دارم ... اما ...

حرفهایش داشت خوب پیش می رفت تا زمانی که به آن " اما " ومکثِ طولانی مدتِ بعد از آن رسید .

قلبم با آن امای کشدار ، به تلاطم افتاد .

_اما چی مامان ؟!

نفس تازه کرد و دستم را در دست فشرد .

_اما پسرم ، می خوام بدونم که می دونی دقیقاً می خوای چیکار کنی ؟ ... اونطوری که تعریف کردی ، این دختر به اندازه ی کافی زجر کشیده ...اگر اونو می خوای نمی تونی فقط دوستش باشی ... با

اعتقـاداتش نمـی تـونی بـازی کنـی ... اون عاشـقته و یـه زنِ عاشـق ممکنـه پـا روی تمـومِ افکـار و عقایـد خودش بذاره ، این تویی که نبایـد اجـازه بـدی حرمـتِ اون دختـر زیـر سـوأل بـره ... بایـد از خـودت مطمـئن باشی ، اگه نیستی همین امروز تمـومش کـن چـون یـه رابطـه ی بـی پایـه و اسـاس بیشـتر از هـر چیـزی بـه اون دختر لطمه مـی زنـه ... بایـد خـوب فکـر کنـی ... اون ممکنـه هیچوقـت نتونـه از دل از ایـران بکنـه ، تـو می تونی برگـردی ایـران ؟ مـی تـونی از تنهاییـت بگـذری ؟ مـی تـونی ... مـی تـونی همسـرش باشـی ؟! مـی تونی برای بچه ش پدری کنی ؟

حرفهایش سنگین ، سخت ، رک اما منطقی بود .

برای بودن در کنارِ حجم عظیمِ نجابتِ نجوا ... چیزی بیشتر از حسِ عاشقانه ، احتیاج بود .

برای بودن در کنار او ... رادمهری که قبلا بودم ، باید می مرد !

رمان نجوای ناجی, [16:59 12.03.17]

#پست_صد_و_هشتم

***

احساسِ عجیبی بود .

انگار که میانِ زمین و آسمان معلق باشم .

حرف مادر که تمام شد ، بدون این که چیزی بگویم برخاستم و شروع کردم به قدم زدن .

بی مقصد و بی هدف ؛ با گامهایی سست .

نجوا آنقدر حرمت داشت کـه ذهـنم حتـی لحظـه ای هـم جـرأت نداشـت بـه عنـوان یـک " دوسـت دختـر " به او فکر کند .

اما همین ذهن لاکردار از کلمه ی " تعهد " هم می ترسید .

تعهد برای من خیلی چیزها را عوض می کرد .

زندگی ای که یک عمر به آن خو گرفته بودم ، تنهایی ای که حالم را خوب می کرد و شاید حتی کشوری که آینده ام را در آن پایه ریزی کرده بودم .

علاقه به نجوا ، معنای سنگینی داشت !

همسر بودن !

پدر شدن !

تنها نبودن !

تعهد داشتن !

به ذهنِ چه کسی می رسید که رادمهر کامیاب ، روزی حتی به این چیزها فکر کند ؟!

می توانستم از تمامِ چیزهایی که داشتم دست بکشم ؟

مادر راست می گفت ، اگر حتی لحظه ایی ، جایی ، روزی ؛ کم می آوردم ؛ این نجوا بود که می شکست !

قلب کوچکِ دخترک ، طاقتِ تحملِ دردِ دیگری را نداشت .

باید با ذهنم کنار می آمدم ... باید درست تصمیم می گرفتم .

به خودم که آمدم ، وسط حیاطِ بیمارستان ، ایستاده بودم .

نگاهی به آسمان ابری و دلگیر انداختم .

لحظه ایی زندگیِ همیشگی خود را در ذهن تجسم کردم .

شبهای تنهایی که با آرامش در بالکنِ یخ زده ، خیره به شهرِ نیمه قهوه ایی می خوردم و کتابی می خواندم .

صبح های سرد و پر از اکسیژن که در کنار دریا می دویدم .

مسافرت های گاه و بی گاه یک نفره که از آغاز تا پایان هیجان بود و تجربه ی کشف چیزهای جدید .

کارم ... کاری که با آن زندگی می کردم .

زندگی من ، معنای کامل و جامعِ آزادی مطلق بود .

و حضور نجوا می توانست خیلی چیزها را عوض کند .

لب به دندان گرفتم و اخم در هم کشیدم .

نجوا ... آخ نجوا ...!

سری سر درگم تکان دادم و راه بازگشت پیش گرفتم .

باید آنقدر فکر می کردم تا به نتیجه برسم .

این مسئله ، بزرگ ترین اتفاقِ زندگیِ سی و چند ساله ی من بود .

اما ، در حال حاضر هیچ چیز به جز سلامتی نجوا ، اهمیت نداشت .

اول از همه باید مطمئن می شدم که حالش خوب است و بعد در مورد خودم و زندگی ام تصمیم می گرفتم .

به داخلِ ساختمان که برگشتم ، دکتر صارمی را دیدم که مقابل مادرم ایستاده بود و با صورتی در هم رفته ، با او صحبت می کند .

حالت چهره اش ؛ ته دلم را خالی کرد .

نجوا کجا بود ؟

وای خدایا !

قدم سمت آنها تند کردم .

خدایا ... خدایا !

لبریز از اضطراب به آنها رسیدم و هنوز نایستاده پرسیدم .

_چی شد ؟ نجوا کجاست ؟

مادرم سمت من چرخید .

چشمانش نگران و بی قرار بود .

نفسم گرفت .

نگاهِ ملتمسم را به دکتر صارمی دادم .

لبخندِ کمرنگی زد .

_معایناتِ لازم انجام شد ... خب باید بگم خیلی دیر اقدام به درمانِ جدی کرده ، می گفت قبلا هم تحت نظر بوده اما روند درمانش رو حالا به هر دلیلی جدی نگرفته و مسلماً این مسئله کار ما رو یه مقدار مشکل و پیچیده می کنه ...

مکثی کرد .

قلبم تا دهانم بالا آمد .

شقیقه هایم به عرقی یخ زده تر شد .

پای راستم به صورت غیر ارادی ، بر زمین ریتمی نا منظم گرفته بود .

طاقت نیاوردم .

_خب ... حالا چی می شه ؟

دستی به دهانش کشید و نفسش را با صدا بیرون داد .

_با اینکه یه مقدار کار درمانش مشکله اما من امیدوارم ، اول با دارو کارمون رو شروع می کنیم و خب اگه جواب نگرفتیم مجبور به عمل خاهیم شد ، اما در هر صورت من امیدوارم .

دستم روی صورتم نشست و بعد چنگِ در موهایم شد .

چند بار نفس تازه کردم .

امیدوار بود !

این یعنی خوب ؟!

امیدوار بودن خوب بود دیگر نه ؟

حتماً خوب بود !

_نجوا کجاست ؟

این دلِ لعنتی ام ، ندیدنش را تاب نمی آورد .

دکتر صارمی سری تکان داد .

_الان میاد ...

هنوز حرفش تمام نشده بود که درِ انتهای راهرو باز شد و نجوا با ظاهری نا مطمئن و چشمانی که غرق در نگرانی و امیدواری توأمانی بود ، به سمت ما آمد .

به او خیره شدم .

به قدمهای سستی که بر می داشت .

به دستهای لرزانش که چادرش را در چنگ کشیده بود .

به صورتِ رنگ باخته اش که ذهن را به یادِ دخترکِ هشت ، نه ساله ایی می انداخت که راه خانه اش را گم کرده باشد .

و چشمهایش ...

دلتنگ ترین چشمهای دنیا !

این زن ... معنای تمام کتابهایی بود که در خلوتِ خود می خواندم .

و طعمِ نابِ خالص ترین قهوه های جهان که به من ارامش می داد .

او ... همان دریایی بود که صبح های سرد ، به امیدِ هوای تازه اش ، قدمی تند می کرد و می دویدم .

نجوا خودش جهانی کشف نشده بود .

ترجمهِ واقعیِ هیجانِ سفرِ دور دنیا !

دنیایی که ... او بود !

فکر کردن نداشت !

من تمامِ او را برای تمامِ عمر می خواستم .

من ... می خواستمش!

***

با لبخند تلخی که ناشی از خداحافظی با او بود ، به داخل ماشین برگشتم .

دلم می خواست باشد ، نرود ... اما نشد .

وقتی هنوز از بیمارستان بیرون نیامده بودیم از طرف دفتر نشریه با او تماس گرفتند و از او خواستند اگر کارش تمام شده به آنجا بازگردد.

رمان نجوای ناجی, [12.03.17 16:59]

دوست نداشتم کار کند ، لااقل نه با این حال و احوال !

اما حرفی نمی توانستم بزنم .

می دانستم به این کار احتیاج دارد و می دانستم آنقدر عزت نفس دارد که کمکی را از لحاظ مالی قبول نخواهد کرد .

چاره ایی نبود ، حداقل الان !

بار دیگر به درِ دفترِ نشریه نگاهی انداختم .

نرفته دلتنگش شده بودم

مادر دستی بر شانه ام گذاشت .

_به حرفام فکر کردی رادمهر ؟

فرمان پیچاندم و دور زدم .

_آره ...

منتظر به دهانم چشم دوخت .

_خب ؟!

قلبم آرام می زد .

در تمام عمرم ، اینقدر به کاری که می خواستم بکنم ، اطمینان نداشتم .

ضربه ی آرامی به فرمان زدم .

_اگه نجوا رو نداشته باشم ، دیگه هیچی توی زندگیم مثل قبل نمی شه ، قبل از اینکه ببینمش و تا این حد شیفته ش بشم ، یه مدت نبودنش داشت دیوونه م می کرد ، حالا دیگه بدون او حتی نمی تونم یک روز از زندگیمو تصور کنم .

لبخندِ گنگی بر لب مادر نشست .

_خب ... پس تصمیمت رو گرفتی ؟

با اطمینان سری تکان دادم .

_نجوا رو می خوام .. نه برای یه مدت کوتاه ... تا آخرِ عمر ... به هر قیمتی که باشه ، هر طوری که شده ، حتی اگه تموم زندگیم رو پای این قضیه بدم .

سری تکان داد .

_مطمئنی این حرفا رو از سرِ یه احساسِ تند و زودگدر نمی زنی ؟

قبل از پاسخ دادن خوب فکر کردم ، من آدمِ احساساتِ زود گذر نبودم .

گرچه مدت کوتاهی می شد که نجوا را از نزدیک دیده بودم اما نزدیک به یکسال به خاطرِ علاقه ی او با خودم سر وکله زدم .

نفس عمیقی کشیدم .

_هیچ وقت اینقدر مطمئن نبودم ، به خاطر نجوا هر کاری می کنم ... هر کاری !

لبخندش قوّتِ بیشتری گرفت .

_می تونی پدر خوبی برای پسرش باشی ؟

از تصورِ حسِ دلتنگیِ شکننده ی نجوا برای پسرش، قلبم آشوب شد .

_تنها چیزی که نجوا رو از ته دل واقعا خوشحال می کنه بودن در کنارِ پسرشه ... اون بچه یه تیکه از وجود نجواست ... ذره ذره ی وجود نجوا برای من عزیزه ... می تونم ... آره می تونم .

نفسِ راحتی کشید .

_خوبه ، پس به فکرِ خواستگاری باش !

پلک بر هم گذاشتم و خندیدم .

_چشم !

رمان نجوای ناجی, [13.03.17 19:07]

#پست_صد_و_نهم

نجوا :

خسته از کار و روزِ پر از استرسی که داشتم خودم را روی تخت انداختم .

یک هفته ایی از دیدنِ مادر رادمهر در بیمارستان می گذشت و من هنوز دقیقا نمی دانستم او چه نظری نسبت به من دارد .

بدتر آنکه فرصتی برای صحبت بیشتر با او پیدا نشد و من ماندم با حسی پا در هوا و گنگ .

با اینکه تقریبا هر روز رادمهر را می دیدم اما ،هرچه هم با خود کلنجار می رفتم ، نمی توانستم از او در باره ی حرف های مادرش بپرسم .

او هم چیزی نمی گفت .

دروغ چرا نمی خواستم وادارش کنم رابطه اش را با من جدی بگیرد .

نفهمیدم چه شد که اینقدر در زندگی او پررنگ شدم .

دلم نمی آمد زندگی اش را سیاه کنم .

شاید اگر این یک ماه تمام می شد و او به خانه اش در آن سوی دنیا برمی گشت ، من دوباره برایش تبدیل به همان دخترکِ مجازیِ بی رنگ می شدم و بالاخره از شرم راحت می شد .

گرچه بودن در کنار اوتمامِ آرزوی من بود اما ... آرزوی من نباید به قیمتِ تباهیِ او تمام می شد .

آهی کشیدم و سر در بالشت فرو بردم .

لعنت به سرنوشتی که از پایه ویرانه بود !

در خود جمع شدم .

فردا تولد رادمهر بود ... شاید تنها تولد او که می توانستم در کنارش باشم .

نمی دانستم برای مردی که در من پادشاهی می کرد باید چه کادویی بگیرم ؟

پول زیادی هم نداشتم .

ریال به ریالِ پولی که داشتم ، برای من سرنوشت ساز بود .

واقعا نمی دانستم باید چکار کنم.

تنها چیزی که من داشتم ، مقدار کمی پول، یک موبایلِ کوچک و مقداری قلم و کاغذ بود و دیگر ... هیچ !

چند لحظه به سقف زل زدم .

مگر حتما باید کادوی تولد ارزش پولی داشت ؟!

اگر اینطور بود که من هرگز موفق نمی شدم برای تولد او کادوی مناسبی تهیه کنم .

اما ...

یک کار می توانستم بکنم !

تنها کاری تقریبا خوب انجامش می دادم ... نوشتن !

فکری به سرم زد .

فکری که آنچنان آسان هم نبود .

از روی تخت برخاستم و سمت کمد رفتم ، سر میان کشوی بزرگِ پایینی فرو بردم و دو دفتر و یک خودکار برداشتم و دوباره سمت تخت برگشتم .

تصمیمم شاید عجیب و غریب به نظر می رسید ، اما تنها چیزی که می توانستم به او کادو بدهم همین بود .

مدتها بود که دلم می خواست نوشتن های گاه و بی گاهِ کوتاه را کنار بگذارم و یک داستان بنویسم .

داستانی که ممکن بود تلخ ترین اما عاشقانه ترین داستانِ دنیا باشد .

داستان یک عشقِ نابهنجار و عجیب و غریب !

داستان زنی که میانِ تمامِ سیاهی های زندگی اش ... به خورشید دل بست !

لب گزیدم و در اولین صفحه ی هر دو دفتر نوشتم :

" روزی می نویسمت !

آن روز همه می فهمند ، نقش نقاشان دروغ محض است !

آن روز به دنیا نشان خواهم داد ، که تصویر فرشته را نباید زن کشید .

آن روز با کلماتم نقشت می زنم ، آن روز رمانم بوم نقاشی توست .

آن روز به همه خواهم گفت ، فرشته ها مرد هستند !

نه هر مردی ... نه !

تو ... !

اصلا چه فرقی دارد ؟

مرد ... زن !

فرشته ها همه هم نقش تو اند .

یک روز ... یک روز...

همه می فهمند ! ... همه !

داستان " نجوای ناجی " را ! "

دفتر را بستم و در آغوش کشیدمش .

مـی خواسـتم یکـی از ایـن دفترهـا را بـه او بـدهم تـا او هـم بنویسـد ، از خـودش ، از احساسـش ... داسـتانِ خودش را قبل از من و بعد از من ...

یکی از دفتر ها را هم خـودم مـی نوشـتم و شـاید روزی ایـن دو را کنـار هـم مـی گذاشـتیم تـا یـک داسـتانِ کامل شود ! ... شاید !

***

رمان نجوای ناجی, [19:07 13.03.17]

چادر به سر انداختم و کیفم را برداشتم و در واحدم را پشت سر بستم ، رادمهر بیرون منتظرم بود .

_نجوا خانوم ؟

صدا ، صدای سر فراز بود .

با لبخندی به سمت او چرخیدم ، چمدان در دست ، روی پله ها ایستاده بود .

یکی دو هفته ای می شد که ندیده بودمش ، برنامه ی پروازهایش زیادی فشرده بود .

_سلام ... رسیدن بخیر آقای سرفراز ، خوش اومدین .

لبش کش آمد .

_ممنونم ، شما خوبین ؟

سری تکان دادم .

_به لطف شما .

نگاهش لحظه ایی میانِ صورتم و دستانم که در را قفل می کرد ، چرخید .

_اگـه جـایی تشـریف مـی بریـد اجـازه بدیـد وسـایلم رو بـذارم تـوی خونـه و بیـام برسـونمتون ، جمعـس ، تاکسی کم پیدا می شه این وقتِ ظهر .

لبخندی زدم .

_نه ممنونم ، ماشین احتیاجی نیست ، شما هم خسته هستید ، بفرمایید استراحت کنید .

سری تکان داد .

_من از تعارف اصلا خوشم نمیاد ، چند لحظه صبر کنید میام می رسونمتون .

کلید را داخل کیفم انداختم .

_تعارف نمی کنم ، ماشین هست .

صورتش لحظه ایی در هم رفت .

_کسی اومده دنبالتون ؟

سری به تأیید تکان دادم .

کمی جا خورد .

_آهان ... به سلامت ... پس مزاحم نمی شم ، روز خوش !

سر پایین انداختم .

_ممنونم ، روز خوش .

با مکثی کشدار ، قدم از قدم برداشت و از پله بالا رفت .

حق داشت اگـر نگـران مـی شـد ، او یـک زنِ بیـوه را در خانـه اش راه داده بـود ، آن هـم در جامعـه ایـی کـه حرف مفت و دهان مفت بود !

حق داشت نگرانِ رفت و آمدهایم باشد .

حق داشت نگرانِ آبرویش باشد .

در ایـن یـک هفتـه ی اخیـر ، کمـابیش ، داسـتانِ عشـقِ دیوانـه وارم را بـرای دلنـواز تعریـف کـرده بـودم ، او خبر داشت و حتما بـاری بـرادرش هـم توضـیح مـی داد ؛ فقـط دعـا مـی کـردم ایـن توضـیحات بـه انـدازه ی کافی قانع کننده باشد .

سری گیج برای خودم تکان دادم و سمتِ خروجِ ساختمان رفتم .

در را که باز کردم ، نفس در سینه ام حبس شد.

نگاهم قفل شد در چشمانی که مثل الماس ، می درخشید .

این مردِ عزیز ، نمی دانست کـه قامـتِ رشـیدش ، تکیـه بـر ماشـین بـا دلـم چـه جنـگِ خـونینی بـه راه مـی اندازد .

موهایش را تازه کوتاه کرده بود ، دیـروز وقتـی آمـده بـود مـن را از دفتـر مجلـه بـه خانـه برسـاند آنقـدر بـرای مرتب کردنِ موهایش میانِ باد پاییزی با خود کلنجار رفت که کلافه شد .

حال اما مرتب ترین حالتِ ممکن را داشت .

گرچه لباس هایش ، اسپرت تـر از همیشـه بـه نظـر مـی آمـد امـا نمـی دانـم چـه رازی بـود کـه بـا حتـی بـا لباس های اسپرت هم رسمی ، دیده می شد !

پولیور یقه اسکیِ سورمه ایی رنگی به تن داشت و یک شلوارِ جین .

اورکتش را روی دست انداخته بود و به من لبخند می زد .

یعنی خودش هم می دانست که این رنگ چه تصویرِ شکوهمندی از او می سازد ؟!

سر پایین انداختم چشم بی حیای خود را وادار به تماشای آسفالتِ خیابان کردم .

_سلام بانو !

با همان سرِ پایین انداخته سلامش را پاسخ دادم .

خندید و در ماشین را برای من باز کرد .

_خجالتی خانوم ؟ نمی خوای به من نگاه کنی ؟ امروز تولدمه ها !

خندیدم .

خجالت نبود ! فقط داشتم این چشمهای بی شرم را کنترل می کردم که اینگونه محوِ تماشای این تابلوی نقاشی نشود .

سر بلند کردم و لبخندی شکسته تحویلش دادم .

_ تولدت مبارک ... ببخشید ...

سری تکان داد .

_چیکار کنم دیگه ... جونم به همین شرم حیای تو بنده !

حسی شبیه فرو رفتن میانی مواد مذاب تمامی جانم را گرفت .

او که عاشقانه حرف می زد ، من ذوب می شدم .

شرم حیایی دیگر برای من نمانده بود !

حضورش هر چه حیا در وجودم داشتم را به باد فنا می داد .

نمی توانستم کنارش باشم و دهان به ستایشش باز نکنم .

نمی شد او باشد و جانِ من به دهانم نیاید برای لمسِ حضورش ...

داخلِ ماشین نشستم و او هم پشت فرمان .

نمی دانستم برنامه ی امروزش چیست ، فقط گفته بود می خواهد این روز را در کنارم باشد .

استارت زد و حرکت کرد .

بر عکس همیشه که می گفت و می خندید ، سکوت کرده بود ، گرچه در عمقِ چشمانش لبخندی پررنگ مشهود بود اما زبان به حرف باز نمی کرد .

به حرمتِ سکوتِ او ، من هم سکوت کردم .

اما حتی این سکوت هم کنار او طعمِ بهشت می داد .

من می توانستم عمری بدون حرف به او خیره شوم و در دل ، ذره ذره ی وجودش را ستایش کنم .

او پرستیدنی ترین مردِ عالم بود .

راهی طولانی را رانندگی کرد .

تقریبا از شهر خارج شدیم .

داخلِ یک راه فرعی پیچید .

منظره ی شهر کلا محو شد .

واقعا نمی دانستم مقصد قرار است کجا باشد .

دلم اما برای نشستن در کنارش ، حتی در سکوت ، هر لحظه بیشتر غنج می رفت .

گوشه ایی از جاده توقف کرد .

تا چشم کار می کرد ، بوته و درخت و سنگ بود و ... هیچ !

به طرفم چرخید .

_خب ... رسیدیم !

متعجب نگاه از پنجره گرفتم و به او دوختم .

_اینجا کجاست ؟

نفسی عمیق کشید .

_یه جای آروم و دوست داشتنی ... وقتی بریم متوجه می شی .

لبخندی زدم .

همه جای دنیا با او دوست داشتنی بود .

دستگیره را کشیدم و در را باز کردم .

هوا بارانی نبود اما هنوز هم زمین و آسمان ، نمِ باران های این روزهای اخیر را داشت .

رمان نجوای ناجی, [19:07 13.03.17]

سرما کمی نسبت به روزهای گذشته متعادل تر شده بود .

پیاده شدم و نفسِ عمیقی کشیدم ، اینجا اکسیژنِ بیشتری نسبت به آن شهرِ دود گرفته و شلوغ ، برای تنفس پیدا می شد .

رادمهر ماشین را دور زد؛ سبد کوچکی را از صندوق برداشت و بعد کنارم ایستاد .

_هواش خوبه نه ؟

باز هم اکسیژن به ریه فرستادم .

_آره ... عالیه .

سری تکان داد .

_ یه مقدار باید پیاده بریم ، خسته نیستی؟ سردت نیست ؟

از این که نگرانم بود ، کیلو کیلو قند در دلم آب شد .

_نه سردم نیست ... تو که باشی هیچوقت خسته نمی شم .

لبخندی عمیق بر لبش نشست .

_پس بریم .

خندیدم .

_بریم .

پشت سرش راه افتادم .

نمی دانم آنجا زیادی زیبا بود یا حضور رادمهر همه چیز را دیدنی می کرد .

مگر چهار دانه درخت و چند تخته سنگ و مقداری بوته ی رنگی می توانست چنین تصویرِ حیرت انگیزی را خلق کند ؟

هرچه بود جادوی وجود رادمهر بود و بس !

پنج دقیقه پیاده روی میان درختانِ پاییز زده ی برگ ریز ...

این تمامی آن پیاده روی ای بود که رادمهر می گفت .

بالاخره ایستاد .

_رسیدیم ، اونجاست .

نگاهم بر دو تخته سنگِ بزرگ ، محصور میانِ درختانِ کاج ثابت ماند.

هیجان زده جلو رفت و روی یکی از سنگ ها نشست .

_بیا بشین نجوا !

با لبخندی به این شور و اشتیاقش جلو رفتم و نشستم .

نفس عمیقی کشید و به مقابل اشاره کرد .

_نگاه کن !

چشم سمتِ اشاره ی او چرخاندم و منظره ی دور و محوی از شهر ، چشمانم را پر کرد .

زیبا بود ، زیبا تر چیزی که فکرش را می کردم .

مثل نگاه کردن به یک نقشه ی سه بعدی و زنده !

مثلِ احساسِ هیاهویی درمیانِ یک خلوتِ خاموش !

زانوهایش را جمع کرد و به مقابل خیره شد .

_اینجا رو پدرم بهم نشون داد ... گهگاهی میام اینجا ... مخصوصا وقتی می خوام مهم ترین تصمیماتِ زندگیم رو بگیرم ...

نگاه از منظره ی زیبا گرفتم و به چشم های او دوختم .

چیزی میانِ نگاهش پنهان بود که ، نمی فهمیدمش !

به خودم اجازه ندادم میان صحبتش بپرم .

دست زیر چانه زدم و منتظر ماندم .

آرام ادامه داد .

_اینجا یه حسِ خاصی داره ... می بینی ... اونقدر از شهر دوری که هر چقدر هم تلاش کنی صدات به آدمای شهر نمی رسه و اونقدر به شهر نزدیکی که می تونی خونه ها و و خیابون هاش رو توی دستت بگیری ...

و با دستانش منظره ی شهر را قاب کرد و خندید .

_اینجا مقابلِ همه ی مردمِ شهری ... اما اونا نمی بینن !

چشم از منظره گرفت و به من خیره شد .

_اومدنِ به اینجا امروز برای من خیلی مهم بود ...

لب گزید و سر پایین انداخت .

نفهمیدم چرا حرفش را نا تمام ، رها کرد .

آهی کشید .

_صبح ، قبل از اینکه از خونه بیرون بیام ، مادرم و خواهرم برام تولد گرفتن ، با یه کیکِ کوچولو و یه کادوی ... خب می شه گفت ... عجیب و غریب !

با تعجب پرسیدم .

_چرا عجیب و غریب ؟

خندید .

_حالا نشونت می دم ، اول صبر کن تولدم مبارک بشه !

ابرو بالا دادم .

خنده اش عمیق تر شد .

سر در سبدِ کوچکی که همراهِ خودش آورده بود فرو برد و یک کلوچه ی گرد و کوچک بیرون کشید و شمعِ باریکی را وسط گلوچه گذاشت .

غر غر کنان توضیح داد .

_می خواستم از اون کیکی که مامان پخته بود بیارم اما دنیل همه شو غارت کرد ... بعد تصمیم گرفتم از بیرون بخرم اما مامان اصرار داشت که کیک های قنادی برای تو ضرر داره ، برای همینم ... مجبور شدم خودم دستی به گاز برسونم !

نفهمیدم دنیل دقیقا کیست ، اما اهمیتی نداشت ، میان صحبتش دو نکته مثل میخ به ذهنم کوبیده شد .

اول اینکه مادرش نگران من و وضعیتم بوده ... اصلا انتظار نداشتم به من فکر کند !

و دوم اینکه ... رادمهری که او را پر از دبدبه و کبکبه می دانستم ، خودش کیک که نه ... این کلوچه ی وا رفته را پخته بود .

با این فکر خنده ی عمیقی بر لبم نشست .

رادمهر اما صورتش در هم رفته بود .

با ابروی بالا رفته نگاهی به ظاهرِ نامتقارن کلوچه و شمع انداخت .

_خدای من ... قیافش که افتضاحه !

وبلند خندید .

_امیدوارم مزه ش قابل تحمل باشه ... این اولین باره که کیک می پزم !

مزه اش مهم نبود ... او پخته بود ... هرچه بود می خوردم .

کلوچه را وسط گذاشت و کبریتی آتش زد تا شمع را روشن کند که میانِ کارش پریدم .

_صبر کن !

نگاهی متعجب به من انداخت .

_چرا عزیزم ؟

سر پایین انداختم .

_من هنوز کادوی تولدت رو ندادم .

چشمش گرد شد .

_نجوا ... لازم نبود ...

میان صحبتش ؛ دو دفتر را یکی از آنها کادو پیچ شده بود را از کیفم بیرون کشیدم .

_چیزی نخریدم ... یعنی ... خب ... نتونستم چیزی بخرم ... اما ... این ..

خودش را کمی جلو کشید و دفتر کادو پیج شده را از دستم گرفت و آن را باز کرد .

سر پایین انداختم .

دفتر را گشود .

زیر چشمی دیدم که نگاهش روی کلماتی که در ابتدای دفتر نوشته بودم دوید .

دستم را آرام روی دفتر گذاشتم .

سر بلند کرد و به من خیره شد .

مردمک چشمانش می لرزید .

قبل از آنکه حرفی بزند گفتم .

_می خوام باهم یه داستان بنویسیم ... هر چی که پیش اومده و هرچی که بعد از این اتفاق می افته ...

رمان نجوای ناجی, [19:07 13.03.17]

دفتری که در دست داشتم را نشانش دادم .

_من توی این دفتر می نویسم و تو هم توی اون یکی ... یه روزی ... یه جایی این دو تا رو کنار هم قرار می دیم و داستانمون رو برای همه ی آدمای دنیا تعریف می کنیم ...

میان چشمانش ، زلزله شد .

دفتر را بست و سر پایین آورد و بوسه ی عمیقی بر جلدش نشاند و بعد پیشانی بر دفتر گذاشت .

پلک بستم و نفسی دست و پا شکسته به ریه فرستادم .

_نجوا ... آخ نجوا ... نمی دونی ... این با ارزش ترین کادوییِ توی تمومِ عمرم گرفتم .

چانه ام لرزید .

_خوشحالم که دوستش داری .

تلخ خندید .

_عزیز دلم دوست داشتن برای این احساس کمه ... خیلی کم ... خیلی ...!

و دوباره دفتر را گشود و انگشت بر کلماتش کشید و زیر لب به تکرار زمزمه کرد .

_نجوای ... ناجی ! ... نجوای ناجی ... ناجی ...

و دوباره سر بلند کرد و نگاهش را به من داد .

_نجوای من ...

دلم لرزید از آن "من" ِ نازنینش که به نامم سنجاق شد .

_جانم... ؟

مکث کوتاهی کرد ، دلم می خواست بدانم در فکر زیبایش چه می گذرد .

_چرا ؟ ... چرا به من می گی ناجی عزیز دلم ؟ ... من که کاری نکردم برای تو .

آهی کشیدم ، چطور به او می گفتم که در دل رنج دیده و قلب بی قرارم چه می گذرد ؟

_تو ناجی منی جان جانم ... چون لبخندت ، تنها دلیلیِ که من هنوز هم توی این روزگار سیاه ، نفس می کشم !

سکوت کرد ، طولانی و کشدار !

_یه روز تموم لبخندهای دنیا رو به پای تو می ریزم نجوا ! یه روز کاری می کنم که همه به تو سجده کنن فرشته ی پاکم ...

برخاست و مقابلم ایستاد .

_ خودت نمی دونی نجوا ... تـو لایـقِ تمـوم خوشـبختی هـای عـالمی ... مـن حقـت رو از ایـن دنیـای لاکـردار می گیرم نجوا ... نمی ذارم دیگه حتی یه قطره اشک بریزی ... نمی ذارم !

او می گفت و دلم زار می زد .

آه رادمهرِ عزیزم ...

تو نمی دانی !

این دنیـای لاکـرداری کـه مـی گـویی ، اگـر نخواهـد ... هیچوقـت حقـت را نخواهـد داد ، حتـی اگـر مقـابلش لشکر کشی کنی !

اگر اراده کند چنان به زمینت می کوبد که ندانی چه بر سرت آمد ...

آخ از این فکرِ شیرین تو و تلخیِ زهرِ حقیقت !

ناجی جانم ... زندگی ما داستانِ پریان نیست ... در دنیای واقعی گاهی هیچ چیز خوب پیش نمی رود !

رمان نجوای ناجی, [14.03.17 17:20]

#پست_صد_و_دهم

قصه های دوران کودکیمان ، بزرگ ترین خیانت را به ما کردند !

همان قصه ها که آخرش می گفت : " و آنها تا آخر عمر با خوبی و خوشی با هم زندگی کردند ! "

و ما کودکانه می پذیرفتیم .

روی واقعی زندگی اما ... زیادی کدر بود !

آنقدر کدر که چشمت یک قدم آنطرف تر را نمی دید .

من خیلی زود چشم از قصه های خوش و خرّمِ خیالی برداشتم و با سر در چاه واقعیت افتادم .

اما انگار "ر . کامیاب "ِ عزیزم ، آنقدر ها هم که نشان می داد ، سرد و گرم کشیده ی روزگار نبود .

ظاهرش مرد پخته ی عاقل و قلبش پسرکی رویا پرداز بود !

به او چشم دوختم .

ما در دونقطه ی مقابل هم قرار داشتیم .

من در اوجِ ناامیدی و یأس ...

نگاه او اما ، ستاره بارانِ امید بود .

ستاره بارانی که هزاران تلسکوپِ بزرگ برای تماشا می طلبید .

چطور دلم می آمد به او بگویم :

" داری اشتباه می کنی جانم ! "

چطور می گفتم :

" اینها همه اش رؤیاست؟ "

لب بستم .

دلِ دیوانه ام نمی توانست بر خلافِ میل او حرفی بزند .

یک گام جلو تر آمد ، درست مقابلم ایستاد .

ـمی دونی نجوا ... دیگه هیچی توی زندگی من مهم تر از تو نیست .

چشمم بر صورت مهربانش لغزید .

آه عزیز تر از جان !

کاش این " مهم ترین " اینقدر بلا دیده نبود !

کاش ...

کاش می توانست با خیال راحت کنار تو تا خودِ آسمان را پرواز کند .

کاش شهپرم را نچیده بودند !

سکوتم باعث شد باز هم جلو تر بیاید .

_دلت می خواد بدونی کادوی مادرم و روشنک چی بود ؟

شاید می خواست موضوع را عوض کند که من را از این تلخی بیرون بکشد .

لبخندی به چشمانِ مشتاقش زدم .

_حتماً .

چیزی شبیه ستاره ی دنباله دار در نگاهش درخشید .

دست در جیب شلوارش فرو برد و یک جعبه ی کوچک را بیرون کشید و کف دستم گذاشت .

_اینه !

نگاهی از جعبه به رادمهر و از او به جعبه انداختم .

نمی دانم چرا انتظار یک کادوی حجیم تر را داشتم!

با لبخندی گفت .

_بازش کن !

سری تکان دادم و جعبه را باز کردم .

نگاهم بر انگشتر نقره ایی رنگ ظریفی که نگینِ فیروزه ی کوچکی بر آن خودنمایی می کرد ثابت ماند .

رادمهر حق داشت بگوید که کادوی مادر و خواهرش " عجیبب و غریب " بوده است !

این انگشتر زیادی زنانه بود ... اصلا شک داشتم حتی اندازه ی انگشت کوچکِ دستِ او هم باشد .

نگاهی زیر چشمی به دستانش انداختم .

نه ! قطعا اندازه ی انگشتش نبود !

هیجان زده پرسید .

_قشنگه ؟

ابرو هایم بی اختیار بالا رفت .

به پیچ و خم تراشهای ریز و هنرمندانه ایی که بر تنِ انگشتر نقش بسته بود نگاه کردم .

قیمتی به نظر می آمد ... واقعا چشم نواز بود اما ... مردانه نبود !

تصورِ این انگشتر ظریف ؛ بـه فـرضِ اینکـه انـدازه ی دسـتش مـی شـد ، روی انگشـتانِ او ؛ کمـی غیـر عـادی بود .

_خیلی قشنگه ... اما ... خب ... راستش ... یعنی ... یه کمی ...

با خنده ی شیرینی میان صحبتم پرید .

_زنونه س ؟

نفس راحتی کشیدم .

خدا را شکر که خودش فهمید .

با شرمندگی ، " آره " ایی کم جان تحویلش دادم .

خنده اش عمق گرفت .

_خب معلومه که زنونس قربونت برم .

با تعجب به اوخیره شدم .

زبانم نچرخید حرفی بزنم .

خم شد و مستقیم نگاهم کرد .

_این کادوی تولدِ منه ... اما برای من نیست !

گیج شدم .

چه می گفت ؟!

_پس ... برای کیه ؟!

دست پیش آورد و انگشتر را از داخلِ جعبه برداشت و میان انگشتانش چرخاند .

چشم از انگشتر گرفت و به من داد .

چیزی از نگاهش سر در نمی آوردم .

نگاهی که همیشه آینه ی ذهنش بود حالا ... به زبانِ بیگانه ایی سخن می گفت !

نفس عمیقی کشید .

_این انگشتر برای توئه ؟

حرفش جایی میانِ راه گوش تا مغزم ، گم شد .

نفهمیدم چه می گوید .

_چی ؟!

مهلت نداد شوکِ عمیقِ حرفش را هضم کنم .

لبخند گنگی زد و سر پایین انداخت و مقابلم بر روی یک زانو نشست .

نفسم بند آمد .

داشت چکار می کرد ؟!

می خواست ... خدایا ... می خواست ... یعنی ...

انگشتر را بالا آورد و به من خیره شد .

حالا زبانِ نگاهش را می فهمیدم .

نگاهش داشت شعر می خواند !

شعری شبیه شعرِ حافظ ...

مکثِ کوتاهش به درازای تمام روزهای زندگی ام گذشت .

نگاهِ حیرانم میان انگشتری که پیش رویم بود ، چشمانش که در حدقه می لرزید و بوسه ی زانویش بر زمین ، می چرخید .

مغزم آنچه را که می دید باور نداشت .

نفسی عمیق کشید .

نفسی که ذره ذره ی هوایی را که به درون کشید و بیرون داد را به تک تک اجزای تنم حس کردم .

اصلا انگار یکباره دنیا روی دور آهسته افتاد .

" کاش دهان باز نکند ... "

" کاش حنجره ی نازنینش حرفی را در تار و پود پنهان کرده بود ، بیرون نریزد ... "

کاش !

حرف نزن عزیز دلم ...

قلبم را از این بیچاره تر نکن !

نفس را که به ها فوت کرد ، لب از لب گشود .

_نجوای من می شی ؟ ... خانوم من می شی عزیزِ دلم ؟

تمام شد !

گفت آنچه را نباید می گفت .

مستقیم قلبم را نشانه رفت و بی رحمانه شلیک کرد .

سرم به دوران افتاد .

من کجا بودم و او کجا ایستاده بود ؟

من جان می کندم که او را از شر خودم راحت کنم و او می خواست ...

رمان نجوای ناجی, [14.03.17 17:20]

" آخ خدایا ... این امتحان برای من زیادی سنگین است ! "

چیزی از منِ بیچاره نمانده بود که از این آزمون سر بلند بیرون بیاید .

اما ...

پای زندگیِ رادمهرم در میان بود !

برای خوشبختی او ... هر آنچه از من مانده بود هم اگر فنا می شد ... می ارزید .

پلک بر هم نهادم .

قطره اشکِ سرکشی حصار چشمانم را درید و بر گونه سرازیر شد .

از روی تخته سنگ برخاستم و مقابلش ایستادم و مشت جمع کردم .

ته مانده ی جانم را به حنجره ریختم و آرام زمزمه کردم .

_نه !

***

فصل آخر : « سیاه و سفید »

رادمهر :

چیزی شبیه انهدامِ ناگهانی یک کشور !

یا منفجر شدنِ اتفاقیِ بزرگ ترین بمب هسته ایی جهان !

مثل ساختمانی بدنقشه که ناگهان فرو بریزد ...

یا سدی که بی خبر از همه جا ، یک باره شکسته شود .

حال بدی بود ...

مثل یک مجسمه ، دستام میانِ زمین و آسمان یخ بست .

با اشکی که از گونه اش سُر خورد و روی زمین افتاد ، تمامِ من هم بی آنکه بدانم ... فرو ریخت !

گفت " نه " !

نجوای من ... نمی خواست برای من باشد !

او ...

مگر می شد ؟

او من را نمی خواست ؟

مگر ...

خدایا !

مغزم انگار اکسیژنی از بدن نمی گرفت .

بدنم قدرت حرکت نداشت .

یخ زده بودم .

چیزی درون قلبم به خود می پیچید .

چیزی شبیه یک توده ی بزرگِ دردناک ...

چیزی شبیه یک غده ی سرطانیِ قابل لمس ...

چیزی شبیهِ تلخ ترین " نه " ی دنیا !

رمان نجوای ناجی, [17:43 15.03.17]

#پست_صد_و_یازده

زبانم به لکنت افتاد .

_چـ ... چـ ...چرا ؟!

بغضش با صدای بلندی ترکید .

حجم عظیمی از اشک از چشمانش فوران کرد .

تمام تنم لرزید .

شقیقه ام دیوانه وار ضربان گرفت .

اشکِ او معنایِ دیگرِ مرگ بود !

لبش را تا حدِ کبودی زیر دندان فشرد .

آنقدر محکم مشت گره کرده بود که مفاصل انگشتانش به سفیدی می زد .

" لعنتی ... کجای این درخواست من اینقدر درد داشت که اینگونه به خود می پیچی !؟ "

زمزمه ایی در هم شکسته تحویلم داد .

_پاشو ... پاشو ... پاشو رادمهر !

کاش ... کاش گریه نمی کرد .

حتی اگر من را نمی خواست ، اصلا اشکالی نداشت ، اما کاش گریه نمی کرد .

کلافه برخاستم و مقابلِ تن لرزانش ، ایستادم .

_نجوا ... نجوا ... من رو نگاه کن !

نگاه خیسش را از زمین کند و به زور به چشمانم دوخت .

عمقِ چشمانش، قیامت را دیدم !

انگار قرار بود آخرالزمان از نگاهِ او آغاز شود .

دلم آشوب شد .

_گریه نکن ... نجوا ... جانم ... عزیزم ... گریه ...

خدایا !

رشته کلام با هر قطره اشکش ، از دستِ مغزِ دیوانه ام ، در می رفت .

این اولین باری بود که در عمرم نمی توانستم کلمات را کنار هم بچینم .

دستم پیش رفت .

قبل از آنکه دست از پا خطا کنم و صورتش را میان انگشتام بگیرم ، به چادرش چنگ زدم .

_دِ ... نریز اون اشکا رو ... نریز ... کشتی منو ...

هق هقش برای خفه کردنِ آن گریه ی سرسام آور صد چندان شد .

نمی دانست ... نمی دانست که این گریه ی دردناک حکم قتل من را دارد .

دست هایش را حصار صورتش کرد تا اشک های سرکشش را پاک کند .

دلم در پی حرکت دستانش ، روی گونه هایش دوید .

کمی که آرام گرفت ، صبر از کف دادم و نالیدم .

_نجوا ... عزیزم ...چرا ... نمی خوای مال من باشی ؟ ... نمی خوای خانومم باشی ؟ چرا جانم ؟

دستش از صورت لغزید و پایین افتاد .

_رادمهر ... من ... من اشتباه کردم ... حماقت کردم که در مورد احساسم به تو گفتم ... خودخواهی محض بود ... اما ... اما دیگه اشتباهم رو تکرار نمی کنم ... می دونم تو هم درگیر من شدی ... می دونم ...از این بابت خیلی شرمندتم ... منِ احمق باید خودم رو کنترل می کردم وهیچ وقت بهت نمی گفتم چقدر دوستت دارم ...رادمهر تو متوجه نیستی که حتی دوست داشتن من ، چقدر می تونه برای تو خطرناک باشه ، چه برسه به اینکه بخوام همسرت باشم ... می دونی اگه سعید بفهمه ممکنه چه بلایی به سرت بیاره ؟

وای از این دختر و دلیل هایش !

حالا دلیل آن " نه " ی قاطع و اشک های سد شکسته اش را کاملا می فهمیدم .

نجوا حتی " نه " گفتنش هم عاشقانه بود .

انگار زمانی که احساس را بین مردم تقسیم می کردند ، اون سهم همه را به تاراج برده بود .

این حجمِ عظیم عشقِ توأم با از خود گذشتگی اش از حدِ درکِ من خارج بود .

_نجوا ... عزیزم ... برام مهم نیست ... بذار سعید هر غلطی دلش می خواد بکنه !

چانه اش لرزید ، قدمی عقب رفت .

_شاید برای تو مهم نباشه ... اما امنیت تو برای من از همه چیز مهم تره ... حتی از عشقم ! ... رادمهر بزرگترین آرزوی من اینه که یه عمر بتونم کنار تو باشم اما ... هر آرزویی رو نمی شه بر آورده کرد . من هیچوقت همسرت نخواهم شد ... برو رادمهر ... برگرد ونکوور و تا وقتی من رو فراموش نکردی ... برنگرد !

چند لحظه در سکوت به چشمانِ مصممش خیره شدم .

این اوجِ اطمینان از گفته هایش ، ته دلم را می لرزاند .

از روی جدی و بی پروای نجوا ترسیدم .

از نفس ها بی رحمانه ، پر از سکوت بود وحشت کردم .

این زن اگر می خواست می توانست یک جنگِ خونین را میان هفت اقلیمِ جهان متوقف کند .

یا چنان جنگی راه بیاندازد که جنبنده ایی روی زمین زنده باقی نماند !

فکری به سرم زد .

اگر این جنگ بود ، من هم باید به روش خودم می جنگیدم .

نقطه ضعف نجوا ، دقیقا همان نقطه ی قوت او بود ... " احساسش به من ! "

پلک بستم و نفس عمیقی کشیدم .

تا نهایتی که می توانستم ، خونسردانه ؛ زمزمه کردم

_باشه !

یک لحظه ... فقط ثانیه ایی کوتاه نگاهش مبهوت شد .

انتظار این کلمه را نداشت و من دقیقا همین را می خواستم .

ضربه ی بعدی را زدم .

_برمی گردم ونکوور و فراموشت می کنم .

آن مردمک های نازنینِ چشمانش به رعشه افتاد اما دهان به موافقت گشود .

_خوبه !

پوزخندی تحویلش دادم و خدا می داند دردناک ترین پوزخندی بود که در تمام مدت عمرم می زدم .

گرچه جانم را جا گذاشتم اما جسم را با قدمهای کوتاهی از مقابلی چشمهای حیرت زده ی ا دور کردم .

چند گامی دور شدم و بعد ایستادم و بدن اینکه به پشت سرم نگاه کنم ، یخ زده گفتم .

_بیا می رسونمت بعدشم می رم تا خیالت راحت شه !

با اینکه ندیدم اما ، لرزِ قدم به قدمش که به من نزدیک می شد ، جایی وسط قلبم نشست .

یگ گام قبل از اینکه به من برسد راه افتادم .

میانِ کلنجارِ دردناکی با قلبم بودم .

قلبی که سرسختانه می خواست برگردد و جسمِ کوچکِ او را محکم به آغوش بکشد و بگوید " حالا اگر می توانی حرف از رفتن بزن ! "

لعنتی !

رمان نجوای ناجی, [15.03.17 17:43]

پس آن رادمهرِ سرسخت و یکدنده ایی که یک عمر توی سر قلبش می زد کدام گوری رفته بود ؟!

چرا داشتم تسلیمِ کودکانه های قلبم می شدم ؟

حتی یک ثانیه هم مکث کردم تا به سمتش بچرخم اما ...

باز هم به زور پا بر زمین کشیدم و خود را سمت ماشین هول دادم .

نجوا باید دست از این فداکاریِ دیوانه کننده می کشید .

این فدا کاری زیادی خودخواهانه بود !

نمی توانست به خاطر من ، خودش را از من دریغ کند .

حق نداشت !

او فقط مال من بود و بس !

نجوا ... برای ناجی !

به ماشین رسیدم و بی آنکه در را برای او باز کنم ، در حالی که کم مانده بود مشتی نثار خودم کنم ، پشت فرمان نشستم .

حالِ نا میزان و صورت مبهوت و چشمِ به اشک نشسته اش که برای نباریدن با خود می جنگید ، قلبم را به دهانم آورده بود .

جنگِ نابرابری بود .

او با تمامِ معصومیتِ لجوجش و من ... بی دفاع !

خیلی درناک بود که رقیب من در این مثلث عاشقی ... خودِ لعنتی ام بودم !

فرمان را به چنگ کشیدم و زبان زیر دندان گزیدم تا حرفی را بی هماهنگی با مغزم نزند .

استارت زدم و با تمام قدرت پا بر گاز کوبیدم .

مقاومت این دختر بالاخره می شکست !

باید می شکست !

تمام طول مسیر یک چشمم بـه جـاده بـود و چشـم دیگـرم بـه دسـتان او کـه کیـفِ بیچـاره اش را در چنـگ می فشرد .

منتظر بودم .

منتظر حتی یک کلمه ... یک اشاره ... یک نگاه !

این عاشقِ لجوج اما ، در سکوتِ مطلق ، چشم به جاده دوخته بود و بر نمی داشت .

هنوز کشفش نکرده بودم !

نجوا پر از ناشناخته های بی حد و مرز بود .

ناشناخته هایی که در اوج زیبایی ... می توانست کشنده باشد !

قلب این دختر عجیب ترین قلبی بود که در طول عمرم می دیدم .

قلبِ او می توانست عاشق ترین و بی رحم ترین قلب جهان ، توأم با هم باشد .

تمام مسیر ، به سکوتِ زهرآلودش ادامه داد .

یعنی نمی خواست حرفی بزند ؟

چطور هنوز مقاومت می کرد ؟

پس چرا من داشتم فرو می ریختم ؟!

جای ما عوض شده بود ؟!

به زور پای خودم را مجبور کردم که در مقابلِ خانه اش بر ترمز بکوبد .

وای خدایا ... وای !

ماشین که متوقف شد ، سرش رو به من چرخید .

قلبم به هیجان آمد ، حتما چیزی می گفت ... حتما !

نگاهی عمیق به منی که سر سختانه به فرمان زل زده بودم ، انداخت .

امان از انتظار ..

قلبم روی هزار می زد ؛ هر لحظه منتظر بودم از حلقم بیرون بپرد .

بگو دیگر ...

بگو جانم ...

بگو !

نفس عمیقی کشید ، نفس من در سینه گیر کرد .

_خدانگهدار رادمهر !

حسم شبیه غوطه ور شدن ناگهانی در اقیانوسی از آب یخ بود .

قبل از آنکه دهان باز کنم ، پیاده شد و در را پشت سرش بست .

چشم حیرت زده ام رفتنش را قدم به قدم زیر نظر گرفت .

" حتما می ایستد ... می چرخد به طرفم . "

" لعنتی پس چرا هنوز دارد می رود ؟ "

کلید که به در انداخت و قدم داخلِ خانه گذاشت ، حقیقت مثل کوهی بر سرم آوار شد .

" او سرسخت تر از من بود ! "

رمان نجوای ناجی, [17.03.17 00:06]

#پست_صد_و_دوازدهم

***

« سی و هشت روز بعد »

نجوا :

پاییز نفس های آخرش را می کشید ، من هم !

زمستان با بوی تند و تیزِ مرگی سیاه می آمد .

رادمهر رفته بود !

درست سی و هشت روز بود که خبری از او نداشتم .

با اینکه باورش سخت و درکش غیر ممکن به نظر می رسید اما ... او رفته بود .

من میان یک شادی تلخ و غمی زهراگین ، معلق مانده بودم .

از سویی خودم می خواستم که برود و از سویی ... زیرِ آوار نبودنش ، جان می کندم .

برگشته بودم به حالِ دیوانه وارِ گذشته ام .

هزار بار دستم پیش رفته بود موبایلم را بردارم و با او تماس بگیرم و بگویم " غلط کردم ... برمی گردی ؟ "

اما هربار مغز و قلبم به جان هم افتادند .

نبودن من ، برای او امنیت بود و امنیت او برای من مهم ترین مسئله !

درد داشت که دیدم به راحتی رفتن را قبول کرد اما ...

خدا را شکر که قبول کرد !

آسمان ... زمین ... زمان !

اصلا انگار با رفتنِ او همه رفته بودند .

هرچه با دکتر امینی تماس می گرفتم پاسخگو نبود .

شماره ی علی هم از دسترس خارج شده بود .

حتی در اوجِ نارضایتی با مهتاب هم تماس گرفته بودم و هیچ !

خط او هم خاموش بود .

درک نمی کردم چرا هر بار تمامِ اتفاقات بد با هم می افتاد .

می ترسیدم سعید بلایی به سرِ انها آورده باشد .

و این ترس باعث می شد بیشتر و بیشتر از رفتنِ رادمهر راضی باشم ؛ که حداقل او در میانِ این مخمصه ی زندگی من آسیب نبیند .

رادمهر رفت و گرچه رفتنش برای من ، سیاهِ سیاهِ سیاه بود اما برای او می توانست سپیدی مطلق باشد و همین برای من کافی بود .

از پنجره به خیابانِ سفید پوش خیره شدم .

امسال زودتر از همیشه زمستان آمده بود .

زمستان بوی زندگی نداشت .

دلتنگ بود ...

دلگیر بود ...

سیاه بود ...

آهی کشیدم و قلم در دست چرخاندم .

دلم نوشتن می خواست .

تنها کاری که آرامم می کرد .

دلم می خاست من بنویسم و او بخواند ، اما ...

دو سه هفته ایی می شد که حساب کاربری ام را از آن انجمنِ ادبی پاک کرده بودم تا دلِ سرکشم هوسِ نوشتن برای او به سرش نزند .

از همان اول هم اشتباه کردم که در آن انجمن عضو شدم .

من هیچ وقت نباید وارد زندگی رادمهر می شدم .

بودنش بهشت بود اما من لایق بهشت نبودم .

نگاه دیگری به سیاهی شب انداختم .

جای خالیِ او ... آنسویِ خیابان ، بدجوری توی ذوق می زد .

از ماه هم خبری نبود ... حتی ستاره ایی هم نمی درخشید .

شب سیاهِ یکدست بود .

سرپایین انداختم و چشم بر سفیدی کاغذِ دفتری که بر زانو گذاشته بودم ، دوختم .

قلم چرخاندم و نوشتم :

"عالیحضرتم

شنیده بودم که

بالاتر از سیاهی رنگی نیست ...

آری ...

نیست !

این را از زمانی فهمیدم که ...

ماه گم شد !

این شبها ، آسمان سیاهی مطلق است ...

دیگر دستم به خوشه ی پروین نمی رسد ...

اصلا خبری از ستاره ها نیست ...

همان شب که رفتی ...

یک به یک سقوط کردند !

حال در مدار زندگی ...

دور ترین نقطه به تو ایستاده ام ...

همه چیز سیاه است

سیاه و ...

سیاه و ...

سیاه !

شب مدام می آید ...

دیر زمانی است که در چرخ فلک ...

روز را گم کرده ام ...

نور را جمع کردی

و هنگام رفتن ...

در کوله بارت ، با خود بردی .

و روزگار ساعاتی شده ...

که در تاریکی شب های پر از مرگ ...

نمی گذرد !

و آری ...

من با تمام وجود فهمیدم ...

بالاتر از سیاهی ...

رنگی نیست ! "

خودکار را روی زمین انداختم و بی حوصله دفتر را بستم .

حوصله ی هیچ کاری را نداشتم .

حتی نوشته هایم هم دیگر به دلم نمی نشست.

از کنار پنجره برخاستم و سمت تخت رفتم و خود را روی تشک انداختم و سر در بالشت فرو بردم .

رادمهر الان کجا بود ؟

حتما داشت قهوه ی صبحانه اش را در بالکن برف گرفته ی خانه ی خود می نوشید .

توانسته بود فراموشم کند ؟

یعنی واقعا می توانست ؟!

خوب بود که بتواند ... نه ؟

مگر همین را نمی خواستم ؟

اصلا مگر به همین خاطر خواستگاری اش را رد نکردم ؟

او ... از من خواستگاری کرد ... او ... رادمهر کامیاب ... از من خواست همسرش باشم !

عصبی خندیدم .

خدایا !

من خواستگاریِ " ر. کامیاب "ِعزیزم را رد کردم .

اگر زیر این فشار عصبی ، نمی مردم ، قطعاً دیوانه می شدم .

در میانِ همین افکارِ به هم ریخته غوطه ور بودم که موبایلم زنگ خورد .

سراسیمه سر از بالشت بیرون کشیدم و دست از تخت آویزان کردم و موبایل را از داخلِ کیف بیرون کشیدم ، به خیال اینکه رادمهر باشد .

دلِ بیچاره ام هنوز امیدوار بود !

امیدی که مغزم دلش نمی خواست آن را بپذیرد .

چشم مالیدم و به نامی که بر صفحه ی کوچک کوشی ، روشن و خاموش می شد ، چشم دوختم .

نام علی ، صورتم را در هم فرو برد .

چه عجب !

بعد از این همه مدت بالاخره یادشان افتاد که من هم امکان دارد نگران بشوم .

با اخمِ در هم ، دکمه ی اتصال تماس را زدم .

_سلام علی آقا .

بی مقدمه پرسید .

_ نجوا کجایی ؟

جا خوردم .

قاعدتا باید اول حالم را می پرسید و بعد توضیخ می داد چرا این مدت در دسترس نبوده است .

_چی ؟

لحنش گنگ بود .

رمان نجوای ناجی, [17.03.17 00:06]

_ببخشید ... سلام یادم رفت ... نگفتی کجایی ؟

دلم در هم پیچید ، یک جای این مکالمه به شدت می لنگید .

_خونه ی دلنواز و داداشش ، مگه قبلا این رو نپرسیده بودین؟

هول هول پاسخ داد .

_چرا ... چرا ... فقط خواستم مطمئن بشم هنوز اونجایی .

قلبم به تلاطم افتاد .

_چطور مگه ؟ چیزی شده ؟

مکثی کرد .

_خب ... آره ... راستش خبرای خوبی برات دارم .

ابرو بالا دادم و گوشی را دو دستی چسبیدم .

_چـ... چه خبری ؟

نفسی عمیق و کشدار کشید .

_طاها رو با کمک دکتر امینی از اون خونه بیرون آوردیم ، تا دو سه روز دیگه میارمش پیشت .

قلبم یکباره از تپش ایستاد .

خدایا ... چه می شنیدم ؟!

رمان نجوای ناجی, [17.03.17 17:51]

#پست_صد_و_سیزدهم

در واکنشی غیر ارادی برخاستم و روی تخت نشستم .

_چـ ... چطوری ... چطوری تونستین ؟

مکثی کرد .

نمی فهمیدم چرا اینقدر برای پاسخ دادن بـه هـر سـوال اینقـدر معطـل مـی کنـد ؛ در حـالی کـه مـن اینقـدر مشتاق و محتاجِ شنیدن بودم .

_سعید ... رفته ماموریت ... برای همینم کارمون یه مقدار راحت تر شد ، دکتر امینی هم کمک کرد .

اسم سعید لرز به جانم انداخت .

_خب چرا همین فردا طاها رو نمیارینش ؟

آهی کشید .

_باید ببینم چی می شه ، گوشیت در دسترس باشه ، بازم باهات تماس می گیرم .

او چه می دانست این دلِ دلتنگ من ، اسم طاها که به میان بیاید بی طاقت ترین دلِ جهان می شود؟

_باشه ... اما تورو خدا زود خبرم کنین .

باز هم برای پاسخ دادن معطل کرد .

_باشه ... باشه ... خیالت راحت .

و با یک خداحافظی هول زده تماس را خاتمه داد .

من ماندم نگاهی خیره با دیوار و دستی که با موبایل کنار گوشم خشک شده بود .

چه چیزی می توانست بالاتر از حضور طاها در کنارم باشد ؟

طاها اگر بود ، با هر دردی در این دنیا می توانستم بجنگم .

طاها من را تبدیل به قوی ترین زنِ عالم می کرد .

اگر او را داشتم ، راحت تر بارِ نبودنِ رادمهر را به دوش می کشیدم .

با او ... واقعا زنده بودن را زندگی می کردم .

***

خوابالوده از روی تخت برخاستم و نگاهی به ساعت انداختم .

"هشت و شانزده دقیقه " مثل پتکی بر سرم کوبیده شد .

باید تا نُه خودم را به دفتر مجله می رساندم .

بی آنکه کاملا خواب از سرم پریده باشد ، مقنعه به سر کشیدم و پالتو تن کردم .

نگاهی گذرا به آینه انداختم تا از مرتب بودنِ مقنعه ام مطمئن شوم .

خواب پریشان و عذاب آورِ شب گذشته ، باعث شده بود صورتم رنگ پریده و خمار تر از همیشه به نظر برسد .

ضربان قلبم به شدت نا متعادل شده بود ، قرص ها انگار با آن حجمِ هیجان ، اثرشان را از دست داده بودند .

چند بار نفسِ عمیق کشیدم بلکه تاثیری به حالِ بی حالم داشته باشد .

خوب می دانستم بی فایده ست ولی ... تقریبا داشتم خودم را گول می زدم .

گرسنه بودم اما به خوردنِ صبحانه نمی رسیدم .

نگاهی التماس گونه به آشپزخانه انداختم و چادر سر انداختم و کیفم را برداشتم .

سرم گیج می رفت اما اهمیتی نداشت .

این بدن باید دوام می آورد !

قبل اینکه از خانه خارج بشوم بیش از صد بار گوشی ام را چک کردم .

می ترسیدم علی تماس بگیرد و من نشنوم .

می ترسیدم دیدن طاها را از دست بدهم .

می ترسیدم...

خیلی می ترسیدم ...

در را پشت سرم بستم و به راه افتادم .

هنوز برف می بارید ، سرما تا استخوان نفوذ می کرد.

زمستان امسال ، خیلی زودتر قبل دست به کار شده بود تا زمین را منجمد کند .

آهی کشیدم .

نفسم یخ بست .

حس می کردم خون به پاهایم نمی رسد ... مثل یک خواب رفتگیِ شدید و گزنده .

ضعفِ عجیبی به جانم افتاده بود .

کاش ... چیزی برای صبحانه می خوردم .

نمی دانستم به خاطر گرسنگی است یا هیجان ؟!

اما هرچه بود نباید من را از پا در می آورد .

حداقل امروز نه !

باید اول طاها را می دیدم ؛ در آغوشش می گرفتم ؛ می بوسیدمش ؛ نوازشش می کردم ...

بعد اگر می مردم دیگر اشکالی نداشت .

امروز نباید مرگ به من غلبه می کرد !

مغزم داغ کرده بود و دست و پایم از سرما می لرزید

دست به دیوار گرفتم تا تعادلِ پاهای بی جانم را حفظ کنم .

اما دستانم هم جان نداشت .

هر چه به خود گفتم ... الان زمانِ خوبی برای شکست خوردن نیست به خورد مغزم نرفت .

یک قدم دیگر ... فقط یک قدم دیگر .... تنم تنها تابِ یک قدمِ دیگر را داشت .

یک سیاهی تار و خیس ، بر چشمانم پرده کشید .

افتادم !

صدایی بی نهایت آشنا ، از جایی دور دست صدایم زد " نجوا " !

این صدا ...

این لحن ...

این ...

می شناختمش ؛ از خودم بیشتر ... از خودم بهتر ...!

اما او ... مگر می شد او باشد ؟

صدایی گامهایی در حالِ دویدنی سخت و سنگین در گوشم طنین انداخت .

گامها ، به نفس هایی بریده منقطع ختم شد که به شدت می لرزید .

" نجـ ... وا"

نامم در گلوی او و قلبم در سینه ی خود ، ترک برداشت .

در پس زمینه ی نفس نفس زدن های او ، کسی داشت به زبان دیگری صحبت می کرد .

انگلیسی بود ؟

پس چرا من نمی فهمیدم ؟!

شاید خواب می دیدم ... شاید هنوز از آن خوابِ ملتهبِ شبِ گذشته برنخواسته بودم .

لحظه ایی ... لحظه ایی کوتاه پلکِ بی جانم را باز کردم .

بلوطِ باران زده اش مقابل چشمانم، در حدقه می قصید .

او بود ...

او آمده بود !

دنیا سیاه شد .

***

رادمهر :

سر از روی فرمان برداشتم و بی حوصله نگاهی به او انداختم .

_چقدر حرف می زنی !

برایم چشم درشت کرد .

_خب آخه این چه طرزِ عاشق شدنه ؟

سری تکان دادم ، او واقعا نمی فهمید !

_مهم نیست !

دست به سینه گره زد .

_معلومه که مهمه ! الان ده روزه من اومدم تو همش اینجایی و داری این دخترو تعقیب می کنی ! من نمی دونم اگه دوستش داری این قایم باشک چیه که بازی می کنی ؟

شانه بالا انداختم .

_خیلی بیشتر از ده روزه که این قایم باشک ادامه داره .

نا امید نگاهم کرد .

رمان نجوای ناجی, [17.03.17 17:51]

_بعد از این همه سال حالا چرا این مدلی عاشق شدی تو !؟

دوباره سرم را روی فرمان گذاشتم .

_تو نمی شناسیش جیسون ... این دختر زیادی عاشقه ... احساس می کنه بودنش به من لطمه می زنه ... نمی خواد کنارم باشه .

آهی کشید .

_تا کی می خوای خودتو پنهون کنی ؟ آخرش چی ؟ چقدر دیگه می خوای اینجا بمونی ؟ تا همین الانم کارت رو توی شرکت از دست دادی .

روی فرمان زدم و زمزمه کردم .

_گور بابای کار !

ابرو بالا داد .

_چی گفتی ؟ فارسی حرف نزن تا بفهمم چی میگی ؟

سری به نشان " هیچی " تکان دادم و به توضیح گفتم .

_می دونم هر چقدر هم تلاش کنم ... هر چند بار دیگه هم که پا پیش بذارم اون من رو رد می کنه ... چون امنیت من برای اون از عشقش به من هم مهم تره .

چشمهایش را ماساژ داد .

_پس می خوای چیکار کنی ؟

این چیزی بود که در تمام دقایقِ این سی و هشت روز داشتم از خودم می پرسیدم .

ابرو در هم کشیدم .

_نمی دونم ... هر روز دارم با خودم یه نقشه ی جدید می کشم و توی ذهنم تا تهش رو می رم و به هیچ نتیجه ایی نمی رسم .

چرخیدم به سمتش و نالیدم .

_ می دونی می ترسم اگه یه بار دیگه ریسک کنم ، بره یه جایی که نتونم پیداش کنم و از همین دورادور دیدنش هم محروم بشم .

ابرو بالا داد و متعجب نگاهم کرد .

_باورم نمی شه این حرفا رو دارم از تو می شنوم !

آهی کشیدم .

حق داشت !

رادمهری که او می شناخت با مردِ بیماری که حالا مقابلش نشسته بود ، زمین تا آسمان تفاوت داشت .

بی آنکه پاسخی به او بدهم چشم سمت در خانه ی نجوا چرخاندم .

دیر کرده بود ، نگرانش بودم .

چشمم برای دیدنش بیتاب بود .

_بیا دیگه دختر !

هنوز جمله ام تمام نشده بود که دیدم در خانه باز شد .

نگاهم به استقبالش دوید .

فاصله ی زیادی با او داشتیم اما رنگِ بیش از حد پریده ی صورتش مثل تازیانه ایی بر چشمم خورد .

حالش خوب نبود ؟!

ضربان قلبم بالا رفت .

چرا بی جان گام بر می داشت ؟ مگر دیرش نبود ؟

نفسم تند شد و بعد تا حد قطع شدن کاهش یافت .

چرا قدمهایش تعادل نداشت؟

چیزی در دلم فرو ریخت .

دستش به جای دیوار ، به قلبِ بی تابِ من چنگ زد .

" جانم ... چرا آغوشِ دیوار تعادلت را نگه دارد؟ "

" مرده باشم من اگر خودم تکیه گاهت نباشم ... "

دستم سمتِ دستگیره دوید و در را هول داد .

پا بیرون گذاشتم و او ... سقوط کرد ؛ قلبِ من بیچاره هم به همراهش .

اختیار از کفِ مغز و قلب و جانِ دیوانه ام رفت .

حنجره ام بی اختیار نام او را فریاد زد ... دویدم !

رمان نجوای ناجی, [17.03.17 18:50]

بغضم از حنجره ی به گِل نشسته ام بیرون نمی آید.

وقتی تو را بسان پرنده ای بی بـال و پـر دیـدم، نفسـم رفـت و جـایگزینش بغـض فـرو خفتـه شـد.گـل پـر پـر شده ی گلزار ادراکم!تو را چه شد که همچو گلی در صحرای بی آب و علف پژمرده شدی؟

دست روزگار اینچنین تورا شکست یا مردان نامرد این دایره ی گردون به قهقرا رفته؟

تو را چه شد؟

حس خوب بودن من!

باشی برایت تمام نامعادلات ذهنت را، تمام آرزوهای به یأس نشسته ات را، ممکن می کنم.

تو فقط باش، که بودنت همان داشتن بهشت و بس.

[زهرا.ع] (برای نجوا از زبان رادمهر)

رمان نجوای ناجی, [18.03.17 17:47]

#پست_صد_و_چهاردهم

جیسون هم با دیدنِ عکس العمل من ، سراسیمه پیاده شد و همپای من دوید .

تا رسیدن به نجوا ، انگار تمامِ کره ی زمین را طی کردم .

به او که رسیدم لحظه ایی چشمم بر جسمِ مچاله ی لرزانش خیره ماند .

مغزم آنقدر پریشان بود که برای چند ثانیه قدرت تصمیم گیری اش را از دست داد .

چقدر ضعیف شده بود .

دیدنش در آن حال نیشی زهر آلود را از چشمم مستقیم به قلب فرستاد .

صدای جیسون به ذهنم تلنگر زد .

_بجنب رادمهر ، باید ببریمش بیمارستان .

دیوانه شده بودم .

اگر جیسون نمی گفت می خواستم همانجا بایستم و جان دادنش را تماشا کنم ؟

کنارش نشستم ، لحظه ایی چشم گشود .

همان لحظه ی کوتاه به من خیره شد .

یک لحظه بود اما یک دنیا حرف داشت .

یک دنیا پر از " کجا رفته بودی " ها ؟

پلکش که دوباره فرو افتاد ، جانِ من بر لبم آمد .

جیسون کنارم نشست و دست پیش آورد تا برای بلند کردن نجوا از زمین کمکم کند .

صدایم بی اختیار بالا رفت .

_نه ... نکن !

لحظه ایی متعجب نگاهم کرد .

او که نمی دانست جسمِ کوچکی که روی زمین افتاده است ، حتی بیشتر از یک عبادتگاهِ مقدس ، حرمت دارد .

نمی دانست که برای لمس او باید هزار بار وضو گرفت .

نمی دانست !

مگر می توانستم تحمل کنم دست کسی به جانِ شکننده ی او بخورد ؟

تمامِ او برای من بود و بس !

آمدم دست زیر شانه اش بیاندازم که با هین بلندی یکباره چشم باز کرد و نیم خیز شد .

هم من شوکه شدم ، هم خودش ترسید .

انگار که تصویرِ من در آن لحظه ی کوتاه که نگاهم کرد ، تازه به مغزش رسید و او را به هیجان آورد .

با نفس نفس هاس تند و شکسته و چشمانی که تا منتهی از حدقه بیرون زده بود ، به من خیره شد .

دهان خشکم را به زور باز کردم .

_نجوا ... عزیزم... آروم ...

دستش را که مثل بید می لرزید بالا آورد و حصار دهان کرد و ریتم نا میزانِ نفس هایش را پوشش داد .

_تو ... تو ...؟!

کمی به سمتش خم شدم .

_آره ... خودمم ... خودمم .. تو رو خدا آروم باش ... حالت خوبه ؟

نگاهش ، ناباور صورتم را درنوردید .

_چـ ... چرا برگشتی ؟

خدایا ! چقدر دلتنگ صدایش بودم .

بر لبم لبخندی با طعم زهر نشست .

بغضی که تا پشت دندان هایم آمده بود را به زور قورت دادم .

_جانم ... نرفته بودم که برگردم ... من همینجا بودم ... هر روز ... هر شب !

نفسش کمی جان گرفت ، چشمش پر شد از حیرت .

بیشتر به طرفش خم زدم .

_نمیبینی نجوا ؟ من بیچاره ی تو شدم ... مگه می تونم برم ؟ مگه می تونم بدون تونفس بکشم؟

اشکی بی صدا از چشمش بر گونه غلتید .

قلبم با رد اشکش خراشید .

دلم می خواست بغلش کنم ؛ آنقدر محکم که هیچوقت نتواند از میان دستانم فرار کند ، آنقدر که تمامِ من ، او بشود .

دلم دیوانه شده بود !

باز هم جاذبه اش من را بیشتر سمت خود کشید .

با سرفه ی مصلحتیِ جیسون که قدمی آن طرف تر معذب ایستاده بود ؛ به خود آمدم .

_هی رومئو ؟ به نظرت دیگه لازم نیست خانوم رو ببریم بیمارستان !؟

و از همانجا سری به نشان " سلام " برای نجوا که پر از سوأل به او می نگرید تکان داد و مختصر جوابی پر از تعجب از او تحویل گرفت .

دست مشت شده ام را به همان شدت که دلم هوای آغوش او را کرده بود به پایِ از همه جا بی خبرِ خودم کوبیدم .

لعنت به این هوسِ وقت نشناس !

سمت جیسون چرخیدم .

_چرا ، برو ماشین رو بیار اینجا .

لبخند کمرنگی زد و با سر حرفم را تأیید کرد و سوییچ را از دستم که به سمت او دراز شده بود قاپید و سمت ماشین دوید .

باز نگاهم به طرف نجوا چرخید .

هنوز صورتش پر از " چرا ؟ " و " چگونه ؟ " بود .

_حالت بهتره ؟

سوأل مسخره ایی بود ، صورتش رنگ نداشت ، نفسش مدام می شکست ، چشمانش گیج بود .

یقیناً حالش خوب نبود ! اما آن لحظه تنها چیزی که به نظرم می رسید همان سوأل بود .

سری تکان داد .

_خوبم ... فقط ...

ماتِ صورتم بود .

حسی گنگ و گیج ، میان چشمانش موج می زد .

حرفش را نیمه کاره رها کرد .

_نباید می اومدی ! چرا به حال خودم ولم نکردی رادمهر ؟ چرا نرفتی ؟ مگه نگفتی می ری ؟ چرا مرد و مردونه پای حرفت نموندی ؟

انگار تبر برداشته بود و با حرفهایش به ریشه ام می زد .

با هر جمله اش یک تکه از قلبم فرو ریخت .

اخم در هم کشیدم و نگاه از صورتِ مغمومش گرفتم .

جیسون ماشین را درست یک قدمی ما متوقف کرد .

با همان اخمِ غلیظ به نجوا گفتم .

_اول میای بریم بیمارستان تا مطمئن شم حال خوبه بعد توضیح می دم که چرا پای حرفم نموندم .

خود را کمی عقب کشید .

_من حالم خوبه ... فقط یه کم ضعف دارم ؛ نمی خوام جایی برم ... تو هم برو ... تو رو خدا برو .

ضربان قلبم بالا رفت .

این لجبازی عاشقانه اش ؛ کفرم را درآورده بود .

صورتم گر گرفت .

به سمتش نیم خیز شدم .

ترس خورده خود را کمی عقب کشید .

ترساندمش !

اشکالی نداشت ، بگذار بترسد ! بترسد بهتر از آن است که برود !

_نمی خوام حرف دیگه ایی بشنوم نجوا ! میای سوار ماشین می شی ... با من بحث نکن !

چند لحظه بی هیچ حرفی خیره نگاهم کرد .

رمان نجوای ناجی, [17:47 18.03.17]

مذابِ عشقی که در چشمانش می جوشید روحم را در میان خودش ذوب کرد .

اما چیزی در آن میان درست نبود .

ترسی که لحظه ی اول به جانش انداختم ، دیگر وجود نداشت .

آرام دست بر زمین گذاشت و به زحمت برخاست ، همراهش زانو از زمین کندم و ایستادم .

مقابلم سینه سپر کرد .

_نه !

باید می گفت " چشم " !

معمولا کسی نمی توانست در جوابِ این لحنِ من ، " نه " بگوید ؛ آن هم تا این حد محکم و قاطع !

ناباور نگاهش کردم .

سر چرخاند و رو از من گرفت و راهش را کشید که برود .

لعنتی !

نگاهم لحظه ایی به جیسون افتاد که پشت فرمان با نگاهی مات ، به این کشمکش خیره شده بود .

حق داشت تا این حد حیرت زده به نظر برسد .

این " منِ عاشقِ دیوانه " را نمی شناخت !

قدمهای نجوا که دور و دورتر می شد ، بر سرم کوبیده شد .

چشم از جیسون گرفتم .

افتان و خیزان راه افتاده بود ؛ نفسی با حرص بیرون دادم و به سمتش دویدم .

_نه ؟! صبر کن ببینم !

مقابلش ایستادم و راهِ رفتنش را سد کردم .

ایستاد و یخ زده نگاهم کرد .

به خدا می دیم که عمق چشمانش چه جنگی برای رفتن و ماندن در گرفته است .

فقط لجباز تر از آن بود که کوتاه بیاید .

با اخمِ در هم به او توپیدم .

_داری چیکار می کنی نجوا ؟

لب را ناجوانمردانه گزید .

_دارم نجاتت می دم !

دخترک لجباز !

با حرص مشتی که جمع شده بود را به دیوارِ کنارم کوبیدم .

چشمش ردِ دستم را گرفت و با ضربِ برخورد مشتم به دیوار، پلک بست و آخی گفت .

نالید

_نکن !

لحنِ مظلوم و صرت ترسیده و رنگ پریده اش ، کنترل صدایم را از دست مغزم خارج کرد .

داد زدم .

_چرا اینکارو با من می کنی نجوا ؟

از بلندی صدایم جا خورد ، خودم هم شوکه شدم .

بغضی سنگین به گلویم هجوم آورد ، صدا را پایین تر آوردم ، گرچه هنوز هم به فریاد شباهت داشت.

_فکر کردی فقط خودت عاشقی؟!

یک گام جلو رفتم ، کمی عقب رفت .

_درسته که تو قبل از اینکه من حتی بدونم عاشق بودی ... اما ...

لعنت به بغض که مثل یک گلوله ی آتشین ، گلویم را می سوزاند و کلماتم ناگفته ، شعله ور می کرد .

به زور حنجره را وادار به لرزیدن کردم .

_منم عاشقتم نجوا ... تو حق نداری تنهام بذاری ... می فهمی ؟ حق نداری !

چشمش پر بود از اشک ، می دانستم قلب کوچکش تند تر از همیشه دارد می تپد چون گونه هایِ همیشه رنگ پریده اش ، به صورتی می زد .

لب جمع کرد و آرام گفت .

_نه رادمهر ... نمی فهمم ،من نمی تونم با تو بمونم چون امنیت تو از حسِ عاشقیِ ما خیلی مهم تره .

با حرص سری تکان دادم .

_امنیت من مهم تره ... آره ؟

مات نگاهم کرد ، انگار فهمید در پسِ این کلام ، تهدیدی سنگین نهفته است ؛ اما باز هم سرسختانه حرف خودش را زد .

_آره !

پوزخندی بر لبم نشست .

_خیلی خب نجوا ... پس بچرخ تا بچرخیم ... اگه نبودن تو امنیتِ منه ، به جون خودت قسم می خورم اگه بری همین امروز کاری می کنم که دیگه امنیت برای من معنی نداشته باشه ... حالا بشین و تماشا کن ... دوست داری چطوری بمیرم ، ها ؟!

بغضش با صدای بلندی ترکید.

_بسه ! ... نگو ... بسه ! ... تو رو خدا بسه ! ... تمومش کن !

التماسش راهِ نفسم را بست .

گام دیگری به او نزدیک شدم و او دور نشد .

_من رو ببین نجوا ... اگه قبولم نکنی قول نمی دم زنده بمونم .

با همان سیلِ جاری اشکهایش به من چشم دوخت .

رنگ نگاهش از قاطعیتِ کلامم پرید .

_ را ... رادمهر ...

انگشت اشاره بر بینی نهادم .

_هیس ! هیچی نگو ... فقط یه سوال می پرسم و فقط یه جواب می خوام .

با مکثی لب به زبان تر کردم و ادامه دادم .

_نجوای من می شی؟

***

رمان نجوای ناجی, [17:47 18.03.17]

نجوا :

رادمهر کامیاب ، مردی بود که اگر چیزی را در زندگی می خواست ، امکان نداشت به دست نیاورد !

من عمری این را از میان واژه هایی که مـی نوشـت ، مـی دانسـتم امـا ...هیچوقـت فکـرش را هـم نمـی کـردم که خودم روزی جزو " آن چیزها " باشم !

در جنگِ نابرابرِ میانِ قلبِ رنجورم و نگاهِ پر از طلسم و جادوی او ... شکست خوردم .

گریـز مـن از او بـرای سـالم مانـدش بـود و او دسـتش را درسـت روی همـان نقطـه ضـعف گذاشـت و آنقـدر مصمم تهدید کرد که دهانم بسته شد .

هرچه گفت همان شد !

من را برای اطمینـان از بهبـود احـوالم نـزد دکتـر صـارمی بـرد و وقتـی خیـالش راحـت شـد مسـیر را سـمت جایی کج کرد که حتی فکرش را هم نمی کردم .

و حالا در غیر قابل باور ترین نقطه ی زندگی ام ایستاده بودم .

در راهروی یک خانه ی زیبا که وجب به وجبش بوی زندگی می داد .

مقابل مردی که هر نفسش ، دلم را می لرزاند .

و در حال گفت و گویی که ... باورش نمی کردم .

با لبخندی گنگ به دیوار تکیه داد و باز هم شعله ی داغِ صدایش را به جانِ من انداخت .

_اگه ... اگه راضی نیستی ... با مامان حـرف مـی زنـم کـه تـا آمـاده شـدن شناسـنامه ی جدیـدت صـبر کنـیم ... دوست ندارم تو ناراضی باشی !

آهی کشیدم .

عمری از این کلمه بدم می آمد .

مخصوصا به خاطر تمام بلا هایی که سعید برای همین یک کلمه به سرم آورده بود .

اما حالا فرق مـی کـرد ؛ حـالا مقابـل رادمهـر ایسـتاده بـودم ... حـالا بـا شـنیدنِ ایـن کلمـه از زبـانِ مـادرِ او ، حالت تهوع نگرفتم .

دروغ چرا فقط کمی ترسیدم و رادمهر فهمید !

به همین خاطر هم خواست که تنهایی با من صحبت کند .

دستی به صورتم کشیدم .

_نظر خودت چیه ؟

موهای آشفته اش را به چنگ کشید .

_نجوا ... تو خودت رو از چشم من نمی بینی عزیز دلم ...تـو بـرای مـن مثـل یـه آهـن ربـا یـه کشـشِ سرسـام آوری ... اما الان ؛ اینجا ، نظر من مهم نیست ... تویی که باید نظر بدی .

حرفهایش گزشی عمیق زیر پوستم ایجاد می کرد .

در این چند ساعت گذشته حرفهایی زده شده بود که ذهنم قدرت باورشان را نداشت .

حرفهایی که دلِ بی جنبه ام از شنیدنشان غنج می رفت .

ذهنم برای هزارمین بار مکالمات پند دقیقه ی گذشته را با مادر رادمهر ، مرور کرد .

" مقابل مادرش ؛ روی مبل و با فاصله ی کمی کنار رادمهر نشسته بودم .

نگاه مهربانِ این زن مدام میان ما می چرخید .

_خیلی خوشحال شدم که بالاخره قبول کردی دخترم .

شرمگین لبخندی زدم .

می دانست که دارد پسرش را درون چه مخمصه ای می اندازد ؟

رادمهر قبلا گفته بود که همـه چیـز را بـه مـادرش گفتـه اسـت ؛ امـا آیـا ایـن زن دربـاره ی سـعید و خطـری که همیشه از جانب او من را و اطرافیانم را تهدید می کرد هم می دانست ؟!

_ممنونم .

زن سری تکان داد .

_یه مسئله ایـی هسـت کـه مـی خـوام هردوتـون روش فکـر کنیـد ... قبـل از اینکـه اشـتباهی بکنیـد و یـک عمر پشیمون بشید .

نگاهم در طول مدتی که او حرف می زد رو به رادمهر چرخید ، به نظر می آمد غافلگیر شده باشد .

قبل از اینکه من پاسخی بدهم ، رادمهر با لحن متعجبی پرسید .

_چه مسئله ایی ؟ چی می خوای بگی مامان ؟ کدوم اشتباه ؟

زن نفسی تازه کرد و به رادمهر خیره شد .

_پسرم ... عشق نجوا به تو امتحان خودشو پس داده ، توی مدت هم من متوجه علاقه ی شدید تو به نجوا جان شدم ، اما هنوزم باید از خودتون و علاقتون مطمئن بشید و ببینید از پسِ مشکلات برمیاید یا نه ... برای همین یه پیشنهاد براتون دارم ... البته فقط پیشنهاده ، چون می دونم هر دوی شما عاقل و بالغ هستید و در آخر هر تصمیمی که دوتایی بگیرید برای من محترمه .

دل در دلم نبود که بدانم این زن که آرام چه برنامه ایی در ذهن دارد .

رادمهر لحظه ای به من و نگرانی ام خیره شد و بعد دوباره به مادرش زل زد .

_چه پیشنهادی ؟

مادرش مکثی کرد و نگاهی میان هردوی ما چرخاند .

_به نظر من تا زمانی که وکیلمون پیِ کارهای شناسنامه ی نجوا رو می گیره و شناسنامه حاضر می شه و می تونید به صورت دائم عقد کنید ... بهتره که به صورت موقت محرم بشید و نجوا به اینجا نقل مکان کنه تا هم شناخت بیشتری از هم پیدا کنید هم مشکلی از لحاظ احساسی برای هر دوی شما پیش نیاد... البته بازم می گم ... این فقط یه پیشنهاده !

قلبم فرو ریخت .

این " عقدِ موقت " من را بدجوری به یادِ سعید می انداخت .

نگاهِ رادمهر متوجه رنگِ پریده ی من شد .

رو به مادرش گفت .

_اگه اشکالی نداره ، قبل از اینکه تصمیمی بگیریم با نجوا صحبت کنم .

زن لبخند مهربانی زد .

_حتما ! "

رادمهر بشکنی مقابل چشمانم زد و من را به خود آورد .

هنوز در راهرو مقابل او ایستاده بودم .

_کجای فکرت غرق شدی یهو ؟

لبم کش آمد .

_داشتم به حرفای مادرت فکر می کردم .

سری با نگرانی تکان داد .

_خب ؟ نتیجه ؟

نفسی تازه کردم .

رمان نجوای ناجی, [17:47 18.03.17]

این زنِ آرام ، فکر قدرتمندی داشت ، نگفت اما احساس کردم در این مدتِ عقدِ موقت می خواهد من و رادمهر را محک بزند ، می خواهد بداند پسرش که عمری طالب تنهایی بوده می تواند از پس تحملِ یک نفر در غارِ تنهایی اش بربیاید ؟ می خواهد بداند این زنِ پر از بلا می تواند پسرش را خوشحال نگه دارد ؟

بیراه نمی گفت .

شاید این بهترین گزینه برای آزمایشِ ما بود .

_من ... نمی خوام با مادرت مخالفت کنم ... حرفای ایشون منطقی بود ... حتی اگه شنیدنش برای من سخت باشه !

ابرو بالا داد و با اشتیاقی که به سختی سعی در پنهان کردنِ آن داشت پرسید .

_یعنی ... قبول می کنی ؟

خندیدم و سر پایین انداختم .

_بـ .. باشه ... اما ... کی ؟

خندید .

_تو بله رو بگی ... همین امروز!

مثل یک خانه که بی خبر و ناگهان فرو بریزد ، دل من هم فرو ریخت .

لب زیر دندان فشردم .

_باشه .

بلند تر خندید .

_باید بگی بله عروس خانومِ خجالتی!

آمدم دهان باز کنم و با همان عمق خنده بگویم بله که زنگِ موبایلم در جیب ، مانعم شد .

رادمهر اخمی ساختگی کرد .

_بفرما خانوم ... یادت باشه جواب مارو هنوز درست حسابی ندادی !

سری تکان دادم و دل از چشمهای ستاره بارانش گرفتم و موبایل را از جیب بیرون کشیدم .

نامِ " علی " باعث شد هینِ خفه ایی بکشم .

چقدر منتظر تماسش بودم .

رامهر متعجب پرسید .

_کیه ؟

هول هول جواب دادم .

_علی ... شوهر مهتابه ... دیشب می گفت تونسته طاها رو از اونا بگیره ... قرار شد وقتی خواست طاها رو بیاره تماس بگیره .

ابرو بالا داد .

دیگر منتظر نماندم ، تماس را متصل کردم .

_الو ؟

صدایش خسته و گرفته بود .

_سلام نجوا خوبی ؟

قلبم به دهانم آمد .

_خوبم ... اومدین ؟ طاها رو آوردین ؟

با نفسی عمیق پاسخ داد .

_فردا صبح ساعت 8 تهرانم ، میارمش ... خیالت راحت .

هیجان زده گوشی را چنگ زدم .

_وای ... ممنونم ... واقعا ممنونم ... کجا ببینمتون ؟

آهی کشید .

_برای اینکه جانب احتیاط رو رعایت کرده باشیم بهتره ملاقاتمون نزدیک خونه ی دلنواز اینا نباشه ، یه پارکی همون اطراف هست ، آدرسش رو برات اس ام اس می کنم .

اشکِ شوقی که بی اختیار از چشمم سرازیر شده بود را پاک کردم .

_عالیه ... ممنونم .

با صدای ضعیفی خداحافظی کرد و به تماس خاتمه داد .

رادمهر هنوز متعجب به من زل زده بود .

_چی شد ؟

دستی به صورتم کشیدم و پر از هیجان و شوق ما جرا را مو به مو برای او توضیح دادم .

با دقت گوش داد ؛ عمیق فکر کرد و بعد صورتش در هم فرو رفت .

_نمی دونم چرا احساس می کنم یه جای این کار می لنگه .

و ابرو بالا داد و در ادامه پرسید .

_به این یارو اعتماد داری ؟

متعجب نگاهش کردم .

_به کی ؟ علی ؟

سری به نشان تأیید تکان داد .

فکری کردم .

علی و مهتاب سالها بود که پشتیبانم بودند .

_آره !

خیره نگاهم کرد.

_مطمئنی ؟

نفس عمیقی کشیدم .

_آره ... صد در صد .

اخمش باز شد .

_خوبه ... پس با این حساب فردا خونواده کامل می شه ... من و همسرِ خوشگلم و پسر کوچولوم !

وای این عشقِ بی پروای او !

سر پایین انداختم تا لبِ تا بناگوش کش آمده ام ؛ آبرویم را نبرد .

خندید .

_خب ...جواب ما چی شد خانوم خانوما ؟ بله رو نمی گی ؟

دلم کارخانه ایی از قند شد .

بزرگ ترین کارخانه ی قندِ سابیده شده ی دنیا .

صورتم را با دست پوشاندم و از لا به لای انگشتانم دهان جنباندم .

_بله !

رمان نجوای ناجی, [19.03.17 20:49]

#پست_آخر

***

رادمهر :

حاج محمد علی ، از دوستانِ نزدیکِ پدربزرگِ خدابیامرزم بود .

مرد مهربان و دینداری که حرف اول و آخرِ مسجدِ بزرگِ محله را می زد .

همه چیزِ این مرد بدون عیب و ایراد بود به جز این " شمرده ، شمرده " حرف زدنش !

وقتی می خواست یک جمله را بگوید ساعتی معطل می شدی .

و حـالا او داشـت مهـم تـرین جمـلاتِ زنـدگی مـن را بـا همـان صـبر و حوصـله ی بـیش از انـدازه اش مـی خواند و جان من را هم به همراهش بالا می آورد .

نگاهم میان حاج محمد علی و نجوا مدام می چرخید .

قلبم با چنان شدتی می تپید که هر لحظه انتظار داشتم درونِ سینه منفجر شود .

دروغ چرا ؟ از نجوا می ترسیدم !

می ترسیدم در لحظه ی آخر پشیمان بشود .

اگر پشیمان می شد می مردم ! می دانستم که می میرم .

حالا دیگر هر نفسی که پایین می رفت به خاطر او بود و بس !

چه کنم ؟ بچه شده بودم و محتاجِ او ، مثلِ پسر بچـه ایـی کـه بـرای انجـام هـر کـارش محتـاجِ مـادرش باشـد .

چشمانم دست از تماشای او بر نمی داشت .

زیـر آن چـادر رنگـی و بـا روسـری ابریشـمِ فیـروزه ای اش ، درسـت شـبیه نقاشـیِ هنرمندانـه ایـی از یـک فرشته شده بود .

فرشته ایی که با خیال راحت می توانستی مقابلش ، به خاک بیافتی .

او جان بود و من جسم !

او همه چیز بود و من هیچ !

منی که پر از ترسِ از دست دادنش بودم .

سر بالا آورد ، تیر نگاهِ نازنینش ، مستقیم میانِ چشمانم نشست .

حس گنگی داشت .

چیزی معلق میان شادی و غم .

آنقدر شاد که قهقهه می زد و آنقدر غمگین که سیل می بارید !

این اضطرابِ لعنتی تمامی نداشت .

از این حسِ پر از تشویش کلافه بودم ، نمی دانستم کی تمام می شد ؛ لبریز بودم از ترس و دلهره .

دستی به شانه ام نشست و من را از آن خلسه ی عمیق بیرون کشید .

نگاه چرخاندم و مادرم را کنار خود دیدم .

به صورتِ پریشانم لبخند زد و پیشانی ام را بوسید .

_تبریک می گم پسرم .

نفسی که در سینه گیر کرده بود ، بالاخره از حصار گلویم فرار کرد .

صیغه جاری شده بود .

تمام شد !

هرچه حسِ بد بود پر کشید .

نجوا ... حالا فقط نجوای من بود و بس !

حاج محمد علی برخاست و رو به من و نجوایی که به طرز عجیبی در خود فرو رفته بود ، تبریک مختصری گفت و عزم رفتن کرد .

از روی مبل برخاستم و از حاج محمد علی تشکر کردم و با او دست دادم .

مادر لبخندی به من زد و بعد برای بدرقه ی حاجی ، پشت سر او به راه افتاد .

نگاهم سمت نجوا چرخید .

زنِ رنگ پریده ی فرشته واری که درست مقابلم نشسته بود و به بازی انگشتانِ در هم قفل شده ی دستش نگاه می کرد .

جانِ جانم خجالت می کشید و من حریصِ همین شرمِ نفسگیرِ او بودم .

او ... اویی حالا همسر من بود !

ذهنِ دیوانه ام برای درکِ این حقیقتِ شیرین ، داشت جان می کند .

قدم از قدم برداشتم و به سوی او رفتم .

نگاهش هنوز با سماجتی باور نکردنی به انگشتانش بود .

مقابلش ایستادم .

نگاهم کن ! حالا که از خودم ، بیشتر " من " هستی !

نگاهم کن !

دخترکِ لجباز انگار نمی خواست سر بلند کند .

مقابلش زانو بر زمین کوبیدم و سر خم کردم .

_خانومِ کامیاب ؟ نمی خوای نگاهم کنی ؟

تنش لرزید و سر بالا آورد .

پای نگاهم روی سنگِ حدیدِ صیقل خورده ی خیسِ چشمانش لغزید .

این همه اشک را از کجا می آورد ؟

صورتِ خیسش ، قلبم را مچاله کرد .

_جانم ... تو که بازم داری گریه می کنی !

صورتش را با پشت آستین پاک کرد .

_ببخشید ! ... من ... من ... فقط ..

لبخندی به این پریشانیِ شیرینش زدم .

نگاهم روی قطره اشکی که سرسختانه هنوز بر گونه اش باقی مانده بود چرخید .

با تمامِ وجود ، دلم ، لمسِ آن یک قطره ی کوچک را می طلبید ، قطره ایی از اقیانوسِ زلالِ وجودِ او .

دست پیش بردم .

مردمک های لرزانش ردِ انگشتانم را گرفت .

آن عمقِ معصومانه ی نگاهش ، دستم را با فاصله ی کمی از صورتش متوقف کرد .

کمی خودم را جلو کشیدم و زمزمه وار پرسیدم .

_اجازه هست ؟

لبخندی نمکین زد و به تأیید پلک بر هم گذاشت و سر پایین انداخت .

لبم به تابعیت از لبخند او ، کش آمد .

سر انگشتم بر گونه ی لطیف او نشست و اشکِ سرکشش را اسارت برد .

ریه ام خود را مهمانِ نفسی عمیق کرد ؛ انگار که تا قبل از تلاقیِ سر انگشتانم با وجودِ مقدسِ او ... اصلا نفس نمی کشیدم ، انگار اصلا زندگی نمی کردم ... اصلا زنده نبودم !

زیر دستم صورتش لرزید و گر گرفت ، نگاهش پر شد از حسی که نمی دانستم شرم است یا عشق ، اما هر چه بود آن ته مانده ی من را هم به تاراج برد .

دستم را به جان کندن از صورتش برداشتم و در جیب فرو بردم و انگشترِ فیروزه را بیرون کشیدم و مقابلِ چشمانِ او گرفتم .

_حالا دیگه این رو قبول می کنی ؟

لب گزید و آرام قفل دستانش را از هم ، شکست .

_آره !

دستِ کوچکش را میانِ دستانم گرفتم .

همیشه تصور می کردم که دستش باید سرد باشد ، اما نه تا این اندازه !

این دستِ ظریفِ استخوانی ، یک قالبِ یخ بود .

انگشتر را بر انگشتش نشاندم .

حالا نوبت او بود که آن نفسِ همیشه گرفته را با دم و باز دمی عمیق ، جبران کند .

_رادمهر ...

رمان نجوای ناجی, [19.03.17 20:49]

دلم از آن " الف "ِ کشیده ی نامم با موسیقیِ لطیفِ لحنِ او غنج رفت .

سرم بی اختیار بر دستش که در دستانم گرفته بودم خم شد و بوسه ای عمیق بر پوست یخ زده اش نشاند .

_جانِ رادمهر ؟

لحنش با آن بوسه ، به لرزه افتاد .

_خواب نمی بینم ... بگو که خواب نمی بینم ؟

دستش را بیشتر میان دستانم فشردم .

_ خواب نمی بینی نجوای من ... خواب نمی بینی .

***

نجوا :

تماس را خاتمه دادم و گوشی را روی میزِ کنارِ تخت گذاشتم .

گرچه آنقدر دیروقت بود که تماس گرفتن با این و آن مسخره به نظر می رسید اما باید با دلنواز صحبت می کردم ؛ به او گفتم شب را خانه ی دوستم می گذرانم ، نمی خواستم پشت تلفن توضیح بدهم که یک روزه زندگی ام چه تغییر عظیمی کرده است .

باید او را حضوراً می دیدم و برایش توضیح می دادم .

به آینه ایی که با فاصله ی چند متر از تخت ، به دیوار تکیه داده شده بود خیره شدم .

من ... نجوا ستوده ... حالا خانم کامیاب بودم !

این حقیقتی بود که قدرت درکش را نداشتم .

مغز بیچاره ام مدام توهم می زد که خواب می بیند .

مگر می شد من تا این اندازه خوشبخت باشم ؟

رادمهر همسرم باشد و طاها ... همین فردا ، کنجِ آغوشم !

دیگر چه از زندگی می خواستم ؟

تصویرم در آینه می خندید ؛ کم پیش می آمد صورت خندان خود را در آینه ببینم .

تقه ایی به در خورد و بلافاصله باز شد .

قامتِ رشیدِ رادمهر ، در چهارچوب ؛ میانِ تاریک و روشنِ اتاق ، نقش بست .

_جانم... بیداری ؟

لبم به لبخندی عمیق باز شد .

مگر می شد خواب باشم ؟

اصلا مگر خواب به این چشمهای عاشق پیشه هر لحظه تشنه ی دیدن او بود ، می آمد ؟

_بیدارم !

نفس عمیقی کشید .

_می شه بیام تو ؟

اجازه می خواست ؟

عالیجنابِ خوابهای بیدارم ، که تمام جسم و جانم به نامِ خودش بود ؛ برای ورود به اتاقِ خودش اجازه می خواست !

خندیدم .

_بیا تو .

با قدمهایی شمرده اما محکم وارد اتاق شد و در را پشت سر خودش بست .

جلو آمد و مقابلم روی تخت نشست .

لبخندش پاک نمی شد .

_ نجوا ...

دستم را میان دستانش گرفت و ادامه داد .

_تمامِ آرزوی منی جانم ... حالا همه ی دنیا مالِ منه .

در عمقِ چشمانش ، چیزی دلم را لرزاند .

یک حسِ وابستگیِ مرگبار .

چیزی شبیه وابستگیِ روح به جسم !

حسی شبیه آنچه من به او داشتم و دلم نمی خواست او هرگز به من ، داشته باشد !

عشق تا این اندازه خطرناک بود .

مخصوصاً به من ... منی که هر نفسم که پایین می رفت امکان داشت بالا نیاید .

دستش را میان دو دستم جا دادم .

ـرادمهر ..

کمی خودش را جلو تر کشید .

ـجانِ رادمهر ؟

نفسی عمیق کشیدم .

او چه می دانست که این " جانِ رادمهر " گفتنهایش چه جانی از من می گیرد .

این جانِ ارزشمندش که مدام ارزانی ام می کرد ، دلیل هر نفسی بود که می کشیدم .

به اعماقِ در هم پیچیده ی نگاهش خیره شدم .

ـرادمهر می خوام یه چیزی رو بدونی .

خود را جلو تر کشید و پرسید .

ـچی ؟

آهی کشیدم ، حیف بود که حال خوشش را خراب کنم ، اما باید می گفتم ... باید مطمئن می شدم که می داند که اگر یه روز صبح بیدار شد و دید قلبم دیگر نمی تپد ؛ روزگارش سیاه نشود .

من تحمل هر چیزی را داشتم به رنج و عذابِ او .

ـرادمهرم ... می خوام بدونی از حالا به بعد چه یه روز زندگی کنم چه صد سال ... لحظه ایی که بمیرم خوشبخت ترین زنِ عالمم ... چون عالیجناب جانم من رو دوست داره ... چون تو عاشقمی !

اخم در هم کشید .

_ عزیز دلم ... مگه نگفتم دلم نمی خواد حرفی از مردن بشنوم ؟ مگه قلبت جرأت داره که خوب کار نکنه ؟ این قلب مالِ منه ! من رئیس سخت گیری ام !

خندیدم .

به دستم جرات دادم که بر صورتش بنشیند .

ته ریشِ تازه جوانه زده اش را با سر انگشتانم تار به تار در نوردیدم و از گزشِ زبرِ آن دلم آب شد .

_ناجی جانم ... این جسمِ آدمها نیست که ما عاشقش می شیم ، قلب من هم یه تیکه از این جسمه که بالاخره یه روزی از کار می افته ... روحِ منِ که عاشقِ توئه ، روح من بعد از مردن حتی بهشت هم نمی ره چون بهشت برای من ، تویی !

اخمش غلیظ تر شد .

_بس کن نجوا ... بس کن !

آن یکی دستم هم روی صورتش نشست ، حالا آن چهره ی شرقیِ نفسگیر ، زندانی دست های حقیر من شده بود .

_نه رادمهر می خوام گوش کنی ! ... اگه یه روزی جسمم مرد ، روحم رو با خودت بردار و برو ... اصلا برو جهانگردی ... تمام دنیا رو به روحم نشون بده ... بخند ... زندگی کن ... من همیشه همراهت خواهم بود ... من ...

مهلت نداد بیش از این صحبت کنم ، دستانش کتفم را گرفت و من را به آغوش خودش هول داد .

آرام روسری فیروزه ایی ام را که کادوی مادرش بود از سرم پایین کشید صورت در موهایم فرو برد و نالید .

_بس کن ... بسه !

و من غرق در بوی خوشایند قهوه ی تلخِ آغوشش غرق شدم ، لال شدم ، کور شدم ...

همه چیز یکباره او شد و بس !

همه چیز روی دور آهسته افتاد .

موهایم انگار حس لامسه پیدا کرده بـود ، حرکـت بنـد بنـد انگشـتانش را بـر سـرم ، هـر تـارِ مـو جـدا جـدا احساس می کرد .

رمان نجوای ناجی, [19.03.17 20:49]

تمامِ بدنم دماسنجِ حرارتِ دستان او شده بود .

من را ، بهشت در آغوش کشید !

نمی دانم چند دقیقه ... چند ساعت اما ، پنجره را که نگاه کردم صبح شده بود .

سرم روی سینه ی او بود و موسیقیِ با شکوهِ ضربان قلبش زیر گوشم می کوبید .

دستانش هنوز هم موهایم را نوازش می کرد .

تمام این التهابِ عاشقانه ، تنها خلاصه شد در رقصِ موهای من میانِ انگشتانِ او .

مـردِ عاشـقِ دیوانـه ؛ نمـی خواسـت تـا زمـانی کـه نـامش در شناسـنامه ام ثبـت شـود ؛ سـهمی از تـنِ مـن داشته باشد .

سهم او شد موهای من و سهم من شد ... آرامشِ نوازش های او !

تا خود صبح حرف زدیم .

من گفتم ...

از هر آنچه بود و نبود .

از پیچ و خمِ زندگی ، از چاله ها و چاه ها ، از سیاهی ها ، از سفیدی ها ... از تمامِ حس های عاشقانه ام به او ؛ و او گفت ... هرچه آرزو داشت را گفت .

یک خانه ی کوچک با حیاط و حوضِ کاشی !

درخت انجیر و بوته های یاس !

یک کتاب شعر ...

چایی تازه دم کرده !

تاب بازی های کودکانه ای در میان درختانِ کاج .

هر آنچه در آرزوهای دور و نزدیک داشت ...

گفت و تصویر کرد .

گفت و من دیدم !

تمام شب ؛ آرزوهایمان را زندگی کردیم ؛ برایشان نقشه کشیدیم .

نزدیک صبح که زیر نوازش های دست او چشمم بسته شد ، عمری را در خیال ، کنار او ؛ زندگی کرده بودم !

***

با حسِ سوزشِ بوسه ایی عمیق بر پیشانی ام چشم باز کردم ؛ آنقدر خواب آلود بودم که نمی توانستم اطرافم را درست ببینم ؛ احتیاجی هم نبود ؛ صورتِ دلنشین او که مقابلم لبخند می زد به اندازه ی تمامِ دنیا ارزشِ دیدن داشت .

_صبح بخیر !

خندید .

_صبح بخیر خانوم خوابالود ، بیدار نمی شی که بریم پسرمون رو از شوهرِ دوستت تحویل بگیریم ؟

یک لحظه طول کشید تا مغزم گفته ی او را تجزیه و تحلیل کند .

نفسم گیر کرد .

مثل فنر از جا پریدم .

_وای !

شانه ام را گرفت .

_آروم باش عزیزم ... کلی وقت داریم .

سری تکان دادم و با حالی گیج و سری که هنوز سنگینی خواب را به دوش می کشید از تخت دل کندم .

در مقابل نگاهِ خندانِ او برخاستم و دستی به صورتم کشیدم .

دلم از نگاه ماتش به من غنج می رفت .

جوری نگاهم می کرد که انگار دارد به یک جواهرِ گرانقیمتِ نایاب در موزه ایی به شدت محافظت می نگرد .

دلم می خواست چشمانش را ببوسم و بگویم : " آخر عزیز دلم این کسی که اینچنین مات تماشایش شدی ، سالهاست که دل و جانش فرش زیر پایت شده است ! "

وقتی داشتم مقنعه می پوشیدم بالاخره دل از دیدنم کند و از اتاق بیرون رفت .

به آینه لبخند زدم .

حالم خوبِ خوبِ خوب بود !

از آن " حال " هایی که به جرأت می توانی درباره اش بگویی : " از این بهتر نمی شود " !

به دقیقه نکشیده رادمهر با یک سینی پر از خوردنی های رنگارنگ ، به اتاق بازگشت و سینی را مقابلم روی میز گذاشت .

_بفرما !

به حجمِ زیادِ خوراکی ها خندیدم .

_چه خبره ؟!

لیوانِ شیر را برداشت و به دستم داد .

_واقعا فکر می کنی اجازه می دم خانومم همینجوری صبحانه نخورده اولین صبحِ متأهلی رو شروع کنه ؟!

" اولین صبحِ متأهلی " !

اخ این اولین صبحِ متأهلی رادمهرم بود ، بی آنکه شبیه تازه دامادها باشد !

بمیرم برای او که به خاطر من از هر چه داشت و نداشت چشم پوشید .

نمی دانم از صورتِ در هم رفته ام چه برداشت کرد .

گوشه ایی از مقنعه ام را که کج شده بود میان نوازش انگشتانش مرتب کرد .

_اخم نکن خانوم ، تا نخوری نمی دارم پات رو از این اتاق بیرون بذاری !

حالت شیطنت آمیز چهره اش باعث شد لبخند بزنم .

جرعه ایی از شیر نوشیدم و آرام گفتم .

_چشم !

دندانما خندید.

_آفرین عزیزم .

***

در ماشین را برایم باز کرد .

معده ام سنگین شده بود .

در تمام طول عمرم اینقدر صبحانه نخورده بودم .

داخل ماشین نشستم و سر او که پشت فرمان می نشست غر زدم .

_اگه هر روز اینطوری مجبورم کنی صبحانه بخورم ظرف یک ماه صد کیلو می شم .

خندید .

_مگه شما غر زدنم بلد بودی خانوم ؟!

سر پایین انداختم و گوشه لب به دندان گزیدم .

ابرو بالا داد .

_قبلا زنم نبودی نمی شد بگم ، رو دلم مونده ...

خم شد و آرام زیر گوشم ادامه داد.

_اینجوری خجالت نکش ... می خورمت ها !

قلبم از شنیدنِ کلامش دیوانه وار شروع به تپیدن کرد .

تا بناگوش سرخ شدم .

رادمهرِ کامیاب با آن همه جذبه و این حرفها ؟!

با خنده استارت زد و پا روی گاز گذاشت .

آدرسی که علی داده بود را به رادمهر دادم .

مسیر طولانی و پر پیچ و خم بود .

اما کنارِ رادمهر بودن و اشتیاقِ در دوباره در آغوش گرفتن طاها باعث می شد بتوانم تا آخرِ دنیا هم که شده صبر کنم .

گوشی رادمهر در دستم بود .

داشت در مورد دوستانش و زندگی اش در ونکوور صحبت می کرد و همزمان عکسهایشان را به من نشان می داد .

حرف زدن با او باعث می شد گذر زمان را احساس نکنم .

فرقی نداشت چه بگوید ، همین که آن صدای بمِ پر پیچ و خمِ مردانه اش در گوشم طنین می انداخت ، کافی بود.

می دانستم با حرف زدن در مورد دوستانش می خواهد از شدتِ استرسِ من برای دیدنِ دوباره ی طاها بکاهد .

رمان نجوای ناجی, [19.03.17 20:49]

بیشتر حرفش در مورد جیسون بود ؛ مردِ بورِ چشم رنگی ای که دیروز دیده بودمش و دقیقا ندانستم بعد از برگشتن از بیمارستان ؛ چه بر سرش آمد ؟

می گفت و می خندید و من را هم می خنداند ، تا اینکه بالاخره ان راهِ طولانی ، به مقصد رسید .

درست مقابلِ پارکِ کوچکی که علی آدرسش را داده بود توقف کرد .

جای خلوت و سوت و کوری بود ؛ اصلا انگار نه انگار که یک پارکِ تفریحی است .

به محضِ ایستادنِ ماشین ، ضربان قلبم بالا کشید .

دیدنِ دوباره ی طاها اتفاقِ کوچکی نبود ، بهترین و ترسناک ترین اتفاق زندگی ام !

فکرم مدام این کابوس را مرور می کرد که اگر من را نشناسد چه ؟

اگر دیگر دوستم نداشته باشد ...

اگر هیچوقت مامان صدایم نزند ؟!

اصلا می توانست حرف بزند ؟

به چه کسی می گفت مامان ؟!

_نجوا ؟

نفسِ تنگم را به بیرون فوت کردم .

_جانم ؟

دست روی دستم گذاشت و من تازه متوجه شدم که دستم زلزله وار می لرزد .

_نترس عزیزم ... از هیچی نترس ... من کنارتم ...

داشت این را می گفت که صدای پیامک موبایلم داخل کیفم پیچید .

هول زده کیفم را باز کردم ، گوشی رادمهر را داخل کیفم انداختم و گوشی خودم را برداشتم .

نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم و با اضطراب رو به رادمهر گفتم .

_علیِ !

چشمان او هم پر شد از هیجانی پریشان و گنگ .

پیام را باز کردم .

فقط یک کلمه نوشته بود .

" کجایی ؟ "

پیام را به رادمهر هم نشان دادم و برای علی مکان توقف و رنگ و مدلِ ماشین رادمهر را نوشتم و فرستادم .

پیام که فرستاده شد ، خواستم گوشی را داخل کیف بازگردانم و به اطراف نگاهی بیاندازم که زنگ خورد .

با ابروی بالا رفته موبایل را در دست چرخاندم و نگاهی به شماره انداختم .

نمی شناختمش !

_کیه ؟

رادمهر تعجب زده به شماره نگاه کرد .

شانه بالا دادم .

_نمی شناسم .

سری تکان داد .

_جواب بده ... بزن روی پخش ... این همون شماره س که عکسِ پسرت رو برام ایمیل کرد .

متحیر به رادمهر خیره شدم .

کسی به جز دکتر امینی وجود داشت که به من کمک می کرد ؟!

برایم چشم درشت کرد .

_جواب بده نجوا الان قطع می شده .

با تلنگر کلامش هول زده دکمه ی اتصال را زدم و تماس را روی پخش گذاشتم .

_الو نجوا ؟! ... نجوا ؟!

برعکسِ شماره اش که به شدت نا آشنا بود ، صدایش ...

این صدا را می شناختم .

گرچه زیاد با او هم کلام نشده بودم اما ، حافظه ی ضبط صدای مغزم خیلی خوب کار می کرد .

_عرفان ؟!

رادمهر پر از سوال به من خیره شد ، می دانست که عرفان ، پسر خاله ی صالح و یا به عبارتی برادرِ ناتنی اوست .

اما شنیدن صدای او پشتِ شماره ایی که به گفته ی رادمهر مدتها همراه دکتر امینی به من کمک می کرد ، واقعا غیر قابل باور بود ، هم برای من و هم برای رادمهر .

خود عرفان هم انگار از اینکه من شناختمش شوکه شد .

سکوتی مدت دار تحویلم داد و بعد بلند گفت .

_مهم نیست من کی ام ... اما ... یه چیزی رو باید بدونی ...

همانطور که نگاهم میان موبایلِ در دستم و چشمانِ متعجبِ رادمهر می چرخید ، تصویر محوِ مردی را از پشت سر رادمهر دیدم که به سمت ماشین می آمد ... مردی که راه رفتنش ، قد و قواره اش ..همه ی وجودش در نظرم آشنا می آمد .

لبم بی اختیار جنبید .

_چی رو باید بدونم ؟

نگاهم هنوز روی مردی که از پسِ شیشه ی بخار گرفته ، نزدیک و نزدیک تر می آمد ؛ ثابت مانده بود که صدای عرفان مثلِ پتکی بر سرم کوبیده شد .

_به علی اعتماد نکن ... سعید تهدیدش کرده !

چیزی به بزرگی یک واقعیت درون مغزم منفجر شد و از شدت آن خونِ داغی به بینی ام دوید و بر صورتم سرازیر شد .

رنگ از صورت رادمهر پرید .

ترس وحشیانه به چشمانِ بی قرارش هجوم آورد .

به سمتم پرید و شانه ام را گرفت .

_نجوا ! ... نجوا عزیزم ... خوبی ؟

عرفان گفت " سعید " و من آن تصویر محو را شناختم ... سعید !

گوشی قطع نشده از دستم افتاد و دستم پشت سر رادمهر را نشانه رفت و لب زدم .

_سعید !

رادمهر اما نفهمید چه می گویم ، مرد نازنینم از خونِ غلیظی که از بینی ام جاری شد ترسیده بود و نمی دانست چیزی مرگبار تر از یک خون ریزی بینی در انتظار ماست .

شانه اش را چنگ زدم و هوار کشیدم .

_سعید ! ... سعید اینجا ...

هنوز حرفم تمام نشده بود که درِ ماشین ، طرفِ رادمهر باز شد و پس از آن همه چیز در کسری از ثانیه اتفاق افتاد !

دستی گردن رادمهر را گرفت و با تمام قدرت عقب کیشید و با ضربِ شدیدی به فرمان کوبید ، آنقدر که صدای ترک بر داشتِ استخوانِ جمجمه اش را شنیدم .

صدایی میانِ جیغ و خفگی از حنجره ام بیرون پرید.

تنم یخ زد .

چشمم پر شد از تصویرِ رد باریکِ خونی که از رستنگاه موهای سرکشِ مرد عزیزم آغاز شد و تا چانه ی او ادامه پیدا کرد و روی زانوی شلوارِ کرم رنگش چکید و چشمهایش که با یک دَوَرانِ سرسام آور بسته شد .

کسی دهان و شانه ام را با هم گرفت و از ماشین بیرون کشید .

تصویر رادمهر در بوی تند و تیزی که در مشامم پیچید محو شد ، پلکم فرو افتاد ؛ همه جا سیاه شد .

سیاهِ سیاهِ سیاه !

رمان نجوای ناجی, [19.03.17 20:49]

***

احساس می کردم مغزم ورم کرده است .

انگار یک وزنه ی صد کیلویی به گردنم آویزان کرده بودند .

دهنم طعمِ شوری می داد .

چیزی شبیه یک دردِ موذی در تنم بالا و پایین می رفت .

پلکم مدام و مدام می پرید .

کلافه چشم باز کردم .

چشمم روی سقفِ یک ماشین ثابت ماند ؛ روی صندلی پشتی یک ماشین بودم .

هوا تاریک بود و داخلِ ماشین به سختی دیده می شد .

سر چرخاندم و سرِ مردی بلند قامت را پشت فرمان دیدم .

بی اختیار زمزه کردم .

_رادمهر ؟!

ماشین با صدا و تکان وحشتناکی توقف کرد .

با شدت ضرب این توقف به پشتِ صندلی های جلویی خوردم و مغزم به خود آمد .

عرفان ... تماسش ... سعید ... رادمهر !!

با هینی بلندی سر بلند کردم و قبل از اینکه به خود بیایم سیلی سختی به صورتم خورد و من را دوباره روی صندلی انداخت و در ادامه صدای هوار سعید در سرم پیچید .

_درد و رادمهر ... هرزه !

در را باز کرد و از ماشین پایین پرید و بلافاصله در پشتی را باز کرد .

چشمم به صورتِ کبود از خشمِ او ثابت ماند .

تازه حضور او را درک کردم .

_رفتی تهران که به کثافت کاریت برسی کره خر !

مشتش بالا رفت و بر صورتم نشست .

دردی سوزان از بینی تا مغزِ استخوانم ریشه دواند .

نمی دانستم میان ترازوی ترس و خشمم نسبت به او کدام سنگین تر است اما دستش که پیش می آمد برای گرفتنِ شانه ام چیزی را به مغزم تلنگر زد .

" تمامِ روح و جسمِ من به نامِ رادمهر بود ؛ هر چه هم می شد سعید حق نداشت حرمتِ رادمهر را بشکند ! "

دستش را به زور پس زدم .

_به من دست نزن کثافت .

با پوزخندی مچم را در دست گرفت و و با یک تکان از ماشین بیرون کشید .

ترسی عمیق به جانم افتاد .

جایی وسط جاده ایی تاریک و برف گرفته بودیم .

اینجا هیچکس نبود که به دادم برسد .

سیلی سنگینِ دیگری به صورتم نشست و میانِ سوتِ ناشی از ضربِ سیلی صدایش روحم را خرا شید .

ـ چطوری توی ماشین رفته بودی بغلِ اون مردک ... به ما که رسید دیگه پاک دامن شدی ؟

فحشی که نثار رادمهر کرد خونم را به جوش آورد ؛ به صودتش تف انداختم .

ـاون شوهرمه بی شرف !

یک لحظه دستش سست شد و زمزمه کرد .

ـشوهر ؟!

همان یک لحظه غفلتش هم نعمت بود .

شانه از میانِ دستانش بیررون کشیدم و کیفم را از جلوی در ماشین برداشتم و پا به فرار گذاشتم .

با هوارِ " غلط کردی ! " پشت سرم شروع به دویدن کرد .

نباید به من می رسید ... نباید !

تند می دویدم اگر قلبم همکاری می کرد ... اصلا مهم نبود قلبم چه غلطی می خواهد بکند .... مهم این بود که دست سعید به من نرسد ... لااقل نه تا زمانی که زنده باشم .

می دویدم و با ترس از او می جنگیدم .

می دویدم و رادمهر را صدا می زدم .

می دویدم و قلبم ...

قلبم یکی می زد ، دوتا نمی زد !

می زد ... کند می زد !

می زد ... زیادی می زد !

نفسم در نمی آمد .

هر نفسی که خودش را تلو تلو خوران تا گلو می کشید ، پشت دندانهایم ، سر بریده می شد .

الان وقت خوبی برای کم آوردن نبود .

الان که سعید پشت سرم می دوید و تهدیدم می کرد .

همه چیزم را تهدید می کرد !

جسمم ... جانم ... حرمتم ... آبرویم !

خدایا می شنوی ؟

می شود بمیرم ؟

قبل از آنکه دستش به من برسد ؟

می شود خدایا ؟

راه گریز که نیست ... لااقل آن مرگی که هر روز از آن فرار می کردم را برسان !

خدایا ... نجات !

رمان نجوای ناجی, [19.03.17 20:49]

***

رادمهر :

زلزله ی خانمان برانداز یعنی چهار ستون بدنت طوری بلرزد که تمام استخوانهای تنت ترک بخورد !

من ... معنای خالصِ زلزله ی خانمان بر انداز شده بودم .

نه کنترلی روی فرمان داشتم و نه حتی چشمم درست می دید .

سرم تا سر حد مرگ درد داشت .

چشمانم تار می دید ...

اما پیدایش می کردم .

باید پیدایش می کردم .

جنونی سخت و سنگین به جانم افتاده بود .

اگر سعید ...

اگر آن بی شرف به نجوای نازنینم دست می زد ...

اگر روحی پاک او را می درید ...

اگر ...

وای خدایا اگر ...

چیزی به اندازه ی یک کوهِ بزرگ راه گلویم را بسته بود .

موبایلم زنگ خورد .

جیسون برای هزارمین بار به من زنگ زد .

جیسون تنها کسی بود که روز گذشته به فکرم رسید از او کمک بخواهم .

قبل از اینکه حرفی بزند ، من پرسیدم .

_کجایی جیسون ؟ تونستی کاری بکنی ؟

صدای مهرداد در گوشی پیچید ، به نظر می رسید جیسون دست به دامن مهرداد شده باشد .

_آره داداش رد موبایلت رو به وسیله ی اپل آی دی گوشیت روی نقشه زدم ... خودم و جیسون هم داریم راه افتادیم .

پوفی کشیدم .

_آدرس رو برام بفرست ... بجنب مهرداد .

تماس را قطع کردم و منتظر شدم .

پیامش خیلی زود به دستم رسید .

اما متن پیام مثل آوار یک برجِ هزاران طبقه بود بر فرق سرم !

متن دقیق بود اما مغزم یک چیز را از تمامِ آن فهمید .

" جایی وسط یک جاده نزدیکی شهرِ نجوا "

چرا باید وسط یک جاده باشد ؟!

نجوای من خرج از شهر ... در این سرمای کشنده چکار می کرد ؟

پا روی گاز گذاشتم .

از دیروز که نجوا را از آغوشم دزدیدند ، نه خوابیده بودم نه چیزی خورده بودم و نه حتی از ماشین پیاده شده بودم .

فقط سرگردان میان شهر می چرخیدم .

حالا بالاخره مقصدی داشتم ، مقصدی که بی نهایت نامعلوم بود .

***

با پشت آستینم عرق سرد پیشانی را که می رفت با اشک هایم در آمیزد پاک کردم .

نفسم در نمی آمد .

دستانم به رعشه افتاده بود ، دست که هیچ ، تمام چهار ستون تنم می لرزید .

کجایِ این شهر غریب در پی اش می گشتم ؟

من لعنتی حتی نمی دانستم کجا هستم !؟

خدا ! ... خدایا !

اگر ...

من که می دانستم ...

می دانستم تنهایی دوام نخواهد آورد .

نه ... نه !

باید پیدایش می کردم .

اما چطور ؟ کجا ؟

وای بر من ... وای !

هر لحظه که می گذشت دیرتر می شد .

هر ثانیه به قیمت نفسهای او بود .

با خودم دست به یقه بودم ... اگر کمی زودتر می آمدم ...

کمی ... فقط کمی ...

شاید حتی یک ساعت زود تر ...

باید می رسیدم ، اما نه دیر ... اینبار دیگر نه !

سرعتم آنقدر بالا بود که اگر روی آن جاده ی یخ زده بر ترمز می زدم ، ماشین تا کیلومتری جلو تر پیش می رفت .

اما دیگر اهمیتی نداشت ، حتی اگر می مردم هم مهم نبود .

ماشینی که از جان بیشتر دوستش داشتم ... لباس های خوش عطر اتو کشیده ... آرامشم ... تنهایی ام ... زندگی ام ... خودم ! ... همه شان بروند به درک !

اگر ... او ... اوی عزیزم را از دست می دادم .

او اگر نبود ، دیگر هیچ چیز ارزش نداشت .

درد درست آنجا بود که من آدمِ بد داستان بودم .

نقش سیاه این فیلم را من بازی می کردم .

هر اتفاقی که افتاد به خاطر من بود و بس !

من دیر به خودم آمدم ، آنقدر دیر که قلبی افتاد و شکست ...

آنقدر دیر که جانم را گرفتند و با خود بردند ...

بردند تا گوشه ایی در دل زمین چالش کنند .

ای لعنت به من !

به ترسم !

به نبودن هایم !

چشمم در دل تاریکی شب ، به رفیق شفیقم افتاد .

کنار جاده ایستاده بود و بال بال می زد تا مرا متوجه خود کند .

یعنی پیدایش کرده بود ؟

در این سرمای استخوان شکن ، میان ناکجا آباد ؟

ماشین خیلی بالا تر از جایی که می خواستم با لغزشی شدید متوقف شد .

در را باز کردم و خودم را بیرون انداختم .

به جهنم که پالتو ام را داخل ماشین گرم و نرم جا گذاشتم ...

به درک که کفش های تازه واکس زده ام تا مچ در گل فرو می رفت ...

سرما می خوردم ؟

می مردم ؟

چه اشکالی داشت !؟

او ...

اویِ عزیزم .

پای زندگی او در میان بود .

تا رسیدن به جیسون ده بار پایم لغزید ، ده بار افتادم و دوباره برخاستم و دویدم .

زخم پیشانی ام دهان باز کرده بود .

خون و اشک ترکیب تلخی به دهانم می ریخت .

می دویدم و اشک می ریختم .

می دویدم و جان می کندم ...

می دویدم و می مردم .

نجوا جایی میان این سرما بود .

نجوای من ...

نفس زنان به جیسون رسیدم ، صورت پریشانش با دیدنِ حال من مات شد .

_تو ... حالت خوبه ؟

واقعا حالِ من مهم بود ؟

داد کشیدم .

_من به درک ! بگو ... نجوا ... پیداش کردین ؟

مهرداد لنگ لنگـان از میـان برفهـای آن سـوی جـاده بـرایم دسـت تکـان داد و یـک کیـف دسـتی کوچـک را بالا گرفت و بلند گفت .

_فقط همینه !

نفسم با دیدنِ کیف گرفت .

تصویر آن کیف مثل ترکشی به زانوهایم خورد و تعادل را از من گرفت .

سقوط کردم .

جیسون کنارم زانو بر زمین کوبید و شانه ام را گرفت .

_مهرداد با پلیس تماس گرفته ... پیداش می کنن ... نترس !

نترسم ؟

کیف دستی اش میان برف ها دفن شده بود و خودش ... نمی دانم !

رمان نجوای ناجی, [19.03.17 20:49]

ناجیِ نجوا دیر رسیده بود !

مگر می توانستم بی خیال باشم ؟

سمت برف ها دویدم ...

خودم پیدایش می کردم ...

خودِ لعنتی ام که قول داده بود او را تنها نگذارد و آخر هیچ غلطی نتوانست بکند !

***

« یک سال بعد »

انگشتانم را میان دست به بازی گرفت .

_آخرش نگفتی چه بلایی سرِ انگشتای این دستت اومده !

خندیدم .

_هزار بار گفتم ... تو اونقدر سر به هوایی که یادت نمی مونه !

شیطنت آمیز خندید .

_دوباره بگو !

سر پایین انداختم .

_یک سال پیش شکست .

اخم کرد .

_همه ی انگشتات با هم ؟ چرا ؟!

آهی کشیدم .

_ یه نفر یه در رو محکم کوبید رو انگشتام !

هینی کشید .

دستم را بین دستانِ کوچکش چرخاند و سر پایین انداخت و انگشتانم را بوسید .

_چرا اینکار رو کرد ؟

سرِ بغضِ سنگینی که گلویم را چنگ می زد را گوش تا گوش بریدم خندیدم .

_می خواستم از یه نفر که تو رو اذیت کرده بود ، انتقام بگیرم .... می خواستم جونشو بگیرم ... می خواستم دستایی که بی اجازه به تو خورده بود رو له کنم ... می خواستم تا قطره ی آخر خونشو بریزم .

لب گزید .

_بعدش چی شد ؟

دستی به گونه ی لطیفِ صورتی رنگش کشیدم .

_تو که همه چیز رو می دونی ... چرا می پرسی ؟ چرا می خوای غصه هامونو مرور کنیم ؟

سر روس شانه ام گذاشت و آهی کشید .

_گاهی مرورِ خاطراتِ تلخ باعث می شه راحت تر فراموششون کنیم .

اشکِ سمجی که گوشه ی چشمم نشسته بود را پاک کردم .

_بعضی از آدما رو نمی شه زمین زد ... توی زندگی واقعی ، خیلی وقتها آدما تقاص کاراشونو پس نمی دن ... باید بشینی و منتظر باشی خدا یه کاری بکنه .

نگاهم کرد .

_خدا سخت تر از همه انتقام می گیره ... قبول کن تو نمی تونستی از سعید انتقام بگیری ... هیچ مدرکی علیه اون نبود ... اون باهوش تر و با نفوذ تر از این حرفهاست .

سر پایین انداختم .

_قانون هیچوقت به موقع به داد آدما نمی رسه ... می خواستم خودم انتقام بگیرم ... می خواستم لااقل اگه هیچ غلطی هم نتونستم بکنم ، طاها رو ازش بگیرم .

بار دیگر دستم را بوسید .

_به این قیمت ؟ به قیمت تهدید شدن هر روز جونِ مادرت ؟! به قیمت هر روز درد کشیدنت؟

بالاخره بغضم شکست ، اشکم سرازیر شد .

_مامان که بعد از اون تصادفِ ساختگی افتاد بیمارستان و یه هفته با مرگ جنگید کم آوردم نجوا ... خیلی کم آوردم ... نتونستم بیشتر از این بجنگم ... نتونستم ... خاک بر سرِ ضعیفم ... منِ بی لیاقت کم آوردم .

گونه ام را بوسید .

_بس کن رادمهر ... انتقام رو خدا می گیره ... من فقط می خوام تو بخندی ... تو آروم باشی ... یادت رفته ؟ برای من امنیت تو از همه چی مهم تره .

نگاهی از پنجره ی هواپیما به بیرون انداخت و ادامه داد .

_الان هم بهترین تصمیم رو گرفتی که همه ی ما رو داری با خودت می بری ... اینجوری دست سعید هم دیگه به هیچکس نمی رسه ، جای مادرت هم توی ونکوور امن تره ... دروغ چرا منم خیلی دوست دارم شهر تو رو ببینم ! به کسی نگی ... گاهی هم دزدکی می رم سری به طاها می زنم ... واسه خودش مردی شده ... سمیه با من بد کرد ... اما برای اون مادر بدی نیست .

سر میان دستانم گرفتم و هق زدم .

_می بخشیم نجوا ؟ من همیشه دیر رسیدم ... اونقدر دیر باورت کردم که زندگی سیاهِ سیاه شد .

دست زیر چانه ام زد و سرم را به سمت خودش چرخواند .

_نمیبینی رادمهر ؟ دیگه هیچی سیاه نیست ... همه جا سفیده ... مثل برف !

میان گریه ام خندیدم .

برای من برف سیاه بود ... سیاه ترین عنصر دنیا ... سیاه مثل رنگِ تنِ او وقتی از زیر همان برفِ لعنتی بیرونش کشیدند .

_سفید دوست داری ؟

به طعم عسسل خندید .

_عاشقشم !

نفسی عمیق را دست و پا شکسته به ریه فرستادم .

_ونکوور اکثرا برفیه !

هیجان زده دست به هم کوبید .

_پس داریم میریم بهشت !

صدای دنیل ، از صندلی پشتی که با روشنک حرف می زد به گوشم نشست .

_مامان ؟ دایی داره با کی حرف می زنه ؟!

روشنک به بغض به او توپید .

_ساکت شو دنی !

دنیل فکر می کرد دیوانه شده ام ... همه فکر می کردند دیوانه شده ام !

شده بودم ؟

چه اهمیتی داشت ؟

مهم این بود که نجوا را بعد از یک شبانه روز جستجو ، از میانِ برفها ، با دستان خودم بیرون کشیدم در آغوش گرفتم و با خود آوردم !

نجوا همراه من آمد تا با هم جهان را بگردیم .

هردو در یک جسم که از میانِ ما دوتا ، باقی ماند .

پایان !

29 اسفند ماه 1395

حوالی شب !